



داخلو

نویسنده: فاطمه لطفی
طراح: سدانابهزاد

به نام او

آنچه در این رمان خواهید خواند:

آگور افوبیا نوعی بیماری روانی هست که شخصیت های این رمان باهاش سر و کار دارند. طوفان آژند، مردی سرشناس و قدرتمند که مثل همه ی آدمای دنیا یه ضعف داره.

ضعف اون مبتلا بودن به آگور افوبیاست، بیماری که کسی فکرشو نمیکنه طوفان آژند، با این همه دبدبه و کبکبه بهش مبتلا باشه.

طوفان به جای اینکه به دنبال مقابله و درمان این بیماری باشه خودش رو از همه ی آدمای دنیا جدا میکنه ، طوریکه اسمش به خاطر موفقیت هاش و قدرتش در حیطه ی کاری، زبون زد خاص و عامه ، اما کسی تا به حال حتی یکی تصویر ناواضح ازون ندیده.

پنهان از دیده ها!

شخصیت اون مثل گرگی قدرتمند ولی تنهاست, بدون گله!
گرگی که برای خودش خلوتگاهی امن درست کرده و هیچ
غریبه ای رو توش راه نمیده.

اما اون بالاخره کسی رو به خلوت خودش راه میده که براش
آشناترین غریبه‌ی ممکنه!

فصل اول

نگاه دلخورم را از در و دیوار سبزرنگ گرفتم و سعی کردم به هیاهویی که بقیه راه انداخته بودند توجه نکنم.

به سختی آزرده بودم! از خود احمق و نادانم آزرده بودم که با نادانم کاری پایم را به اینجا باز کرده ام.

خودم هیچ، حتی مجبور شدم با شرمندگی و تاسف با آقاخانم تماس بگیرم و بگویم به دنبالم بیاید. او با نگرانی پرسیده بود کجایم و من از شرم لبهایم را روی هم فشرده و زمزمه کرده بودم:

کلانتری!

همین... و او بی هیچ حرف دیگری گفته بود زود خودش را می‌رساند.

با پاشنه‌ی پا روی سرامیک‌های سفید اما چرک برداشته‌ی اتاق ضرب گرفتم.

میان لعن و نفرین‌های تو دلی‌ام حواسم پرت صدای مژگان شد که میخواست با سلیطه بازی خودش را تبرئه کند:

اصلا شما به چه حقی میخوای یه دختر جوون رو شب
اینجا نگه داری؟ مگه دزد as گرفتید؟ یه مهمونی ساده که
جرم نیست!

سرگرد بود یا سروان نمیدانستم، اما همان مرد سن و سال
داری که با یونیفرم مخصوص پشت میز نشسته بود ، با اخم
های درهم و کنایه گفت:

یه مهمونی ساده؟ دختر جون تو روت میشه اینو به من بگی؟
بوی دود و گل و سیگار و هزارتا کوفت و زهرمار غیر
مجاز دیگه همه جارو پر کرده بود وقتی جمعتون کردن!
همه‌ی اونایی که بی حرف فرستادیم بازداشتگاه شیش و هفت
می‌زدن بسکه معلوم نبود تو اون خراب شده چی زدن!!!
همین که گفتم تا زمانی که تماس‌نگیری خانوادت بیان مهمون
مایم.

راست میگفت ، بچه‌هایی را که مست و پاتیل بودند یا مواد
زده در هپروت ، یکر است فرستاده بودند بازداشتگاه،
تکلیفشان جدا بود.

مژگان اما دستش را با شتاب در هوا تکان داد و با صدای
مرتعشی گفت:

میگم ننه خانوادم خارج از کشورن چطوری بگم بیان
آقا؟؟؟

مژگان هم راست میگفت پدر مادرش به یک مسافرت یک ماهه رفته بودند لهستان .

او هم فرصت را غنیمت شمرده، کل دانشگاهشان را، هر که را که میشناخت و نمیشناخت دعوت گرفته بود به یک پارٹی مجل.

من هم به واسطه‌ی اشوان دعوت شده بودم، دوست پسر مژگان و پسر عمه‌ی عزیز من! مگر دستم به این پسر عمه‌ی عزیز نمی‌رسید... پوست تنش را میکنم! با آمدن پلیس ها ، همه‌مان را پیچانده و فلنگ را بسته بود!

پوفی کشیدم و پا روی پا انداختم که بین هیاهوی جمعیت در اتاق برای بار هزارم باز شد.

با دیدن آقا جانم که پ راخم داخل شد ، سراسیمه بلند شدم و با چشمانی شرمسار ، لب های رنگ پریده ام را روی هم فشردم. آقا جانم نگاه نگرانش را در اتاق دور داد تا پیدایم کرد و خیره ماند. سرم را پایین انداختم و لعنت دیگر بر خود و وسوسه های اشوان فرستادم.

تمام مدتی که او به نصایح سرهنگ من باب تربیتم گوش سپرد و چند کاغذ پاره را امضا کرد، سرم فرورفته در یقه‌ام پنهان شده بود.

از آنجا که بیرون زدیم، آقا جان اما باز هم کلامی حرف نزد.
سکوت آقا جان نشانه‌ی دلخوری اش بود، میدانستم!

اما روی دلجویی کردن هم نداشتم.

به دنبالش سوار ماشین شدم و لب هایم را جویدم.

درست مثل سکوتی که میان فضای کابین ذره ذره داشت
روح مرا میجوید...

عاقبت ، نزدیک خانه بودیم که با پشیمانی، به سختی صدایم
را آزاد کردم:

_ آقا جون؟

دست چروکیده اش از روی فرمان کنده شد و روی دستم
نشست. لعنت به من!

صدای همیشه مهربانش اینبار کمی آزرده به گوشم رسید:

_ تو دختر عاقلی هستی خزر! اونقدر عاقلی که منو

مادر جوننت به خودمون اجازه ندادیم یکبار هم برات محدودیتی

بزاریم! اونقدر عاقلی که داری راهی میشی تک و تنها و

مستقل یه شهر غریب زندگیتو بسازی، قد به قد پیشرفت کنی.

واسه همینه که انتظار نداشتم یه همچنی شبی پیام و از چنین

جایی ببرمت.

مکت کرد و من شرمنده‌تر در خود فرو رفتم و او ادامه داد:

_ تو تصمیمات و انتخابات دقت کنم دخترم. همچین مهمونیایی، همچین دوست و رفیق هایی، همچین جاهایی در شان شخصیت تو نیست خزر جان.
با صدای ریزی گفتم:

_ ببخشید. به دعوت اشوان نتونستم جواب رد بدم. میشناسیش که تا آدمو راضی نکنه دست برنمیداره. قرار نبود کار به کلانتری بکشه، منتها نمیدونم اصلا کی پلیس ها یهو ریختن داخل.

سری تکان داد و پرسید:

_ پس خود پدر صلواتیش کجا بود؟ ندیدمش!

لب گزیدم و آرامتر گفتم:

_ فلنگو بست!

سریع نگاهش به سمتم چرخید و من خشم را در چشمان همیشه مهربانش دیدم. بی غیرتی که زیر لب پیچ زد را شنیدم و خواستم برای تبرئه‌ی اشوان حرفی بزنم اما دیدم خود نیز کم گناهکار نیستم پس همان بهتر بیشتر از این حرف نمیزدم.

با رسیدن به خانه نگاهی به ساعت انداختم، ۱۲ شب!

مطمئن بودم خانوم جان روسری گل‌دارش را به سر بسته و در حیاط ایوان چشم به راه و مضطرب منتظرمان نشسته...
ماشین را در حیاط که پارک کردیم من توانستم قامت خمیده اش را روی پله ها ببینم ، میشناختمش دیگر!
لب‌هایم را روی هم فشردم و پیاده شدم.

خانوم جان نگاهی به سر و رویم کرد و با نگرانی لب زد:
_خوبی قندم؟ خیره این وقت شب زنگ زدی به محمود بیاد دنبالت! پس ماشین خودت چیشده؟

لبخند پریشانی به رویش زدم تا خیالش آسوده شود. دستش را گرفته و فشردم:

_خوبم خانوم جون. بیا داخل میگم برات، چیزی نیست.

خودم را به اتاق رساندم و خسته شروع به کندن لباس هایم کردم. مشغول پاک کردن آرایش ماسیده ام بودم که خانوم جان داخل شد و در را پشت سرش بست.

نگران و دستپاچه روی تخت نشست و منتظر نگاهم کرد.
کمی محکمتر پد را روی پوستم کشیدم و درحالی که نگاهم به آئینه بود بار دیگر لب هایم را روی هم فشار دادم.

آرام شروع کردم به توضیح دادن و پیرزن را بیشتر از این منتظر نگذاشتم:

_ با اشوان رفته بودیم مهمونی دوستش. گفته بود یه مهمونی معمولیه و خودمونیه اما نه معمولی بود نه خودمونی! شانس منه دیگه... پلیسا مثل مور و ملخ ریختن جمعمون کردن بردن کلانتری!

خانوم جان سرش را تکان داد و گفت:

_ خیر نبینه این اشوان که همیشه مایه دردسره برات خزر. تک خنده ای کردم و درحالی که موهایم را باز کرده و دستی بینشان می کشیدم گفتم:

_ تازه قسمت حرص درارش اینجاست، تا پلیسا او مدن معلوم نیست چطوری همه ی ما رو پیچوند رفت!

خانوم جان عصبی تر روی پایش کوبید و تشر زد:

_ پسرهی خیر ندیده! صدبار بهت گفتم با طناب پوسیده این مارمولک جایی نرو!

_ چیکارش کنم مادر من؟! خودت که میشناسیش تا به کاری که میخواد مجبورت نکنه دست از سرت برنمیداره!

_ اینقدر رو ندی بهش، محلش نزاری حساب کار دستش میاد. تا دم رفتن اینجوری برات دردسر نسازه.

خسته کش و قوسی به بدنم دادم و توضیح دادم:

_ هی میگم اینسری محلش نمیزارم اما همیشه دلم نمیاد،
دوستش دارم بی همه چیزو! از بچگی رفیق بوده برام!
دستی به زانوی دردناکش کشید و بلند شد:

_ رفیق بوده درست. ولی انگار هرچی بزرگتر میشه رسم
رفاقت یادش میره.

به سمت در رفت، دیدم که برای بیرون رفتن دست دست
میکند و عاقبت پرسید:

_ میگم قندم؟

_ جانم؟

_ کسی اونجا اذیتت نکرد؟

با گجی از منظورش سوال کردم:

_ نه اذیت چی؟

کلافه نوچی کرد:

_ ای بابا یعنی میگم بلا ملا که سرت نیاوردن خدای نکرده؟

با چشمان گرد و متعجب به خنده افتادم و بین خنده هایم
خیالش را راحت کردم:

_ نه قربونت برم نه! بلای چی آخه...

انگار که خیالش راحت شده باشد سرش را تکان داد و پیش از بستن در گفت:

__برو برو بخواب خسته‌ای فردا هم کلی کار داری.

او رفت و من روی تختم آوار شدم. خمیازه کشان زیر پتو خزیدم و آنقدری خسته بودم که به محض چشم بستن خوابم برد.

با گشودن پلک‌هایم اولین چیزی که دیدم، چمدان‌های گوشه‌ی اتاق بود.

با کرختی حرکتی به گردنم دادم و چشم از ریخت و پاش‌های دیشب گرفتم. امروز مرخصی‌ام تمام میشد و دیگر باید می‌رفتم! از شرکتی که در مشهد مشغول به کار بودم به شعبه‌ی اصلی در تهران منتقل شده بودم.

قرار بود هفته جدید پیش رو، کارم را در آنجا شروع کنم. در این مهلت یک هفته مرخصی مدام به این فکر میکردم که چقدر برای وجود خانوم جان و آقا جان در زندگی‌ام شانس آورده‌ام.

با وجود نگرانی هایشان همانطور که هیچ وقت مانع تصمیمات من نشدند، مانع نقل مکانم به تهران هم نشدند. و قطعاً این برشی از خوشبختی های من بود که پدر بزرگ و مادر بزرگم با وجود سن و سال زیادشان با افکار های قدیمی و کوتاه بینانه مرا محدود نمی کردند.

کشی و قوسی به تنم دادم و از تخت بلند شدم.

امروز انبوهی کار داشتم که تا ساعت پرواز باید تمامشان میکردم. موهای کوتاهم را شانه کشیدم تا از بهم ریختگی در آیند.

سپس ترجیح دادم اول ریخت و پاش های دیشب را سرو سامان دهم و بعد بیرون روم. چون میدانستم به محض اینکه به بهانه صبحانه و سرویس بیرون زدم، جمع کردن این بلبشوی دیشب را هی کش خواهم داد تا دقیقه ی نود.

ساعتی بعد همه چیز در اتاق سر جای خودش بود و من صبحانه ای که خانوم جان تدارک دیده بود را با اشتها خورده بودم.

خدا خیر دهد آقا جان را، صبح زود رفته و ماشینم را از جلوی آپارتمان مژگان آورده بود.

و من به اندازه ی تمام عمرم از دیشب به حالا خجالت کشیده بودم.

برای جبران به خودم قول داده بودم این روز آخر را حسابی با آن دو وقت بگذرانم. به خصوص که شب مهمان داشتیم و خانوم جان، عمه ها و عموهایم را با خانواده هایشان برای خداحافظی دعوت گرفته بود. پیرزن فکر می کرد قرار است بروم و دیگر بازنگردم!

در هفته ای که گذشت من بارها به او اطمینان خاطر داده بودم که زود به زود به دیدارشان خواهم آمد و او حسابی روزی بارها توصیه کرده بود که تنها زندگی کردن در شهر درندشتی مثل تهران خیلی خطر آفرین است و من باید حواسم را جمع کرده و مراقب خودم باشم.

قرار بود تا پیدا کردن خانه‌ی مناسبی برای اجاره، مدتی کوتاه را در خانه‌ی دایی جانم بمانم. تنها کسی که از خانواده‌ی مادری برایم مانده بود!

یادآوری این حقیقت که من پدر و مادرم را در یک سانحه‌ی رانندگی، در کودکی از دست داده ام بسیار تلخ بود. اما خب تلخ تر هم میشد وقتی تنها اقوام مادرت از دار دنیا در یک برادر خلاصه میشد.

دایی جانم گویا مادرم را در من جستجو میکرد که آن طور عاشقانه دوستم داشت. چهره‌ی من، چهره‌ی یکدانه خواهر از دست رفته اش را برایش تداعی میکرد...

افکارم را در گوشه‌ای از ذهنم جمع کردم .
حالا همانطور که به توصیه های آقا جان راجب چگونگی جا
و مکان خانه گوش میکردم، مشغول پاک کردن لپه های
درون سینی گرد و بزرگ برنجی شدم.

خانوم جان نیز لابه لای صحبت‌های آقا جان نکته ای را
اضافه میکرد و من نیز با حوصله گوش میدادم و به خاطر
می سپردم.

توصیه هایشان نه تنها کلافه ام نیکرد بلکه باعث خرسندی
ام بود و نشان می‌داد که آنها چقدر دوستم دارند که نمیتوانند
نگرانم نباشند.

من به آنها مدیون بودم!

برای یک عمر بزرگ کردنم.

برای این چنین تربیت کردنم و حداقل کاری که میتوانستم
برایشان انجام دهم این بود که حرف شنوی داشته باشم.

نگرانی هایشان برایم قابل درک بود، سالها زحمتم را به
دوش کشیده بودند، بی اعتراض!

از کودکی علاوه بر کنار آمدن با نبود پسر و عروسشان باید
نوهی خردسالش را نیز تر و خشک و تربیت میکردند، انگار

که فرزند دیگری بودم، فرزندی به گفته‌ی خودشان زنگوله‌ی پای تابوت...

اولین مهمان‌ها عمه‌نورا و خانواده‌اش بودند، و اشوانی که با لبخندی خبیث وارد شد. به کنارش خزیدم و بیشگونی از بازوی لاغرش گرفتم:

__الدنگ حالا دیگه منو قال میزاری؟

بازویش را با دست فشرد و مثل خودم پچ پچ وار با خنده گفت:

__جون تو وقت تنگ بود.

لگدی به ساق پایش زدم و با حرص رد شدم.

کم‌کم کل خانواده در خانه‌ی قدیمی و خاطره‌انگیز آقا جان جمع شدند. عطر خوش طعم قیمه‌ی خانوم جان همه را مست کرده بود و من با خود فکر میکردم از این به بعد باید طعم غذاهای لذیذ خانوم جان را در خواب ببینم. طعم بی نظیر غذاهایش به تنم گوشت شده بود و من اصلاً دختر لاغری نبودم و همه اینها تقصیر خانوم جان و آن دستپخت بهشتی اش بود.

شام به طرز خاطره‌انگیزی خورده شد و من سریع خودم را به حمام رساندم تا دوش کوتاهی بگیرم.

وقت برای کمک کردن نداشتم و خیالم به حضور دختر ها
برای کمک به خانوم جان راحت بود. قرار بود قبل رفتن به
فرودگاه به حرم رفته و با آقا نیز خداحافظی کنم!
پس سریع لباسهایم را تن زدم. سه چمدان کوچک و بزرگ
کل زندگیم را در خود جا کرده بود. سرم را از اتاق بیرون
بردم و بین هیاهو بلند داد زدم:
_ اشوان؟! بیا کمک.

_ خانوم ها و آقایان، ضمن عرض خوشامد، لطفا جهت حفظ
ایمنی پرواز و توجه به قوانین...
با گذاشتن ایرپاد توی گوش هایم ادامه ی جمله ی کلیشه ای
خلبان را نشنیدم.
بغضی که یکباره در فرودگاه شکسته بود دوباره میان گلویم
تجمع کرده و در سفت و سخت پابرجا بود. امان از دلتنگی...
اما من کسی نبودم که به خاطر دلتنگی و احساسات ، دست
از پیشرفت هایم بکشم.

سرم را به شیشه‌ی کوچک هواپیما چسباندم و پلک‌هایم را بستم. شعبه‌ی اصلی شرکت در تهران به دلیل مشکلی که برای یکی از طراح‌ها پیش آمده بود، درخواست یکی از بهترین طراح‌های شعب را داده بود و خوشبختانه انگار من بهترین بودم! باید هم بهترین می‌بودم؛ من با عشق کارهایم را طراحی می‌کردم.

با نگاه به ساعت دوازده شب ترجیح دادم این یکساعت راه تا تهران را کمی بخوابم.

هنوز در عالم خواب و بیداری بودم و خوابم عمیق نشده بود که دستی بازویم را تکان داد. سریع هوشیار شدم و بغل دستیم را نگاه کردم. خانوم جوانی بود که با کلافگی گفت:

__ مهماندار گفت بیدارتون کنم کمربندتون رو ببیندید داریم فرود می‌اییم.

لبخند خوابالودی زدم و تشکر کردم. کمربند را بسته و نگاهی به پنجره انداختم.

تا هواپیما روی زمین بنشیند و اجازه بلند شدن از روی صندلی‌ها صادر شود، ذره‌ای از خواب‌آلودگی ام کم نشد. با خستگی و چشمانی خمار از خواب چمدان‌هایم را به جلو هل دادم و با چشم دنبال دایی‌جانم گشتم. در چشم بهم زدنی متوجه‌ی کیارش پسر ارشد دایی‌جان شدم. اطرافش را کاویدم

ولی تنها بود. چندبار پلک زدم تا چشم هایم کمی از حالت خماری خواب دربیاید. جلو رفتم و با لبخند سپاسگذاری گفتم:

_سلام، زحمت کشیدی!

نگاه بی تفاوتش را در چهره ام گرداند و جواب سلامم را داد:

_خسته نباشی! بابا اصرار داشت که خودش بیاد پیشوازت، ولی مامانم به خاطر ضعف دید چشماش توی شب مخالفت کرد و جلوشو گرفت.

لبخندم را حفظ کردم و هومی گفتم. پسردایی عزیزم همیشه زیادی مقرراتی، بی تفاوت و سردبود، طوریکه همواره در برخورد با او کمی معذب میشدم. دست دراز کرد و چرخ چمدان ها را به سمت خود کشید و گفت:

_بریم دیگه دیروقته، توام معلومه به یه استراحت حسابی نیاز داری.

لبخندم را پاک نکردم و همانطور که همگام با او قدم های بلندی برمیداشتم گفتم:

_اما وقت کافی برای استراحت ندارم. فردا روز اول کاریمه.

_خب چرا یکمی زودتر نیومدی؟

بی آنکه توضیح زیادی دهم، خلاصه کردم:

برنامه هام اینجوری پیش رفت!

با سوار شدن به پژو نوک مدادی کیارش، افسوس خوردم که آقاجان اجازه نداد با ۲۰۶ آلبالویی عزیزم بیایم و حال بدون ماشین حسابی قرار بود لنگ بمانم. اما خب آقاجان گفته بود که فکرش را کرده.

پس میتوانستم امیدوار باشم که این مشکل به زودی حل خواهد شد.

در مسیر هردو سکوت را ترجیح داده بودیم، البته میشد گفت حرف مشترکی هم برای گفتن نداشتیم. من و کیارش اصلا رابطه‌ی صمیمی و نزدیکی نداشتیم.

چشمان خوابالود و سرخم را با دو انگشت شصت و اشاره فشردم و سعی کردم کمی در سکوت، آرامش ام را به دست آورم. از فردا روزهای بزرگ و فرصتهای بی نظیری را در اختیار داشتم.

با توقف ماشین چشم گشودم، کیارش ماشین را در پارکینگ آپارتمانشان پارک کرد. هردو پیاده شدیم، دوتا از چمدان ها به وسیله‌ی او و دیگری توسط من به سمت آسانسور رفتیم.

از خستگی نمی‌توانستم سرپا بمانم اما محض ادب هم که شده نمیتوانستم مستقیم و بدون خوش و بش خودم را به رخت خواب برسانم.

خداراشکر دایی جان و زندایی به قدر کافی درک و منش بالایی داشتن که بعد از یک آغوش گرم و خوشامد کوتاه من را برای استراحت به اتاق کیارا راهنمایی کردند. آن قدر خسته بودم که بی آنکه لباس هایم را از تن بکنم، پایین تخت کیارا روی تشک خود را ول دادم.

صدای آلارم گوشی خیلی زود هوشیارم کرد، بی مکت پتو را کنار زدم و کش و قوسی به تن دادم. لبخند بزرگی روی لبهایم نشسته بود و به زندگی جدیدم چشمک می زد. برای امروز حسابی هیجان داشتم.

از جا بلند شدم و بی توجه به لباس های چروکم، اول لحاف تشکم را جمع کردم.

کیارا مثل دیشب که آمده بودم خواب بود.

آهسته در را باز کردم و خود را به سرویس بهداشتی رساندم. بعد از نظافت شخصی سعی داشتم آرام به اتاق بازگردم که بین راه کیارش را فنجان به دست روبه رویم دیدم. دستی به موهایم کشیدم و معذب زمزمه کردم:

__سلام، صبح بخیر!

او نیز جوابم را داد و سپس پرسید:

__ به این زودی میری سرکار؟

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عدد شش گفتم:

__ باید ۸ اونجا باشم.

سری تکان داد و من با عجله وارد اتاق شدم. آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم و موهایم را فرق باز کردم. از چمدان یک دست کت و شلوار عسلی و شال سفید بیرون کشیدم و با تی شرت سفیدی تن زدم. همیشه برای محل کارم تیپ های رسمی با کفش های پاشنه بلند که کوتاهی قدم را گم میکرد را ترجیح میدادم.

لباسهایم را که تن کردم، دوباره با وسواس آرایشم را چک کردم و رژ لب قهوه ای ام را برای بار چندم روی لبهایم کشیدم. اولین دیدار همیشه ماندگار بود و بیشترین تاثیر را می گذاشت. و من خوب بلد بودم در اولین ها تاثیرگذار باشم!

بار دیگر مدارکم را داخل پوشه‌ی کارم چک کردم تا چیزی کم و کسر نباشد. پیش از اینکه از اتاق خارج شوم گونه کیارا را بوسیدم.

زندایی مهربانانه به آشپزخانه دعوتم کرد و گفت:

_ ای جانم دخترم خانوم شده. بیا دختر که بدون صبحانه عمرا راهیت کنم.

پر استرس لبه‌ایم را روی هم فشردم و نگاهی به ساعت انداختم، خب هنوز وقت بود.

کیف و کفش های پاشنه بلندم را روی این گذاشتم و کنار سفره نشستم. زندایی تند تند راجب خانوم جان و آقا جان می پرسید و من نیز بین لقمه های کره مر با جوابش را می دادم. با صدای کیارش سرم به سمتش چرخید:

_ اگه حاضری بیا سر راه برسونمت.

لقمه‌ی داخل دهنم را محکم قورت دادم و گفتم:

_ زحمتت نمیدم مرسی.

زندایی پشت چشمی نازک کرد و فرز گفت:

_ زحمت چی دختر، سر راه تورم میرسونه، وظیفشه.

وظیفه اش که نبود ، اما سپاسگذار سری تکان دادم و بلند شدم. وسایلم را برداشته و بوسه ای بر گونه‌ی سرخ زندایی نشاندم و پشت کیارش بیرون زدم. هر دو مشغول پوشیدن کفش‌هایمان شدیم. وقتی کیارش دوباره صاف ایستاد با دیدن بلندتر شدن قدم، نگاهی به کفش های پاشنه ۷ سانتی ام

انداخت و گوشه‌ی لبش به تک خندی کج شد. یکتای شانه ام
را بالا دادم:

__ قد بلند بودن حس خوبی بهم می‌ده!

دکمه‌ی آسانسور را فشرد و گفت:

__ اینطور به نظر نمی‌اد که خودتو قبول نداشته باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

__ معلومه که دارم! اما کفش پاشنه دار توی محیط کاری
بخشی از استایل ثابت منه. ظاهر قوی‌تری ازم نشون می‌ده.
سوار ماشین که شدیم، قبل از اینکه کمر بندم را ببندم لوکیشن
شرکت را برای کیارش فرستادم و او بلافاصله با دیدنش
گفت:

__ مسیرش چقدر دوره! این منطقه که بیشتر مسکونیه، اداری
نیست...

لبهام را روی هم فشردم و گفتم:

__ زحمتت دادم راهت دور شد.

سری به تکذیب تکان داد و گفت:

__ عیبی نداره

چیزی نگفتم و سکوت کش پیدا کرد و من سعی کردم حرفی
بزنم:

_ شایعه های زیادی راجب رئیس شرکت هست. افراد کمی
بودن که اونو شخصا دیدن. ظاهرا زیاد دوست نداره بین
عموم شناخته بشه. واسه همین میگن شرکت رو جایی تاسیس
کرده که رفت آمد کمتری هم باشه. بعضی هم میگن شاید یه
مشکل و نقص جسمی داره که نمیخاد باعث خراب شدن وجه
اش بشه. با اینکه طرف قرارداد هاش و کارمنداش ندیدنش
اما حسابی ازش حساب میبرن و به موفقیت هاش توی حیطة
کاری و مدیریت اعتماد دارن. همه چیز زیر نظرشه
در صورتی که یکبار هم دیده نشده.
دنده را جابه جا کرد و گفت:

_ کسی که خودشو قایم میکنه، یعنی یه جای کارش میلنگه!
شانه هایم را بالا دادم و گفتم:

_ شرکتش حسابی بزرگه و چنتا شعبه داره. یکی از بهترین
و مطرح ترین شرکت های طراحی خاورمیانه اس. از
شرکت های خارجی هم سفارش میگیره. یه عالمه کنفرانس
خبری و جایزه و اوووو، اما هیچ عکسی ازش نیست. همه ی
این مراسم هارو معاون شرکتش میره، میگن طرف برادرشه.

_ جدای رئیس مرموز و مشکوکش، شرکت اسم و رسم داری هست انگار. پس این ارتقای شغلی برای تو پیشرفت بزرگی محسوب میشه؟!

_ واسه همینه از هیجان زیاد در حال انفجارم.

پرصدا خندیدم و نگاهم را از آینه بغل به خودم دوختم. طی کردن پله های موفقیت بهترین و شیرین ترین مسیر برای من بود. چه کسی از موفقیت بیشتر بدش می آمد؟! هیچ کس...

مخصوصا من که در این صورت احساس بهتری داشتم...

احساس اینکه توانسته ام روی پای خودم بایستم و دیگر سر بار نباشم.

به جایی که لوکیشن مقصد نشان می داد، رسیدیم و من با قدردانی از کیارش پیاده شدم و با نفس عمیقی خم شده و از شیشه ی باز بار دیگر تشکر کردم و سپس رفتن کیارش را شاهد شدم.

روی پاشنه پا چرخیدم و سرم را تا جایی که انتهای برج معلوم میشد بالا بردم. زیر لب اسم روی ساختمان را خواندم:

_ آژند!

لبخندی لبریز از هیجان زدم و با طمانینه وارد شدم. به سمت لابی من رفته و گفتم:

_ سلام، شرکت آژند کدوم طبقه است؟
مرد نسبتا مسن نگاهی به سرتاپایم کرد و بعد از سلام کوتاهی گفت:

_ کل ساختمون برا آژند هست خانوم! با کدوم بخش کار دارین؟

خدای من! یکه خوردگی ام را پنهان کردم و گفتم:

_ طراح جدید هستم، تازه منتقل شدم از شعبه‌ی مشهد.
لابی من تلفن را برداشت و گفت:

_ منتظر باشید.

تماسی گرفت و گفته هایم را تکرار کرد سپس روبه من گفت:
_ تشریف ببرید طبقه هشتم.

سری به تشکر تکان دادم و به سمت آسانسور شیشه ای رفتم.
دکور دلباز و روشن لابی واقعا محشر بود و حالا یک
آسانسور تماما شیشه ای توجه ام را حسابی جلب کرده بود.
داخل شدم و عدد ۸ را فشردم. کنار عدد هر طبقه بخش
مربوط به آن هم نوشته شده بود .

و انگار که من درست به بخش طراحی راهی بودم...

خدایا به امید تو...

یک شروع بی‌نظیر را برایم رقم بزن!

وقتی آسانسور به طبقه هشتم رسید از پشت شیشه‌ی آسانسور خانوم جوانی را روبه روی درب سفیدی دیدم، بالای در بزرگ حک شده بود : طراحان اصلی آژند.

درها باز شد و بیرون رفتم. دختر جوان با خوشرویی خوشامد گفت و خودش را صنعتی منشی این بخش معرفی کرد. لبریز از شور و لبخند به لب داخل شدم. صنعتی فرز پشت میز سفید منشی نشست و گفت:

_ خانوم جهان آرا لطف کنید مدارکتون رو بدید من طبقه بندی کنم، بعد برید پیش جناب آژند معاون شرکت تا توضیحات لازم رو بهتون بگن.

پوشه‌ی بنفش رنگم را به دستش دادم و کنجاو نگاهم را در اطراف چرخاندم. اتاق بسیار بزرگی بود. دکوری تماما سفید و خاکستری. پنچ درب خاکستری نیز دیده میشد که روی یکی بزرگ نوشته شده بود : معاونت!

صنعتی با دقت کاغذها را پس و پیش کرد و سپس تلفن را برداشت و گفت:

_ جناب آژند خسته نباشید. خانوم جهان آرا تشریف آوردن، بفرستمشون داخل؟

کمی مکث کرد و گفت:

_ بله چشم.

به اتاق معاونت اشاره کرد و در حالی که پوشه را به دستم می‌داد گفت:

_ بفرمایید داخل

تقه ای به در زدم و داخل شدم. پسر جوان و بسیار خوش پوشی در صدر اتاق و پشت میز نشسته بود. از جا برخاست و من گفتم: _ سلام خسته نباشید!

با خوشرویی لبخندی به رویم پاشید:

_ سلام خوش اومدین ، بفرمایید.

قدم به قدم و متوازن جلو رفتم و پوشه را روی میز بزرگ اش گذاشتم و خود نیز روی نزدیک ترین مبل نشستم. با لبخند پرونده را جلو کشید و گفت:

_ چی میل دارین؟ چای یا قهوه؟

برای به افزایش انرژی ام به کافئین احتیاج داشتم پس پاروی پا انداختم و گفتم:

_ قهوه لطفا

سفارش قهوه داد و با ورق زدن کاغذ ها گفت:

_ خوشحالیم که طراح قابلی مثل شمارو قراره توی شعبه‌ی اصلی آژند داشته باشیم. سفر راحتی داشتید؟

سری تکان دادم و جواب دادم:

__ لطف دارید. بله مسیر کوتاهی بود.

مکثی کردم و ادامه دادم:

__ حقیقتش بودن در اینجا برای من افتخار بزرگی به حساب میاد.

مردانه خندید :

__ امیدوارم همکاری خوبمون رو بهتر ادامه بدیم.

تقه ای به در نواخته شد و آبدارچی فنجان های قهوه را روبه رویمان گذاشت و بیرون رفت.

آقای آژند لبی تر کرد و گفت:

__ خب آشوب آژند هستم، معاون مجموعه. البته میشه گفت طراح هم حساب میشم، طرح نمیزنم ولی نظارت میکنم. باید متوجه شده باشید که شرکت ما طبقاتی هست و هر طبقه به یه بخشی اختصاص داده شده. این طبقه مختص طراحای اصلی هست. یعنی چهارتا طراح. طراح قبلی که شما به جاش اومدین بنابر دلایلی عذرشون رو خواستیم. شما به عنوان طراح اصلی، طرح اولیه و پایه رو میزنید، باقی طراح های بخش دیگه تکمیلش میکنن. فایل دیجیتالی برا شما ارسال میشه و بعد تایید شما، میرسه به دست من، اگه همه چیز

اوکی بود، میفرستیم برای رئیس مجموعه و مهر تایید میخوره پایین کار و تمام! حجم کاری زیاده و طبقه پایین ۱۵ طراح دیگه مشغول به کار هستن و زیر دست شما حساب میشن. طبقه پایینش بخش سیستم و الکترونیکی هست و پایینتر حسابداری و دوطبقه آخرپایین، بخش چاپ کاتالوگ ها و کارت ویزیت ها و الی آخر. روال کار بسیار فشرده است و ما هیچ کم کاری رو قبول نمیکنیم!

آخرین جرئی قهوه ام را نوشیدم و به این فکر کردم فنجان هایشان چقدر خوش دست است. فنجان را روی میز گذاشتم و در جواب توضیحاتش مطمئن پاسخ دادم:

_ ازپیش برمیام جناب آژند. فقط کنجاو شدم چطور چاپخونه هم توی همین برج هست؟! چون ساختمان های این منطقه مسکونی ان و سرو صدای دستگاه ها مشکل ایجاد نمیکنه؟

لبخندی زد و دست هایش را در هم پیچاند و گفت:

_ دیوارها همه عایق هستن خانوم.

سری تکان دادم:

_ که اینطور. خب من آماده ام تا یه شروع پر قدرت داشته باشم.

باز هم مردانه خندید و من فکر کردم چقدر جذاب میشود
موقع خندیدن:

_ معلومه بهتر از اونچه توی رزومه اتون ذکر شده هستین!
ما به وجود کارمندایی مثل شما نیاز داریم.

از جا بلند شد و من متوجه شدم این مرد جذاب خیلی هم قد
بلند است. ایستادم و همراه او که می‌گفت:

_ بفرمایید تا اتاقتون رو نشون بدم!
راهی شدم.

با بیرون رفتن منشی به احترام بلند شد و لبخندی به روی
من زد. آشوب آژند انتهای راهرو را نشانم داد و گفت:

_ اون اتاق ته راهرو، اتاق آقای مسعود طراح قدیمی و
شایسته ماست. بغل دستیش طراح منصوری، کناریش هم
طراح خوشنام.

آخرین در باقی مانده را باز کرد و اشاره زد داخل شوم:

_ اینجا هم اتاق شما!

اتاق دلبازی بود و پنجره‌ی نسبتاً بزرگی هم داشت. موازی با
پنجره میز کار بزرگی قرار داشت که از همینجا می‌توانستم
نور افتاده روی کاغذها و قلم‌ها و سایر لوازم را ببینم، و
درست روبه روی این میز کار، در صدر اتاق میز و صندلی

دیگری قرار داشت که جز یک سیستم و تقویم و پوشه هایی رویهم چیده شده، چیز دیگری رویش نبود و مبلمان خاکستری رنگ جلویش چیده شده بودند. جالب این بود که دکور این اتاق نیز تماما سفید و خاکستری بود. به نظرم به رنگ های گرمی نیاز داشت تا از این حالت بی روحی دربیاید. روی پاشنه پا چرخیدم و روبه آشوب آژند که دست به سینه در چارچوب در ایستاده بود، لبخندی زدم:

__عالیه! اتاق دلبازی هست.

سری تکان داد و گفت:

__خوبه که راضی هستین. روی میز کارتون سفارش هایی که باید تا آخر امروز تموم بشن قرار داده شده. یادتون باشه شما فقط طرح پایه رو میزنید. اتمام جزئیات با طراح های بخش پایینه.

کیفم را روی چوب لباسی گوشه ای اتاق آویختم و گفتم:

__ چطور به دستتون برسونم؟

__ با منشی هماهنگ کنید. خب روز خوبی داشته باشین.

لبخند سپاسگذاری زدم و پس از اینکه پشت سرش در را بست من نیز خود را به میز تحریر رساندم. برخلاف انتظارم تمامی قلم ها و لوازم جدید و نو بود. لبخند پرذوقی زدم و چرخ زنان خود را به میز اداری آن سمت اتاق رساندم و

روی صندلی راحتش جاگیر شدم. نیش گشادم به هیچ وجه بسته نمیشد، حتی مایل بودم با صدای بلند قهقهه بزنم! ۵ پوشه با رنگهای خاکستری روی میز بود. اولی را برداشتم و پیش از باز کردن با خود فکر کردم: آشوب آژند! عجب اسم خاصی.

برای شروع پوشه‌ی اول را باز کردم، طراحی کارت ویزیت برای یک فروشگاه لوازم خانگی. چندین برگه و چندین عکس از فروشگاه در پوشه بود. خب! پوشه را برداشتم و سمت میز طراحی رفتم. و این شروع یک زندگی جدید بود...

در هفته ای که گذشت روال کار حسابی دستم آمده بود. طرح هارا می‌زدم و دختر زیبایی به نام افسون که از طراحان بخش پایین بود، می‌آمد و آنها را تحویل میگرفت.

طرح را که کامل میکرد، میسپرد تا در سیستم دیجیتالی اش کنند و سپس برای من ایمیل میشد.

من نیز با سیستم جاهایی را که نیاز بود اصلاح میکردم یا گاهی که اصلاً قابل قبول نبود میسپردم از نو کار را تکمیل کنند. در آخر نیز در پایان وقت اداری خودم برای آشوب ایمیل میکردم.

هر روز حجم سفارش ها آنقدر زیاد بود که تا آخر تایم کاری زمان می بردند. ساعت ۶ عصر به بعد که از شرکت بیرون میزدم، دنبال خانه میگشتم.

در این منطقه عیان نشین با اینکه خانه زیاد بود، ولی خب بسیار هم گران بود. پس یک منطقه پایینتر که زیاد هم دور نبود را برای جستجو انتخاب کرده بودم. بعد از یک هفته بدو بدو آخر توانستم خانه‌ای نقلی و ترمیز در یک آپارتمان اجاره کنم. آقا جان نیز به همراه خانوم جان به تهران آمد تا موقعیت خانه را بررسی کند. یک روز بیشتر نماندند و موقع رفتن آقا جان کارتی به دستم داد و گفت:

این کارت، پولیه که ما برای جهیزیه ات در نظر گرفته بودیم و الان که معلومه دختر تهتغاری ما حالا حالا قصد تاهل نداره، تصمیم گرفتیم بدیم به خودت تا لوازم خونتو تهیه کنی.

با بهت خندیده و گفته بودم:

__ آقاجون! نیازی نیست، من خودم خرد خرد میخرم، یه مقداری هم از پسندازم باقی مونده.

سری تکان داده و گفته بود:

__ این تصمیم من و مادر جونته! حرفمونو زمین ننداز

دستش را باعشق بوسیده بودم و او ادامه داده بود:

__ ماشینت هم فروختم، یکم گذاشتم روش پولشو دادم
کیارش برات اینجا یکی دیگه بخره!

متعجب نگاهش کرده و جواب داده بودم:

__ آقاجون؟ خب ماشینمو که میاوردم اینجا بهتر نبود؟

از فکر روزهای گذشته بیرون آمدم و با برداشتن کیف و موبایلم از اتاق خارج شدم. با لبخند کوچک خسته ای از صنعتی خداحافظی کردم و خارج شدم. سعی داشتم امشب یکسری از لوازم ضروری خانه را تهیه کنم تا بیشتر از این مزاحم دایی جانم و خانواده اش نشوم. با اسنپ خودم را به یکی از فروشگاه های لوازم خانگی زنجیره ای که از قبل در نت پیدایش کرده بودم رساندم. یکدست کاناپه ی ساده و خردلی برگزیدم و از بین سرویس خواب ها نیز یک سرویس خواب تک نفره سفید و ساده انتخاب کردم. به سمت مسئول

بخش رفتم و انتخاب هایم را نشانش دادم. پس از پرداخت مبلغ و سایر اقدامات، آدرس آپارتمان نقلی جدیدم را دادم و قرار شد فردا ساعت ۷ برایم به آنجا بفرستند.

حال باید مقداری از لوازم آشپزخانه را تهیه میکردم. گاز و یخچال و ماشین لباسشویی را الحساب خریداری کردم و باقی خرید هارا را برای روز دیگری گذاشتم.

درحالی که جلوی درب خانه‌ی دایی از آژانس پیاده می‌شدم، با تنی خسته ساعت را از نظر گذراندم. ساعت ۱۱ شب وقت مناسبی برای برگشتن به خانه‌ی ای که میهمانش بودم اصلا مناسب نبود، اما خب چه میشد کرد؟!

موبه مو خرید هایم را برای زندایی تعریف کردم، تبریک گفت و گله کرد چرا اینقدر عجله دارم برای رفتن از اینجا. من نیز گونه اش را بوسیده و گفتم:

__اینطوری راحتترم.

کیارا از پشت محکم بغلم کرده و گفت:

__خزرجون همیشه یکم بیشتر بمونی؟

لبخندی به صورت غمگینش زده و چیزی نگفتم. دختردایی
۱۲ ساله‌ی عزیزم!

تند تند ایمیل ها را برای آشوب فرستادم و پشت بندش با
اتاقش تماس گرفتم و او مثل همیشه با لحن دوستانه ای جواب
داد:

__بله خزر؟

__سلام خسته نباشی

__شما هم خسته نباشی، ایمیل ها همین الان به دستم رسید.

با یک دست کیفم را روی میز جلو کشیدم و گفتم:

__خب پس، همه ی طرح های امروز و برات فرستادم، نیم
ساعت تا اتمام تایم کاری مونده ولی خیلی عجله دارم. میتونم
برم؟

__البته. خیر باشه؟؟!

لوازمم را با همان یکدست داخل کیف جمع کردم و گفتم:

__چیزی نیست قراره یک سری وسیله به خونه جدیدم
بفرستن، باید اونجا باشم تحویل بگیرم.

__پس اسباب کشی داری؟ کمکی بود بگو از بچه های
شرکت بفرستم

خنده ای کردم و گفتم:

__ برای تمیز کاری و رُفت و روب ممنون میشم اگ نیرو
بفرستی

__ آدرس و بگو پس خانوم طراح

بلندتر خندیدم:

__ شوخی کردم، کاری نداری با من؟

__ نه، شب خوبی داشته باشی.

تماس را قطع کردم و با عجله خودم را به پایین ساختمان
رساندم و با اسنپ راهی شدم. در این مدت زمان کوتاهی که
گذشته بود بیشترین برخورد را با آشوب داشتم و او به حدی
مرد راحت و خون گرمی بود که شکل رسمی مکالمات
ناخواداگاه کنار رفته بود و راحت تر صحبت میکردیم.

وسيله ها را که بالا آوردند، زندایی و کیارش و کیارا نیز
رسیده بودند تا دست تنها نباشم. زندایی با خود یکدست لحاف
و تشک برای روی تخت خابم نیز آورده بود و من بسیار
ممنونش بودم. در جابه جایی لوازم کمک کردند و کسانی که
لوازم برقی را آورده بودند خودشان نیز همه را وصل کردند.
اتاق خواب و کمد دیواری هایش را تمیز کردیم و وسایل را
چیدیم تا شب راحت باشم برای استراحت.

از بیرون شام سفارش دادیم .

ساعت نزدیک ۱۲ بود و همگی از خستگی هلاک بودیم که،
زندایی با هزار نگرانی و توصیه خداحافظی کرد و به
خانه‌شان برگشتند.

من اما با وجود خستگی دوباره بلند شدم و تی را برداشتم و
کف آشپزخانه و نشیمن را حسابی برق انداختم. زاویه کاناپه
ها را درست کردم و سپس پوشش پلاستیکی‌اشان را باز
کردم. دستمالی برداشتم و پنجره ها را پاک کردم.

بعد درحالی که خستگی تمام جانم را گرفته بود نفهمیدم کی
روی مبل خوابم برد.

با صدای آلام گوشی به سختی لای پلکهایم را باز کردم.
تمام تنم خشک شده بود و هنوز موقعیتم را تجزیه نکرده
بودم. در عین حال صدای آلام روی مغزم خط میکشید.
کمی پلکهایم را فشردم و به دنبال موبایلم از جا برخاستم.
خانه عزیزم! طعم لذت بخش مستقل بودن، اول صبحی
روزم را ساخت! تجربه ای جدید بود و من عاشق تجربه های
جدید بودم!

ترجیح دادم سامانی به خانه دهم و کمی دیرتر به شرکت
بروم. با این فکر آلام را خاموش کردم و به سرویس

بهداشتی رفتم و دست و رویم را شستم. متأسفانه برای خوردن چیزی نداشتم، دریغ از فنجانی چای داغ!

به ناچار با دست از شیرآب ظرفشویی مقداری نوشیدم و پر انرژی با دستمال به جان کابینت های آشپزخانه افتادم. در این بین با شرکت نیز تماس گرفتم و تا ظهر مرخصی رد کردم. تمیز کردن سرویس بهداشتی نیز پایان کار بود. وقتی از تمیز بودن همه جا خیالم راحت شد، نفس خسته ای گرفتم. با قار و قور شکم یادم آمد که چیزی برای خوردن ندارم. هنوز دوساعتی وقت داشتم. دوش گرفتم، آن هم بدون شامپو و قرتی بازی های دخترانه! حاضر شدم و به نزدیک ترین فروشگاه رفتم و چرخ دستی را از هرچه خوراکی بود پر کردم.

به خانه برگشته و با هول و لا و عجله بعد از خوردن کیک، همه ی خرید ها را جای خود گذاشتم. دیگر وقتی نداشتم ، سریع مانتوی ساده و شلوار پارچه ای کوتاهم را پوشیدم . فرصتی برای آرایش کردن نبود پس از خیرش گذشتم. همه ی موهایم را با کشی بالای سرم دم اسبی جمع کردم، اسنپ گرفتم و با پوشیدن صندل های پاشنه بلندم از خانه خارج شدم.

آسانسور در طبقه ی دهم ایستاده بود و وقتی برای منتظر بودن نداشتم . به ناچار در احمقانه ترین حالت صندل های

پاشنه دارم را درآورده و دست گرفته و بدو بدو پله ها را پا
برهنه بالا رفتم. هشت طبقه کم نبود و حسابی رمق از من
گرفته بود اما خب دیر بود!

به طبقه هشتم که رسیدم، دستم را روی سینه ام گذاشتم و
سعی کردم نفس از دست رفته ام را پس بگیرم که به ناگاه
آسانسور باز شد و آشوب درحالی که میگفت:

دختر چیکار داری میکنی؟

بیرون آمد. نفس بریده نگاهش کردم که همچنان با شگفتی به
قیافه‌ی پریشانم نگاه میکرد. دوباره به حرف آمد:

کل پله هارو یه نفس بالا اومدی، مگه اینجا آسانسور
نداره؟؟؟

قد راست کردم و با شرمندگی شالم را ک روی گردن افتاده
بود، روی موهایم کشیدم و کفش هایم را جلوی پایم گذاشتم و
حین پوشیدنشان آرام گفتم:

ببخشید دیرم شده بود. نتونستم منتظر آسانسور بمونم، تو از
کجا فهمیدی کل پله هارو بالا اومدم؟ تو که الان از آسانسور
بیرون اومدی!

آشوب عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

_ خزر به خاطر پنج دقیقه تاخیر تو رو سلاخی نمیکنیم. منم از تو دوربینا دیدم اصلا هنگ کردم.

نگاهم را به دنبال دوربین به سقف دادم و او توضیح داد:

_ اتاق ریاست به کل دوربینای شرکت متصله. برای کاری اونجا بودم. از تعجب این کارت به ضریب هوشی اون مغز هنرمندت شک کردیم.

از شرم سرخ شدم و او خندید و سرش را تکان داد. لبهایم را روی هم فشردم و گفتم:

_ اسباب کشی یکم طول کشید، مرخصی ساعتی گرفتم که یکم کارا رو سروسامون بدم. بعدم تا خودمو برسونم طول کشید. بازم معذرت. ولی شب یکم بیشتر میمونم طرح هارو تموم کنم.

_ از چهره ات هم مشخصه چقدر خسته شدی.

اشاره‌ی مستقیم آشوب به چهره‌ی رنگ پریده و بی آرایشم بود. با نگرانی از بد بودن ظاهرم دستم را روی صورتم کشیدم و او با لحن دوستانه ای گفت:

_ نگران نباش. خانوم طراح ما در هیچ شرایطی از زیبایی هاش کم نمیشه!

از شرم لبهایم را روی هم فشردم و بعد لبخند سپاسگذاری زدم و او ادامه داد:

__ دوست داشتم میتونستم بگم امروز رو کلا نیای ولی متاسفانه حجم کاری امروز از روزای گذشته بیشتره و... اجازه ندادم بیشتر ادامه دهد و گفتم:

__ نه نه مشکلی نیست. بیا بریم تو چرا اینجا وایستادیم، منم امروز یکم بیشتر میمونم تموم میکنم کارا رو.

باهم داخل رفتیم و صنعتی به احترام از پشت میزش بلند شد و سلام داد. به سمتش رفتم و با لبخند کوچکی گفتم:

__ سلام عزیزم، میشه بگی یه لیوان چایی بیارن اتاقم؟ با محبت نگاهم کرد و بعد جواب دادن سلامم پرسید:

__ خوبی خزر جان؟ خسته به نظر میای! اتفاق بدی که نیوفتاده خدای نکرده؟

با لبخند دستش را فشردم و گفتم:

__ اثاث کشی داشتم، یکم خستم. و به شدت به یه لیوان چای داغ نیاز دارم.

چشمی گفتم و من نیز به اتاقم رفتم. با دیدن تعداد پوشه های روی میز آه از نهادم بلند شد. سفارش های امروز بیشتر از چیزی بود که فکرش را میکردم. سریع کیفم را آویز کردم و

با فکر به اینکه به تمرکز و حوصله زیادی نیازی دارم شال و مانتوام را نیز در آوردم و آویختم . پوشه به دست با یک تیشرت مشکی در تنم به سمت میز طراحی رفتم و کفش هایم را نیز از پا کردم و چهار زانو روی صندلی نشستم. خستگی بیش از حد کاری کرده بود که تحمل هیچ چیز اضافه ای بر تنم را نداشتم. صنعتی اجازه ی ورود گرفت و داخل شد، با دیدنم در آن وضعیت با تعجب خندید. لیوان چایی را کنارم گذاشت و بعد بیرون رفت.

سخت مشغول بودم و برای استراحت دادن به گردن دردناکم، سرم را بالا آوردم و به چپ و راست حرکت دادم. چهارمین طرح را هم زده بودم و هنوز هشت تای دیگر باقی بود. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت چهار بعداز ظهر بود و طراح های بخش پایین نیز ساعت ۶ مرخص میشدند و من تا اینجا فقط ۴ طرح پایه زده بودم. مضطرب لبهایم را روی هم فشار دادم و با افسون تماس گرفتم و گفتم به اتاقم بیایید. او نیز با دیدن منی که همیشه مرتب و آراسته بودم، با آن شکل و شمایل در محیط کاری تعجب کرد. اما با نگاه خسته و جدی ام به خود اجازه نداد تا سوالی کند. توضیحات لازم دادم و طرح های پایه ای که زده بودم را به او سپردم و تاکید کردم تا قبل تایم کاریشان باید طرح های کامل را بدون نقص برایم ایمیل کنند.

دوباره مشغول به کار شدم و ساده ترین طرح ها را سوا کرده و مشغول شدم . در زمان کوتاهتری پنج طرح دیگر را هم طراحی کرده بودم. دوتا از طرح های باقی مانده کاتالوگ و طرحی دیگر یک پوستر تبلیغاتی بود که وقت زیادی میبرد . با این حساب دیگر نمیتوانستم روی طراح های پایین حساب باز کنم، چون تایم کاریشان تمام میشد. بنابراین تا هر وقت که شده باید میماندم و تمام طرح ها را خودم تکمیل میکردم. دوباره مشغول شدم و اینبار به زدن طرح اولیه بسنده نکردم و کل کار را یکجا طراحی کردم. مشغول رنگ آمیزی بودم که تلفن زنگ خورد. از جا بلند شدم و حین قوس دادن به تن خشک شده ام به سمت میز رفتم و جواب دادم:

__ بله؟

__ صدات از خستگی ذره ای انرژی نداره!

دستی به سرم گرفتم و در جواب آشوب گفتم:

__ نمیتونم خستگی رو انکار کنم.

__ معذرت میخوام که نمیتونم بگم بیخیالش بشی و بری خونه!

__ نیازی به عذرخواهی نیست. میدونم اصلا تایمی برای با تاخیر تحویل دادن طرح ها نداریم. این وظیفه ی منه، و من از عهده اش برمیام. نگران نباش!

ممنون. دوست داشتم بمونم و کمکی کنم ولی متاسفانه یه قرار مهم دارم و باید زودتر خودمو برسونم. بنابراین طرح هارو که تموم کردی خودت برای رئیس ایمیل کن، طوفان آژند!

چشمی گفتم و تلفن را گذاشتم. طوفان آژند! رئیسی که در این مدت یکبار هم ندیده بودمش. محیط کاری هم جوری نبود که با دیگر همکار ها زیاد تعامل داشته باشم و اطلاعاتی به دستم برسد. بیخیال کنجاوی به کارم مشغول شدم.

در سکوت مطلقى که حاکم بود طرح پشت طرح می‌زدم. هوا کاملا تاریک شده بود و جز من دیگر کسی در شرکت نبود. کم کم نیز صدای اعتراض شکمم برخاسته بود اما حتی مجال سفارش غذا نداشتم! گردنم را چپ و راست کردم تا کمی از حالت خشکی درآید که با صدای قدم هایی، ترسیده چشم هایم را به در باز اتاق دوختم. این وقت شب جز نگهبان دیگر کسی در مجتمع نمانده بود و حال این صدا قلبم را از هراس به تپش انداخته بود. وقتی مرد بلندقامتی در چارچوب در قرار گرفت، با ترس از روی صندلی بلند شدم و پر اخم درحالی که به سمت کت و روسری ام می‌رفتم پرسیدم:

شما؟؟ این موقع اینجا چیکار دارین؟

نگاه خونسردش را به صورتم دوخت و آرام جلو آمد. هول شده کتم را تن زده و به سمت میز قدم تند کردم تا موبایلم را برداشته و به پلیس زنگ بزنم. اما او نیز خودش را به میز رساند و با گذاشتن چیزی روی آن، نگاه هولم را از صورتش گرفتم و تا جعبه‌ی پیتزایی که روی میز گذاشته بود امتداد دادم. چه خبر بود؟ گیج و متعجب پیش از اینکه چیزی بگویم، یکی از طرح‌هایم را به دست گرفت و حین نگاه کردنش گفت:

__دیروخته، گفتم شاید گرسنه ات شده باشه. برات غذا سفارش دادم. چقدر دیگه از کارا باقی مونده؟

نمیفهمیدم دقیقاً کیست که برایم غذا سفارش داده؟ و چرا دارد طرح‌های مرا بررسی میکند، مطمئن بودم از طراحان نیست چرا که یکبار هم ندیده بودمش. ترسم را پنهان کردم و با بداخلاقی گفتم:

__گفتم کی هستید و اینجا چیکار میکنید؟

درحالی که نگاه مستقیمش بین چشم‌هایم در نوسان بود با اندکی مکث گفت:

__طوفانم! طوفان آژند. رئیس و کارفرمای تو! برای حضور تو مجتمع خودم ازم دلیل میخای؟

شوکه سرتاپایش را در آن پیره‌ن و شلوار خوش دوخت رسمی نگاه کردم و دوباره بهت زده خیره‌ی صورتش شدم. شاید میخواستم راست و دروغ حرفش را بفهمم که اینچنین خیره خیره نگاهش میکردم! لبهایم مدام باز و بسته میشد اما حرفی از آنها خارج نمیگشت. دیدم که که گوشه‌ی لبش انحنا گرفت. به چه میخندید؟؟ به حال پریشان و شوکه من؟ طرح های تکمیل ام را یک به یک برداشت و گفت:

_آشوب توضیح داد که بیشتر میمونی اما وقتی دیدم تا این وقت شب هنوز مشغولی و چیزی نخوردی ، گفتم برات غذا بگیرم و سری بهت بزنم. چنتا طرح دیگه مونده؟

آب دهانم را قورت دادن و لبهایم را بهم فشردم. رئیس مجموعه؟ طوفان آژند؟ همان کسی که جز یک اسم کسی چیز دیگری از ان نمی دانست حالا رو به روی من بود و داشت خیلی عادی یک صحبت کاری را پیش می برد؟ خواب زده شده ام؟ برایم غذا هم گرفته؟؟؟ وقتی نگاه منتظرش را دیدم افکار بهت زده ام را کنار زدم و بعد از مکث کوتاهی صدایم را پیدا کردم و گفتم:

_آخریشه، منتها پوستر تبلیغاتی، کار بیشتری داره!

صدایی از مغزم بیرون آمد که چرا توضیح می‌دهی؟ نکند دزد باشد؟ دهانش را بستم، این مجموعه بی‌درو پیکر نبود که دزد به راحتی وارد شود.

به سمت میز آن طرف اتاق رفت و پشت سیستم نشست. درحالی که حواسش به کاغذهای در دستش بود گفت:

پس اول غذاتو بخور بعد ادامه بده. چند ساعته بی‌وقفه طرح زدی، به تمرکز نیاز داری و با شکم گرسنه ممکن نیست. منم این طرحایی ک تموم کردی رو دیجیتالی میکنم.

دستانم را درهم پیچاندم و با یک فشار دیگر به لبهایم گفتم:

زحمت نکشید، خودم انجام میدم.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

خسته‌ای، نمیخوام این خستگی تاثیر منفی روی سفاراشای مشتری بزاره. پس کاری که گفتم رو بکن.

چیزی نگفتم ان لحظه تنها می‌خواستم به گوشه‌ای بگریزم تا خودم را آرام کنم. شوکه بودم حتی چیزی بیشتر از یک

شوک معمولی! به بهانه‌ی شستن دست‌هایم، با قدم‌های بلندی

خودم را از آن اتاق و فضای سنگینش راحت ساختم. باورم

نمیشد! او رئیس شرکت بود؟ همان که کمتر کسی موفق به

دیدارش شده بود؟ حال پشت میز اتاق من نشسته بود و کار

من را انجام میداد؟؟؟

برخلاف شایعه ها نه تنها مشکل جسمی نداشت بلکه بسیار ، بسیار عظیم و جثه و قوی به نظر میرسید. خدای من او حتی از آشوب هم جذاب تر بود.

آب خنکی به صورتم زدم و در دل نالیدم که اولین ملاقاتم با رئیس خوش پوش و جذابم چقدر اسفناک بوده! بدون ظاهری آراسته و چهره ای خسته و بی آرایش. مضطرب راه اتاق را پیش گرفتم. کارکردن یا حتی غذا خوردن در کنار او یقیناً بسیار دشوار بود. باور اینکه برایم غذا آورده بود نیز به خودی خود سخت بود. وای بر من که چه موقعیت مزخرفی بود و چه اولین دیدار مزخرفتری!

اولین ها همیشه به یاد میمانند.

نفسم را خارج کردم و آرام داخل شدم. سرش گرم سیستم و طرح ها بود و توجه ای به من نکرد. به خاطر گرسنگی زیادم، پشت میز نشستم و با احتیاط شروع به خوردن پیتزا کردم. عجیب مزه داد این پیتزای نصف شبی! زیرچشمی نگاهش کردم، اخم ظریفی از دقت بین ابروهای پهنش نشسته بود و گوشه‌ی چشم های قهوه‌ای رنگش جمع شده بود. او خدایا! حالا که دقت میکردم میتواسنتم موهای بلندش را که پشت سرش جمع کرده بود ببینم. برای اولین بار فکر کردم موی بلند برای یک مرد هم میتواند جذاب باشد. اصلاً باید

انتظار می‌داشتم که وقتی جذابیت از سرو روی این شرکت
چکه می‌کند قطعاً رئیس سوپر جذابی هم دارد.

اندکی شباهت بین چهره‌ی او و آشوب حس میشد اما میشد
فهمید که طوفان چهره‌ی پخته‌تری دارد. پس این یکی درست
بود که آندو برادر اند. لبهایم را بهم فشردم و نگاه از او
گرفتم. مشغول کارم شدم اما نگاه سرکش و کنجکاوم مدام به
سمت او که با آن هیبت مردانه پشت سیستم ام نشسته بود،
بازیگوشی میکرد البته طبیعی بود! من هیچ وقت گمان
نمیکردم که رئیس مرموز و ناشناخته‌ی یک تشکیلات بزرگ
در اتاقم، پشت سیستم بنشیند.

پس از تلاش فراوان برای تمرکز کردن، طرح را به پایان
رساندم. از جا بلند شدم و کاغذ به دست گرفتم:

__ کار این طرح هم تمومه جناب آژند.

دست از کار برداشت و به صندلی تکیه زد و اشاره کرد:

__ بیار ببینم.

یک جوری عادی برخورد میکرد که من بدتر مضطرب
می‌شدم و شک میکردم که نکند رئیس نباشد؟ پر استرس به
سمت میز قدم برداشتم و لبهایم را بهم فشردم. نگاه او نیز
مصرانه به رویم بود. کاغذ را روی میز گذاشتم و او حین
برداشتنش گفت:

_ میتونی یه قهوه آماده کنی؟ شیرین. منم کارم تقریبا تمومه فقط میمونه همین طرح آخر.

هول شده گفتم:

_ بله بله حتما.

به سمت آشپزخانه پاتند کردم و با عجله و هول مشغول جوشاندن آب و تهیه قهوه شدم. خودم هم معمولا قهوه را شیرین میخوردم. آماده که شد در دو فنجان ریخته و به اتاق برگشتم. فنجانش را روی میز گذاشتم که گفت:

_ یه صندلی بردار بیا اینجا.

سینی را روی میز قرار داده و مردد کاری را که گفت انجام دادم، به کنار خودش اشاره زد و من صندلی را همانجا گذاشتم. قهوه اش را از روی میز برداشت و از پشت فنجان لب زد:

_ واقعا طراح با استعدادی هستی. همه طرح ها عالی و بی نقص همونطور که آشوب میگفت. بشین کنارم این کار آخر رو بزن رو سیستم ، دوست دارم مهارتت تو این بخش رو هم ببینم.

روی صندلی نشستم و او قهوه اش را نوشید و سیستم را کمی به سمت من متمایل کرد:

_ شروع کن

اما تمام تمرکز من به روی عطر خوشبوی او بود که با هر نفس استشمام میکردم. نه تلخ بود و نه شیرین. نمیتوانستم تشخیص دهم دقیقاً چه بویی داشت فقط میدانستم میتوانستم رگه هایی از عطر دارچین را لاب لای بوهای دیگر حس کنم. لبهایم را روی هم فشردم و دست به کار شدم. در همان حین که سنگینی نگاهش را حس میکردم، صدای بم و آرامش را نیز شنیدم:

_ سه سال سابقه‌ی کار داری توی شعبه مشهد، مگه خودت چندسالته؟

معذب شانه هایم را در خود جمع کردم و گفتم:

_ ۲۸

همانند خودم کوتاه جواب داد:

_ بهت نمیخوره

خودم را بیشتر جمع کردم و سعی کردم تمرکزم را روی کار بگذارم و به این فکر نکنم که در فاصله‌ی کمی کنار رئیس مرموز شرکت نشسته‌ام. چندی بعد باز هم صدایش در گوشم پیچید:

_این همه منقبض کردن خودت از چی میتونه باشه؟ معذب بودن یا ترسیدن؟

بی اراده به سمتش چرخیدم و نگاهم روی صورتش نشست ، میخاستم جواب درخوری بدهم اما توجه ام تماما به چهره اش جلب شده بود. دیدن صورتش از نزدیک لطف دیگری داشت و من میتوانستم با وجود ته ریش های منظمش خال بسیار کوچکی در کنار چانه اش ببینم . به هیچ وجه نمیتوانستم جلوی نگاه کنجکاوم را بگیرم تا اینطور ضایع در صورتش چرخ نزنند. و باز هم این او بود که با صدایش و جمله ای که گفت مرا به خود آورد:

_تا به حال چنین چشم هایی رو ندیده بودم! بار اول که متوجه اشون شدم فکر کردم لنزه، ولی حالا از این فاصله نزدیک مشخصه که رنگ چشمای خودتن! همینقدر عجیب و خاص! یکی آبی و یکی سبز...

هول شده لرزی به تنم نشست و نگاه از او گرفتم. پر تشویش زمزمه کردم:

_نمیتروسم! معذب هم نیستم. چشمام مادرزادی همینجوریه و فکر هم نمیکنم کسی بخاد لنز با دورنگ متفاوت توی چشمش بزاره.

قلبم به شدت میکوفت و من از هول و ولا جملات را تند تند پشت هم میچیدم و دستم را میجنباندم تا زودتر کار را تمام کنم.

او نیز دیگر حرفی نزد و من نیز همچنان از بهت حضورش و حرفهایش لرز خفیفی بر تن داشتم.

بلاخره هرطور که بود کار را تمام کردم و با عجله از روی صندلی بلند شدم:

_خب تمومه.

نگاه پر رضایتش را از مانیتور گرفتم و به من دوخت:

_خسته نباشی

_شماهم همینطور، شرمنده به خاطر امشب!

ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. به سمت کیفم رفتم و گفتم:

_دیروقته منم دیگه برم، بازم شرمنده.

از پشت میز بلند شد و گفت:

_موردی نیست. ماشین شخصی آوردی؟

شالم را روی موهایم مرتب کردم:

_نه با اسنپ

کمی پیشانی اش چین خورد و مواخذه گر پرسید:

__ این وقت شب؟

نگاهی به ساعت کردم و آه از نهادم بلند شد. ساعت ۲ شب بود من تا این ساعت وقت رئیس شرکت را گرفته بودم. آرام و شرمنده زمزمه کردم:

__ دیگه مجبورم، مشکلی نیست.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

__ میگم نگهبان برسونتت، الان زمان مناسبی برای با اسنپ رفتن نیست.

خواستم اعتراض کنم اما طوری اخم آلود نگاهم کرد که لب فروبستم. رئیس مرموز شرکت امشب مدام مرا سوپرایز میکرد و من واقعا هنوز اندکی شک داشتم که نکند رئیس نباشد؟ اما مگر می‌شد، این همه تشکیلات، دزدگیر و دوربین و نگهبان...

باهم از واحد خارج و سوار آسانسور شدیم. ازینکه در فضای کوچکتري از اتاق کنار او قرار داشتم تمام تنم مور مور شده بود و سعی میکردم لرز دستانم را کنترل کنم. همه چیزی بی اندازه عجیب بود و این مرا می‌ترساند. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ ممنون از کمکتون و غذا و حالا هم که زحمت رسوندنم.
نگاهش در صورتم چرخورد با مکت روی چشمانم گفت:

_ زحمتش با نگهبانه نه من!

دکمه‌ی طبقه‌ی همکف و سپس طبقه‌ی ۱۰ را فشرد. نگاهم روی عدد ۱۰ باقی ماند. یعنی خانه اش نیز در همین برج بود؟ آسانسور ایستاد و من بار دیگر با تشکر و شرمندگی شب بخیر کوتاهی گفتم.

تا به خانه برسدم اتفاقات امشب را مرور میکردم و به نظرم هیچ کدام قابل باور نبود. اصلا شاید از شدت خستگی توهم زده بودم. نه؟ اما نگاهم به نگهبانی که پشت فرمان نشسته بود میوفتاد و چنین فرضیه ای از بین میرفت.

شوک اولیه به سر میبردم منتها با دوز کمتری! حتی وقتی در رخت خوابم دراز کشیده بودم و در تاریکی نگاهم خیره‌ی سقف بود، مغزم لحظه ای از تکرار امشب دست نمیکشید. و حال من با تصویر او در گوشه به گوشه‌ی ذهنم به خواب رفته بودم!

با صدای آلام گوشی سریع هوشیار شدم. اتفاقات دیشب همچو فیلمی از جلوی چشمانم گذر کرد و من ناباور همچو دیوانه ها خندیدم. از جا بلند شده و روتختی‌ام را مرتب کردم و به انجام کار های بهداشتی پرداختم.

مقابل آینه روشویی که ایستاده بودم به جای تصویر خودم تصویر طوفان آژند شکل گرفت. سرم به چپ و راست تکان دادم تا حواسم را از آن مرد پرت کنم.

برخلاف دیروز که آنقدر رنگ پریده و بی آرایش رفته بودم، امروز حسابی به خودم رسیدم و یکی از بهترین کت شلوارهایم، به رنگ آبی روشن و سفید پوشیدم. شال سفید نیز حسابی به صورتم می‌آمد و من این را میدانستم. به سمت یخچال رفتم و شیر و کیکی بیرون آوردم. کاش امروز هم می‌دیدمش تا مطمئن شوم توهم یا دزد نبوده!

لبخندی به افکارم زدم و موبایلم را برداشتم اما قبل از اینکه خارج شوم، متوجه پیام کیارش شدم. با دیدن پیام جیغی از ذوق کشیدم و پیام را دوباره و دوباره بلند بلند خواندم:

سلام صبح بخیر، ماشین جدیدت رو دیشب تحویل گرفتم و صبح زود آوردم گذاشتم تو پارکینگ آپارتمان، سوئیچ رو هم به نگهبان ساختمون دادم. منتها عصر برای کارهای ثبت سندش باید بری بنگاه.

ذوق زده تشکری برایش فرستادم و با عجله به سمت پارکینگ شتافتم. ذوق شیرینی برای دیدن ماشین جدیدم داشتم و این اتفاق روزم را ساخته بود، آن هم حسابی!

با عجله و هول سوئیچ را از نگهبان گرفتم و به پارکینگ رفتم. دزدگیر را زدم و منتظر چشم گرداندم. با دیدن ۲۰۷ سفید رنگی که چراغ‌هایش چشمک زد، لبخند گشادی زدم و به سمتش رفتم. دستی روی بدنه سفید و براقش کشیدم و ذوق زده خندیدم. با نگاه به ساعت لب گزیدم و سریع سوار شدم و با قربان صدقه حرکت کردم. حال امروزم حسابی خوب بود و هیچ چیز نمیتوانست این خوبی را مختل کند. درمسیر جعبه‌ی شیرینی تر نیز خریدم تا این خوشحالی را در شرکت شریک شوم.

با خوشرویی داخل شدم و با صنعتی به گرمی احوالپرسی کردم، در همین حین آقای منصوری یکی از طراحان از اتاقش خارج شد. طراح‌ی جوان و البته خوش مشرب. بالبخند دندان‌نمایی رو به من گفت:

سلام عرض شد خانوم طراح. شیرینی تو دستتون؟ به به چه مناسبتی داره حالا؟

تک خنده ای کردم و درحالی که شیرینی را به منشی میسپردم تا رسیدگی کند گفتم:

_سلام، روزتون بخیر. بله بفرمایید دهننون و شیرین کنید،
مناسبتش رو هم فکر کنید همینجوری واسه دلخوشی!
ابرو بالا انداخت و گفت:

_ شیرینی امر خیر که نیست؟

و انگشت حلقه دست چپش را در هوا تکان داد. با لبخند سری
تکان دادم و تکذیب کردم. با اجازه ای گفتم و وارد اتاقم شدم.
هنوز پشت میز ننشسته بودم که پیامی به تلفن همراه آمد.
موبایل را از بین خرت و پرت های توی کیف بیرون کشیدم
و حین نشستن، پیام شماره‌ی ناشناس را باز کردم:

_ چرخش بچرخه برات!

با تعجب نگاهی به شماره انداختم اما اصلا برآیم آشنا نبود.
شماره را سیو کردم تا با چک کردن شبکه‌ی اجتماعی اش
ببینم صاحب شماره چه کسی است. بلافاصله وارد واتسپ
شدم و مخاطبین را چک کردم. شماره مورد نظر را پیدا
کردم و قبل از اینکه عکس پروفایلش را باز کنم، نامش را
دیدم! دهان نیمه باز از بهتم را بستم و نامش را زمزمه کردم:

_ طوفان!

سریع روی پروفایل زدم عکسی با زمینه سفید که گرگی سفید
و خاکستری از دور دیده میشد. لبهایم را روی هم فشردم و به

عکس خیره ماندم. نامش را دوباره و دوباره زیر لب هجی کردم:

طوفان!

اسمش هم همچو خودش بسیار عجیب و خاص بود. پوفی کشیدم و گوشی را کنار گذاشتم. مشغول کارم شدم اما ذهنم مدام به سمت اسمی به نام طوفان سرک میکشید و صادقانه باید بگویم منتظر حضورش یا پیامش بودم. در صورتی که دلیلی برای این انتظار عجیب پیدا نمی‌کردم. ناگهان با رسیدن فکری به ذهنم سریع از پشت میز بلند شدم. آرایشم را در آینه چک کردم و دست به لباس هایم کشیده و از اتاق بیرون رفتم. روبه منشی پرسیدم:

عزیزم چیزی از شیرینی ها موند؟

بله خزر جان، گذاشتم تو یخچال، خیلی خوشمزه بودن! البته جناب آژند گفتن مناسبش رو ازتون حتما بپرسم.

کدوم آژند؟

ابرو بالا انداخت و به اتاق آشوب اشاره زد:

معاون

سری تکان دادم و به آبدارخانه رفتم. چندتایی از شیرینی هارا در پیشدستی چیدم و در مقابل نگاه سوالی صنعتی بیرون رفتم

و دکمه‌ی آسانسور را فشردم. قطعاً این شیرینی بهانه خوبی بود تا فقط کمی کنجکاوی کنم و او را دوباره ببینم.

حقیقتش شخصیتش، ظاهرش، حرف زدنش، همه چیزش برایم جالب و صدالبته عجیب بود. از اضطراب کارم لبهایم را روی هم فشردم. در آینه‌ی آسانسور با وسواس ظاهرم را چک کردم و با باز شدن در بیرون رفتم. درب سفیدی که بالایش حک شده بود ریاست روبه رویم بود. نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. نگاه دختری که پشت میز نشسته بود به سمتم چرخید و بلافاصله اخم هایش را در هم کشید:

__ بفرمایید؟

دکور این واحد تماماً خاکستری بود، از دیوارها و مبلمان و میز منشی گرفته تا جزئیات. به جز درب سفیدی که باز هم کلمه‌ی ریاست بالایش خودنمایی میکرد. نگاهم را جمع و جور کردم و روبه منشی سانتال مانتال روبه رویم گفتم:

__ جهان آرا هستم، طراح بخش پایین. با جناب آژند کار دارم.

با اخم غلیظی به در خروج اشاره کرد و گفت:

__ آقای رئیس ملاقاتی رو نمیپذیرن، لطفا برگردید
سرکارتون!

لب به توضیح و اعتراض گشودم که پیش از من تلفن روی
میز زنگ خورد و منشی با صدای نازکی جواب داد :

_جانم؟

ثانیه ای بعد با بهت مشهودی در چهره و صدایش گفت:

_بله؟؟ متوجه شدم چشم.

نگاه شاکی اش را به من داد و با بی میلی گفت:

_بفرمایید داخل.

با بهت فکر کردم که این جناب رئیس همه چیز را در آن
واحد میدید و از همه جا خبر داشت؟ لبخند بزرگ و پیروزی
به منشی زدم و با قدم های موزون سمت در رفتم و بعد از
تقه ای داخل شدم. قلبم ریتم تندی گرفته بود اما لبخندم را
حفظ کردم و روبه او که پشت میز بزرگ سفیدش نشسته بود
و با تفریح نگاهم میکرد گفتم:

_سلام، خسته نباشید.

دیدنش آنطور زنده و شفاف پشت میز ریاست نشان می داد که
نه توهم بوده نه دروغ! وقتی دیدم همچنان منتظر و تفریح
کنان ، دستانش را روی سینه چلیپا کرده و نگاهم میکند، هول
شده حلوتر رفتم و گفتم:

_ با خودم گفتن از شیرینی ماشین جدیدم شما هم بی نصیب
نموانید. مخصوصا که شما تنها کسی بودید که مناسبت این
شیرینی رو فهمید.

البته که برایم سوال بود که از کجا فهمیده و امیدوار بودم
خودش توضیح دهد اما گوشه لبش کج شد و تنها گفت:

_ باید خوشمزه باشه!

شیرینی را روی میزش گذاشتم. با کنجکاوی دکور تماما سفید
اتاقش را از نظر گذراندم و بی آنکه کنترلی بر زبانم داشته
باشم برای مطمئن شدن از حدسیاتم گفتم:

_ ظاهرا شما همه جای شرکت دوربین دارین که همیشه از
همه چی باخبرین!

خنده‌ی کوچکی کردم و هول شده ادامه دادم:

_ یکم عجیبه، البته ببخشیدا محض کنجکاوی گفتم.

خودش را جلو کشید و دکمه‌ی کنترلی را فشرد و در همان
حال گفت:

_ میبینم که دیگه زبونت باز شده، شوک دیشب رو پشت سر
گذاشتی!

لب باز کردم تا سریع گندم را جمع و جور کنم که به پشت
سرم اشاره زد و گفت:

_ ببین!

برگشتم همانا و دیدن دیوار بزرگ روبه رو و تصویر رویش همان! بهت زده نگاهم را روی تصویر ها چرخاندم. تمام بخش های شرکت همگی به وسیله پروژکتور ، روی دیوار مقابل دیده میشد. خدای من ، اتاق من هم؟؟؟ اتاق من هم دوربین داشت و من تمام این مدت زیر نگاه دقیق اش بوده ام. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ وای اتاق من هم دوربین داره!؟!

اینبار تنها گوشه‌ی لبش کج نشد و بلکه او واقعا خندید، خنده ای کوتاه و مردانه! با تفریح نگاهش را در صورت بهت زده ام چرخاند و گفت:

_ حالت مبهوت صورتت واقعا موجبات خندم رو فراهم کرد! معلومه که داره، همه جای شرکت زیر نظر منه! من هیچ کدوم از کارمندامو به حال خودشون نمیزارم.

لبهایم را روی هم فشردم و نگاهم باز بی اراده روی تصویر اتاق خالی ام نشست. چقدر این مرد و کارهایش عجیب و خاص بود. دستی به شالم کشیدم و با لبخند هول شده ای گفتم:

_ بله درسته.

به مبلمان سفید رنگ مقابل اشاره کرد و گفت:

_خب، دوست داری بشینی این شربتی هاتو با قهوه بخوریم؟
او از من دعوت به نشستن و شیرینی خوردن و قهوه نوشیدن
میکرد و من کم مانده بودم از هیجان این پینشهاد غش کنم. اما
ماندن بیشترم مساوی بود با سوتی دادن های بیشتر پس سریع
کنجکاوی و هیجان همنشینی با این مردموز را کنار زدم و
با هول جواب دادم:

_اوووم ... نه نه من دیگه بهتره برم به ادامه‌ی کارم برسم. با
اجازتون.

با قدم های بلند بیرون رفتم و نفسم را آزاد کردم. منشی
خصمانه و شاکی نگاهم میکرد و من فکر کردم چرا اصلا
باید اینقدر از من شاکی و طلبکار باشد؟ بی اهمیت و بدون
زدن لبخندی از کنارش گذشتم و خارج شدم.

خودم را با کار سرگرم کرده بودم اما نگاهم بی اختیار و
نامحسوس، دورتا دور اتاق را از نظر می‌گذراند تا دوربین
موجود را بیابد و هر بار ناکام می‌ماند. به هر مصیبتی بود
ساعت کاری را به پایان رساندم و با کیارش تماس گرفتم:

_الو سلام!

_سلام خوبی؟

_مرسی ، خسته نباشی! وای واقعا ممنونم کیارش.
_خواهش میکنم، تایم کاریت تموم شد؟
_آره زنگ زدم آدرس بنگاه و ازت بگیرم.
_حله پس من برات اس میکنم، منتها خودم کار دارم، تنها
باید بری ردیفش کنی.
_باشه بازم دستت درد نکنه، زحمتت شد.
_نیازی به تشکر نیست، کاری نداری؟
_نه خداحافظ

پاهایم را روی کاناپه دراز کردم و گفتم:
_خانوم جون، الهی قربونت برم، تو نمیخواد غصه‌ی خورد
و خوراک منو بخوری، باور کن هرچی که بشه از شکم
نمیزنم.

این را در حالی میگفتم که صبحانه هایم شده بود شیر و کیک
و شام هاجر چه گیر آمد.

پس خیالم راحت باشه قندم؟

بله بله خیالتون راحت، کاری نداری مادر جون باید قطع
کنم، پشت خطی دارم.

نه خدابه همراهت

خداحافظی گفتم و تماس سارا را وصل کردم:

سلام سلام.

دوساعته با کی فک میزنی دختر؟

گازی به سیب دستم زدم و گفتم:

با مادر جون. یه ساعت پیش زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

داشتیم شام میخوردیم، گوشیم تو اتاق بود. کاری داشتی؟

مژدگونی میخوام.

بیخود کردی، بگو چی میگفتی حوصله ناز کردنتو ندارم.

زانوهای برهنه ام را توی شکم جمع کردم و با هیجان گفتم:

کیارش ماشین جدیدمو گرفته. یه ۲۰۷ مامان!!!

با خوشحالی جواب داد:

_ عه مبارک‌هه! کی؟

_ امروز صبح داده دستم. عصرم بعد شرکت ر‌فتم سندشو زدم.

_ به سلامتی. عک‌شو برام بفرست. چه رنگیه؟

_ سفید، صفر کارخونه! الان پارکینگه، صبح سرکار رفتنی عکس میندازم میفرستم.

_ شیرینیش پس محفوظه‌ها فراموش نکنی.

_ اونم چشم.

_ بیبلا! دیگه چ‌خبر؟

ناگهان به یاد طوفان افتادم و با هیجان گفتم:

_ وای راستی! یه چیزی بگم باورت نمیشه!

_ چیشده؟؟

_ بالاخره طوفان آزند و دیدم! رئیس مرموز برند آزند با همون دوتا پای خودش اومد تو اتاقم و نشست پشت میزم مشغول طرح زدن شد، تازه‌هه غذاهم برام آورده بود.

بعد از کمی مکث صدای خندانش را شنیدم:

_ قابل انتظار بود وقتی داری زیر گوشش کار میکنی، احتمالش باشه ببینیش.

ریز به ریز ماجرا را با جزئیات برایش تعریف کردم . او هم تعجب کرده بود هم به عادت همیشه سوژه ای پیدا کرده بود برای شوخی کردن و سربه سرم گذاشتن. به شدت هم اصرار داشت هرطوری شده پنهانی عکسی از طوفان بگیرم و برایش ارسال کنم اما خب اینکار ریسک بسیار بزرگی بود و قطعا من جرئتش را نداشتم. تازه به نظرش طوفان از آن مرد هایی بود که می توان انواع و اقسام تتو های عجیب غریب روی تنش کشف کرد.

موبایل را روی میز انداختم و به آشپزخانه رفتم. سارا دوست صمیمی و قدیمی من بود. از آن دوست ها که هرچه کهنه تر میشود زمان دوستیتان، عزیزتر و نزدیکتر میشوند. تقریبا هر روز باهم در تماس بودیم. قهوه ای برای خود ریختم و موبایلم را از روی میز چنگ زدم و به اتاق خواب رفتم. با همان شورت و تیشرت گشادم زیر پتو خزیدم و اینترنت موبایلم را روشن کردم. کمی در اینستاگرامم چرخ زدم که پیامی در واتسپ برایم آمد، اعلان بالای صفحه ضربان قلبم را به سرعت بالا برد و از استرس دستهایم یخ کرد. نام لاتینی که سیو کرده بودم برایم دهن کجی میکرد: Mr,wolf

پیام طوفان یا همان آقای گرگی که با توجه به پروفایلش به او تشبیه کرده بودم، را باز کردم. فایلی برایم ارسال کرده بود. گمان کردم شاید فایلی از طرح های شرکت باشد. انگشتم را

روی فلش فشردم و فایل کمی بعد دانلود شد و آن را باز کردم. آنچه مقابل چشم هایم بود را باور نداشتم. خدای من! قادر به درک آنچه میدیدم نبودم. طوفان آژند هربار مرا بیشتر از بار قبل متعجب و مبهوت می نمود.

احساسات گنگ و گوناگونم مدام سرک میکشیدند و من خیره به عکس نقاشی بودم که او برایم فرستاده بود. یک طراحی با خودکار، طراحی که طرح چشمان من بود! آن قدر ظریف کار شده بود که انگار روی چشم هایم کاربن گذاشته و کشیده بود. مردمک یکی از چشم ها سبز و دیگری آبی. به حدی جزییات رگه های چشم هایم دقیق کشیده شده بود که شک نداشتم با چشم های خودم مو نمیزند. پر شتاب از تخت بلند شدم و بعد از روشن کردن چراغ خودم را به آینه رساندم. خیره به چشم هایم درون آینه، مدام میگفتم چطور میتوانست چشم هایم را اینقدر دقیق به خاطر بسپارد و دقیق تر روی کاغذ نقش کند؟! آن هم نه با هزار و یک قلم و مداد رنگی، فقط با سه رنگ، آبی و سبز و مشکی، خودکار.

شگفت انگیز بود! لبهایم را روی هم فشردم و به عکس خیره شدم. حس خیلی عجیبی بر من غالب بود و نمیدانستم حال باید چه ریکشنی نشان دهم؟ پیام تشکر، تحسین یا تعجب؟ دوباره روی تخت ولو شدم و نرم نرمک لبخندی روی لبهایم نشست. طی یک تصمیم آنی به جای اینکه برایش جوابی بنویسم،

عکس نقاشی را برای پروفایل واتسپم تنظیم کردم و گوشی را قفل کرده و کنار گذاشتم. همه چیز به شدت پیچیده و سریع جلو میرفت و من نمیتوانستم چیزی از اتفاقاتی که پیش می‌آمد درک کنم.

درحالی که یک تیتربزرگ به نام طوفان در ذهنم حک شده بود به خواب رفتم.

به خاطر نوری که مستقیم از پنجره به چشمانم میتابید، با رخوت پلکهایم را باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. آخر هفته بود و شرکت تعطیل و من بعد از مدت‌ها راحت تا لنگ ظهر خوابیده بودم. عقربه‌ی ساعت عدد ۱۲ ظهر را نشان می‌داد و من خرسند و البته کرخت از این همه خوابیدن، از جا بلند شدم. ابتدا چشم غره‌ای به پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاقم رفتم و سپس خود را به سرویس رساندم. امروز حتمی باید به خرید می‌رفتم و سایر ملزومات و کم و کسری‌های خانه را تهیه می‌کردم. صورتم را با حوله خشک کردم و به سمت موبایل رفتم. اما با دیدن اینکه خاموش شده و شارژ ندارد نفسم را بیرون داده و به دنبال شارژرم گشتم. اما هر جا را

نگاه میکردم، خبری نبود! به ناگاه ضربه ای به پیشانی ام
کوفتم. لعنت به حواس بی حواسم. احتمال زیاد کابل شارژ را
در شرکت جا گذاشته بودم. با افسوس سری تکان دادم و به
آشپزخانه رفتم. تصمیم گرفتم بعد از خوردن یک نیمرو به
عنوان صبحانه و ناهار به شرکت بروم و بعد از برداشتن
کابل شارژ به انجام خریدهایم پردازم. مشغول درست کردن
نیمرو شدم و کمی بعد با اشتهایی زیاد ته تابه را درآورده
بودم.

ریخت و پاش هایم را جمع کردم و به اتاق رفتم تا آماده شوم.
در این بین ذهنم گریزی هم به طوفان و نقاشی دیشب میزد.
مدام در ذهنم چرخ میخورد که آیا امروز پیش می آید او را
در آنجا ببینم؟ بلاخره خانه اش در همان برج بود.

اینبار به جای تیپ رسمی، شلوار پسته ای کوتاه و به همراه
تیشرت و شومیز دکمه دار کوتاهی تن کردم. آستین های
شومیز سفیدم را تا آرنج تا زدم تا راحت باشم. آرایش ملایمی
روی صورتم نشاندم و بعد از سرزدن شال سبزی بیرون
رفتم. در کنار اینکه شیفتهی کفش پاشنه بلند بود، به شدت
کفش های اسپورت مینیمال را نیز میپسندیدم اما خب مثل
حالا بستن بندهایش برایم دشوارترین کار ممکن بود.

با آهنگ بیس داری سرم را هماهنگ با ریتم تکان میدادم و
بدون عجله رانندگی میکردم. زیرلب با موزیک زمزمه کرده

و حال حسابی کوک بود! البته ناگفته نماند که گوشه ای از ذهنم ذوق داشت که هرچه زودتر به شرکت رسیده و ببیند که آیا طوفان را ملاقات خواهد کرد یا خیر! اما بیتوجه به بازیگوشی های ذهنم مسیر را در آرامش طی کردم. ماشین را جلوی در شرکت پارک کردم و با برداشتن کیف و گوشه ام پیاده شدم. درب شرکت بسته بود و من زنگ طبقه ی همکف یا لابی را فشردم. در با صدای تیکی باز شد و داخل شدم. نگهبان در لابی پیش آمد و سلام داد. چهره اش بسیار مستأصل بود و رنگ پریده به نظر میرسید. پیش از اینکه بخواهم حرفی بزنم با عجله گفت:

__ مشکلی هست خانوم؟ اینجا چیکار میکنید روز جمعه ای؟!!

ابرو بالا انداختم و در جواب لحن مرتعشش گفتم:

__ کابل شارژم و تو اتاقم جا گذاشتم، لازمش دارم.

سری تکان داد و مظطرب گفت:

__ زودتر بردارید و برگردید لطفا.

متعجب سری تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. این نگهبان امروز یک مرگش شده بود.

شک نداشتم اتفاقی افتاده که او اینطور پریشان است. کابل شارژم را از کشوی میز کارم پیدا کرده و درون کیفم انداختم و از واحد بیرون آمدم. نگاهی کوتاه به پله هایی که به طبقه

بالا می‌رفت انداختم و نفس عمیقی کشیدم. سوار آسانسور شدم و بی دلیل واتسپ را باز کرده و روی عکس پروفایلم زدم و به تصویر نقاشی شده چشم‌هایم خیره ماندم!
دروغ چرا این کار طوفان آزند عجیب به مزاقم خوش آمد بود بسیار درگیرم کرده بود طوریکه لحظه ای نمیتوانستم از فکرش بیرون بیایم.

هنوز کامل به طبقه‌ی همکف نرسیده بودم که از پشت شیشه های آسانسور نگهبان را دیدم که در لابی راه میرفت و در حین صحبت با تلفن مدام دست هایش را حرکت میداد. درهای آسانسور باز شد و من توانستم صدایش را بشنوم:

__ آقا دستم به دامنت ببین زودتر خودتو برسونی بلکه، صدای شکستن و تق و توق تا همین نیم ساعت پیش شنیده میشد. هرچی هم در زدم و تماس گرفتم باز نکرد و جواب نداد. میترسم یه بلایی سرخودشون آورده باشن.

حجوم ، حجم بزرگی از گرما را حس کردم و با نگرانی دقیقتر روی مکالمه‌ی نگهبان تمرکز کردم. نکند راحب طوفان حرف میزد؟

__ آقا من کلید یدک دارم ولی خودتون که میدونید جرئت نمیکنم باز بدون اجازه برم تو، سری پیش طوفان خان کم مونده بود از کار بیکارم کنه!

مکتی کرد و با هول و ولا گفت:

_ ای بابا دیره آقا دیره. ولی خب چاره چیه! چشم خدا حافظ.

با قدم های بلند خودم را به نگهبان رساندم و با اخم گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

سری تکان داد و شاکی گفت:

_ ای بابا خانوم تو که وایستادی سیر تاپیازو شنیدی دیگه

واسه چی میپرسی؟!

مضطرب لبهایم را روی هم فشردم:

_ نکنه چیزیشون شده؟ چرا وقتی کلید دارید در و باز

نمی‌کنید؟؟

با بدخلقی گفت:

_ یه بار که اینکارو کردم کم مونده بود از نون خوردم بیوفتم

خانوم! شما طوفان خان و نمیشناسی وقت عصبانیت هیچ

کسو نمیشناسه و هرکی نزدیکش بشه رو می‌دره! صبر

میکنم برادرشون بیاد.

سراسیمه میپرسم:

_ آشوب؟ کی میرسه؟

_ تهران نیست، طول میکشه اومدنش از شانس.

پایم را تند تند از قسمت پنجه روی زمین کوبیدم و با ترس و شک گفتم:

_ اگه شما میترسی ، کلیدو بده من یه نگاهی بندازم، شاید بنده خدا یه بلایی سرش اومده!

_ نه خانوم! برو در دسر بیشتر درست نکن. طوفان خان شوخی نداره با هیچ کدوممون.

با اخم صدایم را بالا بردم و روبه او توپیدم:

_ اگه یه چیزیش شده باشه مسئولیتش رو تو قبول میکنی؟؟؟
پس اون کلید یدک به چه دردی میخوره؟؟؟ کلیدو بده هرچی شد پای خودم، نمیشه که ولش کرد به امون خدا.

با بی میلی به سمت میز نگهبانی رفت و چند دقیقه بعد با کلیدی برگشت و آن را به دستم داد. کلید را در مشتم فشردم و به سمت آسانسور رفتم. اضطراب و تشویش عظیمی در دلم پیچ میخورد. دروغ چرا من هم میترسیدم. خشمش را ندیده بودم اما از آن هیبت بزرگ و عظیم و جثه در حالی که میدانستم خشمگین است میترسیدم.

وقتی آسانسور در طبقه‌ی دهم ایستاد، آب دهانم را پر صدا قورت دادم و روبه‌روی تنها درب موجود در آن طبقه ایستادم. با اضطراب تقه‌ی محکمی به در زدم و منتظر شدم. اینکار را دو سه بار پشت سر هم تکرار کردم اما کسی جواب

نداد، صدایی نیز از داخل شنیده نمیشد. با دستی که می‌لرزید کلید را پیش بردم و در قفل چرخاندم. در با صدای تیکی باز شد و من با تشویش پا به خانه‌ی او گذاشتم! و باز هم دکور سفید و خاکستری!

خلوت!

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. سکوت و رنگ‌های سرد فضا ترس و دلهره را به جانم القا میکرد و من مردد قدمی به جلو برداشتم. خانه‌ی ای بهم ریخته که در جای جای آن میشد تکه‌های شکسته‌ی شیشه و چیزهای دیگر را دید. نفس کشیدم تند شده بود و کف دستانم عرق کرده بود. با چشم به دنبال ردی از او می‌گشتم که با دیدن چند قطره خون روی سرامیک‌ها با ترس و بی‌اراده صدا زدم:

_ آقای آژند؟ آقای رئیس؟

به ناگاه صدای باز شدن دری، در سکوت و هم‌انگیز خانه پیچید و هیكل درشت طوفان با سینه‌ی برهنه در معرض دیدم قرار گرفت. دست به کمر با نگاهی از عصبانیت به من خیره شد. با ترس قدمی به عقب برداشتم و به آن حجم بزرگ مردانه‌ی روبه‌رویم خیره شدم. عضله‌های سخت سینه و بازوهایش بی‌هیچ پوششی در دیدم قرار داشت و یادم باشد به سارا بگویم هیچ خالکوبی نداشت...

تنها یک شلوار راحتی به تن داشت. موهایش پریشان روی
شانه هایش ریخته بود و من با وجود اینکه نمی‌دانستم اینجا
چکار میکنم و اصلا چرا همچین اشتباهی را مرتکب شده و
دخالت کرده ام، لبهایم را روی هم فشار دادم و درحالی که
از ترس به لکنت افتاده بودم گفتم:

__عه.. من... یعنی شارژرم جامونده بود... اینجا نه ها پایین
اتاقم... چیزه اومدم اونو بردارم... شنیدم نگهبان میگه...
میگه صدای شکستن و چیز از اینجا اومده... هرچی در زده
جواب ندادین... چیزه نگران شدم... یعنی گفتم شاید بلایی
سرتون اومده... در زدم هرچی جواب ندادین... دیگه چیزه ،
جسارت کردم... جسارت کردم کلیدی که نگهبان داده بود...
اوووم شما چیزین؟؟ یعنی خوبین؟؟؟

لرزش صدایم کاملا محسوس بود و بی شک او نیز متوجه
شده بود. نگاه خیره و خشمگین اش بیشتر هولم کرده بود.
صورتش آنقدر سخت و ترسناک شده بود که چیزی نمانده بود
مثل بچه ها خودم را خیس کنم. رگ سبز گردنش نیز حسابی
متورم شده بود و سینه عضلانی اش تندتر از حد معمول بالا
پایین میشد. و همه‌ی اینها گویی به من هشدار میداد: دور شو
اون بیش از حد عصبانیه!

قدمی که به سمت برداشت ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم و
هرچه در دست داشتم با جهش ام به عقب، از دستم افتاد.

حجوم یکباره‌ی اشک به چشمانم را حس کردم و او بالاخره نگاه گرفت و با نفس عمیقی به سمت مبل خاکستری رفت و رویش نشست. سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. بی هیچ حرفی!

نفس های عمیق کشیدم تا به خود مسلط شوم و بعد از چندی تازه نگاهم به دست خونینش افتاد. لبهایم را روی هم فشار دادم. من برای کمک اینجا بودم! این مرد حالش بد خراب بود و من باید بر ترسم غلبه میکردم. او به کمک من نیاز داشت این را در آن لحظه خوب میدانستم.

آرام آرام به سمتش رفتم و دقیقتر به دستش خیره شدم که مشخص بود همچنان خونریزی دارد. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

دستتون خونریزی داره. اجازه میدین یه نگاهی بندازم؟

چشمان به خون نشسته اش به آنی باز شد و من سعی کردم خودم را نیازم. دستم را پیش بردم و مچش را آرام و با احتیاط گرفتم. دستش را محکم مشت کرده بود و از لای انگشتانش خون میچکید. با نگاهم از او خواستم تا مچش را باز کند. کمی خیره نگاهم کرد و بعد بی آنکه نوسان نگاهش بین چشم هایم را قطع کند مشتش را باز کرد. با مکت نگاهم را به کف دستش دوختم. چندجایی از پوست کف دستش بریده

شده بود اما به نظر نمی‌آمد که عمیق باشد. حالا که آرامتر شده بودم و شجاعتم را دوباره به دست آورده بودم با لحن محتاط و مسلطی پرسیدم:

وسایل پانسمان و کمک های اولیه تو خونه دارین؟

با چشمان بسته سری تکان داد و با صدای بم و گرفته اش لب زد: کابینت بالای سینک...

نفس حبس شده ام را بیرون دادم خداراشکر که قصد همکاری داشت و گرنه گمان نمی‌کردم بتوانم به چیزی مجبور یا راضی اش کنم.

دستش را آرام رها کردم و از بین خرده شکسته ها با احتیاط به آشپزخانه رفتم. وقتی دیدم دستم به کابینت بالا نمی‌رسد، صندلی را از پشت این برداشتم و جلوی سینک گذاشتم، با احتیاط روی صندلی ایستادم و جعبه را برداشتم. زیرچشمی نگاهی به سمتش انداختم و از آشپزخانه بیرون رفتم. جلو مبلی را جلوتر کشیدم و جعبه را رویش گذاشتم، خودم نیز پایین پایش نشستم. جعبه را باز کردم و ابتدا با دستمال خیسی که آورده بودم خون‌های روی دستش را پاک کردم.

حواسم بود که دستم زیاد با دستش برخورد نداشته باشد.

دست کوچک من در برابر دست های بزرگ و پر موی او بسیار کوچکتر به نظر میرسید.

بعد از اینکه زخم هایش را پاک کردم. کمی بتادین رویشان ریختم و سپس با یک باند دستش را بستم. در تمام مدت او سکوت کرده بود و چشم هایش بسته بود. حال آرامتر نفس میکشید، اما رگ گردنش همچنان برجسته بود. با این حال نمیتوانستم تنها رهایش کنم و بهتر بود تا آمدن آشوب صبر میکردم. شاید هم میتوانستم ولی نمیخواستم. حسی مانع از رفتن میشد!

به خدا که میدانستم زیادی غیر عادی برخورد میکنم. اما حسی درونی مرا به چنین کارهای مجبور میکرد. حسی که با اصرار مرا به مت این مرد مرموز و ترسناک میکشید.

در حالی که بهترین کار ممکن دور شدن از آدمی بود که نه تنها من بلکه هیچ کس هیچ از او نمیدانست.

بنابراین شال دست و پاگیرم را درآوردم و روی یکی از مبل ها انداختم. معذب بودم و نمیتوانستم تمام مدت تا آمدن آشوب یکجا بنشینم و نگاهم را به او که نیمه برهنه بود بدوزم. با نگاهی به او و اوضاع نابه سامان خانه کمی جابه جا شدم. به دنبال جارو و خاک انداز به آشپزخانه رفتم و بعد از کمی جستجو پیدایش کردم. به پذیرایی برگشتم و همانطور که مشغول جارو زدن خرده شکسته ها شدم، دیدم که او با همان

پوزیشن قبلی خیره کارهایم را دنبال میکند. او از ابتدا سکوت کرده بود پس من هم ترجیح دادم راه او را پیش بگیرم و چفت دهانم را باز نکنم.

بعد از اینکه همه‌ی آثار شکستگی‌ها را جمع کردم، دستمالی آوردم و خون‌های چکیده روی سرامیک‌ها را پاک کردم. به او که همچنان همان‌طور نشسته و خیره خیره حرکاتم را دنبال میکرد، نگاهی انداختم. نمیدانستم حال باید تا آمدن آشوب‌چطور منتظر بمانم. دوست داشتم بمانم تا شاید دلیل این همه بهم ریختگی‌خانه و او را بفهمم. سکوتی که او نیز در برابر حضورم پیشه کرده بود مرا بیشتر ترغیب به ماندن میکرد، چراکه خطری از جانبش حس نمی‌کردم.

خودم را مشغول آماده کردن قهوه کردم و در این فاصله به یاد آوردم گوشی ام را به شارژ متصل کنم.

دو ماگ از روی کابینت برداشتم و با قهوه پر کردم. لبهایم را روی هم فشردم و در دل گفتم:

__ چه زود پسرخاله شدم.

ماگ به دست از آشپزخانه خارج شدم و جلو رفتم. نفس عمیقی کشیدم و یکی از ماگ‌ها را به سمتش گرفتم:

__ بفرمایید!

نگاه دقیق اش را از صورتم آرام آرام به دست درازشده ام کشید و بعد از مکث کوتاهی ماگ را از دستم گرفت و با نگاهش به کنار خود روی مبل سه نفره اشاره کرد و لب زد: بشین.

نگاهش طوری محکم در چشمانم رسوخ کرده بود که بی حرف میز را دور زدم و با فاصله از او روی مبل نشستم. ماگ را به دهانم نزدیک کردم و با احتیاط مزه کردم. او نیز همانطور که قهوه اش را مزه مزه میکرد با دقت نگاهش را رویم نگه داشته بود. حس میکردم کوچکترین حرکاتم ، حتی پلک زدنم را ضبط میکند. برای فرار از نگاه خیره اش، پرسیدم:

بهترین؟

نگاه او اینبار از چشمانم به سمت لب‌هایم کشیده شد و من لب‌هایم را بی اختیار روی هم فشردم، دوباره نگاهش را بالا کشید و خیره در چشمانم گفت:

بهترم!

بعد مکث کوتاهی باز صدای بم و آرامش به گوشم رسید: روز جمعه، روز کاری نیست و قطعاً برنامه های زیادی برای روز تعطیلت داشتی. پس با این حال، بهم بگو الان اینجا چیکار میکنی؟ خزر!

مکتی که بین سوال و اسمم ایجاد کرد به نظر برای تاکید بیشتر بر روی اسمم بود. لب‌هایم را روی هم فشردم و دستانم را دور ماگ محکم کردم:

_ توضیح دادم که آقای آژند. شارژرم...

خودش را بیشتر به سمت متمایل کرد و بین حرفم پرید:

_ وقتی این اجازه رو داشتی اینقدر به من نزدیک بشی و الان توی خونه‌ی منّ باشی، یعنی میتونی اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا بزنی!

پشت بند حرفش تک خنده ای کرد و با لحنی که رگه های تمسخر داشت تکرار کرد:

_ آقای آژند!

تمام حواس من اما روی تاکید و تشدیدش هنگام تلفظ «خونه‌ی منّ» باقی مانده بود. یک جوری این جمله را با تحکم و تملک بیان کرد که تنها می‌توانستم یک حس از آن جمله دریافت آنهم این بود که او اجازه داده بود من وارد قلمرواش شوم.

در همه‌ی مکالماتی که تا به حال با او داشتم حس گنگی و ابهام بر من غالب میشد، درست مثل حالا. و حالا رئیس عجیب و غریب که کمتر کسی او را به چشم دیده بود از من میخواست او را به اسم صدا بزنم. خدای من!

لعنت... من درخانه اش نشسته و قهوه میخوردم بعد گیر داده بودم به چگونه صدازدن اسمش؟ چه فرقی میکرد! خنده دار بود. نتیجه‌ی این افکار شد لبخند کوچکی روی لبهایم و نگاه مچ گیر او این لبخند را شکار کرد. برای ماست مالی لبخند بی موقع ام ، خیلی بی ربط پرسیدم:

_ شما خودتون هم طراحی میکنید؟

ماگ خالی قهوه را روی میز گذاشت و با تفریح نگاهم کرد و گفت:

_ وقتی میتونی یکی رو با اسم صدا بزنی یعنی اون فرد از سوم شخص برات تبدیل میشه به دوم شخص! اینطور نیست؟ خزر!

آچمز شده نگاهش کردم. این مرد قصد نداشت این بازی را تمام کند! از نگاه پر از تفریح اش هم مشخص بود. مکث و تاکیدش روی اسمم از عمد بود یا...

لبخند کوچکی زدم و ترجیح دادم به جای ضایع بازی دل به بازی اش دهم:

_ مخاطب قرار دادن رئیس با اسم کوچیک و جایگاه دوم شخص چندان محترمانه و حرفه ای به نظر نمی‌رسه!

نگاه پر تفریح اش کم کم داشت آزارم می‌داد و او به جلو خم شد:

_ بی دعوت به خونهی رئیست اومدن و قهوه خوردن حرفه
ایه؟

خجالت زده خودم را جمع کردم:

_ نه نیست...

_ پس با کلمات بازی نکن و کاری که میگو بکن، بگو
طوفان، بگو تو!

آهی کشیدم و تسلیم شده و مطیع دوباره به سختی پرسیدم:

_ خودت هم طراحی میکنی؟؟؟

_ نه نمیکنم.

جوابش باعث کنجکاوی ام شد، حواسم را به جوابش دادم و
دوباره پرسیدم:

_ خب چرا؟ شما که... یعنی تو که مهارتت توی طراحی قابل
تحسینه!

گوشهی لبش به لبخندی بالا رفت و شمرده شمرده گفت:

_ اینکه تو از طرح چشمات که کشیدم خوشت اومده واقعا
باعث رضایت منه.

از اینکه اینقدر رک این موضوع را به رویم آورد که آن
عکس دیشب را دوست داشته ام و غیر مستقیم از آن تعریف

کرده ام، خون به سرعت به گونه هایم دوید. با تفریح تک
خندی زد و ادامه داد:

_نتیجه‌ی کشیدن چشمایی که از شون الهام گرفتم، باید هم
طرح قابل تحسینی میشد، چون من از هر چیز پیش‌پا افتاده‌ای
الهام نمی‌گیرم.

زمزمه کردم:

_چشمای من اونقدر ا هم که اغراق میکنید تعریفی نیست، فقط
رنگشون برای یه عده جدید و عجیبه!

تکیه زد و درحالی که خیره و برّان به چشم‌هایم زل زده بود
گفت:

_هست! فقط یک درصد از آدمای دنیا میتونن همچین
چشمایی داشته باشن، خزر!

راست میگفت. فقط یک درصد از آدمای توانستند به
هتروکرومیا مبتلا باشند و رنگ چشم‌هایشان باهم همخوانی
نداشته باشند. قبل از اینکه بتوانم چیزی در جوابش بگویم،
زنگ در پی در پی نواخته شد و پشت بندش صدای آشوب که
طوفان و مرا بی وقفه صدا می‌زد. هول شده ماگ را روی
میز گذاشتم و حین بلند شدن گفتم:

_من باز میکنم.

با قدم های بلند خودم را به در رساندم و در را باز کردم.
آشوب با ظاهری آشفته و نگاهی مضطرب تا مرا دید با
نگرانی پرسید:

_ همه چیز مرتبه؟؟؟

لبخندی خجول زدم و گفتم:

_ سلام. نگران نباش همه چیز اوکی

همچنان مضطرب پا به داخل گذاشت و نگاهش دورتا دور
خانه چرخید و همه را جا را نگاه کرد. با احتیاط به سمت
طوفان رفت و گفت:

_ خوبی؟

طوفان سری تکان داد :

_ بهترم!

نگاه مضطرب آشوب دائما بین من و طوفان درنوسان بود و
مردمک چشم‌هایش دو دو میزد. فضا به قدری سنگین شده
بود که گفتم:

_ صبر کردم تا تو بیای تا بعد من برم.

سری تکان داد و و من هول کرده ادامه دادم:

_ پس خب دیگه بهتره برم.

کسی حرفی مبنی بر ماندنم نزد و من هم خجالت زده سریع لباس هایم را تن کردم. طوفان بلند شد و هر سه به سمت در رفتیم و من لبهایم را روی هم فشردم:

__ تا فردا خداحافظ.

طوفان دستش را به سمتم دراز کرد و شمرده شمرده گفت:

__ به امید دیدار، خزر!

زیر نگاه آشوب، که با جدیت و اخم کوچکی خیره دست دراز شده‌ی طوفان بود، بلااجبار دستم را در دست بزرگ طوفان گذاشتم و همچنین آرامی زمزمه کردم. او نیز دستم را فشرد و بعد از چندثانیه طولانی‌تر از حد معمول دستم را رها کرد و من نیز به محض آزاد شدن دستم از خانه بیرون زده و در را پشت سرم بستم.

۳ ساعت گذشته را در خانه‌ی او سپری کرده بودم و چقدر عجیب که زمان اینقدر تند گذشته بود. در آینه آسانسور خیره‌ی گونه‌های ملتهب شدم و موهایم را مرتب کردم. لحظاتی که گذرانده بودم مدام به ترتیب در مغزم رژه می‌رفت.

هر لحظه بیشتر به غیر عادی بودن کاری که کرده بودم فکر می‌کردم.

پیش از اینکه شماتت خودم را شروع کرده و دیوانه شوم
سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم خود را با خرید های خانه
مشغول کنم تا ذهنم از طوفان و حوالی اش آزاد شود.

بعد از اینکه فرش ساده ای انتخاب و خریداری کردم به یک
فروشگاه زنجیره‌ای لوازم خانگی رفته و از لوازم برقی تا
ظرف و ظروف گرفته، هرچه را که میدیدم و فکر می‌کردم
نیاز است برمیداشتم و در سبد خریدم می‌انداختم. اما باز هم
در تمام مدت نتوانستم از مرور کردن امروز ظهر در مغزم
جلوگیری کنم.

زندایی نیز تماس گرفت و برای شام دعوتم کرد. به کمک
کارکنان فروشگاه خرید های انبوهم را در ماشین به هزار
مصیبت جای دادم. تنها جای خالی موجود در ماشین فقط
صندلی راننده بود.

هوا تاریک شده بود که ماشین را جلوی آپارتمان پارک کردم
و پیاده شدم.

در آینه آسانسور سرو وضعم را چک کردم و رژلبم را روی
لب‌هایم کشیدم. در به وسیله‌ی کیارا باز شد و او محکم مرا
در آغوش گرفت. دخترک دوست داشتنی! گونه اش را
بوسیدم و او با شیرین زبانی گفت:

_ وای خزر جون نمیدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود.
طوری که دیگه حتی صدای کیارش هم دراومد و آخر سر به
مامان گفت، این دختر و تو دعوت نگیری، قصد نداره یه
سری به اینجا بزنه.

با تعجب و خنده نگاهش کردم که زندایی پیش آمد:

_ ای بابا کیارا دخترمو جلو در نگهش ندار.

زندایی مهربانانه بوسیدم و گفت:

_ خوش اومدی خزر جان.

_ قربونت زندایی. ولی حق با کیاراست کوتاهی کردم تو این
چند روز سر نزدم بهتون، این مدت سرم خیلی شلوغ بود.
_ خودتو خسته نکن دختر بعضی وقتا به خودت استراحت
بده.

داخل رفتیم و پرسیدم:

_ دایی جون کجاست؟ کیارش؟

زندایی مرا روی مبل نشاند و حین رفتن به آشپزخانه گفت:

_ داییت سر نمازه، کیارش هم اتاقشه الانا میاد.

کیارا کنارم نشست:

_ خزر جون مانتو شالتو دربیار بده ببرم اتاق.

لبخندی به مهربانی اش زدم و کاری که گفت را کردم.
موهایم را از کش سر آزاد کردم و انگشتانم را بینشان لغزاندم
و تکان دادم تا گره هایش از هم باز شود. در همین حین
صدای کیارش را شنیدم:

_سلام

همانطور که موهایم را تکان میدادم تا مرتب شود بلند شدم :

_سلام، خوبی شما؟

_مرسی تو خوبی؟ کم پیدایی...

لبهایم را روی هم فشردم:

_حق داری، حداقل به خاطر ماشین هم ک شده باید حضوری
می اومدم تشکر میکردم ازت.

چیزی نگفت و با همان میمیک بی تفاوت صورتش روی مبل
روبه رویم نشست. پا روی پا انداخت و من نیز نشستم:

_اوضاع چطوره؟ مشکلی نداری؟

لبخند کمرنگی زدم:

_نه همه چیز خوبه خداروشکر

_از ماشین راضی هستی؟

_مگه میشه نباشم؟! دستت دردکنه واقعا

سری تکان داد و دیدم با دستش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفته. معذب از نگاه سنگینش از جا بلند شدم و به اشپزخانه رفته گفتم:

_ زندایی جونم کمک نمیخای؟

سینی شربت را به دستم داد:

_ قربون دستت بیا این شربت و ببر برا خودت و کیارش. منم کاری ندارم منتظرم داییت بیاد شامو بکشم.

لب روی هم فشرده و با چشمی دوباره به هال برگشتم. خم شده و سینی را جلوی کیارش گرفتم. نگاه مستقیمش به روی گردنم و قسمتی از قفسه سینه ام که به خاطر یقه آزاد تیشرت مشخص بود، معذبم کرد. با مکثی طولانی لیوان را برداشت و من بلافاصله صاف شدم و روی مبل دیگری نشستم. معذب از نگاهش دستم را روی یقه ام کشیدم اما او همچنان نگاهم می‌کرد و جهت نگاهش را از روی من تغییر نمیداد. این دست نگاه‌ها از سوی او تا به حال پیش نیامده بود و من نیز اصلاً خوشم نیامد. اخم هایم ناخودآگاه اندکی در هم تنید.

من یک زن بودم! یک زن همیشه میتواند نیت پشت نگاه‌هایی را که رویش هست بفهمد. میتواند تشخیص دهد کدام نگاه رویش پاک است و کدام ناپاک؟ کدام دوستانه است و

کدام جستجوگرانه؟ حال نگاه کیارش... ناپاک نبود اما
نگاهایی ازین دست تا به حال از کیارش ندیده بود. جنس
نگاهش با قبلترها فرق میکرد، این را مطمئن بودم. او اینبار
فوکوس بیشتری روی من و ظاهر م کرده بود و من اصلا
عادت نداشتم.

دایی جان از اتاقش خارج شد و من با رویی گشاده بلند شدم
و به سمتش رفتم:

قبول باشه دایی جون.

پرمهر در آغوشم گرفت:

خوبی یکی یه دونم؟ قبول حق باشه.

شمارو دیدم بهترم شدم. شما خوبین؟

منم خوبم شکر. دلم برات تنگ شده بود یکی یه دونه!

بمیرم که من! این یکی یه دونه ای که میگی اینقدر

بی معرفته یه سر نتونسته بیاد دیدن شما!

کنار هم روی مبل مینشینیم و گفت:

خدانکنه. چخبر دایی جون؟

هیچی سلامتی، حسابی درگیر کار و خونم. وگرنه منم زود

به زود دلتنگتون میشم بخدا.

باز صدای کیارش آمد که با لحنی با رگه های تمسخر گفت:

_اره از سر زدنات كاملا معلومه خزر.
با شگفتی و بهت نگاهش كردم! او امروز چه مرگش شده؟!
چرا اينقدر اصرار و تاكيد ميكرد روی اين موضوع؟
دایی دست دور شانه ام انداخت و گفت:
_ دختر یکی يه دونم سرش شلوغه، ادیتش نکن كيارش جان.

شب نشینی خانه‌ی دایی نیز تمام شد و من بلاخره به خانه برگشتم. روز بسیار خسته کننده ای بود. بدون اینکه خریدها را از ماشین خالی کنم بالا رفتم و مستقیم راهی اتاق شدم. همه‌ی لباس هایم را كندم و با يك شورت زیر پتو خزیدم.

با مرور امروز بی دلیل واتساپم را باز كردم و وارد پیوی طوفان شدم. آخرین بازدیدش برای صبح بود. نگاهی به پروفایلش انداختم و فكر كردم اين عكس واقعا برازنده‌ی شخصیت اوست! او همچو يك گرگ بود. گرگی كه در قلمرو خود حكومت می‌كرد...

علت آن حال و خشم امروزش چه میتواندست باشد؟ مشكلش چه بود؟ چرا او اينقدر منزوی بود كه جز برادرش کسی نبود

تا در این شرایط به دادش برسد؟ اصلاً چطور شد که اجازه داد منی ک بی اجازه پا به حریمش گذاشته بودم، در خلوتش، نزدیکش بمانم؟!

اینها سوالاتی بود که از ظهر خوره‌ی جانم شده بود. عاقبت آنقدر این افکار در مغزم وول خوردند که نفهمیدم خواب کی مرا به عالم بیخبری ربود!

هرچهار نفرمان در دفتر آشوب نشسته بودیم و هرکس چیزی میگفت. من نیز در سکوت پا روی پا انداخته بودم و قهوه ام را می‌نوشیدم. آشوب دوباره به حرف آمد و بقیه ساکت شدند. _ ببینید این قرارداد خیلی مهمه، یعنی اگر اونا از کاری که ما تحویل میدیم راضی باشن، یه قرارداد طولانی مدت میبندیم. یعنی دیگه کار تبلیغاتی اون شرکت منحصرأ به ما تعلق میگیره.

آقای مسعود که نسبت به ما مرد پخته تری بود گفت:

_ آشوب جان گفتی مدیر این شرکت ایرانیه؟

_بله مدیر شرکت یه آقای ایرانیه که بسیار مرد محترمی هم هست. منتها صاحب برند از اصیل های فرانسه است. از طرف همین آقای ایرانی شرکت ما بهشون معرفی شده، کارا رو که دیدن پسندیدن و حالا میخوان یه شانس به ما بدن ، اگه رضایت داشتن که ادامه میدیم و این برای شرکت ما یه موقعیت فوق العادست.

طراح منصوری در پی تایید حرف آشوب گفت:

_معلومه که فوق العاده است. درسته ما با شرکت های خارجی از قبل کار میکنیم ولی این برند فرانسوی یه برند مد و فشن خیلی معروف و شناخته شدست. حسابی کارشون پر فروشه و برای تبلیغاتشون هم اهمیت زیادی قائل اند که همین برای ما سود خوبی داره...

خوش نام که جوانترین طراح مجموعه ، معمولا پسر ساکتی بود و فقط سرش را به تایید تکان داد. فنجانم را روی میز گذاشتم و گفتم:

_ جدای از سوددهی بالا، کار کردن با چنین برند پرسرو صدایی اعتبار شرکت هم حسابی میبره بالا. حالا سفارشی که برای نمونه درخواست کردن چی هست؟

آشوب پنجه هایش را درهم قفل کرد و با جدیت گفت:

درسته! سفارش یه کاتالوگ رو دادن، مدل هاشون عکاسی شده و عکس ها و یه سری اطلاعات رو برامون ایمیل کردند. نمیدونم میدونید یا نه همیشه کاتالوگ های جدیدی که این برند بیرون میده بسیار متفاوت تر و خاص تر از سری های پیش هست و این یعنی یه کار خاص و بی نظیر رو میخوان.

نگاهی به تک تک مان کرده و ادامه داد:

هرکدوم از شما یکی از بهترین طراح های ما هستین و خود مدیر برند وقتی شنید چهار تا طراح اصلی داریم پیشنهاد داد که کار به یک نفر تحویل نشه، هرچهار نفر طرح بزنید و کاتالوگ نمونه رو آماده کنید و اون با توجه به معیارهای برندشون بهترینشو انتخاب میکنه و میفرسته برای صاحب برند تا به تایید نهایی ایشون برسه. اون موقع است که یه سور حسابی برای این موفقیت باید بدیم.

منصوری با لحن بامزه ای گفت:

مثل یه مسابقه! این برای ما هم چالش برانگیز و جدیده. همه خندیدیم و آشوب تکیه زد به صندلی اش و رئیس مابانه گفت:

صدالبته. باید در ظرف چهار روز آینده کار و تحویل بدیم. ازونجایی که سفارش های این ماه از قبلتر فیکس شده هیچ

کدوم نمیتونید از حجم کاریتون کم کنید. و این یعنی شما تایم خیلی کمی برای طراحی کامل یه کاتالوگ ۵۰ برگ دارید. چون این چهار روز هم یک روزش هم به چاپ کاتالوگ تعلق میگیره.

آقای مسعود با اخمی از دقت گفت:

_ فرصت کمیه. ما برنامه این روزامون خیلی فشرده است و تا آخر تایم کاری وقت میبره.

آشوب تایید کرد:

_ چاره ای نیست، میتونید بعد تایم کاری اضافه کاری وایستید و طرح بزیند.

همه تایید کردیم و اینبار خوش نام به حرف آمد:

_ متاسفانه من نمیتونم بیشتر بمونم.

به همراه آشوب منتظر نگاهش کردیم تا علت این مخالفت را بیان کند، خنده‌ی خجولی کرد و گفت:

_ راستییش، خانومم پا به ماهه نمیتونم زیاد تنه‌اش بزارم.

کسی چیزی نگفت. در سکوتی از بهت نگاهش کردیم، کم سن و سال بود و اصلاً پدر شدن به او نمی‌آمد. نهایتاً باید ۲۵/۲۴ سال می‌داشت. بُه‌تم را پیش از همه کنار زدم و با لبخند بزرگی گفتم:

_ ای جانم، انشالله صحیح و سالم دنیا بیاد و قدمش خیر باشه براتون.

همه به خودآمده و تبریک گفتند و او با خجالت تشکر کرد.
منصوری با کمی لودگی و شوخی پرسید:

_ کیانوش جان یکم زود دم به تله ندادی؟ زود نیست واسه بند تعهد زن و بچه؟

مردها خندیدند و من چشم غره ای به او رفتم. خوش نام نیز به لبخند کوچکی اکتفا کرد. آشوب درحالی که هنوز لبخند به لب داشت گفت :

_ اوکی پس ب نظرم پیشنهاد بیشتر موندن منتفیه، بلاخره باز ممکنه برای کس دیگه ای کار پیش بیاد. طرح و تو خونه بزنی و سه روز دیگه صبح اول وقت طرح های آماده باید رو سیستم من باشه تا بدیم برا چاپ. بدون کوچکترین تاخیری، بهترین کارتون و میخوام.
مسعود پرسید:

_ خب اگه حرفی نمونده بریم که کلی کار داریم!؟!

آشوب سری تکان داد:

_ بفرماید موفق باشید.

همه بلند شدیم که دوباره گفت:

__ خانوم جهان آرا شما بمونید لطفا.

روبه بقیه ابرویی بالا انداختم و دوباره سر جایم نشستم و به او خیره شدم. در که پشت سر بقیه بسته شد روبه من کرد و لبخند دوستانه ای زد. با ابروهای بالا رفته گفتم:

__ خب! در خدمتم.

برای گفتن دست دست می‌کرد و این را از مردمک هایش ک ثابت نمیشد متوجه شدم. در سکوت صبوری کردم تا حرفش را بزند. عاقبت حالت صورتش مصمم شد و سکوت را شکست:

__ موضوع در رابطه با دیروزه! خیلی ممنونم که تا من برسم حواست به همه چیز بود. مخصوصا طوفان!

__ وظیفه انسانیم بود.

__ به هر حال ممنونم. در ثانی ازت میخوام که رو هر چیزی که دیروز شده و بوده و دیدی چشم ببندی. اگه تو اون شرایط از طرفش بهت بی احترامی شده من ازت معذرت میخوام. منظورش را متوجه شدم و با اطمینان گفتم:

__ مطمئن باش بین خودمون میمونه. عذرخواهی هم لازم نیست، با اینکه من بی اجازه وارد حریم ایشان شدم اما برخورد بدی ندیدم. خب میتونم برم؟

سری تکان داد و بلند شدم. هنوز قدمی برنداشته بودم که صدایم زد. برگشتم و نگاه منتظرم را به نگاه مستقیمش دوختم. با مکت گفت:

__ به عنوان کارفرما که نه به عنوان یه دوست اینو دارم بهت میگم...

مکت کرد و بعد ادامه داد:

__ تحت هر شرایطی دیگه دور و بر طوفان نباش. از طوفان و هر چیزی که به اون و محدوده‌ی اون مربوط میشه دور بمون خزر، تحت هر شرایطی! تو دختر باهوشی هستی و آدمای باهوش هشدارها رو جدی میگیرن.

با اخمی از جدیت، در سکوت نگاهش کردم. یعنی حرفی هم برای گفتن نداشتم. خیلی محترمانه گفت دیگه در زندگی و مسائل مربوط به برادرم دخالت نکن، سرت به کار خودت باشد خزر! لبهایم را روی هم فشاردم و سرم را به تایید تکان دادم و بیرون رفتم.

خودم را با طراحی‌ها مشغول کردم اما اخم‌های درهم تنیده‌ام از هم باز نشد و لبهایم ثانیه‌ای از غر زدن فارغ نماند:

__ فکر کرده حالا با اون داداشش چکار میتونم داشته باشم؟! اونم آدمی مثل اون که قشنگ معلومه یه مرگش هست.

لبهایم را روی هم فشردم و با دهن کجی ادای آشوب را در می آوردم:

_ از طوفان و هرچیزی که به اون و محدوده‌ی اون مربوط میشه دور بمون!

به هزار بدبختی کارهایم را تمام کرده ام و حالا دیگر وقت رفتن بود. وسایلم را جمع کردم و از منشی خداحافظی کرده و او پیش از رفتن گفت که عکس‌ها و اطلاعات کار جدید را به رویم ایمیل ارسال کرده. سوار آسانسور شدم و همزمان خیره در آینه دوباره و بلند بلند گفتم:

_ بیا و خوبی کن! این دست نمک نداره ، تو قصدت کمک کردن بود خزر ولی بعد خیلی محترمانه تو روت میگن دیگه دخالت نکن. بیا بردار خان داداشت همون برا خودتو ننتون! نخوردمش پسر وحشی‌تونو، یه چیز سالم تو خونه نداشته بوده...

تمام مسیر شرکت تا خانه را حرص خوردم و با خودم عهد کردم دیگر هیچ گاه در رابطه با آن طوفان مرموز کنجکاوی به خرج ندهم و نزدیکش نشوم. او رئیس بود و من کارمندش همین و بس. سر راه جعبه‌ی پیتزایی گرفتم و خود را به خانه رساندم. آهنگی پلی کردم تا ذهن آشفته ام کمی قرار یابد.

درحالی که خودم را همراه ریتم آهنگ تکان میدادم لباس
هایم را عوض کردم و کتری را پرآب کرده و روی گاز
گذاشتم. لوازم طراحی و لب تاچم را به هال آوردم و منظم
روی جلو مبلی چیدم.

با حوصله پشت میز نشستم و تکه ای پیتزا از جعبه برداشتم
و گاز زدم.

دلّم میخواست بهترین کارم را ارائه دهم، دلّم میخواست
کاتالوگی که من طراحی میکردم انتخاب شود. معتقد بودم که
به هرچه که اعتقاد داشته باشی همان میشود. اگر تو بر این
باور باشی که بهترین ها را به دست خواهی آورد، قطعا
همینطور خواهد شد. اما اگر تو بر این باور باشی که توانایی
و لیاقت بهترین ها را نداری و آنها را از خود دور بینی
مطمئن باش هرگز رنگ آنها را نیز نخواهی دید.

حالا من بر این باور بودم که کاتالوگی خاص و متفاوت
طراحی خواهم کرد، آنقدر خاص و منحصر به فرد که نه تنها
مورد تایید مدیر، بلکه صاحب برند نیز قرار خواهد گرفت.
لبخندی زدم و تمام افکار منفی و ازاردهنده ساعاتی پیش را
دور ریختم و با انگیزه و شوق لب تاچم را روشن کردم. تکه
ای دیگر پیتزا برداشتم و پیش از خوردن بوی خوشمزه اش
را به مشام فرستادم.

سیستم بالا آمد و ایمیل را چک کردم. عکس ها و یک سری نوشته مربوط به کاتالوگ را چک کردم، همگی کار ها و کالکشن جدید این برند بودند و میتوانم بگویم واقعا خیره کننده بودند. لباس شب های ساده، اما بسیار ظریف و شیک. آنقدر زیبا بودند که عکس هر مدل ثانیه ها خیره ام میکرد. کسی که این لباس ها را اینقدر خاص طراحی کرده بود واقعا طراح فوق العاده بی نظیری بود. چقدر دوست داشتم از نزدیک او را ملاقات کنم و به خاطر این استعداد منحصر به فرد به او تبریک بگویم.

با عزمی راسخ شروع کردم. می دانستم که قرار است یک طرح جدید با یک سبک متفاوت تحویل دهم. همان چیزی که آنها میخواستند ، سبکی نو و متفاوت!

این ۳ روز به سرعت برق و باد گذشت و من حسابی مشغول بودم.

کارهای شرکت یک طرف و بعد از آن درخانه طراحی کاتالوگ نیز ساعتها وقتم را میگرفت. دیشب تا نیمه های شب خیره در لب تاپ جزییات نهایی کار را انجام میدادم. جزییاتی که شاید به چشم نیایند اما در ظرافت و زیبایی طرح نقش بسزایی دارند. حال سردرد و گردن درد شدید گرفتارم کرده

بود اما من بسیار راضی و خشنود بودم چرا که طرح دقیقا همانی شده بود که میخواستم، حتی بهتر از آن!
کاتالوگ تکمیل شده را همان نیمه‌شب برای آشوب ایمیل کرده بودم. هنوز هم از او و حرفهای آن روزش دلچرکین بودم و دست خودم نبود.

در این سه روزی که گذشت هر بار ذهنم میخواست گریزی به طوفان آزند بزند، سریع گوشش را میپیچاندم و تذکر میدادم سرش به کار خودش باشد و تمام تمرکزم را روی طراحی کاتالوگ میگذاشتم.

آرایش ساده ای کردم تا کمی خستگی چهره ام را کاور کند اما سرخی چشمانم به خوبی این خستگی را فریاد میزد. مانند کتی و شلوار ساده ای پوشیدم و حاضر آماده بعد از خوردن مسکنی از خانه بیرون زدم.

پشت فرمان نشستم و حرکت کردم، هنوز نرسیده بودم که با صدای پیامک گوشی ام دستم را دراز کردم و آن را از روی صندلی شاگرد برداشتم. پیام از طرف طوفان بود و اخم هایم را در هم کشید. لبهایم را به هم فشار دادم و با دودلی پیام را باز کردم:

رسیدی، تو اتاقم منتظرتم!

ابروهایم بالا پرید و پیام را دوباره و دوباره خواندم و تک خندی زدم و گوشی را دوباره روی صندلی شاگرد پرت کردم. برادرش میگفت دور بمان و خودش میگفت که در اتاقش منتظرم است! حرف کدام یک را باید گوش میسپاردم. هردو رئیس بودند و من بین دوراهی گفته هایشان گیر افتاده ام. یعنی چکارم داشت؟ تخته گاز راندم تا زودتر برسم.

سوار آسانسور شدم و خودم را در آئینه چک کردم، خیالم از آراسته بودن سر و وضع آسوده شد. با بلاتکلیفی داخل شدم و سرسری جواب صنعتی را دادم و به اتاقم رفتم.

پشت میزم نشستم و با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم و دوباره نگاهی به پیام طوفان انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به ناگاه یادم آمد که ای دل غافل، اتاقم دوربین دارد و حال او در تماشای من به سر می برد. لبهایم را روی هم فشردم و سعی کردم خودم را مشغول کار کنم اما نمیدانم چه حسی بود که مرا به سمت درب اتاق کشید و بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه نه را فشردم و نگاهم را به آئینه آسانسور دوختم. به طبقه‌ی نهم که رسید پیش از باز شدن درها قامت آشوب را مقابلم دیدم. هولی به جانم افتاد و به محض باز شدن در سلام بلندی از دهانم پرید. آشوب اخم هایش را کمی جمع کرد و گفت:

__ سلام. اینجا؟؟؟

هول و ترسیده لبهایم را روی هم فشردم:

__ آقای رئیس خواستند پیام!

سوالی نگاهم کرد و من هول شده گفتم:

__ خودمم نیدونم چرا!

با اخم جلو آمد و بی آنکه به من اجازه دهد از آسانسور خارج شوم ، داخل شد و دکمه طبقه ۸ را فشرد و گفت:

__ نیازی نیست، من ازش سوال میکنم بهت میگم.

لبهایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم. با هم وارد شدیم و به سمت اتاقم میرفتم و او نیز به سمت اتاقش که تلفنش زنگ خورد، با نگاه به شماره پوفی کشید و جواب داد:

__ بله؟

__ ...

__ باشه باشه میام حرف میزنیم. الان میام

با قدم های محکم دوباره از دفتر خارج شد و به سمت آسانسور رفت و من دیدم که دکمه ی ۹ را فشرد. با اعصابی درهم به اتاقم رفتم و دست به کمر نگاهم را دور اتاق چرخاندم روبه زاویه ای که میدانستم دوربین تقریباً قرار دارد اخم کردم و سری به تاسف تکان دادم. گردنم هنوز درد میکرد، پشت میز رفتم و سعی کردم خودم را غرق کار کنم.

پوشه ها را برداشت| و به سمت میز طراحی رفتم. روی
صندلی نشستم و گردنم را بین دست‌هایم کمی فشردم.

آهی کشیدم و اولین پوشه را برداشتم و شروع کردم.

تایم ناهار بود و آبدارچی ظرف بسته بندی شده‌ی غذا را
روی میزم گذاشت و بیرون رفت. به صندلی تکیه دادم و
گردن دردناکم را به چپ راست، بالا و پایین تکان دادم. اخم
هایم از درد درهم رفته بود و دیگر داشتم کلافه میشدم.

پیامی برای گوشی ام آمد و حواسم را جمع کردم و با
کنجکاوی به گوشی چشم دوختم. آیا امکان داشت باز هم
طوفان باشد؟؟؟ نمیدانم چرا حسی به من میگفت باز هم
فرستنده کسی نیست جز طوفان. خودم را روی میز کش دادم
و موبایلم را برداشتم. بله درست است. طوفان بود. مردی که
برادرش به من هشدار داده بود از او دوربمانم و طوفان گویا
نظر متفاوتی داشت. پیام را باز کردم:

مشکل گردن دردت با یه ماساژ و روغن قابل حله. و البته
که به استراحت هم نیاز داری...

ابروهایم بالا پرید و ناخودآگاه دستم به سمت گردنم رفت.
لبهایم را روی هم فشردم. حواسش تماما به من بود؟؟؟ او یا
زیادی بیکار بود یا باز هم زیادی بی عارکه نشسته بود و درد
و مشکلات کارمندانش را چرتکه می‌انداخت.

انگستانم بی اختیار من روی کیبورد رقصیدند و برایش تایپ کردند:

_ وقت آزاد زیادی برای بررسی مشکلات کارمندان تو دارید؟ یا سررشته ای از علم پزشکی؟

با دودلی و بی مکتب ارسال کردم و بلافاصله پشیمان شدم و لب هایم را روی هم فشردم. گوشی را کنار گذاشتم و ظرف غذا رو باز کردم، اما زیرچشمی حواسم به گوشی بود و منتظر جوابش بودم. قاشق را پر کردم و به دهان بردم که پیامش برایم رسید. میدانستم از دوربین ها نگاهم میکند. پس دست به گوشی نبردم درحالی که سلول به سلول تنم میخواست به سمت گوشی هجوم ببرد و پیامش را ببلعد. به سختی خودم را خونسرد نشان دادم و چند قاشق دیگر خوردم و سپس بعد از نوشیدن قلوپی نوشابه دست به سمت گوشی بردم و پیامش را باز کردم:

_ هیچ کدوم. رئیس یه مجموعه بزرگم و پرمشغله! اما خب بین همه ی این مشغله ها حواسم از تو پرت نمیشه، خزر!

قلبم تکان سختی در سینه ام خورد و من گوشش را پیچاندم که محکم بشین سر جاییت و بیجنبه بازی درنیاور، تو یک دختر ۱۸/۱۷ ساله نیستی که هر جمله ی ساده و بی منظوری را برای خود جور دیگری معنی کنی!

در همین لحظه پیام دیگری از او به دستم رسید:

هرچند تو اصلاً کارمند خوبی نیستی و حرف و خواست
رئیستو پشت گوش انداختی!

لبهایم را روی هم فشردم و خواستم خود را تبرئه کنم که پیام
بعدیش کیش و ماتم کرد:

اما خب شانس آوردی که زیادی خاصی. خزر! زیادی
خاصی و همیشه حساب کار و داد دستت...

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که خون به صورتم دویده
بود گوشی را خاموش کردم و روی میز گذاشتم، سعی کردم
با خونسردی غذایم را بخورم. اما خب گویا درونم چیزی
میجوشید و التهاب تنم را بالا میبرد.

تا آخر تایم کاری مصرانه سرم را با کارها مشغول کردم و
ابدا نگاهی سمتی گوشی ام نینداختم.

ساعت شش عصر بود که لوازمم را با دقت در کیفم جمع
کردم تا چیزی جای نگذرام. درآینه رژ لبم را تمدید کردم و با
خاموش کردن چراغ بیرون رفتم. از صنعتی خداحافظی
کردم و هنوز سوار آسانسور نشده بودم ک گوشی در دستم
لرزید. لحظه ای قلبم فرو ریخت اما با دیدن نام کیارش نفس
عمیقی کشیدم و همزمان با سوار شدن به آسانسور تماس را
وصل کردم:

_ بله؟

_ سلام، خسته نباشی

_ سلام، مرسی! توام خسته نباشی، خوبی؟

_ خوبم ت خوبی؟

_ مرسی منم خوبم چخبر زندایی خوبه؟ دایی و کیارا؟

_ همه خوبن.

_ اووم کاری داشتی زنگ زدی؟

_ برای زنگ زدن به دختر عمم باید کارش داشته باشم؟

جاخورده، گوشی را جلوی چشمانم گرفتم و نگاه متعجبی به آن انداختم، این کیارش بود؟ دوباره کنار گوشم قرار دادم و با خنده‌ی کوتاهی گفتم:

_ وای نه. خب، چون معمولاً کم پیش میاد گفتم شاید کاری چیزی داری!

_ ازین به بعد بیشتر پیش میاد، عادت میکنی! فقط خواستم حالتو بپرسم. خیلی وقته ندیدمت!

_ مرسی، اره منم دلتنگتونم!

_ از شرکت زدی بیرون؟

_ اره همین الان دارم سوار ماشین میشم.

_ خب پس وقتت آزاده؟

_ آره، چطور طوری شده کیارش؟؟؟

_ چه اصراری داری که حتما اتفاقی افتاده باشه خزر؟؟؟

با تعجب گفتم:

_ خب خب اخه...

بین حرفم پرید:

_ خواستم ببینم وقتت آزاده شامو بریم بیرون بخوریم!

گوشی را بین کتف و گوشم گذاشتم و دنده را عوض کردم

گفتم: _ خیلی خوب چرا اعصابانی میشی!

_ میای یا نه؟

_ میام ادرسو برام بفرست.

_ اوکی، ساعت ۸ اونجا باش.

_ باشه

با بهت از رفتار های عجیب کیارش گوشی خاموش را روی

صندلی شاگرد انداختم. سابقه نداشت همیچین تماسی با

کیارش داشته باشم. اصلا او حتی کار هم که داشت پیامک

میداد و این من بودم که تماس میگرفتم. حال واقعا رفتارش

عجیب بود. با این ترافیک تایمی برای تعویض لباس نداشتم

و بنابراین به سمت لوکیشنی که کیارش فرستاده بود به راه افتادم. چه خوب که قرار بود شام را بیرون بخوریم. اینطور زودتر میتوانستم به خانه برگردم و استراحت کنم. دلم برای دایی جان لک زده بود و خوشحال بودم که امشب میبینمشان.

روبه روی رستورانی که قرار داشتیم ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم با دیدن پارکینگی در آن نزدیکی ماشین را به آن سمت حرکت دادم و پارک کردم. نگاه آخر را درآینه به خود انداختم و پیاده شدم. باغ رستوران بود و فضای بسیار زیبایی داشت. داخل شدم، محیط بسیار بزرگی بود و قطعاً نمیتوانستم ب راحتی پیدایشان کنم. پس شماره کیارش را گرفتم، بعد چند بوق تماس را قطع کرد و من متعجب به گوشی نگاهی کردم که صدایش از نزدیکی شنیدم:

خزر؟!!

جلوتر رفتم و قامتش را در آن تی شرت اندامی و شلوار جین از نظر گذراندم.

سلام، دیر که نرسیدم؟

سلام، نه به موقع اومدی.

نگاهش از بالا تا پایین اسکنم کرد و با رضایت دوباره به چهره ام خیره شد:

بیا بریم سمت تخت خودمون.

مسیر کوتاهی را جلو رفتیم و گوشه ای دنج زیر درخت
مجنون به تخت خالی اشاره کرد:

_ اینجاست.

کفش هایم را کنار هم در آوردم و روی تخت خزیدم. با
کنجکاوی نگاهم را در اطراف چرخاندم:

_ پس دایی اینا کوشن؟

اخم هایش فوری در هم رفت و گفت:

_ مگه من گفتم اونا هم میان؟

یکه خورده نگاهش کردم. که اخم هایش باز شد و بی تفاوت
گفت:

_ یه شام دونفره بین دختر عمه و پسر داییه!

بهت ام را جمع و جور کردم و لبخند زوری روی لب نشاندم
و لب زدم:

_ آها خوب پس.

روبه رویم نشست و منو را به سمت گرفت:

_ انتخاب کن، چی میخوری؟

نفس عمیقی کشیدم و منو را از دستش گرفتم و نگاهم را به
اسم انواع غذاها دوختم. یک درصد هم فکرش را نمیکردم که

کیارش مرا به یک شام دونفره دعوت گرفته. این پسردایی
من یقیناً یک مرگش بود. زیر نگاه هایش سرسری نگاهی به
غذاها انداختم و گفتم:

_ من چلوکباب میخورم.

گارسون را صدا زد و سفارش هایمان را داد. تکیه داد به
پشتی ها و خیره به من گفت:

_ خوبی؟ مشکلی نداری؟ همه چیز خوبه؟

_ مرسی. آره همه چیز خوبه!

_ تنهایی تو خونه سختت نیست؟ نمیترسی؟

خنده ی کوتاهی کردم:

_ مگه با بچه طرفی؟ چرا باید بترسم؟ معلومه که نمیترسم.

_ بلاخره زندگی برای یه دختر تنها توی شهری که دوست و
آشنا زیادی نداره سخته!

_ سختیاشو به جون خریدم که الان انجام.

_ دختر سرسختی هستی خزر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بعد چندی مکث ادامه داد:

_ از دخترای سرسخت که آویزون و وابسته پسرا نیستن
خوشم میاد!

بهتم را نشان ندادم. خب ! داشت به من نخ میداد؟؟؟ یا اشتباه میکردم؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ آدمای موفق و خودساخته برای همه دوست داشتنی اند.

اخم هایش را درهم کشید و گفت:

_ دوست ندارم برای کسای دیگه ای دوست داشتنی باشی!

با شگفتی خندیدم ، بلند هم خندیدم، دیگر مستقیماً داشت نخ که هیچ طناب میداد. خدای من انتظار چنین لحظه ای را هیچ گاه در زندگی ام نداشتم.

خنده هایم که تمام شد روبه او با لحن بی تفاوتی گفتم:

_ خوبه که دست تو نیست. از دایی اینا بگو چخبر چیکار میکنن؟

پوفی کشید و بی تفاوت در برابر سوالم خودش را سرگرم موبایلش کرد. خب اینکار بی ادبی تلقی میشد مگر نه؟

عصبی خنده بی صدایی کردم. سردردم تشدید شده بود و گردن دردم نیز سفت و سخت پا برجا بود و حال این کیارش جدید حسابی اعصابم را بهم ریخته بود. از خدا خواستم هرچه زودتر امشب تمام شود تا بتوانم به خانه‌ی عزیزم بازگردم. آه خسته ای کشیدم و گارسون با سینی غذاهایمان نزدیک شد.

در سکوت غذاهایمان را خوردیم و بعد از تمام شدن پیش از او خستگی را بهانه کردم و بلند شدم. در چهره‌ی بی‌تفاوتش میشد نگاه دلخورش را دید اما حالا اصلا جز استراحت کردن در تخت گرم و نرم چیز دیگری برایم مهم نبود. حتی چشمان دلخور کیارش که بسیار عجیب بود.

سوار ماشین شدم و تخته گاز تا خانه راندم. مغزم در حال فروپاشی بود و امروز اصلا روز ایده‌عالی نداشتم.

با وجود خستگی، برای گردن دردم دوش آب داغی گرفتم و گردنم را حسابی ماساژ دادم. حوله را دور تنم پیچیدم و بیرون آمدم. به آشپزخانه رفتم و مسکن دیگری بلعیدم. خودم را به تخت سپردم. هم جسمم و هم ذهنم به قدری خسته بود که خیلی زود به خواب رفتم.

با صدای آلام سریع هوشیار شدم. امروز آشوب با مدیر آن برند فرانسوی قرار داشت و بالاخره نتیجه زحمات این چندروزمان مشخص میشد. با هیجانی وافر به خاطر امروز از جا بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم، برای صبحانه ام نیمرو درست کردم و نوش جان کردم! میگویم نوش جان چون بسیار چسبید و واقعا نوش جانم شد. موهام را شانه کشیدم و فرق سر باز کردم و آزاد و رها پشتم ریختم. آرایش

کاملی روی صورتم نشاندم. امروز روز من بود! از صمیم قلبم امیدوار بودم که کاتالوگی که طراحی کرده ام انتخاب میشود.

به سمت رگال گوشه‌ی اتاق رفتم و از بین کت و شلوار هایم. یک کت کوتاه سفید با شلوار مام استایل مشکی سوا کردم و تن زدم. شال مشکی با رژ قرمز حسابی تناقص داشت و من اینرا به شدت دوست داشتم. عطر خوشبویم را حسابی روی خود اسپری کردم و با برداشتن صندلی های پاشنه بلند سفیدم و کیف مشکی ام از خانه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و با نفس عمیقی استارت زدم و حرکت کردم. آهنگ شیش و هشتی پخش میشد و من حسابی تا شرکت همراه با خواننده بلند بلند خواندم و بدنم را تکان دادم. با قدم های موزون وارد شدم و با سرخوشی روبه صنعتی گفتم:

__ سلام سلام صبحت بخیر!

__ سلام خزر جان، صبح توام بخیر.

__ بیز حمت یه فنجون قهوه بگو بیارن برام

__ به روی چشم، امروز حسابی پر انرژی ها!

__ لبخند بزرگی زدم و سرم را بالا و پایین کردم:

_ اهوم. راستی قرار آشوب با این مدیر برند فرانسوی ساعت چنده؟

با شیطننت گفت:

_ پس ذوق اونو داری؟ ساعت ۱۱. امیدوارم طرح تو قبول بشه که این ذوقت چند برابر بشه.

بلند خندیدم و حال خوشم را پنهان نکردم، چشمتی روبه او زدم و گفتم:

_ شک نکن.

به اتاقم رفتم. کیفم را روی رخت آویز ، آویختم و از موبایلم آهنگی پلی کردم. درحالی که کمرم را به آن سو و این سو تکان میدادم پوشه ها را برداشتم و به سمت میز طراحی رفتم. با انرژی زیاد مشغول کار شدم.

آبدارچی با تقه ای داخل شد و فنجان قهوه را روی میزم گذاشت. فنجان را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم و عطر بی نظیرش را استشمام کردم. لبخند بزرگی زدم و در همین حین صدای پیامک موبایلم آمد. ابروهایم بالا پریدند و گوشه را برداشتم و پیامک طوفان را لمس کردم تا باز شود:

_ چه خوب که امروز لبخند به لبات سنجاق شده! بذار همه بفهمند امروز قوی تر از دیروزی...

قلبم درجایش با بیقراری تکان خورد و من اجازه دادم لبخند روی لبهایم پر رنگ تر شود. آنقدری حالم خوب بود که حتی یادآوردن اینکه طوفان خوش رقصی ام را دیده، نتوانست توی پرم بزند. پیامی که برایم فرستاده بود هم تاثیر بیشتری بر حال خوبم گذاشت. مشغول طراحی شدم و هرچند دقیقه یکبار ساعت را چک میکردم.

بلاخره عقربه روی عدد ۱۱ نشست و من بی‌قرار از روی صندلی بلند شدم و در اتاق را باز کردم، نگاهی به دور و بر انداختم و صنعتی پرخنده گفتم:

__ هنوز نیومده!

همان لحظه صدای متوقف شدن آسانسور آمد و من هول شده خودم را در اتاق انداختم و گوشم را به در چسباندم. ابتدا صدای قدم‌هایی آمد و سپس صدای مردانه‌ای:

__ سلام وقت بخیر، تجدد هستم. با آقای آژند قرار ملاقات داشتم.

صنعتی:

__ سلام، بله چندلحظه اجازه بدید..... سلام خسته نباشید، آقای تجدد تشریف آوردند.... بله چشم... آقای تجدد تشریف ببرید داخل.

هیجان زده لبهایم را روی هم فشردم و شروع به قدم رو رفتن در طول اتاق کردم. خیلی دوست داشتم بدانم آخر سر نتیجه چه میشود.

آن قدر چپ و راست راه رفتم و لبهایم را روی هم فشردم تا اینکه صدای تلفن منشی به گوشم رسید. سریع سمت در رفتم و گوشم را به در چسباندم.

صنعتی:

_ بله چشم.

در را باز کردم و با اشاره از او پرسیدم:

_ کی بود؟

لبخند بزرگی زد و با چشمی صدایش را پایین آورد و گفت:

_ امر شده تشریف ببرید داخل.

هیجان زده به داخل اتاق رفتم و ظاهرم را درآینه چک کردم، رژ لبم را بار دیگر روی لبهایم کشیدم و با مرتب کردن شال روی سرم بیرون رفتم. با نفس عمیقی تقه ای به در زدم و داخل شدم. روبه مرد کت و شلواری که ظاهر بسیار اروپایی نیز داشت سلام دادم و روبه آشوب کردم:

_ امر فرمودین خدمت رسیدم.

آشوب به مبل ها اشاره زد و با لبخند گفت:

__ بشینید لطفا تا بگم.

با قدم هایی موزون پیش رفتم و روی مبل روبه روی تجدد نشستم. موهای بور و چشمان آبی اش او را حسابی شبیه اروپایی ها کرده بود. نگاه او نیز روی من بود و من لبخندی به رویش زدم و آشوب گفتم:

__ آقای تجدد ایشون از طراح های بسیار با استعداد ما خانوم جهان آرا.

نیم خیز شد و دستش را به سمت گرفت:

__ نیما تجدد هستم، خوشبختم.

همانند پوزشین خودش بلند شده و دستم را در دستش قرار دادم و کوتاه فشردم:

__ همچنین آقای تجدد.

آشوب با لبخند مهربانی روبه من گفتم:

__ خانوم جهان آرا همونطور که در جریان بودید امروز قرار بود یکی از کاتالوگ هایی که طراح های ما ارائه داده بودن توسط آقای تجدد انتخاب بشه و ایشون برای رئیس مجموعه اشون ارسال کنند.

سری به تایید تکان دادم و با اشتیاق به دهانش خیره شدم تا ادامه دهد:

_ دور از انتظار نبود که ایشون کاتالوگی که شما طراحی کرده بودید رو بیشتر پسندیدن و گفتند که با معیار هاشون بیشتر سازگاری داری.

لبخند گشادم را نمایان نشده قورت دادم و زبانم را از داخل گاز گرفتم تا مبادا جیغ بزنم! باید پیش این جناب مدیر آبروداری میکردم. در عوض با لبخند کنترل شده ای رو به تجدد کردم:

_ لطف ایشون بوده! خوشحالم که طرح من مورد تاییدتون بوده.
تجدد:

_ هنر و مهارت شما واقعا هرکسی رو راضی میکنه خانوم. آشوب باز هم با لبخند روبه من میگوید:

_ و خبر بهتر اینکه همینجا طرح کاتالوگ رو برای رئیس برند ایمیل کردند و ایشون بلافاصله بعد از بررسی هاشون ، تمایل به بستن قرار داد پنج ساله با شرکت ما نشون دادند. خدای من یعنی صاحب برند به آن معروفی نیز کار من را پسندیده بود! از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم و میدانستم برق شادی چشمانم کور کننده است. با خوشحالی و لحنی سرزنده گفتم:

_ چه عالی! تبریک میگم جناب آژند.

روبه تجدد ادامه دادم:

_ امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

سری تکان داد:

_ قطعاً همینطوره! فقط نکته ای که مبادا فراموش بشه اینه که آقای بورگارد صاحب برند تاکید کردند که مایل اند کارهای تبلیغاتی که ازین به بعد قراره انجام بشن مخصوصاً کاتالوگ ها زیر نظر خانوم جهان آرا باشه. یعنی ترجیحشون اینکه کاتالوگ ها رو ایشون شخصاً طراحی کنند و تبلیغات دیگه هم زیر نظر ایشون باشه.

آشوب:

_ همونطور که شما بخوایید عمل میکنیم خیالتون راحت باشه.

تجدد:

_ خب پس کار من اینجا تمومه. من آخر هفته عازم فرانسه هستم. پیش از رفتن میخوام یه مهورنی به مناسبت همکاریمون ترتیب بدم، یعنی فردا شب.

اشوب: خیلی هم عالی باعث افتخار ماست

__ مهمونی توی ملک شخصی خودمه و همکارهای دیگه هم دعوت هستن. خوشحال میشم شما و هرچهار طراح هنرمندتون رو پذیرا باشم. البته فراموش نشه که مشتاقانه امیدوارم که جناب آژند بزرگ، رئیس مجموعه‌ی آژند هم این افتخار و بدن و حضور داشته باشن.

__ مرسی از لطفتون حتما شرکت میکنیم و من دعوتتون رو با آقای آژند حتما درمیون میزارم .

تجدد از جای بلند شد و روبه من با لبخند بسیار زیبایی که دندان های یکدست سفید و منظمش را به نمایش میگذاشت گفت:

__ بسیار بسیار مسرور شدم از آشناییتون بانوی جوان. دستش را به سمت دراز کرد و من بار دیگر دستم را در دستش گذاشتم:

__ همچنین آقای تجدد، دیدن مدیر همچین برند معروفی یقیناً افتخار بزرگی برای من بود.

__ خب فرداشب منتظر تون هستم، خدانگهدار

تجدد بیرون رفت و من دست هایم را روی دهانم گذاشته و جیغ خفه ای کشیدم. آشوب با صدای بلندی خندید و من هیجان زده روبه او گفتم:

_وای وای باورم همیشه!!!

آشوب سری با خنده تکان داد و گفت:

_باورت بشه دختر، تو ترکوندی!

با نیش گشادی که تا بناگوش ادامه داشت به او خیره شدم و گفتم:

_خب حالا فردا چی بپوشم???

آشوب چشم‌هایش را کمی درشت کرد و پرسید:

_تنها چیزیه که الان میتونی بهش فکر کنی نه؟

خندیدم و جواب دادم:

_خب خیلی مهمه! به مهمونی مدیر یه برند مد و فشن دعوتیم که از قضا پر سرو صدا ترین برند دنیاس و همچین لباسای بی نظیری رو بیرون میده، باید حسابی سنگ تموم گذاشت!

با ذوقی وافر پشت فرمان نشستم. باید برای فرداشب لباس مناسبی پیدا میکردم. آدرسی را که آشوب داده بود را در مپ گوشی وارد کردم. مزونی بود که به گفته‌ی او خانوم‌های خانواده اش از آنجا خرید میکردند. در طول مسیر با سارا تماس گرفتم و با هیجان موضوع را با او درمیان گذاشتم. قرار بر این شد، حواسش به گوشی باشد و من لباس‌هایی

که پرو میکنم عکس گرفته و برایش بفرستم تا در انتخاب کمک کند.

مزونی که آشوب آدرس داده در منطقه‌ی عیان نشینی بود و من ماشین دیویست هفت کوچکم را در میان ماشین های گران قیمت و شاسی بلند که کم از هرکول نداشتند، کنار خیابان پارک کردم. نگاهی به آینه انداختم و خداراشکر کردم که ظاهرم آراسته است.

زنگ آیفون را فشردم و در با تیکی باز شد. شیک و لارج بودن از در و دیوارش میبارید و امیدوار بودم لباس هایش نیز ارزش این همه بریز و بیاش را داشته باشد. خانومی جوان و خوش پوشی به استقبال آمد و من با خوش رویی سلام دادم و خودم را معرفی کردم. وقتی فهمید از طرف آشوب معرفی شده ام بیشتر از پیش مرا تحویل گرفت و راهنمایی ام کرد.

رگال های لباس پر بود از لباس های شب مارک و برند. توضیح دادم که به یک مهمانی کاری دعوتم و برایم خیلی مهم است لباسم در عین زیبا بودن ، ساده و البته شیک باشد. لباسی که درشان من و این مهمانی باشد.

با لبخند گوش سپرد و سپس برا به بخشی از مزون راهنمایی کرد و روبه سمت رگال هایی که لباس شب هایی ماکسی داشت اشاره کرد:

فک کنم موردی که تو ذهنتون هست رو بتونید بین اینها پیدا کنید.

با لبخند جلو رفتم و یکی یکی لباس های رگال را نگاه کرده و کنار زدم. نتیجه‌ی آن شد انتخاب سه دست لباس تا پرو کنم.

خب چه سائزی رو بیارم برات عزیزم؟

خیلی وقته لباس مجلسی نخریدم ، فک کنم ۳۸/۴۰

موردی نیست الان مطمئن میشیم.

لباس ها را برایم آورد و من وارد اتاقک پرو شده و اولین انتخابم را تن کردم. ماکس بلندی بودی که یقه‌ی قایقی و افتاده داشته. به رنگ سبز پسته ای. بیرون رفتم و درآینه های قدی بزرگ خودم را نگاه کردم زیاد پسندم نبود.

لباس بعدی را پوشیدم. مدل یقه اش زیبا بود اما دنباله‌ی نسبتا بلند لباس ب نظرم زیاد مناسب ، مناسب این میهمانی نبود.

آخرین انتخاب ، پارچه‌ی بسیار زیبایی به رنگ نقره ای داشت. تا ساق پایم میرسید و بسیار مدل ساده ای داشت. بالا تنه اش دو بند نازک میخورد و از پشت بندها به صورت

ضربداری تا روی کمر ادامه داشتند. کمی جذب بود و چاکی از زیر زانو تا پایین داشت. اندامم را به خوبی قاب گرفته بود و من بسیار خوشم آمده بود. دختر فروشنده نیز با دیدنم چشمهایش برق زد و گفت:

_این دیگه خودشه! اختصاصی برا خودت دوخته شده انگار. موبایلم را دستش دادم:

_مرسی عزیزم. همیشه لطفا فیلم بگیری برای دوستم بفرستم. موبایل را گرفت و گفت:

_عکاسی اینجا ممنوعه ولی چشم برا شما اشکالی نداره. از جلو و پشت لباس برایم فیلم گرفت و من نیز با لبخند به دوربین خیره بودم و عقب جلو میشدم تا مدل لباس کاملا مشخص باشد.

موبایل را گرفتم و با عجله ارسالش کردم و نوشتم:

_اینو انتخاب کردم، وای خیلی قشنگه مگه نه؟ نظرته؟

به محض ارسال کردن چشمم به پروفایل افتاد و درجا نیشم بسته شد. خدای من کور بودم مگر؟ اشتباهی برای طوفان فرستاده بودم، سریع انگشتم را روی متن و فیلم فشردم تا پاکش کنم اما خب نهایت بدبختی بود که سین خورده بود.

امیدوارم بودم هنوز فیلم را باز نکرده باشد. با حال زاری
لبه‌ایم را روی هم فشردم و تایپ کردم:

__ ببخشید اشتباهی فرستادم.

با اضطراب خیره بودم به گوشی و او در حال تایپ بود و
پیامش که روی صفحه آمد تاثیری در بهبود حال بدم نداشت:

__ قشنگه! ولی نه برای مهمونی تجدد!

اخمی کردم.

حالم گرفته شده بود، اینبار بدون ذوق و با بیحالی لباس را
در آوردم و خواستم برایم بسته بندی کنند تا ببرم.

دختر فروشنده با همان لبخند قبل گفت:

__ یه جفت کفش هم که با این لباس ست بشه بیارم براتون؟

آهی کشیدم و سری به تایید تکان دادم:

__ بله ممنون میشم.

__ چطور کفشی مد نظرتونه؟ پاشنه بلند یا...

نگذاشتم ادامه دهد و با لبخند نیم بندی گفتم:

__ بله پاشنه بلند لطفا.

لباس را به خانمی که پشت پیشخوان انتهای مزون بود داد تا بسته بندی کند و خود نیز از پله های فلزی بالا رفت. من نیز بی حوصله روی مبل نشستم و پیام سارا را باز کردم:

__چیشد خانوم طراح؟ نپوشیدی؟ چیزی پسند نکردی؟

برایش تایپ کردم:

__گند زدم

__عه چرا

__فیلم لباسو میخواستم براتو بفرستم مثل احما چشمای کورم و باز نکردم و برای طوفان فرستادم، پایینشم با کلی ذوق نوشتم خیلی قشنگهههه ، نظرته؟

چنتا استیکر خنده فرستاد و نوشت:

__ خاک بر سرت! پاک کن خب

__پاک کردم ولی لعنتی شانس پنیریه منه همون لحظه سین زده و فیلم دیده!

استیکر های خنده ی بیشتری فرستاد و بعد نوشت:

__ خب چی گفت حالا؟

و یک استیکر چشم قلبی انتهای پیامش!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و از صفحه چت طوفان اسکرین گرفتم و برای سارا ارسال کردم.

انبوهی از ایموجی‌های خنده‌برایم فرستاد و من برایش تایپ کردم:

_کوفت، بی‌آبرو شدم! وای خدایا اون رئیس منه سارا کی همچین چیزی برای رئیسش میفرسته؟! حالا نکنه فک کنه عمدی و با منظور فرستادم؟

_نگران نباش چیزی نشده که! فکرشو نکن، کاریه که شده! تو مسئول چیزی که اون فکر میکنه نیستی. حالا فیلمو برام بفرست ببینم چطور بوده؟ هرچی بوده غیرتیش کرده...

زیر لب غرولندی کردم و فیلم را برایش فرستادم. پیامش با چندتا ایموجی چشم قلبی رسید:

_جووووون، چه دافی هم شدی! لاقل زود پاک نمی‌کردی بدبخت یکم بیشتر مستفیض میشد ازین همه جذابیت!

_زهرمار، گمشو

با صدای دختر فروشنده بلند شدم:

_اینم کفش! ببینید پسندتون هست؟

صندل‌های نقره‌ای با آن پاشنه‌های بلند و نوک تیز را مقابلم گذاشت. آنقدر زیبا بودند که لبخندی زدم و گفتم:

— عالیّه، اینارم میبیرم.

کارت کشیدم و بیرون زدم. مبلغ قابل توجهی از کارتم کم و شد به عمرم برای یک دست لباس اینقدر هزینه نکرده بودم ولی خب ارزشش را داشت لباس به شدت به دلم نشست بود.

هوا دیگر تاریک شده بود و من با سرعت زیاد به سمت خانه راندم. آهی از این همه احمق بودن کشیدم و زیر لب غر زدم:

— دختره‌ی کور، از هول لباس نفهمیدی چه غلطی کردی؟! مگه تو لباس ندیده‌ای که اینجوری هوش و حواست میپره! خدایا امیدوارم منظوری نگرفته باشه به خودش.

سری به تاسف تکان دادم و ماشین را در پارکینگ آپارتمانم پارک کردم. باکس لباس و کفش‌ها را برداشتم و به سمت آسانسور رفتم.

با خستگی کفش‌هایم را همانجا جلوی در از جا کردم و باکس لباس‌ها را روی این گذاشتم. از آب‌سردکن یخچال لیوان آبی ریختم و سر کشیدم. لباس‌هایم را یکی یکی از تن کردم و سرجایشان آویزان کردم. لباس شب زیبا و البته دردسرسازم را نیز از باکس بیرون آوردم، جلوی آئینه اتاق لباس را جلویم گرفتم و حواسم پرت مهمانی فردا شد. خب حالا برای این لباس چه آرایشی باید می‌کردم؟ تیره و پر رنگ یا لایت؟ به نظرم چون یک مناسبت کاری بود بهتر بود آرایش لایتی

داشته باشم. موهایم را هم آزاد و صاف روی شانه های برهنه ام میریختم. با گوشواره های بلند و پر زرق و برق نقره ای ام. لبخند هیجان زده ای زدم و لباس را آویختم تا چروک نشود.

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. اینکه چقدر دلم برای غذاهای خانوم جان تنگ شده بود را فقط خدا میدانست. پس با برداشتن چند میوه روی کاناپه ولو شدم و شماره‌ی خانوم جان را گرفتم.

آشوب دست هایش را در هم گره زد و گفت:

__ آقای تجدد امروز صبح پیغام فرستاده بودند که همگی شب به همراه یه پارتنر دعوت هستیم. گویا فهمیدن که دونفر از شما متاهل هستید و اینجوری خاستن شما هم با همسر اتون بیایید.

منصوری خندید و گفت:

__ به به خیلی هم عالی! مهمونی که بدون همراه مزه نداره!

همه خندیدیم و آشوب در ادامه‌ی صحبت هایش دوباره گفت:
_خب امروز یه ساعت زودتر میتونید برید خونه آماده بشید ،
ساعت نه باید اونجا باشیم.

سری تکان دادیم و بلندشده و هرکه به اتاقش رفت. ذوق
مهمانی امشب باعث شده بود سریعتر کار کنم تا زودتر تمام
شود.

موبایلم را برداشتم و متوجه شدم ساعتی پیش از طرف
طوفان پیامی برایم آمده. لبه‌ایم را رویهم فشردم و با استرس
پیام را باز کردم:

_تصمیم ات برای رفتن به مهمونی امشب قطعیه؟؟؟
ابروهایم بالا پرید! چکار رفتن و نرفتن من داشت؟ من نیز با
اینکه می‌دانستم جوابش چیست تایپ کردم:

_بله. شما تشریف نمیاری؟

ارسال کردم، اما هرچه منتظر ماندم جوابی نیامد. گوشی را
کناری گذاشتم و به ادامه‌ی کارم مشغول شدم.

ساعت پنج بود که به همراه سه طراح دیگر سوار آسانسور
شدیم. منصوری با شیطنت پرسید:

_خانوم جهان آرا، امشب پارتی‌تون رو همراه میارید
دیگه!؟

لبخندی زدم و در جواب شوخی اش ، شوخی کردم:

__ نه متاسفانه، ایشون حسابی پرمشغله ان.

با صدای بلندی خندید و گفت:

__ که اینطور!

روبه خوشنام پرسیدم:

__ گفته بودین خانومتون پایه ماهن، همراهتون میان شب یا نه؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

__ من بهشون گفتم و خب خانوما تو هرشرایطی مشتاق جشن و مهمونی ان ، فرصتا رو از دست نمیدن.

نیشم را به عرض صورتم باز کردم:

__ همینطوره.

در پارکینگ از هم خداحافظی کردیم و هرکه پشت ماشین خود نشست.

با نهایت سرعت راندم و سریع خود را به خانه رساندم .
درحالی که آواز میخواندم و کمرم را به چپ و راست تکان میدادم .حمام رفتم و دوش سریعی گرفتم.

حوله را دورم پیچیدم و با حوله‌ی دیگری نم موهایم را گرفتم. پشت میز نشستم و لاک شاین نقره ای ام را باز کرده و به ناخون های دست و پایم زدم. وقتی از خشک شدنش مطمئن شدم ، مشغول آرایش صورتم شدم . پشت پلکهایم سایه‌ی شاین سفید زدم و خط چشم زیبایی هم هم کشیدم. یه رژ نود رنگ مات هم روی لبهایم کشیدم.

از آرایشم راضی بودم . رفتم سراغ موهایم و بعد از خشک کردنشان، با اتو مو حسابی صافشان کردم و فرق وسط باز کردم. لباسم را از کمد بیرون کشیدم و تن زدم. از دیدن خودم در آینه چشمانم برق زد. کفش هایم را پوشیدم و در آینه قدی عکسی گرفتم و اینبار با احتیاط بیشتری برای سارا فرستادم. مانتو سفید حریر و بلندم که سبک مجلسی داشت را پوشیدم و شال سفیدی هم به صورت فرمالیته روی موهایم انداختم. عطر زدم و با نگاه آخر از خانه بیرون زدم.

ماشین را داخل بردم. از آنهمه عظمت و جلال خانه‌ی تجدد دهانم باز مانده بود. حیاط زیبا و سنگفرش خانه پر بود از ماشین های گران قیمت که دویست هفت کوچک من درمیانشان تصویر مزحکی بود. در آینه رژم را چک کردم و پیاده شدم. چراغ های عمارت همه روشن بودند و سایه های در هم برهمی از پشت شیشه دیده میشد و میتوانستم ضرب موزیک را نیز بشنوم! با قدم های آرام و موزون به

سمت ساختمان حرکت کردم. جلوی در مانتو و شالم را به مستخدم تحویل دادم. سالن بزرگ مملو از زن و مرد های بسیار شیک و صد البته گران پوش بود. در فاصله های گوناگون میزهایی بلند و گرد قرار داشت که اسباب پذیرایی رویشان چیده شده بود و دور هر میز دسته ای از زن و مرد ایستاده بودند. چشم گردانم به دنبال همکارانم! در این هیاهو با این همه جمعیت چگونه باید میافتمشان؟؟؟ سخت بود.

_ سلام عرض شد! افتخار دادین بانو

به دنبال صدا به پشت چرخیدم و با تجدد رخ در رخ شدم. لبخند کوچکی زدم و او دستش را به سمت گرفت، خیره در چشمانش دستش را فشردم و گفتم:

_ سلام، خیلی ممنون!

_ راحت پیدا کردین اینجارو؟

_ بله مسیر سر راستی بود.

_ خب همراه تشریف بیارید راهنمایی تون کنم پیش دوستانتون!

کوتاه سری به تایید تکان دادم و در کنارش قدم برداشتم. کمی جلوتر متوجهی بچه های خودمان دور میزی شدم. خوش نام به همراه همسرش. دختری ریزه میزه و البته گرد! خیلی

گرد... شکم گرد و بزرگش از او یک دختر باردار بسیار
بامزه ساخته بود و چهره ملایمی داشت . خنده روی لبهایش
بود و برخلاف خوش نام خجالتی معلوم بود که بسیار
اجتماعی و خوش سر و زبان است. چرا که لبهایش تند تند
تکان میخوردند و خیره به خانومی که کنار منصوری بود،
چیزی میگفت!

نزدیکشان که شدیم آشوب متوجه شد و جلوتر آمد. دست دراز
کرد و گفت:

_سلام ، اومدی؟

دستم را در دستش گذاشتم و گفتم:

_سلام خوبین؟

تجدد رو به آشوب گفت:

_طراح زیباتون رو به دستتون میسپارم آقای آژند ولی خیلی
زود برمیگردم تا برای یه دور رقص ایشونو ازتون قرض
بگیرم.

پشت بند حرفش با لبخند نگاهی به من انداخت و رفت. آشوب
مرا پیش بچه ها برد و با همه خوش و بش کردم . با همسر
طراح مسعود که زن بسیار پخته ای چون همسرش بود،
آشنا شدم. منصوری نیز دخترک جوان همراهش را خواهرش
معرفی کرد و من فکر کردم آنها هیچ شباهتی بهم ندارند.

همسر خوش نام که مروارید نام داشت بسیار دختر خونگرمی بود و از همان اول مرا به حرف گرفت.

پس تنها زندگی میکنی خزرجون! سختت نیس؟ چون تنهایی خیلی سخته. من تا شب ساعت هفت هشت که کیانوش بیادها از تنهایی دیوونه میشم!

خب من تا همون تایم سرکارم و وقتی هم میام خونه اونقدر خسته ام که یه چیزی میخورم و میخوابم. ولی تو تایم خالی زیاد داری واسه همین کلافه میشی. بهتره خودت و تو خونه با یه چیزی سرگرم کنی.

آره کیانوش هم همینو میگه!

مکثی کرد و اینبار با لحن هیجان زده ای گفت:

خزرجون یه چیزی هی میخام بگم از اول روم نمیشه.

بگو عزیزم راحت باش.

چشمات رنگشون، رنگ چشای خودته؟! یکیش سبز و

یکیش آبی...

لبخندی زدم:

مادرزادیه، بهش میگن هتروکرومیا!

_خیلییی خیلییی قشنگه. از اول حواسم همش پی چشما ته. ما
تو خانوادمون چشم رنگی نداریم. دلم میخاد فقط چشای تو رو
نگا کنم بلکه دخترم چشاش رنگی شد!
با خنده گفتم:

_ همه رنگا قشنگن عزیزم، زیاد درگیرش نباش. شما و آقای
خوش نام ماشالا خوش چهره این ، دخترتون قراره خانوم
زیبایی بشه.

با پیامک گوشی ام ببخشیدی گفتم و چشم از او گرفتم. باز هم
طوفان!

پیام را باز کرده و یکه خورده ابروبالا انداختم:

_ بیا بیرون، جلوی درم!

کمی از جمعشان فاصله گرفتم و با بهت تایپ کردم:

_ چرا؟ خب چرا تشریف نمیاری داخل؟

کمی بعد اینبار نامش روی گوشی خاموش و روشن شد و من
به دنبال جای خلوت و ساکتی گشتم تا بتوانم تماس را باز
کنم.

چشمم به درب بالکن افتاد و به آن سمت پا تند کردم بدون که
این فکر کنم رئیس مزموزم چرا باید همچین خواسته ای از
من داشته باشد و خارج از تایم کاری تماس بگیرد.

تماس قطع شد و بعد دوباره از اول شروع به زنگ کردن کرد. سرعت بخشیدم به قدم هایم و درب بالکن را باز کرده و داخل شدم. خوشبختانه صدا کمتر بود و من تماس را وصل کردم:

_ آقای آژند!

صدای بمش در گوشم پیچید:

_ جلو درم، صبر میکنم لباساتو بپوشی و بیای بریم!
یکه خورده گفتم:

_ کجا بریم؟

_ راجب اینکه کجا بریم ، بعد اینکه اومدی تصمیم میگیرم.
پنجهام را روی دهان بازم جمع کردم:

_ چیزی شده؟ خب بیایید داخل شما هم به این مهمونی دعوت داشتید! اصلا اصل کاری شما نیست. شرکت شماست.

پوفی که کشید را شنیدم اما ادامه دادم:

_ من نمیتونم بی دلیل این مهمانی رو ترک کنم، اصلا نمیفهمم موضوع چیه! این موقع شب وسط این مهمونی که جفتمون دعوتیم، خودتون نیومدین منو هم میخواستید ببرید؟؟؟
_ پس نمیای؟؟؟

اخم در هم کشیده و یک کلام گفتم:

نه نمیام! یعنی دلیلی نمیبینم خب. شما تشریف بیارید داخل.

تماس را قطع کردم و بعد با استرس لبهایم را رویهم فشردم. شاید باید کمی نرمتر صحبت میکردم او رئیس بود! ولی خب واقعا نمیفهمیدم چه میگوید؟ یه کاره زنگ زده و میگوید جلوی درم ، مهمانی را ترک کن و با من بیا تا تصمیم بگیرم کجا میرویم؟؟؟ اصلا من چرا باید با او همراه شوم؟؟؟ این وقت شب وسط مهمانی بی دلیل و توضیح مرا کجا می خواست ببرد؟ مغزم هنگ کرده و واقعا نمیتوانستم دلیل منطقی برای اینکار طوفان بیابد. با اخمی از درگیری فکری نفس عمیقی کشیدم و به سالن باز گشتم. کنار میز برمیگشته ، لیوانی نوشیدنی از روی میز برمیداشتم و به پیست رقص خیره شدم! او عجیب بود... عجیب و مرموز و من از هیچ یک از کارهایش سردر نمیآورم.

جمله‌ی آشوب که تاکید بر دور ماندن از او بود هم مدام روی مغزم خط میکشد و بیشتر کلافه میشدم ازین همه در ابهام به سر بردن.

آهی کشیدم و نوشیدنی ام را مزه مزه کردم که صدای شوکه و کمی بلند آشوب توجه ام را جلب میکند:

طوفان!

خط نگاهش را گرفتم و با بهت به او که داشت به ما نزدیک می‌شد نگریستم. در آن کت و شلوار سرمه ای و موهایی که پشت سرش بسته بود بیش از حد جذاب به نظر میرسید. اما چیزی که بیشتر توجه ام را جلب کرد، اخم های درهم تنیده و رگ برجسته‌ی گردنش بود! او خشمگین بود...

ترسی در دلم رخنه کرد و فکر کردم نکند خشمش قرار است دامن مرا بگیرد؟؟؟؟ اما بعد با خود زمزمه کردم:

__ به تو چه خزر مگه تو چیکار کردی! بیرون از شرکت که اون دیگه رئیس و تو کارمند نیستی. خواسته‌ی اون نامعقول بود و تو هم محترمانه نه گفتی.

مشت دستش را وقتی نزدیکمان شد باز کرد و نگاه مستقیمش را به من دوخت!

پلک راستش پی در پی میپیرید و من با ترس لبهایم را رویهم فشار داده و گفتم:

__ سلام آقای آژند.

با صدای من بچه ها با بهت به طوفان خیره شدند و منصور ی یکه و متعجب زمزمه کرد:

__ رئیس! رئیس خودمون؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و فکر کردم نکند نمیخواسته هویتش
را فاش کند و من بند را آب داده باشم؟!!

معلوم بود که همه شگفت زده شده بودند. آشوب پر استرس
طوفان را مینگریست و او به همه سلامی جمعی کرد و کنار
منو آشوب ایستاد. آشوب با صدای مرتعش و آرامی پرسید:

__ داداش! اینجا چیکار میکنی؟

کف دستهایم عرق کرده و با دقت به آن دو خیره شدم تا
سردریاورم ماجرا از چه قرار است!

بقیه نیز به طوفان خیره بودند و کسی لب از لب باز نمیکرد.
صدای آرام طوفان که مخاطبش آشوب بود را شنیدم:

__ جای خلوت تری نیست واسه ایستادن؟

آشوب مضطرب سری تکان داد و به گوشه ای خلوت اشاره
زد:

__ بریم اونجا.

خودش زوتر راه افتاد و در کمال بهت و ناباوری دست سرد
و بزرگ طوفان روی کمرم نشست و مرا نیز به جلو هل
داد.

یکه خورده سرم را بلند کردم و نگاه کردم را به چشمانش
دوختم. اما او بیتوجه به من پشت سر آشوب از بین جمعیت

رد شد و مرا نیز هدایت کرد . می‌دیدم که نگاهش بین جمعیت دو دو میزد و خودش را منقبض میکرد.
وای بر من که چقدر هراس داشتم از خشم این مرد مرموز.
پشت میز ایستادیم و آشوب مضطرب نگاهش را به فاصله‌ی کم بین من و او دوخت. معذب کمی فاصله گرفتم و آشوب دوباره پرسید:
_ چرا اومدی؟

طوفان نگاه مستقیم اش را به من دوخت و فکش فشرده شد! هول شده رنگ از رخم پرید. نمیدانستم بیشتر خشمگین است یا مضطرب؟! رگ برجسته‌ی گردن و مشت فشرده اش نشان خشم و قطره های عرق روی پیشانی و تیک چشمش نشانه‌ی اضطراب ا. بود .

آشوب خط نگاهش را گرفت و به من رسید با نگاهی پر از ابهام خیره ام شد. موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم هم بسیار گنگ و مبهم بود و هم مرا میترساند. کاسه چشمانم به ناگاه پر شد و آشوب با لحن درمانده ای روبه طوفان گفت:
_ تا شرایط بدتر نشده برو.

دلیل این همه اصرارش را نمی‌فهمیدم! کدام شرایط؟ او رئیس این شرکت بود و حالا که برای اولین بار بین همکاران و هم صنف ها حضور یافته بود نمیفهمیم که آشوب چرا باید

خواستار نبودنش باشد؟ اصلا چرا حالا؟؟؟ این همه مدت خودش را نشان نداده و حالا چه شده تصمیم بر دیده شدن گرفته بود که اینجاست؟! چرا نگاه خیره و پرحرفش را از چشمانم نمیگیرد؟

سعی کردم حواسم را به اطراف معطوف کنم و شاید هم بتوانم از زیر سنگینی نگاهش فرار کنم. همین لحظه بود که صدای شادمان تجدد از نزدیکیمان آمد. روبه‌رویمان ایستاد و دستش را به سمت طوفان دراز کرد:

_ جناب آرند؟! مایه افتخار که شما رو اینجا میبینم! واقعا حیرت کردم. نیما تجدد هستم.

طوفان با مکث دست در دستش گذاشت و کوتاه گفت:
_ خوشبختم.

تجدد که نیش بازش جمع نمیشد با دقت خیره‌ی طوفان بود و گفت:

_ شما توی حیظه کاری معرکه اید و من شنیده بودم افتخار دیدنتون نصیب کمتر کسی شده!

طوفان که هنوز عصبی به نظر میرسید، دست مشت شده اش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ تمایل چندانی به شناخته شدن ندارم!

_ اختیار دارید جناب اسم شما و برندتون به اندازه کافی شناخته شده هست.

طوفان سری به تایید تکان داد و گویا تجدد هم متوجه شد او علاقه زیادی به ادامه‌ی مکالمه ندارد. پس بحث را جمع و سپس زحمت را با این جمله کم کرد:

_ من برم، بازم خدمت میرسم! از خودتون پذیرایی کنید.

به سمت جمع دیگری رفت و ثانیه ای بعد نگاه آن جمع خیره شد به ما! دقیقتر بگوییم... تجدد حرف میزد و آنها با نگاه خیره اشان طوفان را میلعیدند. آشوب پوفی کشید و دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرده:

_ الانه که خبرش بیچه اینجایی! دو دقیقه نگذشته از پیش ما رفت اون سمت و حالا داره تو رو به اونا نشون میده طوفان!

طوفان نیز با پایش روی زمین ضرب گرفت و نگاهش را دور سالن چرخ داد. قفسه سینه اش به شدت بالا پایین میشد و شقیقه اش نبض میزد و هنوز هم پلکش میپرید! دلیل این همه خشم چه بود؟ خواستم خودم را از آنجا و فضای سنگینش خلاص کنم، قدمی برداشتم تا پیش بچه ها برگردم که تیز صدایم کرد:

_ کجا؟ خزر!

شانه هایم بالا پرید. لعنتی آن مکث بین سوال و اسمم یک جوری عجیبی به گوشم مینشست. لبهایم را فشردم و گفتم:

_ میرم اون سمت!

خیره نگاهم کرد و بی هیچ نرمشی با صدایی که دورگه شده بود پچ زد:

_ جایی نمیری!

آشوب هشدارگونه صدایش کرد و او با خشم فرو خورده ای به سمتش چرخید و غرید:

_ ببین منو آشوب، ببین منو! یه بار گفتم، یه بارم میگمت ولی دیگه تکرارش نمیکنم!

طوفان چشم هایش را با خشم برای آشوب درشت کرد و با همان لحنی که به یکباره ترسناک شده بود ادامه داد:

_ پاتو بکش بیرون این مسئله به تو ربطی نداره! سرت به کار خودت باشه که وگرنه اون روی منو میبینی که نباید!

جوری با خشم نگاهش میکرد و جملاتش را هشدارگونه به صورت آشوب می گوید که من جای او بودم ماستم را کیسه میکردم و حرف دیگری بر زبان نمی راندم!

خدای من این مرد امشب چرا اینقدر ترسناک شده بود! فقط شانس میاوردم و آتش خشمش دامن مرا نمیگرفت. آشوب

نگاه مضطربش را به من دوخت و سری به تایید برای
طوفان تکان داد:

__ باشه باشه فهمیدم، فقط امیدوارم کسی آسیب نبینه طوفان.
آسیب؟ چه آسیبی؟ از چه حرف میزد؟ هشدار ی که به من
داده بود ربطی به این آسیب داشت؟ نگران بود من به
برادرش آسیب زخم یا او به من؟ یا من اصلا جایی در این
بحث نداشتم؟ کلافه لبهایم را روی هم فشردم. طوفان دوباره
نزدیکم شد و در کمترین فاصله از من ایستاد. عضله هایش
هنوز منقبض بود. تجدد دوباره با لبخندی به سمتان آمد و با
لبخند روبه من گفت:

__ خب بانو افتخار همراهی یه دور رقص رو به من میدید؟
پیش از اینکه لب از لب باز کنم، دست سردی روی پهلویم
نشست و مرا به خود فشرد و متواقبش صدای طوفان:

__ خانوم یه همراه دارن آقای تجدد!
از سرمای دستش لرزی به تنم افتاد و چشمانم از حرفی که
زده بود گرد شد. تجدد که حسابی حس بدی گرفته بود و در
چهره اش نمایان بود سعی کرد با خنده جمع کند وضع پیش
آمده را:

__ جدا؟؟؟ من نمیدونستم که شما و خانوم جهان آرا باهم هستید!
آخه ایشون تنها تشریف آوردن!

پهلويم را فشرده و من لحظه ای از درد، نفسم حبس شد و او دوباره با حرصی خفته در کلامش گفت:

__ هستیم.

تجدد خواست باز هم حرفی بزند که طوفان تیز نگاهش کرد و آشوب هول و هراسان میانجی‌گری کرد و گفت:

__ آقای تجدد خزر جان خودشون شخصا هم تمایل چندانی به رقص ندارند.

تجدد سری به تایید تکان داد و با اخم و لبخندی که باهم تناقض داشتند ما را ترک کرد. فشار دست طوفان کمتر شد و من یکه خورده و عصبی خودم را از حصار او بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

__ وای خدایا من اصلا نمیفهمم دلیل این رفتار اتونو آقایون!

تیز طوفان را نگاه کردم و هشدارگونه گفتم:

__ آقای رئیس بهتره کمی فاصلتونو با من رعایت کنید! البته که امیدوارم توضیحی برای حرفی که به تجدد زدید داشته باشد.

سکوتش کش آمد و من عاصی داشتم قدم برمیداشتم تا آنجا را ترک کنم که دستش روی شانم نشست و با فشار مرا ثابت نگه داشت، از پشت روی شانهای دیگرم خم شد و نفس های

تند و داغش به گوشت خورد و بعد با صدای خفه و عصبی پچ زد:

_ فقط پنج دقیقه وقت داری بری لباساتو بپوشی بیای بریم! شنیدم که نفس هایش خس خس میکرد اما با جمله ای که گفت، یکه خورده برگشتم و با تک خندی عصبی نگاهش کردم:

_ بله؟ چرا باید اینکارو کنم.

جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را کمی روی گردن خم کرد و با همان چشمانی که یک پلکش تند تند میپیرید خیره ام شد :

_ چه نسبتی با من داری؟ خزر!

حق به جانب و با تاکید گفتم:

_ کارمندتونم!

سرش را به تایید تکان داده و جواب داد:

_ آفرین! پس منم رئیستم و این منم که تصمیم میگیرم کارمندم باقی بمونی یا نه؟

بهت زده و شوکه نگاهم را از او گرفتم و به آشوب دادم که با اخمی از کلافگی نگاهمان میکرد. دوباره به طوفان نگاه کرده و آرام پرسیدم:

میخایید بگیید اگه نیام اخراج میکنید؟

قدمی نزدیکم شد و با انگشت شصت و اشاره طره ای از موهایم را لمس کرد:

این به تو بستگی داره خزر! فقط پنج دقیقه وقت داشتی که دو دقیقه اش گذشت.

به آنی حجم عظیمی از حرص و بغض به گلویم هجوم آورد و با قدم های بلند از آن دو دور شدم. از مستخدم خواستم لباس هایم را برایم بیاورد. مدام آب دهان لعنتیم را قورت میدادم تا بغضم خدای نکرده اینجا و در این شرایط سر باز نکند.

مانتو و شالم را از دست مستخدم گرفتم و سریع نزد آن دو برگشتم که با جای خالی اش مواجه شدم. آشوب سری به تاسف تکان داد:

جلوی در تو ماشین منتظرته!

بی هیچ حرفی با غیض از او رو گرفتم و از عمارت بیرون زدم. مانتو و شالم را پوشیده و بیرون از حیاط رفتم و جلوی در دنبال او و ماشینش گشتم. ماشین مدل بالای مشکی چراغ زد و من سمتش رفتم. به سمت در راننده رفته و تقه ای به شیشه کوبیدم. شیشه را پایین که داد، صورتش سرخ سرخ بود و تیک چشمش بیشتر شده بود. به نظر حالش خوش نمی

آمد و با صدایی که به سختی از دهانش خارج می‌شد و خس
خس میکرد گفت:

__ بشین.

خشمم را فرو خوردم و سعی کردم آرام بگویم:

__ ماشین آوردم...

بین کلامم پرید و کلافه تشر زد:

__ بشین میگم بیارنش برات در خونه!

ابرو بالا داده و با گلایه نالیدم:

__ ای بابا خب چرا اینجوری میکنید! من خودم ماشین دارم

چشم هایش را بست و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد،

نفس‌های عمیقی میکشید و بعد مکثی چشم باز کرد و من

رگه‌های قرمز چشمانش را دیدم:

__ گفتم بشین خزر! دیگه دارم کنترلمو از دست میبدم! و این

اصلا به نفع تو نیست!

باز تهدید میکرد و لعنت به او.

با بغض و حرص جلونشستم و در را هنوز بهم نکوبیده بودم

که ماشین با سرعت از جا کنده شد. از ترس و حرص

بالاخره قطره اشکی روی گونه ام چکید و محکم به صندلی

چسبیدم! او دیوانه بود و این سرعت بالایی که داشت مهربی

بر دیوانگی اش میزد. دست بالا برده و چندتا از دکمه های پیراهنش را باز کرد و خفه گفت:

_ داخل داشبورت یه بسته قرص هست بده من!

با انگشتانی لرزان دست پیش بردم و مطیع داشبورد را باز کردم. بطری شیشه ای قرص را که نوشته های خارجی داشت برداشته و به سمتش گرفتم.

گرفتم و با یک دست درفش را باز کردم. کپسول قهوه ای رنگی داخل دهانش انداخت و بی آب بلعید.

وارد خیابان های اصلی شدیم و او سرعتش زیادتر شد. به طرز وحشتناکی از بین ماشین ها لایی میکشد.

اشکهایم اینبار چو جویبار روی گونه هایم جاری می شد و وقتی از فاصله ی بسیار کم دو ماشین با سرعت میگذشت ، آینه ماشین به آینه ماشین بغلی خورده و با صدای مهیبی شکست. جیغ بلندی کشیدم و صدای را محکم چسبیدم. کمی فقط کمی از سرعتش کاهید. از گوشه ی چشم دیدم که دست کرد و کش مویش را باز کرد و از شیشه بیرون انداخت. هق هق ام را خفه کرده با ترس پرسیدم:

_ کجا میری؟

پنجه لای موهای بلندش کشید و درحالی که صدایش لحن آرامتری داشت گفت:

_ خونه!

نگاهی به مسیر کردم و با تردید باز پرسیدم:

_ خونه خودتون؟

_اره!

اشکهایم قطع شد و رنگ از رخم پرید:

_ چرا اونجا؟ منو مگه نمی برید خونم؟

نگاهم کرد و حس کردم دیگر خشمگین نیستم و خیالم کمی راحت شد:

_ آدرست باید بهم الهام میشد؟! انتخاب دیگه ای جز خونه خودم نداشتم.

پشت دستم را روی گونه‌ام کشیدم:

_ آدرس بدم خب ،

آدرس را دادم و او از دور برگردان دور زده و من نفس آسوده ای کشیدم. هنوز هم سرعتش زیاد بود اما نه به شدت دقایقی پیش ...

دستمال کاغذی تا خورده ای را از کیف دستی کوچک ام بیرون کشیدم. آینه جلوی شیشه را پایین آورده و با دستمال رد اشک ها و ریمل ریخته شده زیر چشمانم را پاک کردم. چشمان و نوک بینی ام به خاطره گریه سرخ شدخ بودند و

مژه‌هایم بهم چسبیده. آهی از بین لب‌هایم آزاد کردم و آینه را بستم. به صندلی تکیه زدم و دستمال کاغذی را در دستانم مچاله کردم. چرا نمیتوانستم این مرد را بفهمم! همه چیز، هر چیزی که ردی از او داشت، بسیار عجیب و مرموز مینمود.

نیم‌نگاهی سمتش انداختم. عضلاتش شل رها شده بودند و آنقدر راحت مشغول رانندگی بود که گویی ساعتی پیش آنچنان از خشم سرخ نشده و نفس نفس نمیزد!

این مرد در هنگام خشم بسیار بسیار زیاد مرا میترساند. ترسناک‌تر از خشم کسی این است که تو ندانی از چه چیز خشمگین است! و من هر دو بار علت خشم این مرد را نمیدانستم. بار پیش در خانه اش تنها اثرات به جای مانده از خشمش را دیده بودم و امشب کوره‌ی خشمش در مقابل چشمانم رفته رفته داغ‌تر میشد و آتش زبانه میکشید و من به راستی که اینبار ترسیدم!

با یاد دستان سردش روی کمر و پهلویم باز هم لرزی به جانم افتاد. از خشم چون کوره‌ی آتش بود اما دستانش یخ یخ بودند.

جلوی آپارتمان ترمز کرد و من خودم را از افکارم بیرون کشیدم. لب‌هایم را روی هم فشردم و به سمتش چرخیدم. نگاه آرامش را به چشمانم دوخت و گفت:

_ سوئیچتو بده ، میگم ماشینتو برات بیارن.

سری تکان دادم و گفتم:

_ نیازی نیست خودم فردا...

_ سوئیچ. خزر!

طوری مطمئن در چشمانم خیره و این دو کلمه را تاکیدى به زبان آورد که ناخودآگاه تسلیم شدم و سوئیچ را از کیف بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. انگشتانش روی دستم کشیده شد و من بهت زده به دستم خیره ماندم! همان دستان سرد ساعتی پیش، حالا آنقدر داغ بود که حس کردم پوستم را سوزاند. مشتّم را جمع کردم و دستم را عقب کشیدم. با صدای آرامی شب بخیری زمزمه کردم و پیاده شدم هنوز در را نبسته بودم که لحظه آخر صدایش به گوشم رسید:

_ زیباتر شده بودی و این اصلا برام راحت نیست!

پشت بند حرفش پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای لاستیک‌هایش روی آسفالت گوشم را خراشید. قلبم تکان خورده بود و اما من بی هیچ تکانی همانجا ایستاده و مسیر رفتنش را تماشا میکردم. دقیقه ای بعد به خود آمدم و لبهایم را روی هم فشردم:

_ مردک معلوم‌الحال حتی فرصت نداد در و ببندم!

ترجیح دادم جمله ای را که شنیده بودم در پستو های ذهنم پنهان کنم تا فراموشم شود. داخل ساختمان شدم و به نگهبان گفتم که قرار است ماشینم را کسی بیاورد. سوار آسانسور شدم و درب بسته شده تکیه زدم و نگاهم را به آئینه دوختم:

_چه شبی شد! نه به اون هیجانی که رفتم نه به الان.

کف دستم را روی صورتم گذاشتم و آرام پیچ زدم:

_گفت زیباتر شدم!

لبم ریز ریز کش آمد و آخر سر همچو دیوانه ها قهقهه زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_مردک رسماً دیوانه است! مستر وولف دیوانه.

درحالی که آثار خنده هنوز روی لبهایم بود کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم. چراغ ها را یک به یک روشن کردم و به اتاق رفتم. حتی مجال نداد شام را سرو کنند و حالا من باید فکری به حال شکم گرسنه ام می‌کردم. ساعت یازده بود و من با حوصله لباس هایم را عوض کردم. دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفته و برای سیر کردن شکمم مشغول تهیه نیمرو شدم!

با صدای زنگ موبایلم با حرص سرم را زیر بالشت فروبردم
و با دو دست بالش را روی گوشه‌هایم فشردم. اما نخیر گویی
فرد پشت خط دست بردار نبود. بالش را روی زمین پرت
کردم و در جایم نشستم. موبایلم را از پاتختی برداشتم. نام
کیارش رویش خاموش و روشن میشد. کلافه و خوابالود
دستی به صورتم کشیدم و صدایم را صاف کردم:

__ بله!

__ سلام، خواب بودی؟

__ سلام، آره! خوبی؟

__ عیب نداره دیگه باید بیدار میشدی، ساعت یازدهه و چیزی
به ظهر نمونده.

حرصی از این همه حق به جانب بودنش پوفی کشیدم و با
لحن بی حوصله ای گفتم:

__ کاری داشتی کیارش؟

__ ناهار با یه سری از دوستان داریم میریم دربند، زنگ زدم
بگم حاضر باشی دنبال توام میام.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

__ مرسی از دعوتت کیارش جان ولی من ترجیح میدم
امروزم و تو خونه استراحت کنم.

_تفریح هم جز استراحت کردن حساب میشه

_من به استراحتی به غیر از تفریح نیاز دارم. این هفته حسابی تحت فشار و بیخوابی بودم و مطمئنم درک میکنی. شنیدم از پشت تلفن دندان قرچه ای کرد و با لحن سردی گفت:

_باشه خداحافظ

بوق های ممتد توی گوشم پیچید و با تعجب و اخم به گوشی نگاه کردم. قطع کرده بود! طلبکار بود؟؟؟

گوشی را دوباره روی پاتختی گذاشتم و سعی کردم دوباره به خواب روم اما هرچه چپ و راست شدم خوابم نبرد که نبرد. بدترین حس دنیا بود که خوابت بیاید ولی خوابت نبرد و چه تناقص مزخرفی.

کسل از روی تخت بلند شدم و به سرویس رفتم. دست و صورتم را خشک کردم و کتری را پرآب روی گاز گذاشتم. وسایل صبحانه را روی میز چیدم و در همین لحظه صدای آیفون نگاهم را به حال کشید.

درحالی که هیچ حدسی نداشتم چه کسی پشت در است، به سمت آیفون رفتم. کسی در تصویر دیده نمیشد، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

_بله؟

صدای پر خنده ای آمد:

_خانوم مهمون نمیخای؟

با جیغ خفه ای گفتم:

_اشوان!

جلوی دوربین آمد و چشمکی زد:

_باز میکنی یا قراره در انتظار باز شدن در خونت گیسام

مثل دندونام سفید شه؟

با خنده گفتم :

_بیا تو!

دکمه را فشردم و خودم را به در رساندم و بازش کرده
منتظر ماندم تا بیاید. آسانسور ایستاد و اشوان با قیافه ای
بشاش بیرون آمد و من با ذوق گفتم:

_وای سلام!!! کی اومدی؟؟؟

به سمتم آمد و شاخه گل رزی را به سمتم گرفت و گفت:

_معلومه حسابی دلتنگم بودی میدونستم زود تر افتخار میدادم.

گل را گرفته و به گردنش آویزان شدم و گونه اش را محکم

بوسیدم و با خنده گفتم:

_ احمق معلومه دلم تنگ شده بود.

دستش را پشتم گذاشت و با خنده گفت:

_ از زنگ زدنات معلوم بود.

کنار کشیدم و او داخل شد. با لحن بامزه ای گفت:

_ ولی انتظار نداشتم با این سر و شکل آمازونی ازم استقبال کنی!

با حرفش خندیدم و نگاهی به خودم انداختم. تیشرت لانگ بلندی تنم بود و شلوار نیز به پا نداشتم. کمی معذب شدم اما به رویم نیاوردم با خنده گفتم:

_ اول صبحی انتظار انجلیا جولی نداشته باش از من!

_ ظهره دختر صبح چیه!

خندیدم و گفتم:

_ بشین الان میام.

به اتاقم رفتم و لباس مناسب و پوشیده تری پوشیدم با نگاه به آئینه خندیدم و به او حق دادم. موهایم درهم گره خورده بود و صورتم سفید و بی رنگ و رو بود. موهام را شانه زدم و بیرون رفتم. نگاه دلتنگم را به قد و بالایش دوختم و گفتم:

_ نگفتی کی اومدی؟

روی کاناپه ولو شد و گفت:

_ دیشب رسیدم!

_ عه! شبو کجا موندی پس؟

خیاری را که از ظرف میوه روی اپن برداشته بود گاز زد و گفت:

_ هتل!

دست به کمر و با گله گفتم:

_ هتل؟؟؟ مگه من خونه نداشتم که تو هتل موندی؟

چشمانش را درشت کرد و با لحن مسخره ای جواب گفت:

_ عهههه گناههه! دوتا نامحرم شب زیر یه سقف. تو که نمیخواستی خانوم جون پوست منو بکنه؟؟

خندیدم و گفتم:

_ دیوونه! کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟! با ماشین خودت اومدی؟

_ آره. قراره با یکی دوتا از رفقا جمع کنیم بریم چند روزی شمال!

_ بح بح! صبحانه خوردی؟ من الان میخوام بخورم.

_یکی دو لقمه میزنم. چخبر تنهایی و خونه خالی خوش میگذره؟

حین رفتن به آشپزخانه پس گردنی به او زدم و گفتم:

_مگه مثل توام احمق!

دستش را پشت گردنش کشید و پشت میز نشست. چای دم کردم و گفت:

_شرکت چطوره؟ همه چیز روبه راهه؟! کسی شاخ و شونه نمیکشه برات ، بیام شاخشو بشکنم؟!
میخندم و مینشینم:

_بابا غیرت! همه چیز خوبه منم اونقدر سرم گرم کار و روزام تا شب شلوغه که وقت دیگه ای برام نمیمونه.
لقمهی بزرگی کره مر با میگیرد:

_بیا چند روز با ما بریم شمال مخت استراحت کنه!

_این روزا سرمون خیلی شلوغه! فکر نکنم مرخصی بدن بهم! مخصوصا که تازه یه قرار داد جدید بستیم با برند فرانسوی که مسوئلیت بیشترش با منه.

_ای بابا خب متلاشی شدی بدبخت سه چهار روز چیزی نیست که!

لقمه ام را قورت دادم و با افسوس گفتم:

_ همیشه! آخر فصله ، کلی سفارش داریم واسه تبلیغات
پاییزی!

_ ب درک! دوست پسر مسر نگرفتی؟ هنوز همون سینگل به
گور بدبختی؟

کارد پنیر را تهدید وار به سمتش گرفتم و گفتم:

_ سینگل بدبخت عمته! من یه سینگل خوشبختم که حوصله
گیر و گورای یه رابطه رو نداره! وقتش رو هم نداره...
چشمکی زده و گفت:

_ خب یه رابطه بی گیر و گور دست و پا کن.

_ هیچ رابطه ای بی گیر و گور نیست! حتی یه رابطه سطحی
, که البته حتی چنین رابطه ای در شان من نیست.

دهانش پر بود و انگشت وسطش را نشانم داد و من چشم غره
ای به او رفتم . صبحانه خوردیم و من از خانواده پرسیدم و
او با لودگی جواب میداد و تعریف میکرد.

من بین لقمه هایم از خنده چیزی نمانده بود خفه شوم بسکه
مخسخره بازی درمی آورد. کسلی سر صبحم با حضور او
کاملا از یاد رفت. صبحانه را که خوردیم پیشنهاد داد حالا که
در سفر شمال همراهی اش نمیکنم. امروز را باهم بیرون
برویم و چرخی در شهر بزنیم. من نیز رد نکردم. دوست

داشتم تمام امروزم را با او وقت بگذرانم و دلتنگی هایم را کم کنم. رفیق کودکی هایم ، اینجا بود و من نمیخواستم یک ثانیه بودنش را هم از دست دهم. با او همیشه حال خوب بود.

تا شب حسابی خودمان را سرگرم کردیم . از ناهاری که مهمان اشوان بودیم و حسابی دست به جیب شد، تا پاساژ گردی و در آخر دوچرخه سواری در پیست چیچست!

روز بسیار خوب و مفرحی را پشت سر گذاشته بودم و انرژی این یک هفته سختی که گذشت را یکجا به دست آورده بودم. هوا تاریک شده بود و حسابی خسته بودیم که به خانه من آمدیم. مشغول درست کردن املت شدم و او نیز روی کاناپه لش کرد و گفت:

__ راستی گفتمت مژگان باهام کات کرد؟

از آنجا با دست هایی گوجه ای خندیدم :

__ اگه کات نمیکرد باید بهش شک میکرد!

خندید و شاکی اعتراض کرد:

__ بیخود! دوست پسر بهتر از من از کجا میخواد پیدا کنه؟

چاقو را از همانجا به سمتش گرفتم و گفتم:

__ آره اونم دوست پسری که موقع در دسر میپیچونتش و فلنگو مینده!

نیشش را چاک داد:

__ بعد دو روز که مونده بازداشت مجبور شده زنگ زده وکیل پدرش و اون او مده به جای پدرش تعهد و امضا کرده!
سری تکان دادم و پرسید:

__ اینجا دوست دوست دختر نداری تو دست و بالت؟
پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

__ نخیر!

گردن کشید و زیرزیرکی زمزمه کرد:

__ به همون رفیق وحشیت سارا هم راضیما! سینگلی داره فشار میاره.

تیز نگاهش کردم و جیغ زدنم:

__ سارا به توعه ولنگو باز عمرا پا بده! بده هم من قلم پاهاشو میشکنم.

الکی بغ کرد:

__ به درک.

با گوشی اش سرگرم شد و من نیز شام را آماده کردم و باهم خوردیم. بعد از شام برای چای صبر نکرد و به هتل اش باز گشت. من هم اصراری به ماندنش نکردم. با لبخندی که هنوز

روی لبهایم بود چایی ام را داغ داغ نوشیدم و به اتاقم رفته و برای خواب آماده شدم.

صبح پر انرژی تر از هر روز از جا بلند شدم. حال خوش دیروز حسابی شارژم کرده و حالا زیر لب آواز خوان کارهایم را برای رفتن به شرکت انجام میدادم.

دیروز صبح که با اشوان بیرون میرفتیم نگهبان گفت که همان نیمه شب مردی ماشینم را آورده و من درگیر لحظه های خوشم کنار اشوان فراموش کردم پیامی مبنی بر تشکر برای طوفان بفرستم. حالا که یادم آمده بود افسوس خوردم اما خب سعی کردم با این توضیح خودم را قانع کنم:

__ خودش مجبورم کرد با اون پیام و ماشینم و اونجا بزارم.

جلوی کمدم رفتم و لباس هایم را یکی یکی کنار زدم، میخواستم امروز کمی ساده تر باشم، زیبایی در سادگی بود و من می خواستم زیبایی ساده‌ی خودم را به نمایش بگذارم. بنابراین مانتو کتی بلند و مشکی ام را تن زدم که مدل ساده و پارچه خوش دوختی داشت. شلوار پارچه ای مشکی ام را که خط اتویش هندوانه قاچ میکرد را نیز پوشیدم. روسری ساتن

مشکی ام را نیز روی سرم انداختم و گره زدم. نگاهی به خودم در آینه انداختم پوستم بسیار شاداب بود و دلم نیامد آرایشی رویش بنشانم.

پشت فرمان نشستم و به سمت شرکت راندم.

کیفم را آویختم و درحالی که تق تق کفش هایم در اتاقم میپیچید به سمت میز رفتم و پوشه سفارش ها را برداشته و با تلفن داخلی منشی را گرفتم و سفارش یک فنجان قهوه با یک دادم. به سمت میز طراحی رفتم و هنوز روی صندلی ننشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.

همانطور بین زمین و هوا و درحالت نیمه نشسته گوشی را از جیب مانتو بیرون کشیدم و تماس سارا را وصل کردم:

_ جانم؟

_ خزر سگ! چرا بهم نگفتی اینقدر جی جی باجی شدی با این رئیس! لامصب کم جذابم نیست و ترکیبتون کنار هم بی نظیره!

بهت زده و با اخم غر زدم:

_ چی میگی سارا درست توضیح بده!

صدایش را روی سرش انداخت و شاکی جیغ کشید:

_ من توضیح بدم؟؟؟ تو باید توضیح بدی راجب پریشب که اینجوری چسبیدی به این رئیس عجیب و جذابیت.

من نیز شاکی شدم، چرت و پرت میگفت:

_ من چسبیدم؟؟؟ اون دردش نمیدونم چی بود هی راه به راه منو....

سکوت کردم. با حالت گنگی پرسیدم:

_ اصلا تو از کجا چنین حرفایی داری میزنی؟

_ عکساتونو دیدم! قشنگ قد تار مو فاصله بینتون نیس تو هیچ

کدوم عکسا ، کی اینقدر صمیمی شدین من نمیدونم؟ توی یه

روز اصلا چطور تونستید اینقدر بهم نزدیک بشید؟ اصلا

چطور شد اونم اومد مهمونی؟ چطوری تصمیم گرفت خودشو

نشون بده؟ این همه یهویی اونم با تو!

قهقهه زد:

_ معجزه‌ی عکسه بوده!

شوکه لب زدم:

_ عکس؟ کدوم عکس؟ من که عکسی برات نفرستادم از

اونشب. اصلا من با طوفان عکس نگرفتم.

صدایش رنگ تعجب گرفت:

_ یعنی عکساتونو ندیدی تو فضای مجازی؟

قلبم ایست کرد ، لبهایم را فشردم رویهم و با مکت و خفه
گفتم:

_ نه!

باز جیغ کشید:

_ احمق چطور ندیدی! از دیروز صبح همینجوری عکسای
شما داره تو اینستا و ایرال میشه با این تیتز که بالاخره طوفان
آژند رئیس برند معروف شرکت آژند از خودش و پارتنرش
رونمایی کرد! تو همه‌ی عکسای چفت تو و ایستاده و دستش
روی کمرته!

شوکه شدم:

_ ولی ما که عکسی ننداختیم.

_ شما ننداختین ولی ازتون گرفتن. تو همه عکسای معلومه
حواستون به دوربین نیست و کسی بیخبر گرفته!
نفس کشیدن فراموشم شد و گفتم:

_ برام بفرست همین الان عکسای رو. وای خدایا چه فاجعه
ای.

سریع قطع کردم و بلافاصله چند پست از طرف سارا برایم
ارسال شد. عکس‌هایی با زاویه‌های مختلف. وقتی دستش
روی شانه ام است و دم گوشم پیچ میزند. وقتی کنار هم

ایستاده ایم و دستش روی پهلویم است و تحت الجبار به تجدد که پیشمان است لبخند میزنم. وقتی از بین جمعیت رد میشویم و باز هم دست او روی شانه ام است و من سرم را بلند کرده و نگاهش میکنم.

کمی جستجو کردم و فرو ریختم! کل اینستا خبر طوفان آژند پخش شده بود. رئیس مرموزی که تا حالا هیچ جا دیده نشده و در هیچ مراسمی شرکت نکرده، حالا بعد سالها در مهمانی قرار دادش با یک شرکت فرانسوی به همراه دختری که نامزد، همسر یا دوست دختر اش است ظاهر شده.

دستانم سرد شد و لرزی به جانم افتاد عمیق! از جا بلند شدم و هول شده از اتاق بیرون زدم. دکمه آسانسور را پشت سر هم فشار میدادم تا بلکه زودتر برسد.

وارد واحدها که شدم پیش از اینکه رو به منشی بتویم که میخواهم او را ببینم ، منشی زودتر پشت چشمی نازک کرد و غرید:

بفرمایید داخل

لبخند گذرای از اینکه طوفان آمدنم را دیده روی لبم نشست اما خیلی زود پاک شد. با قدم های شتاب زده به سمت در اتاقش رفتم و بعد از تقه ای داخل شدم. طوفان پشت میز نشسته و نگاهم میکرد. لبهایش لبخندی نداشت اما چشمانش

چرا! لبهایم را رویهم فشردم و سلام دادم. خودش را روی
میز جلو کشید و گفت:

_سلام!

با قدم هایی تند پیش رفتم، نمیدانستم چطور باید این موضوع
را به او بگویم و از شدت هراس واکنشش لبهایم بهم دوخته
شده بود. بنابراین پست مورد نظر را باز کردم و جلوتر
رفتم، تا جایی که پشت میز کنارش قرار گرفتم. او به صندلی
تکیه زده و با ابروهایی بالا رفته نگاهم میکرد. گوشی را به
سمتش گرفتم و با صدای ریزی پچ زدم:

_اینو ببینید.

نگاهش بین چشم و چپ راستم در نوسان بود و گویی هول و
هراس را از دیدگانم خواند که اخم ریزی کرده و نگاهش به
دستم کشیده شد. گوشی را که از دستم گرفت، انگشتانم
لحظه‌ای گذرا توسط دست گرمش لمس شد و من قلبم در سینه
تکان خورد دستم را مشت کرده پشت سرم بردم. نگاهش به
صفحه موبایل دوخته شده و اخم هایش رفته رفته درهم
گشت. توی دل نالیدم:

_ خداکند خشمش دامن من را نگیرد!

مطمئن هیچ رئیسی دوست نداشت عکس هایش با کارمندش
به این عنوان در فضای مجازی پخش شود! لبهایم را روی

هم فشردم و با اضطراب به واکنش های او چشم دوختم.
گوشی را آرام روی میز گذاشت و نگاهم کرد. چیزی نگفت
و من نیز از نگاه و حالت صورتش چیزی نتوانستم بخوانم.
به سختی صدایم را از میان لبهایم آزاد کردم و نگاه او به
لبهایم دوخته شد:

_ حالا میخوایین چیکار کنید!

با پایان جمله ام بعد مکث کوتاهی نگاهش دوباره به چشم
هایم برگشت و با لحن آرامی جوابم را داد:

_ هیچی!

با توجه به خشمی که از او دیده بودم انتظار این لحن آرامش
را نداشتم. بیشتر فکر میکردم قرار است من و این اتاق را
یکجا کنفیکون کند. به وضوح جا خوردم:

_ عکساتون پخش شده اونم کنار کارمندتون با همچین تیزی!
دستانش را روی سینه قلاب کرد:

_ خب؟!!

گرد شدن چشمانم را خود نیز حس کردم. واقعا برایش مهم
نبود؟ مگر می شد؟ اگر مهم نبود چرا تا به حال خود را نشان
نداده بود؟ اصلا با این موضوع که همه جای مجازی من به
عنوان پارتنرش شناخته شده ام مشکلی نداشت؟

دیوانه شده بودم حس میکردم با وجود گره کوچک
ابروهایش و لب‌های صافش ، چشم‌هایش میخندند!
با صدای تقه ای که به در خورد، اتصال نگاهمان قطع شد و
من قدم‌های تندی به عقب برداشتم و از او دور شدم. طوفان
نیز بفرماید گفت و آشوب سراسیمه داخل شد. مرا دید و اما
فرستی برای واکنش نداشت چرا که با عجله چند قدم جلو آمد
و پرسید:

_ دوربینا رو دیدی؟

طوفان اخم کرد:

_ نه!

منتظر توضیح بیشتر به آشوب خیره ماند و او دستی به
موهایش کشید و با کلافگی گفت:

_ خبرنگارا!

شوکه و گنگ از توضیح کوتاهش دخالت کردم:

_ توام عکسا رو دیدی اره؟؟؟

آشوب سری تکان داد:

_ بدتر از عکسا! باید وضع پایینو ببینین! به عمرم این همه
خبرنگاری جا ندیدم. همه پایین جمع شدن. نگهبان حریفشون
نیس. میخوان تو رو ببینن طوفان. گفتم بهت گندش درمیاد!

اینبار اخم طوفان غلیظتر بود و سریع دکمه را فشرد و تصویر دوربین ها نمایان شد. وضعیت لابی غلغله بود و دختر و پسر هایی دوربین به دست همه زیادی ایجاد کرده بودند. پنجه ام را روی دهان بازم جمع کردم و مضطرب لب زدم:

_ وای خدایا! حالا چیکار میکنید؟

با این حرفم آشوب شاکی اول مرا بعد طوفان را نگاه کرد و روبه طوفان گفت:

_اره حالا چیکار میخوای بکنی طوفان!؟

چشمانم بین آن دو در رفت و برگشت بود و طوفان با اخم غلیظی به تصاویر دوربین ها خیره بود. کمی که گذشت گفت:

_محلشون نزارین خودشون خسته بشن میرن!

_بهشون گفتم تو نیومدی و زیاد هم سر نمیزنی ولی ول کن ماجرا نیستن و مدام میگن تا تو رو نبینن نمیرن.

_بیخود! اگ نرفتن زنگ بزن پلیس بیاد جمعشون کنه!
برگردید سرکارتون

بی حرف کمی نگاهشان کردم و بعد با اجازه ای گفته و بیرون رفتم. اما آشوب تکانی نخورد. با فکری مشغول

دوباره گوشی ام را باز کرده و عکس ها را نگاه کردم و بی دلیل از آنها اسکرین شات گرفتم.

وارد دفتر که شدم صنعتی از جای بلند شد. نگاه عجیب و غریبش مستقیم خیره من بود و با تته پته پرسید:

_ اومم خزر جان ی سوال میتونم بپرسم؟

آهی از دهانم خارج شد.

به ناچار سری تکان دادم و او با ترس و دودلی پرسید:

_ عکسایی که پخش شده و خبرنگارای پایین حقیقت داره؟
واقعا اون آقا کنار شما آقای رئیس؟

سری به تایید تکان دادم و سمت اتاقم رفتم که باز پرسید:

_ اوم راسته که شما ، شما باهم...

اینبار تیز سمتش برگشتم و با اخم تندی گفتم:

_ نه! هر شایعه ای رو که نباید باور کرد صنعتی!

از واکنش تندم که برای اولین بار بود میدید تعجب کرد و هول شده ماست مالی کرد:

_ ببخشید . حق با شماست.

به اتاق رفتم و درب را محکم به هم کوبیدم. عجب رسوایی بزرگی!

حالا قرار بود به همه جواب پس بدهم! کسی که جرئت نداشت رئیسش را سوال و جواب کند! اصلا طوفان که جلوی دید کسی نبود. آن کس که کاملا در دسترس بود من بودم و حال قرار بود همکارهایم با نگاهی چون نگاه صنعتی مرا سوال و جواب کنند. حال همه فکر خواهند کرد که من واقعا رابطه ای با آن مرد مرموز دارم. آهی کشیدم و پشت میز نشستم و سرم را در دست هایم گرفتم. با صدای زنگ گوشی ام پوفی کشیدم و با دیدن شماره ی کیارش چشم هایم را روی هم فشردم. دستی به صورتم کشیدم و تماس را وصل کردم:

__ بله کیارش؟

صدای شاکی اش بدون سلام در گوشم پیچید:

__ ماجرای عکسا چیه خزر؟

با لحنی که گزنده بودنش دست خودم نبود گفتم:

__ کدوم عکسا چه ماجرای؟

لحنش تند شد و گفت:

__ این عکسایی که با این مرده پخش شده کیه؟ اصلا تو با این

سر و وضع کدوم مهمونی بودی؟

تاب نیاوردم و شاکی دستم را روی میز کوبیدم، طوری که مطمئن بودم صدای بلندش به گوش او نیز رسیده و توپیدم:

_ انتظار توضیح از من داری کیارش؟؟؟ کدوم سر و وضع
این چه طرز صحبت کردنه!

حق به جانب تر جواب داد:

_ بله که باید توضیح بدی! تو اینجا دست ما امانتی.

عصبی و با صدای بلند خندیدم:

_ نمیفهمت کیارش! جدیداً اصلاً نمیفهمت!

_ قضیه این عکسا و این تیترا بزرگ روش چیه خزر؟

صبرم ته کشید و برای جلوگیری از هر بی احترامی و
شکسته شدن حرمت ها تماس را قطع کردم و غر غر زدم:

_ همینم مونده به تو توضیح بدم! اصلاً معلوم نیس چشه!

گوشی را سایلنت کردم و روی میز گذاشتم. سعی کردم
تمرکز را به دست آورم تا بتوانم به کارهایم بپردازم. غرق
در کار شدن جوابگو بود و ذهنم را برای ساعاتی از این
افتضاح پیش آمده بود دور کرد.

طرح ها را که زدم تماس گرفتم و از افسون خواستم بیایید
برای بردنشان. کمی بعد تقه ای به در زد و داخل شد. نگاه
درشت کرده اش روی من بود و لبخند های گشاد و منظور
دارش اعصابم را خط خطی میکرد ، من طرح را توضیح

میدادم و او نگاهش روی صورتم مانده بود. تاب نیاوردم و
بلاخره توپیدم:

_ چته افسون؟ منو چرا نگا میکنی ، حواست به طرح و
توضیحاتم باشه!

لب گزید و با لبخند و کنجکاوی پرسید:

_ واقعا با رئیس تو رابطه ای؟

سرم را با دست فشردم و کلافه خودکار را روی میز پرت
کردم و گفتم:

_ چرا اینقدر خاله زنکید شماها! هرچیزی که تو فضای
مجازی نوشته بشه رو باید باور کنید؟؟ اصلا به نظر خودت
چنین چیزی با عقل جور درمیاد!

تخس زبان درازی کرد:

_ چیزی که فضای مجازی مینویسن رو باور نمیکنیم ولی
خب دست جناب رئیس روی کمرتون و نزدیکیتون رو هم
باور نکنیم؟!!

لبهایم را رویهم فشار دادم و برگه ها را با خشم به دستش داد
و توپیدم:

_ جمع کنید این حرفا رو که چنین چیزی نیست! مرخصی.
کارا رو تا دوساعت دیگه بدون نقص میخوام.

با دلخوری از رفتار تندم بیرون رفت و من سرم را روی
میز گذاشته نالیدم:

__ خدایا! حرف حق که جواب نداره. دست طوفان که تو همه
عکسارو تن منه مهر تایید میزنه بهشایعات! ببین چه
مخمصمه ای برای من درست کرد. خودش که بی دردرس
نشسته تو اتاقش!

موبایلم را برداشتم تا نگاهی به آن بیاندازم. یکی دوتماس از
دست رفته از اشوان داشتم و پیامی از طوفان. قلبم لرزید و
بیتوجه به تماس های اشوان پیام طوفان را باز کردم. پیام
برای همان ظهر بود، چند دقیقه بعد از تماسم با کیارش.
بازش کردم و لبهایم را روی هم فشار دادم:

__ چی یا کی باعث این همه خشم چشمت شده؟

حتما عصبانیتم را حین صحبت کردن با کیارش دیده بود.
آهی کشیدم و انگشتانم با تردید روی کیبورد گوشی حرکت
کرد:

__ دردرس عکسایی که پخش شده برای منم کم نیست آقای
آژند!

وارد واتساپ شدم و کش مکشی که از صبح داشتم را در یک
پیام طولانی برای سارا تایپ کردم. نیاز داشتم کسی همدردی
کند و دلم کمی قرص شود. سارا مثل همیشه بلافاصله آنلاین

شد و پیام دو تیک آبی خورد. دقیقه ای نگذشت و او تند تایپ کرد:

_شت! چه ربطی به کیارش داره! تو و اون تاجایی ک من یادم میاد میگفتی رابطه نزدیکی باهم ندارین که بخوای الان چیزی رو براش توضیح بدی.

تایپ کردم:

_دقیقا همین اعصابم و خرد میکنه. چند وقتیه خیلی عجیب شده کاراش

_چطور؟

تماس ها و ماجرای دعوت شام و دیدار های قبلی را که همگی کمی عجیب و بو دار بودند برایش تعریف کردم و او بی پرو برگرد صریح تایپ کرد:

_چشمشو گرفتی!

چشم گرد کردم و نوشتم:

_چرت نگو

اعلان پیام طوفان بالای صفحه آمد و من از پیوی سارا خارج شدم و پیام او را باز کردم:

_حساس نشو! هرچی رو یه چیزی حساسیت بیشتری نشون بدی ، بیشتر اذیت میشی. خزر!

متفکر پیامش را چند بار خواندم و با خود فکر کردم شاید حق با اوست و نباید زیاد حساس شوم.

اسکرین پیامش را برای سارا فرستادم و او گفت:

__ راست می‌گه! زیاد اهمیت نده . در دهن مردم فضولو میدونی که همیشه بست. شایعه هم که همیشه برای همه هست. کمی قلبم آرام گرفت. به خود نمی‌توانستم دروغ بگویم، حجم بزرگی از این آرام بودن به خاطر پیام طوفان بود. و بخش دیگری لحن قرص و مطمئن رفیق عزیزم.

ساعتی را مشغول گپ و گفت با سارا شدم و نهایت با تماس افسون که میگفت فایل های کامل را بر ایمیل کرده با سارا خداحافظی کردم و سیستم را روشن و تمامی طرح ها را با دقت بررسی کردم. یکی دو جای بعضی ها را اصلاح کرده و جزییات کار را بررسی کردم. همه را برای آشوب دوباره ایمیل زده و مشغول مرتب کردن میز شدم. تایم کاری تمام بود و از مرتب بودن شالم که مطمئن شدم کیفم را برداشته و بیرون زدم. صنعتی پشت میزش نبود و من نیز دیگر سراغش را نگرفتم و به سمت آسانسور رفتم که در حال پایین آمدن از طبقه‌ی نهم بود. دکمه را فشردم و چندی بعد در باز شد و برخلاف انتظارم خالی بود! سوار شدم و دکمه‌ی پارکینگ را فشردم. نگاهم در آینه آسانسور به خودم بود و

عکس های پخش شده ام با طوفان در سرم چرخ میخورد و
احمقانه در آن لحظه فکر میکردم که حداقل خداراشکر که
آن شب ظاهر مناسبی داشته ام. سری تکان دادم و لبخندی به
احمقانه هایم زدم. آسانسور که به طبقه‌ی همکف رسید لبخند
روی لبهایم ماسید.

خبرنگار ها! چطور آنها را فراموش کرده بودم یا خوشبینانه
فکر میکردم دیگر رفته اند؟!!

در ها باز شد عده ای با دیدنم به سمتم پا تند کردند و کس
دیگری نیز بلند فریاد میکشید:

__دوست دخترش اومد!

با جمله اش همه‌ی ای به پا شد و موجی از دختر و پسر به
سمتم هجوم آوردند. با استرس چند بار پشت سرهم دکمه‌ی
پارکینگ را فشردم و چنتایی همزمان خودشان را در
آسانسور جا دادند. لبهایم را فشردم و صداهای متنوعی در
گوšم پیچید که هرکدام سوال هایی پشت سرهم می پرسیدند:

__ شما همسر شونید یا پارتتر شون؟

__ آقای طوفان آژند نیستن؟

__ شما هم اینجا مشغول به کارید؟

__ میتونم اسمتونو بدونم؟

__ همیشه لطفا به چنتا از سوال های من پاسخ بدین.

در های آسانسور بسته شد و من نگاهم را دوختم به خبرنگار های جوانی که با لبخند به همراه من در آسانسور بودند. پسر جوانی که عینک ته استکانی داشت خودش را جلو کشید و پرسید:

__ همیشه لطفا چند دقیقه از وقتتون رو به ما بدین.

دختری که انگار همراه او بود سرعی پی حرفش را گرفت:

__ لطفا خواهش میکنم فقط چنتا سوال ازتون داریم.

بین خواهش هایشان گوشی ام زنگ خورد و من گنگ و شوکه را به خود آورد، با دیدن نام طوفان تماس را باز کردم و کنار گوشم گذاشتم ولی زبانم تکان نمیخورد و در عوض او با لحن محکمی گفت:

__ یه کلمه بگو مصاحبه نمیکنی بعدم محلشون نده.

گویی که انگار مرا میدید سرم را تکان دادم و گوشی را پایین آوردم. نفسی گرفتم و تک تکشان را نگاه کردم. پسری با دوربینش تند تند عکس میگرفت و من با اجبار لبخندی زدم و با لحن ملایم ولی مطمئنی گفتم:

__ معذرت میخوام بچه ها! ولی من عجله دارم و نمیتونم مصاحبه کنم!

اعتراض و خواهششان دوباره آغاز شد ولی من از آسانسور خارج شده و بیتوجه به آنها که دنبالم می‌آمدند سوار ماشینم شده و حرکت کردم.

پوفی کشیدم و مشتم را با کلافگی روی فرمان کوباندم. بد گیرم انداخته بودند وزه ها!

مسیر خانه را با عجله و بی‌قراری طی کردم و بالاخره با ذهنی خسته از درگیری هایی که توی راه با خود داشتم ، کلید را در قفل در چرخانده و داخل شدم. به محض اینکه پام را داخل گذاشتم صدای زنگ گوشی ام خط کشید روی اعصاب متشنجم. با دیدن نام اشوان و یادآوری تماس های از دست رفته‌ی ظهرش تماس را باز کرده و سعی کردم با صدایی بدون خستگی جوابش را بدهم:

__جانم؟

__به به خانوم بالاخره افتخار دادن تماس ما رو جواب دادن.

__ببخشید ظهري گوشيم سايلنت بود، بعدشم سرم شلوغ شد يادم رفت زنگ بزnm. چخبر رسيدين شمال؟

__آره نزديكاي ظهر رسيديم.

__خوش بگذره بهتون، كاري داشتی زنگ زده بودی؟

مكثي كرد و گفت:

_ عکساتو اینستا با رئیسیت..._

پوفی کشیدم و بین حرفش نالیدم:

_ لابد توهم توضیح میخای از من؟

لحنش نرمتر شد:

_ فقط کنجکاو شدم! نباید میشدم خزر؟

_ اووف از صبح درگیر این مسئله ام . هی بهم زنگ میزنن،

همکارام وق زده نگام میکنن میگن واقعا با رئیس تو رابطه

ای؟؟؟ سرشب خبرنگارا تو آسانسور گیرم انداختن و الان

واقعا دلم میخاد کلم و بکوبم به دیوار.

لودگی کرد:

_ اووو خانوم معروف شد رفت از صدقه سر رییس جذاب و

مرموزش. حالا واقعا تورش کردی یا نه؟

اعتراض کردم:

_ نه!!! شایعه است. ما اصلا نفهمیدیم اونشب کی ازمون

عکس گرفتند!

با خنده ای تکه تکه گفت:

_ اوکی ولی به نفع تو هیچ فک میکردی اینجوری بترکونی

تو مجازی! شاخ شدی دیگه. همین الان هم چنتا عکست توی

شرکت وایرال شده!

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

_ اینقد زود؟؟؟

شلیک خنده اش به هوا رفت:

_ دیگه اون ریست باس برات بادیگارد استخدام کنه.

_ ببند دهننتو اشوان . فاجعه بزرگتر از این ممکن نبود

_ بیخیال سخت نگیر دو روز بگذره سرو صداش میخوابه،
من باید برم صدام میزنن، کاری نداری؟

_ نه برو به سلامت.

سعی کردم به خودم امیدواری دهم که حق با اشوان و سارا
و طوفان است!

همینطور هم شد تا سه چهار روز خبر بسیار داغ داغ بود و
خبرنگارهای سمج تقریباً هر روز می آمدند اما بعد کم کم سر
و صداها خوابید!

طوری که امروز وقتی وارد شرکت شدم، همان یکی دو نفر
خبرنگار هم نیامده بودند. لبخند عمیقی روی لبهایم نشست و با
حس بهتری پشت میز کارم نشستم. پوشه های روی میز
امروز کمتر از حد معمول بود و ابروهایم بالا پرید! فقط سه
تا پوشه یعنی سه طرح! که هر سه بسیار کار سبکی بودند.
سفارش قهوه دادم و پوشه ها را برداشتم و به سمت میز

طراحی رفتم. مشغول اولین کار شدم و کمی بعد تقه ای به در خورد و صنعتی وارد شد، قهوه ام را روی میز گذاشت و با احترام گفت:

_ خزر جان جناب آژند گفتند اگه دستتون بند نیست تشریف ببرید اتاقشون.

سری تکان دادم و با لبخند گفتم:

_ این طرح و بزنم میرم پیششون!

لبخند مرددی زد و بیرون رفت! هنوز به خاطر تندی آن روزم بسیار محتاط رفتار میکرد. از واکنش تندم ناراحت بودم اما پشیمان نه! گاهی واقعا لازم بود جدی برخورد کرد تا حساب کار دست اطرافیانیت بیاید و بدانند یکسری حدود را باید رعایت کنند.

قلوپی از قهوه ام را نوشیدم و فرز مشغول تمام کردن طرح شدم. امروز عمیقا ذهنم در آرامش بود به طوریکه غرق در کار شدم و آشوب و احضارش را فراموش کردم. به خودم که آدم ظهر بود و من هر سه طرح را تمام کرده بودم و از نتیجه نیز بسیار راضی بودم. کش و قوسی به تنم دادم و با دیدن ساعت، رفتن پیش آشوب یادم افتاد و ناگهانی روی پیشانی ام کوبیدم و لعنتی به حواس پرتم فرستادم. با افسون تماس گرفتم تا بیایید و طرح ها را ببرد. توضیحات را با

عجله اما دقیق به او دادم و همراه او از اتاق خارج شدم و تاکید کردم روی جزییات دقت زیادی داشته باشند. پشت در اتاق آشوب تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای آشوب که به داخل دعوتم کرد، داخل شدم.

پشت میز نشسته بود، پیش دستی کردم و با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

_ شرمنده سرم گرم کار شد فراموش کردم کارم داشتی.
لبخند مهربانی زد و گفت:

_ خسته نباشی. بشین بگم ناهارتو بیارن اینجا باهم بخوریم!
درخواستش را رد نکردم و روی مبل ها نشستن که نه لم دادم. آشوب نیز کمی پشت میز با سیستم مشغول بود و کمی بعد از پشت میز بلند شد و روبه روی من نشست و گفت:

_ کاراتو تموم کردی؟

اخمی از دقت کردم و گفتم:

_ آره ولی امروز خیلی خلوت بودیم! سه تا طرح داشتم فقط این تاحالا پیش نیومده بود!

تکیه زد به مبل و گفت:

_ خلوت نبودیم خانوم، از حجم کار شما کم کردیم، بین باقی بچه ها تقسیم شد!

اختم غلیظ شد و سوالی نگاهش کردم , که ادامه داد:

_سفرشای شرکت Hermes دیشب برام ایمیل شده تجدد خواسته کار و به موقع تحویل بدیم . ازونجایی که از همون اول طی کردیم کار از زیر دست تو بیرون بیاد یکم سرتو خلوت کردم که بتونی طرحا رو برسونی.

سری به تایید تکان دادم و او ادامه داد:

_یه مینی کاتالوگ از رونمایی کالکشن پاییزه اشونه! کل این کاتالوگ از طراحی تا اجرا و ادیتش با خودته. یه کارت تبلیغاتی برا شعبه های فروشگاهای برندشون تو آمریکا میخوان! طرحشو خودت بزن بعد هماهنگ میکنیم میسپریم دست یکی از بچه های همین بخش کارای سیستمیش رو اوکی کنن، نمیخوام ریسک کنم و حتی گوشه ای از کار و بدیم برا بخش پایین که تازه کارترن.

تقه ای به در خوردد و آبدارچی ظرف های بسته بندی شده ی غذاییان را برایمان آورد و روی میز گذاشت. او که رفت خودم را سمت غذا کش داده و: پرسیدم:

_چقدر تایم داریم برا تحویل؟

او نیز روکش پلاستیکی غذا را باز کرد و جواب داد:

_ امروز چهارشنبه است، تعطیلات اونا هم شنبه یکشنبه است، کار رو برای روز اول کاریشون یعنی هفته بعد دوشنبه میخوان که بدن سریع برای چاپ و بعدم بدن بیرون! سری تکان دادم و قاشقی غذا به دهان گذاشتم. آشوب دوباره گفت:

_ اطلاعات و عکسایی که فرستادن الان برات ایمیل کردم! مکث کرد و قاشق را دست به دست داد :

_ فقط اینکه طوفان میخواد کامل روی سفاراشای این شرکت نظارت داشته باشه!

شاخک هایم تکان خورد و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ اخر تایم کاری طرح و تا هر جا کار کردی میبری دفترش تا ببینه و اگه ایرادی داشت زودتر بگه اصلاحش کنی!

بهم برخورد و نمیدانم چرا، با اخم و لحن پر گله ای گفتم:

_ مگه تا حالا طرحایی که زدم ایراد داشته؟؟؟

مشغول خوردن شد و شانهِ بالا انداخته طعنه امیز گفت :

_ نه! ولی دستور از بالاست.

شاکِی سرم را بلند کردم و به سقف خیره شدم، در نهایت نفس عمیقی کشیده و باز غذایم مشغول گشتم.

غذاهایمان که تمام شد، تشکر کرده و به اتاقم برگ شتم.

حالا یعنی باید مثل یک دانش‌آموز هر شب تکلیفم را میبردم و نشان او میدادم؟؟؟ تا بگوید آیا درست نوشته ام یا غلط؟ تا به حال هیچ وقت اینطور نبوده... نمیدانم که حالا چه شده؟! مگر به کار و مهارت من شک داشت؟

خودم را قانع کردم که این سفارش و طرح بسیار مهمی برای شرکت است، شرکتی که او رئیس آن است پس درخواست غیر معقولانه ای ندارد و من نباید خودم را آشفته کنم و معترض باشم. نفس عمیقی میکشتم و پشت سیستم رفتم. ایمیل را باز کرده و یک دور اطلاعات و عکس‌ها را از نگاه گذراندم.

مشغول طرح زدن کارت تبلیغاتی شدم و چندین و چندبار بخش‌هایی را پاک کرده و از اول طرح زدم. این وسواس نشان دادن باعث شد تا ساعت پنج عصر وقتم را صرف این کارت تبلیغاتی کنم. اما در آخر با لبخند مغروری به نتیجه خیره شدم، بسیار راضی و خرسند بودم و به نظر خودم عالی شده بود!

به یاد آوردو که حال باید آن را به او نشان دهم. هول عجیبی ناگهانی به جانم افتاد. از آنجایی که اتاقم دوربین داشت، به سرویس رفتم و در آینه روشویی آرایشم را چک کردم. رژ

لب سرخابی ام را از جیب کت سفیدم بیرون کشیده و محکم روی لبهایم مالیدم. وقتی راضی شدم ، موهایم را زیر شال صورتی کمرنگ مرتب کرده و بیرون زدم. طرح را از اتاق برداشتم و درحالی که لبخند صنعتی را با لبخند جواب میدادم بیرون رفتم و دکمه‌ی آسانسور را فشردم.

در آئینه آسانسور بار دیگر سرتا پایم را از نظر گذراندم و نفس عمیق را نامحسوس بیرون دادم. در که باز شد بیرون رفته و با چهره‌ی ای بدون لبخند روبه منشی پر فیس و عفاذه‌ی طوفان خواستم که حضورم را اطلاع دهد. در این مدت فهمیده بودم که آن دخترک از آنهاییست که نباید روی خوش نشانش دهم چرا که با غرور کاذب و زبان نیش دارش احترام را زیر پا خواهد گذاشت. اما خب چشمان وق زده اش هر وقت به اینجا می‌آمدم شاکی نگاهم میکرد و من از آنهمه آرایش روی صورتش چهره ام بیشتر در هم میرفت. باز هم اگر کمی سلیقه به خرج میداد و زیباتر آرایش میکرد ، کمتر حرص میخوردم، اما افسوس...

بفرمایید داخل!

قدم های موزون و آرامم را به سمت در اتاق برداشتم. صدای پاشنه های بلند کفشم سکوت اتاق را بهم زد و من از این صدای تیز تق تق اشان لذت بردم. تقه ای به در زدم و سپس داخل شدم. پشت میز بزرگ اش نشسته بود و به من خیره

بود. سلام دادم و او نیز جوابم را داد. نگاه عمیقش از روی چشمانم ذره ای بالا و پایین نمیشد و من چه خوب راضی بودم که نگاهش با اینکه خیره بود ولی هیز نبود مثل بسیار مرد هایی که روی تن و بدنم زووم شود!

لبخند کوچکی زدم و پوشه دستم را تکان دادم:

_ امر کرده بودین طرحای شرکت Hermes رو هر روز تا هرجا که کار کردم بیارم خدمتتون ببینید!

خودش را جلو کشید و درحالی که با تفریح نگاهم میکرد با لحنی که رگه هایی از شیطنت داشت گفت:

_ البته نیت، دیدن خودت بود!

قلبم تکان سختی خورد و من لبهایم را رویهم فشردم و او عمیق تر از پیش نگاهم کرد، جوری که حس میکردم چشم هایم را با نگاهش میکاود و زیررو میکند! نفس کوتاهی گرفتم و خودم را بیتوجه به چیزی که گفته بود نشان دادم و پیش رفتم. پوشه را باز کردم و روی میزش گذاشتم و توضیح دادم:

_ طرح کارت تبلیغاتی رو زدم! تموم شد.

با مکث ، بلاخره نگاهش را از چشمانم گرفت و گویی روحم آزاد شد! نگاهش زیادی سنگین بود وقتی اینطور عمیق خیره ی چشم هایم میشد.

با دقت طرح را نگاه میکرد و هر چند ثانیه یکبار سرش را
تکان میداد، گویی در حال تایید بود!

دقایقی بعد سرش را بلند کرد و با تحسین نگاهش را به من
دوخت! نگاهش سراسر تحسین بود و ضربان قلبم از این نگاه
، از خوشحالی ریتم تندی به خود گرفت. لبخندی روی لبهایم
شکل گرفت و او نیز لبش انحنا گرفت و گفت :

_ مگه میشه نقصی از طرح تو پیدا کرد!

تو را با تشدید بیان کرد و حینش لبهایش بیشتر کش آمد.
ذوق زده خندیدم و گفتم:

_ مرسی!

میدانستم که حالا چشمان من از ذوق برق میزند! درست مثل
او با این تفاوت که برق چشمان او از تحسین بود. نگاه پر
تحسین و لبخند راضی اش برایم دنیا دنیا ارزش داشت! او
رئیس بود ولی نه هر رئیسی... او طوفان آزند بود!

پوشه را به سمت هل داد و گفت:

_ بده آقای مسعود دیجیتالیش کنه!

پوشه را برداشتم و گفتم:

_ چشم! میتونم برم؟

سری به تایید تکان داد و من با قدم هایی موزون سمت در
رفتم، دستم روی دستگیره نشست که صدایم زد:

_ خزر!

باز هم با نوع خاصی که اسمم را تلفظ میکرد قلبم تکانی
خورد و من به سمت او برگشتم. با مکث و بی لبخند خیره
لبخند روی لبهایم شد و بعد نگاهش را به چشمانم داد و گفت:

**_ سنجاق لبخند و از رو صورتت باز نکن! بزار همه بدونن
هر روز قویتر از دیروزی!**

لبهایم را رویهم فشردم! یکبار هم این را گفته که نه پیامک
کرده بود. نمیدانستم این حسی که یکهو به قلبم هجوم آورد و
قلبم در سینه چنگ شد چه بود؟! اما میدانستم هرچه بود هم
خوب بود و هم بد! لبهایم را دوباره کش دادم و با صدایی
که بی اراده نرمتر شده بود گفتم:

_ چشم!

بیرون رفتم و به محض خروج دست و پایم از شدت سرما
سر شد! اما داغی و حرارت گونه هایم کاملاً با این سرما در
تناقض بود و ضربان قلبم حسابی اوج گرفته بود. با قدم های
سریع خودم را به آسانسور رساندم و تند تند نفس های عمیق
کشیدم!

کلیدهایم را روی این گذاشتم و کولر را روشن کردم. گونه هایم هنوز از حرارت میسوخت و رنگ گرفته بود. لبخندی که از ساعاتی پیش روی لبهایم نشسته بود هیچ جوره کمرنگ نمیشد و این اصلا دست من نبود. دست و صورتم را شستم تا کمی از التهاب درونم کم شود. لباس هایم را با یک تیشرت لانگ و گشاد عوض کردم و با پاهایی برهنه به آشپزخانه رفتم تا خودم را کمی با آشپزی سرگرم کنم. خیلی وقت بود که مشغله های مختلف وقتی برای آشپزی برابم نگذاشته بود. گوشت چرخ کرده را از فریزر بیرون کشیدم و تا یخش باز شود مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شدم. زمان زیادی بود که هوس کتلت کرده بودم!

آخرین قاشق مواد را هم که درون تابه ی پر روغن و داغ گذاشتم، صدای جلیز و ویلیزش همراه شد با صدای آیفون. دست های چربم را با دستمالی پاک کردم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر تنهای کیارش کمی این پا و آن پا شدم و در نهایت لبهایم را رویهم فشردم و در را باز کردم. به اتاقم پا تند کردم و شلواری پا زدم و سریع بیرون رفتم. درب واحد را باز کردم و به آشپزخانه رفتم تا مبادا کتلت های

نازنینم بسوزند. درحالی که چنتاییشان را با کفگیر زیر و رو
میکردم. صدای کیارش در خانه پیچید:

_ سلام، چه بوی کتلتی!

از آشپزخانه سرک کشیدم و بی میلیم ام را مخفی کردم و
تعارف زدم:

_ سلام، بیا اینجا!

صدای بسته شدن درآمد و سپس قامت کیارش پشت این
نمایان شد. لبخندکوچکی زدم و پرسیدم:

_ خوبی؟ ازین ورا!

گوشی و سوئیچ اش را روی این گذاشت و درحالی نگاهش
کنکاشم میکرد گفت:

_ تو خوبی؟ مامان اینا صبحی رفتن مشهد، تنها بودم گفتم یه
سر بهت بزنم.

سری تکان دادم و دست های چربم را شستم:

_ به سلامتی، چرا اینقدر یهویی؟

روی صندلی نشست :

_ خالم یکم ناخوش بود!

_ عه، چرا؟

_ مثل همیشه قلبش.

با تائر ، پیش از اینکه گوجه و خیارشور را از یخچال در بیاورم گفتم:

_ الهی، ایشالله بهتر بشن!

_ مرسی معلومه خیلی به موقع اومدم، من به کتلت ارادت خاصی دارم!

میخواست شام را بماند؟! بهت و بی میلیم را نشان ندادم و دروغ گفتم:

_ چه خوب! یکم دیگه آماده میشه.

گوجه و خیارشور را روی تخته خورد کردم و او با نگاه حرکاتم را دنبال میکرد. کمی بعد با صدای آرامتری گفت:

_ مکالمه‌ی آخرمون فکر کنم ناراحتت کرد.

چشمانم را برایش ریز کرده و با کنایه زدم:

_ بیشتر عصبی شدم تا ناراحت.

_ قصدم این نبود! ولی خب منم وقتی اون عکس رو دیدم...

خب حق بده که عصبی بشم!

یکه خورده نگاهش کردم و با حرص گلایه کردم:

_ معلومه که حق نمیدم! اصلا نمیفهمم چرا تو باید با دیدن
عکسای من عصبی بشی! ثانیا من کارامو به هیچ احدی
توضیح نمیدم کیارش. من واقعا از رفتار تو تعجب کردم!
اصلا انتظارشو نداشتم و جدیدا همه کارات جوری شده که
من انتظارشو ندارم!

_ عادت میکنی!

شاکي چاقو را محکتر روی گوجه فشردم:

_ این منو اذیت میکنه کیارش و من نمیتونم به چنین چیزایی
عادت کنم!

پوفی کشید:

_ باشه باشه بیا فعلا راجبش حرف نزنیم.

لبه‌ایم را رویهم فشاردم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم.
میز را چیدم و او همچنان که با کلید روی این بازی میکرد،
نگاهش را از من برنمیداشت.

زیر گاز را خاموش کردم و حین چیدن کتلت ها در بشقاب
صدایش زدم:

_ بیا سر میز شام آماده‌ست.

کنارم قرار گرفت و دست هایش را در ظرفشویی شست.
معذب سریع کنار رفتم و حین گذاشتن بشقاب روی میز ،
نشستم .

در سکوت غذایمان را خوردیم و من واقعا ناراحت بودم که
به خاطر حضور غیر منتظره‌ی او کتلت خوشمزه ام اصلا
نوش جانم نمیشد. اما او پر اشتها میخورد و من فکر میکردم
اگر او نبود کتلت هایی که اضافه میماند را میتواسنتم برای
صبحانه ام ساندویچ کنم و بخورم و چقدر میچسبید. لب رویهم
فشردم و در دل به خود توپیدم:

_ از کی اینقدر بدجنس شدی خسیس!

لبخند کوچکی زدم و سعی کردم به عنوان میزبان کمی
مهربانتر باشم پس گفتم:

_ امیدوارم خوشمزه شده باشه چون من زیاد آشپزی نمیکنم!
نگاهم کرد و جرئه ای از آب لیوانش نوشید:

_ عالی شده!

_ نوش جان.

_ اولین باره که دستپختت و میخورم و این یه شروع عالی
بود!

تای ابرویم را بالا انداختم و مچگیرانه پرسیدم:

_ شروع برای چی؟

با لحنی بی تفاوت و معمولی جواب مچ گیری ام را داد:

_ برای امتحان غذاهای بعدی که قراره درست کنی!

با بی میلی خندیدم و حس خوبی از جمله اش نگرفتم اما با شوخی جواب دادم:

_ من زیاد آشپزی نمیکنم!

_ چرا؟

_ چون وقتشو ندارم!

_ به وقتش باید از حجم کارت کم کنی و به زندگی شخصیت
برسی، اون وقت آشپزی هم میشه بخشی از برنامه های
روزانه ات.

لقمه ام را قورت دادم:

_ من نمیتونم از حجم کارم کم کنم ، بعدشم به حد کافی به

زندگی شخصیم میرسم!

چنگال را توی بشقاب گذاشت:

_ الان خودت تنهایی، اما وقتی یه نفر دیگه بیاد تو زندگیت

اگه نتونی از حجم کار بیرون از خونت کم کنی باید کلا

بیخیالش بشی، چون وظیفه های مهمتری داری!

باز هم یکه خوردم! کیارش معلوم هست تو چت شده است؟ با بدبینی گفتم:

_ فعلا تصمیم ندارم خلوت و تنهاییم و بهم بزنم و من عاشق کارمم! هیچ وقت تحت هیچ شرایطی کنار نمیزارمش!
اخم کرد اما بحث را دیگر کش نداد. ظاهرا چیزی که گفتم زیاد به مذاقش خوش نیامده بود.

ادامه‌ی شام را در سکوت خورديم و او ديگر نگاهم هم نکرد. مهمان ناخوانده بود و حالا برای من قیافه می‌گرفت؟؟؟ میز را جمع کرده و زیر کتری را روشن کردم. او نیز به حال رفت و روی کاناپه نشست و من مشغول کف کردن ظرف ها شدم . کمی بعد صدای روشن شدن تلویزیون را شنیدم! دلم میخواست طعنه بزنم که راحت باش خانه‌ی خودت است اما لبهایم را روهم فشار دادم تا کلمات همان پشت باقی بمانند.

چای که دم کردم میوه در ظرف چیده و بعد دوفنجان چای ریختم و سینی به دست به حال رفتم. آنها را روی میز گذاشتم اما او بی توجه به من به برنامه‌ای که از تلویزیون پخش میشد خیره بود. یکه خوردم! این رفتارش را بی ادبی به خود که میزبانش بودم تلقی کردم و حین نشستن روی مبل کناری با اخم و طعنه گفتم:

_ میوه پوست بکن کیارش جان!

نیم نگاهی سمت انداخته با پرویی جواب داد:

__ ممنون میشم تو برام پوست بکنی خزر!

لبه‌ایم را رویهم فشردم و خم شده سمت میوه خوری پرسیدم:

__ چی پوست بگیرم؟

__ قروقاطی از همش

با حرص از میوه خوری، خیار و سیب و شلیل برداشتم و در بشقاب زیر دستم گذاشتم. بشقاب را روی پایم گذاشته و مشغول پوست کردن و قاچ کردن میوه‌ها شدم. چقدر پرو بود خدای من!

آهی کشیدم و به ساعت نگاه انداختم، چه زود ۱۲ شده بود.

خسته بودم و دلم میخواست الان توی تخت عزیزم دراز کشیده بودم. بشقاب میوه را به سمتش گرفتم:

__ بفرما اینم میوه قاچ شده.

نیمچه لبخندی روی صورتش نشست و با گرفتن بشقاب بالاخره نگاهش را به من دوخت. برشی خیار برداشته و توی دهان گذاشت و نگاهش روی من بالا پایین شد. معذب کمی خودم را جمع‌تر کردم و او بی رودربایستی به رویم آورد:

__ از اینکه نگات میکنم خجالت میکشی؟

از سوال رک و بی پرده اش یکه خوردم و زورکی خندیدم
لب به دروغ باز کردم:

نه!

دقیق نگاهم کرد و گفت:

ولی من خوشم میاد که با نگاهم زیر و روت کنم! خجالت
نکش عادت کن.

در سکوت و با جدیت نگاهش کردم. داشت با من لاس
میزد؟؟؟ اگر این لاس زدن نبود پس چه کوفتی بود؟ دلم
میخواست با تپیا از خانه ام پرتش کنم بیرون و بگویم چشمانی
که بخواهند مرا زیر رو کنند و دید بزنند را از کاسه
درمی آورم! پس چشمانت و به علاوه زبانت را زنجیر کن.
اما حیف ، حیف که پسردایی ام بود و من تا آخر عمر با او
چشم در چشم بودم و باید احترامش گذاشته و حرمت ها را
نمی دریدم.

اخم هایم را محکمتر کردم و در جوابش چیزی نگفتم و نگاه
از او گرفتم. خوابم می آمد و جلوی خمیازه های پی در پی ام
را نگرفتم تا شاید بفهمد دیگر باید زحمت را کم کند . و همین
هم شد و انگار به غرورش نیز برخورده بود چون با اخم و
تخم از جا بلند شد و گفت:

_من دیگه میرم، معلومه خیلی خوابت میاد و من مزاحم
استراحتتم!

تعارف نکردم و رک و پوست کنده گفتم:

_اره خیلی خستم!

کفش هایش را پوشید و با شب بخیر سردی از خانه خارج
شد. از حرص اش در ب را محکم بهم کوبیدم و منتظر نشدم
سوار آسانسور شود. شلوارم را از پا کردم و با اعصابی
متشنج به اتاق رفتم و خودم را به تخت سپردم .

با صدای آلام گوشی بیدار شدم اما چشم هایم هنوز بسته بود.
خوب نخابیده بودم .کسل و بی حوصله به سختی خودم را
درحالی که میل بیشتری به خواب داشتم، از تخت بیرون
کشیدم. دست و صورتم را شستم و به اتاق باز گشتم. کسل
بودم و ترجیح میدادم امروز برخلاف همیشه لباس راحتی
تن کنم. پس شومیز دکمه دار سفیدی که خط های عمودی آبی
داشت ، به همراه شلوار بگ آبی روشن تن کردم. میخواستم
آرایش نیز نکنم اما وقتی یادم آمد آخر کار باید به اتاق طوفان
بروم فکر کردم بد نیست کمی رنگ و لعاب به صورتم بدهم.
پس مشغول آرایش بسیار ملایم و سبکی شدم. موهایم را نیز

از دو سمت بافتم و روی شانه هایم انداختم. شال سفیدی سر زدم و از اتاق بیرون رفتم. میلم به صبحانه نمیرفت پس برای اینکه اول صبحی دهانم بوی نامطبوع ندهد به زور میوه ای برداشتم و جویده نجویده بلعیدم.

به صنعتی سلام کردم و خواستم برایم سفارش یک قهوه با کیک بدهد بیاورند اتاقم. سپس به اتاق رفتم و کیفم را آویختم. شالم امروز حسابی توی دست و پایم بود و آن را نیز باز کردم و روی کیف انداختم. از روی میزم پوشه های اندک سفارش ها را برداشتم و به سمت میز تحریر رفتم و روی صندلی ولو شدم. آبدارچی با تقه ای وارد شد و قهوه و کیک را کنار دستم گذاشت. ابتدا قهوه ام را به همراه کیک نوشیدم تا گرسنگی دچار سردردم نکند اول صبحی و بعد مشغول کار شدم.

دیرتر از روز قبل سفارش های معمولی روزانه را تمام کردم و بعد از اینکه به دست افسون سپردم، کش و قوسی به تن خسته ام دادم.

جوری که حتی فرصت نکرده بودم ناهار بخورم. به صنعتی گفتم تا سفارش غذایم را بدهد بیاورند و خودم در این حین، لب تاپ را از روی میز برداشتم و روی کاناپه ولو شدم. واقعا دیگر نمیتوانستم پشت میز بنشینم. نگاهی به اطلاعات کاتالوگ انداختم و باز هم از دیدن طرح های جدید پاییزه لباس

ها به وجد آمدم. تقه ای به در خورد و من خودم را جمع و جور کردم. آبدارچی ظرف بسته بندی شده‌ی غذایم را به همراه نوشیدنی روی میز گذاشت و بیرون رفت. از فرط گشنگی دیگر روبه موت بودم پس بدون اتلاف وقت مشغول خوردن شدم. در ذهنم نیز همزمان تصویری از کاتالوگ را پی ریزی میکردم. غذایم که تمام شد واقعا سنگین شده بودم و چشمانم از خستگی و خوابالودی میسوخت. خمیازه کشان به همراه لب‌تاپ پشت میز طراحی ام رفتم و اما نگاه کردن به مانیتور بیشتر خوابالودم میکرد و نفهمیدم چه زمانی سرم را روی میز گذاشته و به خواب رفتم. هنوز خوابم عمیق نشده بود و در خواب و بیداری به سر میبردم که تقه محکمی به در خورد و سراسیمه از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم و با صاف کردن صدایم گفتم:

__ بفرمایید.

صنعتی داخل شد و با لحنی که سعی میکرد معمولی باشد گفت:

__ جناب رئیس فرمودن تشریف ببرید به اتاقشون.

رگه های تعجبی که در لحنش مشخص بود به من هم سرایت کرد و با تعجب و گنگی پرسیدم:

__ رئیس؟؟؟ منظورت آشوبه؟

ابرو بالا انداخت و با اشاره به سقف گفت:

__ نه، رئیس!

هول و دستپاچه گفتم باشه و او بیرون رفت. خدای من حتمی خوابیدم را دیده بود! بالاخره او رئیس بود و من کارمندش و خوابیدن در محل کار اصلا حرفه ای نبود! از ترس تویخ شدن، لب هایم را روی هم فشردم و شالم را روی سرم انداختم. ده دقیقه بیشتر هم نخوابیده بودم همین هم داشت برایم دردرس میشد.

لعنت به من که میدانستم اتاقم دوربین دارد و باز هم بی احتیاطی کرده بودم. با کف دست روی گونه هایم کوبیدم تا خوابالودی ام بپرد اما خب چشمان خمار از خوابم را نمیتواستم پنهان کنم. با اینکه با شنیدن احضارش خواب از سر پریده بود اما خب باز هم چشمانم خواب را فریاد میزد و سلول به سلول تنم هنوز از آن چرت ده دقیقه ای کرخت بود.

اب دهانم را قورت دادم و بیرون رفتم. صنعتی زیر زیرکی تماشاچیم میکرد. توجهی نکردم و به سمت آسانسور رفته و دکمه را فشردم. با اضطراب این پا و آن پا شدم و نگاهم را در آینه از خودم گرفتم و از آسانسور خارج شدم. منشی طوفان مثل هربار با دندان قرچهای پنهانی گفت میتوانم داخل شوم. پشت درب اتاق با دستانی که از استرس سرد شده بود

تقه ای زدم و داخل شدم. پشت میز نشسته بود و دقیق نگاهم میکرد. با هول سلام دادم و او بی حواب از پشت میزش بلند شد و قدم به قدم به سمتم آمد. روبه رویم که ایستاد. نفسم در سینه حبس شد و لبهایم را روی هم فشردم. با اینکار نگاهش از چشمانم به لبهایم کشیده شد و من هول و هراسان دستی به لبه‌ی شالم کشیدم. مچ دستم را گرفت و من یکه خورده پشت سرش کشیده شدم. به سمت دربی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت حرکت کرد. تقلا کردم دستم را آزاد کنم و با لکنت پرسیدم:

__ جناب آژند، عه عه ، کجا میبرین منو؟

در را باز کرد و هر دو داخل شدیم. گویا اتاق استراحتش بود چرا که تختی نسبتاً بزرگ تک نفره، به همراه یخچال کوچک و میز غذاخوری کوچکی در اتاق موجود بود. دستم را رها نکرد و خیره به چشمانم گفت:

__ اونجوری که رو صندلی نشسته بودی و سرت روی میز افتاده خواب رفتی حتما گردن درد بدی انتظار تو میکشید. شرمنده شده و گفتم:

__ ببخشید نمیخواستم بخوابم، نمیدونم یهو چیشد. دیگه تکرار نمیشه.

مرا به سمت تخت کشید و من ترسیده از اینکه چکار
میخواهد بکند، آب دهانم را قورت دادم و با چشمان وق زده
به تخت خیره شدم. مرا روی تخت نشانده و بعد مجبورم کرد
دراز بکشم و من مسخ شده نتوانستم حرکتی مبنی بر مخالفت
انجام دهم. واقعا شوکه شده بودم و قدرت هر حرکتی از من
سلب شده بود. وقتی دستش مچ پایم را گرفت و کفشم را
بیرون کشید، شوکه نیم خیز شدم و گفتم:

__ عه وا، چیکار میکنید.

دوباره مجبورم کرد دراز بکشم و گفتم:

__ بخواب!

کفش دیگرم را نیز درآورد و ملحفه را رویم کشید. اخم هایم
را در هم پیچیدم و خواستم بلند شوم:

__ نه نه نیاز نیست گفتم که نمیدونم چیشد خوابم گرفت.

فشاری به شانه ام داد و دوباره خواباندم و گفتم:

__ گفتم بخواب! خستگی که در رفت برمیگردی سرکارت.

__ نه نه اینجوری که همیشه، اصلا درست نیست.

نگاهش را تیز به چشمانم دوخت و گفتم:

__ من رئیستم و میگم چی درسته و چی غلطه پس بخواب!

به سمت در رفت و من نالیدم:

_ آقای آژند اجازه برید برم من اصلا خوابم نمیاد.

بیرون رفت و پیش از بستن درب با لحن محکمی گفت:

_ فقط کمی بخواب! من کارمند خوابالو که گند بزنه تو طرح ها نمیخوام. پس دیگه تکرار نمیکنم که باید بخوابی!

آهی کشیدم و به درب بسته شده خیره ماندم. جرئت مخالفت نداشتم و نمیدانم چرا. تصمیم گرفتم کمی در اتاق بمانم و بعد بیرون رفته و بگویم که چرت کوتاهی زده ام. اما نمیدانم چه زمانی راستی راستی به خواب فرو رفتم. خوابی عمیق و آسوده...

با بوی عطری که زیر بینی ام بود پلکهایم را از هم باز کردم و سرم را به بالشت زیر سرم فشردم. کش و قوسی به تنم دادم. چه خواب نیمروزی خوبی بود!

نیمروزی؟ تلنگری به ذهنم خورد و ناگهان هوشیار شدم! سراسیمه از جا پریدم و به دور و برم نگاه کردم. در اتاق طوفان خوابم برده بود و وای بر من. با یک دست بر سرم کوفتم. چقدر خوابیده بودم؟؟؟ وقتی دیدم از لابه لای پرده ای کرکره ای پنجره اتاق نوری به داخل نمیتابد، هول شدم و همانطور دوزانو از روی تخت سقوط کردم. درد بدی در زانوام پیچید و پلکهایم را محکم روی هم فشردم. خاک بر سرم کنند بی آبرو شدم رفت. کارم به جابی رسیده بود که

در اتاق استراحت رئیس شرکت بی‌دغدغه ساعتها خوابیده بودم و وای بر من! کم مانده بود گریه ام بگیرد.

وقتی به زحمت از جا بلند شدم، همزمان درب اتاق باز شد و من درمقابل قامت طوفان قد به قد آب شدم و نمیدانستم از ترس یا شرم اشک به چشمانم نیش زد. سراسیمه خواستم توجیه کنم:

_ خوابم برد! وای نمیدونم چیشد اصلا.

اخمی کرد و گفت:

_ چرا خود زنی میکنی! خودم بهت گفتم بخواب.

وای پس این اتاق هم دوربین داشت؟! اشک پر شده در کاسه‌ی چشمانم یهو شره کرد و قطره قطره روی گونه‌هایم روان شد. نوچی کرد و قدمی داخل آمد و من چون بچه‌های خطاکار سر به زیر انداختم و گفتم:

_ ببخشید

دست به کمر شد و با توبیخ گفت:

_ گریه ات واسه چیه؟ خزر!

طی یک تصمیم ناگهانی فرار را بر قرار ترجیح دادم و آمدم سریع از کنارش بگریزم و به اتاقم بروم و اینطور جلوی

چشمانش آب نشوم که وقتی از کنارش میگذشتم بازویم اسیرش شد و با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

_ بدون کفش؟؟؟ بدون کفش؟؟؟ خزر!

لبهایم را رویهم فشردم. لعنت به کیارش که باعث بدخوابی دیشبم شده و در نتیجه خوابالودی امروزم شده بود. کشان کشان به سمت تخت بردم و نشاندم. سرم به یقه ام چسبیده بود و رفته رفته علاوه بر موضوع اصلی از واکنش های کودکانه ام بیشتر خجالت میکشیدم. ساق برهنه پایم را که گرفت برق سه فاز گویا به تنم وصل کردن، از گرمی دستانش گر گرفتم و نفسم در سینه حبس شد! باز هم قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود و نمیدانستم این دقیقا چه دردی بود که در مقابل او گرفتارش میشدم.

تنها توانستم سعی اندکی برای عقب کشیدن پایم بکنم که بی اثر بود.

به خودم که آمدم کفش هایم را پوشانده بود و مقابلم روی زمین زانو زده خیره به چشمانم بود. آنقدر عمیق نگاهم میکرد که حس میکردم تمام بافت های چشمانم را با نگاهش میشکافد و به درونم نفوذ میکند. کف دستم را روی صورت منماکم کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

_ واقعا به خاطر رفتار غیر حرفه ایم متاسفم جناب آژ...

دستش بند چانه ام شد و حرفم در دهان ماند سرم را بالا
ترکشید و مجبور شدم به چشمانش نگاه کنم، شاکی گفت:

_ اینجا تو اتاقم، تو محدوده‌ی من، تو فاصله‌ی نزدیک به
من، وقتی که کفشاتم به دست من رفته تو پات...

مکت کرد و من طی حرفش هربار حین تشدید وار من
گفتمش، شانہ ام پریده بود. نگاهش را از این چشمم به ان
چشمم کشید و این حرکت را پشت سرهم و بارها تکرار کرد
و با همان لحن شاکی و حق به جانب قبلش ادامه داد:

_ بعد تو منو با پسوند پیشوند و فامیلی صدا میزنی ??? خزر!
لبه‌ایم را رویهم فشردم و سرم را کمی عقب کشیدم تا چانه ام
از دستش رها شود و او همزمان با این حرکت من از جا بلند
شد و حین خروج از اتاق گفت:

_ برگرد به اتاقت! تایم کاری تموم شده ولی اضافه کار
وایمیستی چون هیچی طرح نزدی!

پشت بند خروجش صورتم را با دست پوشاندم. خدای من!
چه مرگم شده بود. هم عصبی بود و هم پر بغض و ناراحتی!
این چه واکنش‌هایی بود من امروز نشان میدادم. نفس بلندی
کشیدم و بلند شدم. در آینه‌ی ای که روی دیوار بود خودم را
نگاه کرده و شال و موهایم را مرتب کردم. آرام بیرون رفتم

و به او که پشت به من رو به پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بود
گفتم:

_ با اجازه.

همانطور بی سرو صدا بیرون رفتم. منشی اش با دیدنم از
روی صندلی خیز برداشت و نگاهش را با خشم برایم گرد
کرد. همه‌ی دق و دلی ام را سر او خالی کردم. یک دستم را
به کمر زده و با تشر گفتم:

_ چیه؟ چشاتو چرا برا من درشت کردی؟

صورتش سرخ شده بود ، نیشخندی زد و با صدای مرتعش
ولی آهسته ای گفت:

_ خوش گذشت؟؟؟ چهار ساعته جا خوش کردی؟؟؟ محل کار
جای این کثافت کاریا...

قدم های بلندم را به سمتش برداشتم و او ادامه‌ی حرفش را
خورد. با خشم انگشت اشاره ام را به سمتش تکان دادم و با
تهدید گفتم:

_ سرت به کار خودت باشه مرادی!!! تو یه منشی ساده ای
اینجا و من یه طراح پس جایگاهتو بشناس و از من و کارام
بکش بیرون !

با قدم های سریع بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم! نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با دیدن عدد ۷ با حرص پا روی زمین کوبیدم. اخم هایم را محکمتر کردم و از آسانسور بیرون رفتم. صنعتی پشت میزش بود با دیدن من متعجب از جا بلند شد و دهان وا کرد:

_ خزرجان کجا موندی چهارسا..._

حرفش را بریدم و با لحنی بدون ملایمت گفتم:

_ کارتو بکن!

به سمت اتاقم رفتم و درب را محکم پشت سرم کوبیدم. با وجود شایعه هایی که از پیش راجب من و طوفان سرزبان ها افتاده بود ، حالا این همه ماندن من در اتاقش باز هم همه چیز را به یادشان می آورد و این شایعه در ذهنشان شاخ و برگ بیشتری میگرفت. مضطرب و عصبی بودم و سرسختانه بغضم را قورت می دادم.

سعی کردم خودم را دلداری دهم:

_ باشه باشه آروم باش! عیبی نداره دختر! ممکنه برای هرکسی پیش بیاد، همه چیزو فراموش کن، مهم نیس که باز همکاریات چی فکر میکنن راجبت! تو وجه رسمی و جدی خودتو حفظ کن اون وقت اونا به خودشون اجازه نمیدن هر حرفی رو به زبون بیارند. همه چیزو فراموش کن و

تمرکز تو بزار روی کار! وای دستاش چه داغ بود وقتی مچ
پامو گرفت، اصلا مور مورم شد! نکنه از کاراش منظوری
داره؟؟!

یکه خورده به پایم نگاه کردم. سرم را تکان دادم تا این افکار
مالیخویایی را از خود دور کنم.

نباید به او فکر میکردم

نباید به او فکر میکردم

نباید به او فکر میکردم

نباید به او فکر میکردم.

اینقدر این جمله را برای خودم تکرار کردم تا کمی به مغز
نفهم تلقین شد. پشت میز نشستم و خودم را غرق در طرح
زدن کردم و ساعاتی از این اوهامات و افکار مختلف فاصله
گرفتم.

با تقه ای که به در خورد، سرم را از روی کاغذهایم بیرون
کشیدم و گفتم:

__ بفرمایید

صنعتی وارد شد و محتاطانه گفت:

_من دارم میرم ، جناب معاون هم نیم ساعت پیش تشریف بردن. این طبقه دیگه جز شما کسی نمونده! شما تشریف نمیبری؟

نگاهی به ساعت کردم. نه و نیم بود. کش و قوسی به تنم داد و با خستگی گفتم:

_چرا دیگه منم جمع میکنم برم.

_شب بخیر!

او رفت و من نیز از پشت میز بلند شدم. بلند شدن همانا و درد وحشتناک کمرم همانا. لبهایم را رویهم فشردم و دستی به کمرم کشیدم. پیامی برای گوشی ام آمد. موبایل را برداشتم و با دیدن نام طوفان تکان سختی خوردم. اصلا این مرد با حضورش ، پیامش، فکرش، هول و استرس عجیبی به جانم میریخت. پیام را باز کردم:

_کافیه دیگه، هرچی طرح زدی بردار بیار ببینم بعد برو!

محال ممکن بود بتوانم امروز یکبار دیگر با او روبه روشوم. فرار را به قرار ترجیح دادم. با اینکه سرپیچی از رئیس بود ولی خب همه چیز را به جان خریدم و به سرعت جمع و جور کردم و بیرون زدم. ماشین را از پارکینگ خارج کردم و با نهایت سرعت به سمت خانه راندم. بعدا میتواسنتم دلیلی برایش بیاورم. بگویم حال خوب نبود و نتوانستم بیشتر صبر

کرده و نزدش بروم! لبهایم را رویهم فشردم و حرارت
دستانش را روی مچ پایم حس کردم. تنم باز هم گر گرفت و
از خشم مشت محکمی روی فرمان کوبیدم و زیر لب به خود
تشر زدم:

_ بی جنبه!

کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم. کفش هایم را همانجا
جلوی در کج و معکوج از پا کندم و رها کردم. لباس هایم را
یکی یکی از درآوردم و روی تخت انداختم. کمر درد امانم را
بریده بود و از سمتی واقعا اعصابم بهم ریخته بود و
نمیتوانستم افکارم را کنترل کنم و مدام با فکر به امروز و
آنچه گذشته بود هم عصبی میشدم هم گر میگرفتم و احساس
شرم میکردم. از دست خودم و رفتار های کودکانه ام حرص
زیادی داشتم و فکر کردم شاید وان آب گرم بتواند کمی حال
روحم را تسکین دهد.

شیر وان را باز کردم تا پر شود و به اشپزخانه رفتم و
سرپایی کنسرو لوبیایی را با نان لقمه کرده و خوردم. به
حمام برگشتم. لباس زیر هایم را روی سکو گذاشتم و آرام
داخل وان خزیدم. سرم را به سکوی پشتش تکیه دادم و چشم
هایم را با آرامش بستم. با وجود گرمی آبی که تمام تنم را در
برگرفته بود، مچ پایم همچنان گزگز میکرد و پوستش
می سوخت. کاملا محسوس می توانستم رد انگشتانش را

احساس کنم. آهی کشیدم. طوفان برای من یک معادله‌ی پیچیده بود که گمان نمی‌کردم بتوانم حلش کنم. رفتارهایش اصلا عادی نبود و واقعا نمی‌فهمیدم چرا باید اینقدر صمیمی یا نه نزدیک یا نه راحت برخورد کند؟ اصلا شاید هم رفتارش عادی بود و من زیادی بزرگش می‌کردم. چطور می‌توانست عادی باشد؟

هیچ کدام از طراح های بخش ما و بخش حتی دیگر تا به حال ، تا پیش از آن عکس ها ندیده بودنش. هنوز هم در اینترنت شایعه هایی راجب زندگی شخصی اش داغ بود. پاهایم را آهسته در آب حرکت کردم و به موج ریزی که روی آب شکل گرفت خیره شدم. دوست داشتم کشف اش کنم! بیشتر بدانم، شاید مثل یک دوست می‌توانستم در کنارش باشم، هوم؟ اما این سوال که او چرا اینقدر با من متمایز تر رفتار میکرد و اجازه می‌داد مدام نزدیکش شوم، آرام نمی‌گذاشت. با صدای دینگ پیامک گوشی ام، نیم خیز شدم و دستم را دراز کردم. گوشی را از روی قفسه های شامپو ها به سختی برداشتم و با دست ها خیسم رمزش را وارد کردم. پیامی از طوفان... هر نشانی از این شخص در زندگیم طوفانی بزرگ در من برپا می‌کرد. شاید برای اینکه من در تمام عمرم با آدم های معمولی برخورد داشتم و حالا مرموز و گنگ بودن شخصیت این مرد برا آشفته می‌کرد.

کنجکاوی بر تردید هایم غلبه کرد و انگشتم را روی پیام
فشردم و متن پیام برایم باز شد:

_ خزر! دوست دارم بدونم دلیل فرارت چی می‌تونه باشه؟!
پیام بعدی نیز دوباره بالا آمد و من پنجه ام را در آب جمع
کردم:

_ خوشم نمیاد از من می‌ترسی!

کف دستم را از پیشانی تا روی موهایم بالا کشیدم و موهای
روی صورتم را عقب راندم. نگاهم روی صفحه‌ی اسکرین
گوشی بی‌پلک زدن خیره بود و حقیقتاً از دانستن آنچه باید
جواب می‌دادم، عاجز بودم. اصلاً این مکالمه میان یک رئیس
و کارمندش عادی بود؟ البته که نه. کاملاً مشخص بود که
طوفان نیز این مکالمات و برخوردها را در غالب یک
رابطه‌ی کاری نمی‌دید. آهی کشیدم و تایپ کردم:

_ دلیلی برای فرار و ترسیدن نیست.

منتظر و کمی آشفته نگاهم را از گوشی نگرفتم و متن پیامش
خیلی زود بالا آمد:

_ پس واکنش هات چه اسمی دارن، خزر؟ اگه ترس و فرار
نیستن...

صادقانه تایپ کردم:

_من فقط در ارتباط با شما کمی معذبم و مقدار زیادی گیجم،
واقعیت اینه که شما رئیس منید.

با حالتی پر آشوب پنجه‌ی پایم را مدام در آب باز و بسته
کردم و آب شلپ شلپ تکان میخورد. پیام جدید که روی
گوشی آمد کلمات را بلعیدم:

_ خیلی سخته؟

_ چی؟

_ اینکه بین رابطه‌ی کاری و دوستانه‌ات تفکیک ایجاد کنی؟

دوست؟ او میخواست در کنار رئیس و کارمند بودن دوست
باشیم؟ یک دوست معمولی؟ اگر معمولی که چه عیبی داشت؟
عیبی نداشت؟ پر از عیب بود! او رئیس مرموز یک
تشکیلات بزرگ بود و نه تنها من بلکه هیچ کس هیچ چیز
راجب او نمی‌دانست. بسیاری از رفتار هایش عجیب و حتی
غیرطبیعی بود و باید اعتراف می‌کردم به وقت خشم هم بسیار
ترسناک و کمی غیر قابل پیش‌بینی می‌شد.

جوابی ندادم و با سایلنت کردن گوشی آن را دوباره به سختی
روی قفسه‌ها گذاشتم، ذهن آشفته‌ام آشفته‌تر از پیش بود و
من دیگر این وان آب گرم را نمی‌خواستم. از توی اب بلند
شدم و با بلند شدنم، آب از جایی که بودم به صورت،
صورتی ملایمی پخش شد.

با اخم نگاه کردم و بعد خم شدم و ران های خونی ام را دیدم!
آه پس دلیل این همه واکنش های بد و نابه جای امروز
نوسانات هورمونی ام بود.

از وان خارج شده و گذاشتم ابش خالی شود. خود نیز زیر
دوش ایستاده و سرسری و سرپایی خودم را شستم و حوله
پیچ با برداشتن گوشی ام از حمام خارج شدم. میلی به غذا
نداشتم و تنها برای جلوگیری از درد های وحشتناک این
دوره، مسکنی بلعیدم و با پوشیدن لباس هایم زیر پتو خزیدم.

وسوسه‌ی چک کردن گوشی ام را با خشم در وجودم خفه
کردم و سعی کردم ذهنم را آزاد کرده و بخوابم. اما کدام
خواب؟ زهی خیال باطل!!! یکی از عوارض مزخرف
پریودی که دامن گیرم می‌شد نخوابیدن بود. بدنم به شدت در
برابر خواب مقاومت می‌کرد و اگر هم تسلیم می‌شد، تنها
خوابی سطحی و پر از کابوس در انتظارم بود. جای
مادر جان خالی که یکی از آن معجون های بدطعم به قول
خودش معجزه را به خوردم بدهد.

تنهایی بد دردیست، تمام آنهایی که شعار می‌دهند تنهایی
حالشان بهتر است...

تنهایی آرامش بیشتری دارند...

تنهایی فلان...

تنهایی بهمان...

فقط میخواهند به خود تلقین کنند تا شاید عذابی که در وجودشان است میان مشتی دروغ و تلقین، کمرنگ شود.

کمی این دنده و آن دنده شدم و عاقب به ناچاری با چشمانی که می‌سوخت، گوشه‌ی را از زیر بالشت بیرون کشیدم. با باز کردن صفحه تنها یک پیام از طوفان برایم بالا آمد:

__ فردا نیا، برات مرخصی رد کردم.

این پیام در این لحظه از زندگیم آنقدر برایم مسرت بخش بود که میان دردی که چون مار در شکم و کمرم پیچ و تاب می‌خورد، لبخند زدم و دلم می‌خواست آقای رئیس را از پشت گوشه بیرون کشیده و سفت بغلش کنم. اما تنها برایش تایپ کردم:

__ ممنونم، واقعا بهش نیاز داشتم.

هرچه به صفحه‌ی گوشه‌ی زل زدم دیگر پیامی نیامد و من ناامید از صفحه‌ی چت خارج شدم و اینستگرام را باز کردم. بعد از کمی چرخیدن در صفحه‌های روزمرگی و اخبار داغ و صفحات سرگرمی، تصمیم گرفتم نام طوفان را سرچ کنم. با سرچ‌های نامش به اشکال متفاوت چیزی دستگیرم نشد و من گوشه‌ی را با اعصابانیت غیرعادی روی زمین پرت کردم و سرم را داخل بالش فشردم.

تا دم دم های صبح بیدار بودم و با چشمانی وق زده در تاریکی به سقف زل زده و مدام در خود پیچ میخوردم. وضعیتم آنقدر بد بود که حتی نمیتوانستم بهر مسکن دیگری از جا بلند شوم. کاسه‌ی چشمانم مدام پر و خالی می‌شد و تا به حال هیچ گاه اینطور تنهایی را با پوست و گوشت درد نکشیده بودم. خورشید داشت سر بر می‌آورد که بالاخره خواب پیروز بر بدقلقی هورمون هایم شد و من با دستی که روی شکم فشار می‌آورد به خواب رفتم.

پلک‌هایم که از هم باز شد اولین چیزی که حس می‌کردم این بود که تمام تخت را به گند کشیده‌ام. همینطور هم بود، از جا که بلند شدم، لکه‌ی سرخی به اندازه‌ی گردی یک کلاه روی ملافه‌ی تخت افتاده بود. آهی کشیدم و با قدم های کوچک و نزدیک بهم با احتیاط شلوار و شورت تمیزی از کشو برداشتم و به سمت سرویس رفتم.

خودم را تمیز کردم و به اتاق برگشتم. درحالی که کمرم از درد داشت می‌شکست و من به سمت جلو و روی شکم خم شده بودم، ملافه‌ی کثیف را جمع کردم تا هرچه زودتر قبل از رنگ گرفتنش، بشویمش.

ملافه را مچاله کرده و در لباسشویی انداختم و بعد از ریختن انبوهی مایع در قسمت مخصوص روشنش کردم. روی صندلی های پشت میز در آشپزخانه نشستم و سرم را روی میز گذاشتم.

ساعت دوازده ظهر بود و من عملاً از دیشب تا به حال چیزی نخورده بودم اما میلی هم به غذا نداشتم. همیشه همین بود، سیکل ماهانه‌ی مزخرفی را تحمل میکردم و هیچ چاره‌ای هم برایش نبود.

به ناچار برای اینکه با معده‌ی خالی مسکن نخورم، از جا بلند شده و کمی میوه از یخچال برداشته و با بی میلی شروع به خوردنش کردم. مسکن قویی را بلعیدم و با دستی که همچنان شکم را می‌فشرده به هال رفتم. گوشی را روی میز گذاشتم و خودم روی مبل ولو شدم و تلویزیون را روشن کردم. شبکه‌ها را بالا پایین میکردم و محض رضای خدا هیچ مزخرفی برای تماشا کردن پخش نمی‌شد. همش اخباری که راست و دروغش مشخص نبود، سخنرانی‌های غلو و مبالغه من باب دین و کفر و بهشت و جهنم و گناه و... کلافه کنترل را رها کردم روی میز و به شبکه‌ی آی‌فیلم که یک سریال قدیمی را پخش می‌کرد چشم دوختم.

زندگی من بدون شغلم به شدت کسالت بار بود. مثل حالا که هیچ کاری برای سرگرم شدن نداشتم که انجام دهم. نه

دوستی، نه تفریحی که به آن علاقه مند باشم و نه حتی هنری!
من همینقدر به شغلم عجین شده بودم که وقت بیکاری انگار
یک چیزی کم بود.

صدای موبایلم مرا از فکر کردن درباره‌ی روزمرگی‌هایم
بیرون کشید. دست دراز کرده و با کرختی گوشی را از روی
میز برداشتم. شماره و نام آشوب روی اسکرین گوشی
چشمک می‌زد و من با کنجکاوی تماس را وصل کردم:
_سلام آشوب.

_سلام، خوبی؟ مرخصی خوش می‌گذره؟
لبخند بی‌جانی زدم و با کنایه‌ای پنهان گفتم:
_خیلییی، خدا برای توام بخواد...

خندید و کمی بعد صدایش جدی و کمی مضطرب شد:

_راستش زنگ زدم راجب یه موردی، میدونم طوفان بهت
مرخصی داده، ولی خب میدونی یه روز نبود تو خیلی عقب
می‌ندازه کار و ما باید سر وقت تحویل بدیم این پروژه رو.
در سکوت گوش دادم و او ادامه داد:

_یه نصفه روز مرخصی کارتو راه ننداخت؟ نمیتونی بقیه
روز و بیای؟ میدونی که این قرارداد و پروژه‌های این برند
چقدر برامون مهمه!

آهی کشیدم . ماندنم در خانه بی‌فایده بود وقتی دیگر قرار نبود بتوانم بخوابم، یا جوری خودم را سرگرم کنم تا حواسم از این درد مزخرف پرت شود. با بی‌حالی گفتم:

__ عیبی نداره آشوب میام راست و ریستش میکنم.

صدایش به وضوح آسوده تر شد:

__ خب پس ، تو بیا من اضافه حقوق می‌گم برات در نظر بگیرن

نیم خیز شدم و گفتم:

__ نیازی نیست، مرخصی بی‌مورد نصیبم شد. از همونایی که با باد میاد و با باد میره.

خندید و صدای خنده اش توی گوشم نشست :

__ باشه پس مینمت.

تماس را قطع کردم و دوباره حالت دراز کش شدم و چشمانم را بستم. شاید یک شیاف می‌توانست ساعتی دردم را بی‌حس کند.

خدا پدر و مادر کسی را که شیاف اختراع کرد بیامرزد. درست که طریقه‌ی استفاده اش بسیار آزار دهنده بود اما تاثیری که می‌گذاشت، آخ از تاثیری که در کمترین زمان می‌گذاشت. دقیقا مثل حالا که ماشین را پارکینگ شرکت

پارک کردم و اثری از درد در من وجود نداشت. خوشحال از این بی حسی موقتی، پیاده شدم و درها را قفل کردم. به سمت آسانسور پا تند کردم و دکمه را فشردم. باید پیش از رفتن اثر شیاف کارها را تمام می‌کردم و به خانه باز می‌گشتم. در آئینه آسانسور سر و وضع مرتبم را چک کردم. هوا کمی خنک شده بود و از نشانه‌های آمدن پاییز بود. من هم کت زخیم تری تن زده بودم.

صنعتی پشت میزش نشسته بود و با آمدن من از جا بلند شد:

__ عه سلام خزر جان!

__ سلام عزیزم خسته نباشی!

__ خوبی ، مرخصی نبودی مگه؟

__ خوبم عزیزم، دیکه گفتم پیام کارا عقب نیوفته.

به سنت اتاقم رفتم که صدای صنعتی متوقفم کرد:

__ چرا به من یا آقای معاون نگفتی مرخصی قراره باشی!

منشی جناب رئیس زنگ زد گفت چشمام رفت تا بالای

پیشونیم!

کنایه اش آزارم داد و وای به حال او که نمی‌دانست شیاف فقط دردم را تسکین داده و هورمون‌های بی اعصابم هنوز سرجایش است. با اخم به سمتش بازگشتم و گفتم:

_ کارامو باید به تو توضیح بدم؟ سرت تو کار خودت باشه
صنعتی سوال های بیخودی نپرس!

صنعتی بغ کرده نگاهم کرد و من بی اهمیت به اتاقم رفتم.
هوای اتاق گرم بود، دکمه های کتم را باز کردم و شالم را
دور گردنم انداختم. مستقیم به سمت میز طراحی رفتم و حین
نشستن با صنعتی تماس گرفتم. با دلخوری جوابم را داد و
گفتم برایم چای نبات بیاورند.

کار را از جایی که دیروز مانده بود دوباره شروع کردم.
نوک نرم مداد را روی کاغذ کشیدم و چند خط درهم و برهم
در ادامه‌ی کادر دور برگه کشیدم. تقه ای به در خورد و یه
جای صنعتی آشوب با لیوان چای نبات داخل شد. جلو آمد و
سلام دادیم، با ابروهای بالا پریده چای نبات را زیر دستم
گذاشت و گفت:

انگار نباید می‌کشوندمت اینجا!

خندیدم و سرتکان دادم:

_ نه مشکلی نداره.

آشوب با حالت بامزه ای گوشه‌ی ابرویش را خارید و گفت:

_ همین اول کاری بد کرک و پر صنعتی رو چیدی! باید
حواسم باشه پرت به پر من نخوره.

خندیدم و خودکار را با تهدید به سمتش گرفتم:

_ آی آی همین الانم حواست باشه چون دارم نوک پرات و زیر دست و پام حس میکنم.

ابروهایش بالا پرید و با بالا گرفتن دست‌هایش نیز عقب رفت و گفت:

_ معمولا چقدر طول میکشه؟ یک هفته؟!!

آشوب دیگر رویش زیادی با شده بود. اخم کردم و با نگاهی جدی خیره اش شدم. لب کزید و با خنده گفت:

_ عه دیگه برم بهتره.

بیرون رفت و من نگاه کلافهام را از در گرفتم و به جایی که احتمال میدادم طوفان از پشت دوربین نظاره ام باشد نگاه کردم. میل عجیبی در دلم میخواست زودتر طرح را بزنم تا برای نشان دادنش ببینمش.

چای نبات را سر کشیدم و مشغول طرح زدن شدم.

دیگر آخر کار بود و این طرح امروز به کلی تمام می‌شد و می‌ماند کارهای دیجیتالی اش. کم و بیش کارمندها رفته بودند میدانستم. اثر شیاف لعنتی هم ذره ذره تمام می‌شد و درد ریزی حالا از زیر شکم شروع شده بود و من شال دورگردنم را ساعتی پیش سفت و محکم دور شکم پیچیدم

درد کم کم اوج میگرفت. جزییات تکمیلی را هم اضافه کردم و با صاف کردن کمر دردناکم با دقت به طرح جلو رویم خیره شدم. رضایت بخش بود...

از جا بلند شدم و با برداشتن کاغذها خواستم بیرون بروم که حواسم جمع شال گره شده دور کمرم شد. بازش کردم و امیدوار بودم طوفان این یک قلم را از پشت دوربین هایش ندیده باشد. شال را روی موهایم مرتب کردم و بیرون رفتم. صنعتی رفته بود. زنک جدیدا زیادی روی اعصابم راه می رفت با فضولی هایش.

سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی نه را فشردم. خبری از منشی طوفان هم نبود و من کمی با دلهره قدم هایم را به سمت اتاقش برداشتم و صدا زدم:

_ آقای آژند؟

صدایش از پشت در بسته‌ی اتاق آمد:

_ بیا داخل

مردد تقه ای به در زدم و آهسته در را هل دادم. در دیدم قرار داشت، پشت میزش نشسته بود و پیرهن آبی به تن که دو دکمه‌ی اولش باز بود و موهای رها شده اش روی شانه ها ریخته بود. مضطرب داخل شدم و سعی کردم با تیر کشیدن شکمم خم نشوم و چنگ نزنم موضع دردناکم را.

سلام دادم و او تنها سر تکان داد. قدم هایم را به سمت میزش برداشتم و کاغذ ها را جلوی من گذاشتم:

کار این طرح تمامه!

نگاهش را بی عجله از چشم هایم گرفت و تا روی برگه ها پایین آورد. کمی با موشکافی نگاهشان کرد و دست آخر اشاره زد کنارش بروم. نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم و با فشردن لبهایم روی هم میز را دور زدم و کنارش رفتم. یکی از کتو های میزش را باز کرد و پاک کن و مدادی بیرون کشید. روی برگه ها نقاطی را با انگشت نشان داد:

زاویه هاش یکم تنده!

نقاطی که نشان داده بود را با پاک کن ، پاک کرد و وقتی با مهارت نقاط پاک شده را با زاویه کمی رسم کرد، حقیقتاً دیدم که طرح اینچنین ظاهر زیباتری به خود گرفت. درد یک لحظه آنچنان در کمرم خیز گرفت که لبه ی میز را محکم چنگ زدم و لب هایم را رویهم فشردم تا ناله ای بیرون نزنم. به سختی کمی صاف تر شدم و گفتم:

حق با شما بود، اینطوری بهتر شد. میتونم برم؟

نگاهش را بالا آورده و تکیه زد به صندلی اش . نگاهش آنقدر عمیق خیره ی صورتم بود که حس میکردم به پوست و

گوشتم نفوذ میکند. کمی معذب پایه پا شدم که کلامش شوکه
ام کرد:

_ بعد شام برو! شام و مهمون من میمونی؟

اول دستور می داد و بعد سوال میکرد؟ حقیقتا با این مدل نه
گفتن را سخت میکرد. نمی شد مستقیم بگویم نه! بهانه جور
کردم:

_ متاسفانه نمیتونم غذای بیرون بخورم، ممنون از دعوتتون.
از جا بلند شده و سینه به سینه ام ایستاد و من به عقب قدم
برداشتم:

_ غذای بیرون نمیخوریم.

ابروهایم بالا پرید و پیش از اینکه چیزی بگویم درد نفسم را
قطع کرد و انگار باز تابش در صورتم نمایان شد که طوفان
آزند با جدیت اضافه کرد:

_ مسکن هم برای درد دارم، بیا!

با بیچارگی ناله کردم:

_ آقای رئیس اجازه بدین من برم خونه؟

نمیدانم چرا داشتم اجازه میگرفتم. خب خبر مرگم الان نباید
از شرکت خراب شدهی این مرد عجیب و غریب بیرون
می زدم؟ نباید می ترسیدم از تنها بودن با چنین مردی؟ اما

اصلا واکنش ها و رفتارم دست خودم نبود و در مقابل این مرد عظم زایل می شد و نمی دانستم چه درست است و چه غلط و قدرت تصمیم گیر یام مختل می شد. بی توجه به من پیامی با گوشی اش تایپ کرد و سپس گوشی را در جیبش سر داد:

_بیا خزر، فقط یه شام معمولی بین من و توئه!
لبه میز را محکم گرفتم و از بین لب هایم که از شدت درد می لرزید گفتم:

من حالم چندان خوب نیست ممنون میشم اگه فرصت دیگه ای...

با تحکم نامم را خواند و جدی خیره ام شد. لب هایم را روی هم فشردم و با قدم های آرامی همراهش شدم. خاک بر سرم کنن که هیچ قدرتی از خود نداشتم. قدرت که هیچ راستش را بخواهم بگویم ته دلم اندکی تمایل برای شام خوردن با او غلغل می کرد.

کرم از خودم بود..._

خوب می دانستم قبول این دعوت کار اشتباهی بود اما به همراه او سوار آسانسور شدم.

دلم تیر میکشید و تمایل زیادی داشتم که کمی به جلو خم شوم و شکمم را بفشارم اما هرطور بود خودم را کنترل کردم تا

چنین وضع تاسف باری از خود به نمایش نگذارم. نگاه خیره و عمیق طوفان نیز باعث می‌شد بخوام قد به قد آب روم. وقتی آسانسور متوقف شد و درها از هم فاصله گرفت، نفس عمیق و نامحسوسی گرفتم. با کارتی که از جیبش بیرون کشید، درب خانه را باز کرد و بعد عقب کشید. با دست اشاره زد که من اول داخل شوم و من مردد و هیجان زده پا به خانه‌ی سردش گذاشتم!

او پشت سرم داخل شد و تمام چراغ‌ها را روشن کرد اما نور گرم چراغ‌ها تاثیری در هوای خانه نداشت و هنوز هم سرد بود، طوری که لرز کوچکی به تنم افتاد. نگاهی به دور و اطراف مرتب خانه انداختم و او گفت:

_ برو بشین راحت باش!

البته که راحت نبودم! لعنت... من در خانه‌ی رئیس مرموز و عجیب‌ام چه غلطی می‌کردم؟ آنهم این ساعت از شب.

عصبی و متشنج به همراه نیش دردی که در پایین تنهام می‌پیچید روبه او کردم:

_ بهتره من برم جناب آژند.

اخم کرد و من گمان کنم رنگ از صورتم پرید! اگر خشمگینش کنم مثل آن شب چه؟ بر سر توضیح افتادم و با لحنی لرزان گفتم:

_ ببینید، خب من کارمند شمام! الان هم، خب الان هم شبه و این درست نیست که من خوش و خرم بشینم تو خونهی شما شام بخورم! اونم تنهایی..._

زبانم را گزیدم، آن تنهایی آخر جمله ام دیگر چه بود؟ نباید حساسش میکردم. نگاهش همانطور با اخم روی صورتم خیره بود و من نمی‌دانستم به چه چیزی اینقدر عمیق فکر میکند. عاقبت تلفن را از جیبش خارج کرد و مشغول شماره گرفتن شد و بعد گوشی را دم گوشش گذاشت:

_ الو آشوب!

...._

_ همین الان پاشو بیا اینجا

...._

_ همین ، حالا ، آشوب!!! تکرار نمیکنم.

بعد از کلام شمرده شمرده اش روبه آشوب، تق تماس را قطع کرد و روبه من گفت:

_ آشوب میاد و دیگه با من تنها نیستی که بخوای بترسی! پس محض رضای خدا برو لباساتو دربیار و راحت بگیر بشین تا برات یه مسکن بیارم!

اخم هایش همچنان گره خورده بود و لحن آرام اما تیزش باعث شد که لبهایم را روی هم فشار دهم و روی اولین مبل نزدیک بنشینم. پاهایم را محکم بهم فشار دادم.

الان چرا باید بیخیال همه چیز، استرس این را می‌گرفتم که نکند خون پس دهد به شلوآرم و بعد به مبل های لعنتی خانه اش گند بزند؟ نفس عمیقی کشیدم و دیدم که به سمت اتاق‌ها می‌رود، البته حدس زدم. چون از همان دری که بار اول به خانه اش آمده بودم، خارج شده بود، داخل شد.

سالن خانه اش زیاد بزرگ نبود و تنها یک فرش دوازده متری خورده و بقیه از سرامیک های سفید پوشیده گشته بود. مبل های نه نفره‌ی راحتی و یک جلومبلی مربع شکل فضا را تقریباً پر کرده بودند. آشپزخانه نیز به همین صورت و تقریباً کمی کوچکتر از اینجا و بعد راهرویی در امتداد در ورودی که همان ابتدا دری قرار داشت که طوفان داخلش شده بود. به بقیه‌ی راهروها دیدی نداشتم و تنها انتهایی تاریک و بی‌نور دیده می‌شد. برای طوفانی که شرکت به این بزرگی داشت انتظار می‌رفت خانه‌اش بسیار بزرگتر از اینها باشد.

دو دستم را روی بازوهایم گذاشتم و خدایا هوای خانه چرا اینقدر سرد بود؟

طوفان از آن در بیرون آمد و من کمی بیشتر در خودم جمع شدم:

_ چرا کت و شالتو در نیاوردی؟

سرتکان دادم:

_ اینحوری راحتم!

دست به کمر زد و باجدیت و نگاهی مواخره گر جوابم را داد:

_ تو حتی توی شرکت هم به زور تحمل میکنی و بارها دیدم که با یه تیشرت نشستی پشت میز! پس سعی نکن به من دروغ بگی باشه؟ خزر!

لب‌هایم را رویهم فشار دادم. نیاز مبرمی به این داشتم که با صدای بلند جیغ بزنم که راحت بگذار و اینقدر مرا در منگنه قرار نده! کمی نزدیکتر شد و با لحنی که به نظرم میخواست نرم‌تر باشد گفت:

_ چی باعث میشه که اینجا راحت نباشی؟ تو قبلا هم تو خونه‌ی من بودی و یادمه که اینجوری بسته بندی شده ننشسته بودی!

آهی کشیدم! خیر خیال بیخیال شدن نداشت. دل به دریا زدم و بی حوصله با بالادادن شانه‌هایم گفتم:

_ سرده!

برخلاف تصورم اخم کرد و من باز دست و دلم لرزید که نکند حرفی زدم که عصبانی اش کرده؟! به سمت جلومبلی وسط سالن آمد و کنترل سفیدی را از رویش برداشت و حین فشردن دکمه اش گفت:

_ باید با موجپین از زیر زبونت حرف بکشم؟ وقتی سردته
خب چرا نمیگی!

چشمانم درشت شد:

_ اسپیلت روشن بود؟؟؟ پاییزه ها!

_ با هوای خنک سازگارترم.

به سمت راهرو رفت و در تاریکی اش گم شد ، اما صدای باز شدن دربی را شنیدم. از جا بلند شدم، نیاز داشتم به سرویس بروم خودم را چک کنم. کت و شالم را درآوردم و مرتب روی دسته‌ی مبل گذاشتم. دستی بین موهایم کشیدم تا مرتب شوند و بعد کیف دستی ام را از روی مبل برداشتم . باید منتظر طوفان می‌ماندم تا بیایید و سرویس هارا نشانم دهد. طولی هم نکشید که ابتدا صدای باز و بسته شدن درب را شنیدم و بعد طوفان از تاریکی راهرو بیرون آمد. شلوار راحتی و تیشرت سفیدش جایگزین لباس‌هایش شده بود و این

تیپ راحتی او من را کمی معذب کرد! کیف را بین انگشتانم
فشردم و پرسیدم:

__ سرویس رو نشونم می‌دین؟

سری تکان داد و به همان درب ابتدای راهرو اشاره کرد:

__ اینجاست.

از کنارش به سرعت رد شدم و دربی که نشانم داده بود را
باز کردم و داخل شدم. خدای من روشویی بزرگی که مقابل
دیدم بود متعجبم کرد. دیوار های سفید و حتی کف پوش
سفید، اما سقفی که خاکستری بود و سه بعدی، رنگ‌های
پخش شده‌ی سفید که در میان خاکستری ها حرکت میکردند.
در سمت چپ و راستم دو درب چوبی سفید دیگر نیز قرار
داشت و احتمال میدادم یکی حمام و یکی دستشویی باشد. جلو
رفتم و شیر آب را باز کردم. دست هایم را شستم و نگاهی به
چهره‌ی رنگ پریده‌ام در آینه انداختم. رژ لبی که داشتم تاثیر
زیادی در مخفی کردن رنگ پریده‌ام نگذاشته بود. دست های
خیسم را آرام روی گونه‌هایم گذاشتم و از حس خنکی روی
پوستم حس خوبی در جانم پیچید. عقب کشیدم و از کیف
دستی ام یک پد بیرون کشیدم و در سمت راست را باز کردم!
دستشویی بود، دمپایی هارا عوض کردم و داخل رفتم.

بعد اتمام کارم، بار دیگر خود را در آینه چک کردم و بیرون آمدم. طوفان از آنسوی آشپزخانه قرص و لیوان آبی روی این گذاشت:

مسکن!

با خجالت جلو رفتم و قرص را از پیشدستی برداشته در دهان گذاشتم و آب را سرکشیدم. واقعا که مرد تیزی بود و این تیز بودنش مرا به شدت معذب کرده بود. هردو برادر دقیقا مثل هم هیچ شرم و خجالتی از این نداشتند که به رویم بیاورند چه مرگم بود! صدای زنگ واحد بلند شد طوفان به سمت در رفت. کمی پابه پا شدم و از اینکه میدانستم آشوب بود لبهایم را روهم فشردم. حالا با دیدن من تک و تنها درخانه‌ی بردارش این وقت شب چه فکری میکرد؟

آشوب با کیسه‌ای در دستش داخل شد و بلافاصله پرسید:

طوفان اینا چیه نگهبان داد؟ چیکارم داشتی؟

بعد نگاهش به من افتاد و من دیدم که چقدر زیاد جا خورد. لب‌هایم را رویهم فشردم و آرام زمزمه کردم:

سلام.

جوابی نداد و همانطور متعجب خیره ام بود که طوفان کیسه را از دستش گرفت:

_میخواهیم باهم شام بخوریم، برو دستاتو بشور بیا آشوب.
آشوب نگاه از من گرفت و در جواب سلامم ، سلامی آرامتر
از خودم زمزمه کرد و متفکر به طوفان خیره شد.

طوفان به همراه کیسه‌ای که حالا می‌توانستم محتویاتش را
ببینم داخل آشپزخانه شد. این همه دل و جگر را میخواست
چکار؟ همانطور نگاهش می‌کردم که از یکی از کابینت‌ها
تخته‌ی چوبی بیرون کشید و جگر بزرگ و درسته را رویش
گذاشت. چاقوی بزرگی از جاقاشقی روی سینک برداشت و
پیش از اینکه مشغول تکه تکه کردن جگر‌ها شود نیم چرخ
به سمت من زد و گفت:

_برو بشین سرپا و اینستا خزر!

نیم‌نگاهی به اخم‌های آشوب انداختم و مطیعانه به سمت مبل
ها رفتم و نشستم. آشوب وارد آشپزخانه شد و کنار طوفان
ایستاد. دیدم که کمی سر پایین برد و مشغول پیچ‌شد! حس
بد چون موربانه‌هایی به جانم افتاد و مشغول جویدن گوشت
تتم شد. لعنت خدا بر من! من الان باید درخانه ام می‌بودم.
پلک‌هایم را با عجز و پشیمانی بستم و دستم را روی شکم
دردناکم فشردم. با صدای بلند طوفان که می‌غرید:

_ دخالت نکن آشوب!

با ترس از جا پریدم و چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد.
شوریده حال و وحشت زده از جایم بلند شدم، باید می‌رفتم!
قدم هایم را به جلو برداشتم و با صدایی که بشنوند نالیدم:
_من ، من دیگه می‌رم.

با این حرفم چنان نگاه تیز و تلخی روانه‌ی آشوب کرد که من
نیز از این فاصله دیدم. آشوب با عجزی که در چهره‌اش
مشهود بود کف دستش را روی صورتش کشید و بعد هردو
دستش را بالا برد و روبه طوفان گفت:

_ باشه باشه!

بعد لبخند کوچک و محوی روی لب نشانده و از آشپزخانه
خارج شده به سمت من آمد. وحشت زده بودم و با آمدن او به
سمت قدم هایم را به سمت کت و شالم برداشتم که او سریعتر
رسید و مچ دستم را گرفت. مرا روی مبل نشانده و با خنده
گفت:

_ بگیر بشین کجا بری؟! این طوفان منو مثل گوشت قربونی
تیکه تیکه میکنه.

لب‌هایم میلرزیدند و برای جلوگیری از این امر آنها را روی
هم فشردم. و سعی کردم از جا بلند شوم که باز مرا نشانده و
مهربانتر گفت:

بشین خزر جان، من یه لحظه حرف نامربوطی زدم طوفان
عصبی شد، من عذر میخوام اگه ترسوندیمت!

متوجه شدم که طوفان از آن سمت دستانش را به کابینت تکیه
زده و پشت به ما به جایی خیره است. نگاهم را مستاصل بین
او و بردارش که روبه رویم بود چرخاندم. گیج شده بودم و
این هورمون های لعنتی ام کم مانده با یک بهانه‌ی کوچک به
گریه ام بیاندازند. ناچار سرتکان دادم و سر جایم ماندم. جهنم!
امشب هم که بگذرد قسم میخورم دیگر همچین غلطی نکنم و
تا جایی که می‌شود از این مرد عجیب و مرموز فاصله
بگیرم.

امشب که بگذرد دیگر اجازه نمی‌دهم مرا در تله‌اش بندازد و
در نزدیکی خود برای امری غیر مسائل کاری نگه‌دارد.

آشوب نزدیکم نشست و سعی کرد با صحبت های معمولی
حول و هوش پروژه ها حواسم را از جو متشنج پیش آمده
پرت کند. دل به دلش دادم و راجب پروژه‌های که زیر دستم
بود، حسابی گرم حرف زدن شدیم. اما حواسم زیر چشمی به
طوفان هم بود و دیدم که کمی بعد دل و جگر های سیخ زده
شده را در یک سینی به دست داشت و به سمت راهرو
می‌رفت.

نگاهم ماند پشت سرش و آشوب یکهو میان بحث کاملا
بی ربط پرسید:

__ مجبورت کرد بیای اینجا؟

متعجب نگاهش کردم. اجبار نکرده بود اما من یک مرگیم
شده بود که در برابرش مقاومت نکردم. نمی دانستم حالا
چطور حالی آشوب بکنم ... لبه‌ایم را روهم فشردم و آشوب
وقتی تعلل من را در جواب دید دوباره آرام پیچ زد:

__ اگه اذیتت میکنه بهم بگو و من دیگه نمی زارم هیچ وقت
نزدیکت بشه!

آشوب واقعا من را متعجب میکرد، ان سری میگفت نزدیک
برادرم نشو در هیچ شرایطی و حالا میگفت اگر اذیت
می شوی نمی گذارم نزدیکت شود. آه! این دوبرادر چه
مرگشان بود؟! چرا اینقدر عجیب رفتار میکردند. اخم هایم
کمی جمع شد و قبل از اینکه بتوانم جواب مناسبی برایش پیدا
کنم ، طوفان دوباره به سالن بازگشت، نگاهم کرد و گفت:

__ بیایید.

آشوب سریع بلند شد:

__ آتیش درست کردی؟

من نیز بلند شدم و به دنبال طوفان به سمت آن راهروی تاریک رفتیم. راهروی طویل و درازی بود و چندین در اینسو آنسویش قرار داشت و عاقبت انتهای راهرو من را بسیار شگفت زده کرد.

سالن بسیار بزرگی که دکور مشکی و خاکستری داشت. فضای تیره و رنگ‌های سردش باعث شد کمی احساس سرما کنم. نگاهم را با بهت دور سالن چرخاندم، مبل‌های مشکی که جلوی دیوار خاکستری قرار داشت آنقدر نو به نظر می‌رسیدند که گویی تا به حال استفاده نشده‌اند. گلدان‌های مشکی بزرگ و کوچک که در همه جای سالن قرار داشتند و گل‌های سبز و بزرگی چون برگ انجیری، بامبو، بابا آدم و امثال آنها را نگهداری می‌کردند. رنگ سبزشان در چنین فضای تیره‌ای بسیار متناقض دیده می‌شد اما موجب دلرگمی بود. طوفان کنارم ایستاده و انگار که کاملاً فرصت داده بود با نگاهم همه جا را با دقت تماشا کنم، معذب شدم. دری در گوشه‌ی دیوار قرار داشت که آشوب از آن داخل شده بود. من نیز به عقم نهیب زدم تا دیگر اینطور آبروبر کنجکاوی نکند و این ندید بدید بازی هایش را جمع کند. سرفه ای کردم و به سمت همان در به راه افتادم. فضایی که آن سوی در قرار داشت بسیار شگفت انگیز تر از سالن بود. لب‌هایم نیمه باز ماند و با شعف به فضای بالکن خیره شدم. با اینکه تمامش با

شیشه محوس شده بود اما هوای مطبوعی در آن جریان داشت. چند قدم روی پارکت های چوبی به جلو برداشتم که صدای جیرشان بلند شد. به عقب برگشتم تا به زیبایی بالکن خانه اش اعتراف کنم اما نبود. آشوب نیز دست در جیب در آن سوی بالکن مشغول تماشای محیط چراغانی آن سوی شیشه ها بود. کف دستم را روی گیاهان سبز و ریزی که به صورت انبوه دیوار مجاورم را پوشانده بود، کشیدم. قلقلکم آمد و لبخند روی لبم عمیق تر شد. یک میز مربع و چهار صندلی حصیری در دو سرش، پایین این دیوار قرار داشت. صدای قدم های طوفان از پشت سرم باعث شد به عقب بچرخم و با شعف بگویم:

_وای اینجا خیلی قشنگه!

طوفان گوشه‌ی لبش بالا رفت، بالشتک گردی به همراه یک پتوی مسافرتی در دست داشت. بالشتک را روی یکی از صندلی ها گذاشت و روبه من گفت:

_بیا بشین.

آه! بالشتک را برای نشستن من آورده بود؟ معذب لبه‌ایم را رویهم فشردم و جلو رفتم. نشیمنگاه مبارکم را روی آن جسم نرم و گرم فرود آوردم و طوفان پتو را روی پاهایم انداخت و معذب ترم کرد. مطمئن بودم که به حتم گونه‌هایم از شدت

شرم چون سیب سرخی رنگ گرفته! به سمت آشوب رفت و به آرامی چیزی گفتش که نشنیدم. آشوب نگاه از بیرون گرفت و با تکان دادن سرش به این سمت آمد و از کنارم گذشت و بیرون رفت. طوفان نیز پشت باربیکویی که آن انتها قرار داشت رفت و سیخ ها را پشت و رو کرد. سرم را بلند کردم و به لامپ های حبابی که در هم و بر هم با فاصله های کم و زیاد به صورت کوچک و بزرگ روی سقف طرح چوب نصب شده بودند نگاه کردم! این بالکن متناقض ترین چیزی بود که در رابطه با طوفان می توانستم ببینم. تمام فضای شرکت و خانه اش آنچنان سرد و تیره و دلگیر بود که بودن چنین مکانی آدم را شگفت زده میکرد. اینقدر گرم و زیبا و رمانتیک!

خیلی زود آشوب با سبد نان بازگشت و آن را برای طوفان برد، کنارش ایستاد و مشغول به حرف زدن با صدای بسیار آرامی شد. نمی دانستم چه میگویند اما بسیار ناراحت بودم از این وضعیت و حس اضافی بودن بهم دست میداد. لعنت به هورمون هایم که امروز باعث احساساتی و زودرنج شدنم گشته بود! طوفان با نگاهی جدی به آشوب به این سمت قدم برداشت و نگاه من روی صورت خشن و سردش چرخید. چیزی به سمتم گرفت و من نگاه پایین کشیدم! لقمه‌ی در

دستش را برای من پیچیده بود؟ جا خوردم و نگاه دزدیدم.
لقمه را گرفته گفتم:

_وای مرسی، خودم می‌تونستم!

_نوش جاننت، خزر!

به سمت باربیکیو رفت و من گاز کوچکی از لقمه‌ی
ساندویچی دستم زدم! طعم لذیذی که با چاشنی لیمو زیر زبانه
رفت باعث شد پلک‌هایم از لذت روی هم بیوفتد و من در زدن
گاز بعدی به لقمه‌ام تعلل نکردم. گرمایش به جانم چسبید و
عطر مدهوش‌کننده اش اشتهایم را بیشتر تحریک کرد.
طوفان و آشوب نیز آمدند و روبه روی من نشستند. آشوب
لقمه‌ی بزرگتری در دست داشت اما طوفان یک سیخ جگر
بدون نان. سر جایم صاف تر نشستم و سعی کردم گاز‌های
کوچکتری بزخم تا دهانم به اندازه‌ی غار علی‌صدر باز نگردد
، بی شک تصویر مزحکی می‌ساختم.

لقمه‌ام را تمام کردم و باز هم طوفان برآیم در لیوانی که روی
میز بود نوشابه ریخت و من خجالت‌زده تشکر کردم. به
همراه سیخ خالی از جا بلند شد و با سیخ دیگری باز گشت.
اینبار به جای صندلی مقابل، صندلی کنارم را برگزید و
نشست. معذب‌برگی دستمال از روی میز برداشتم و دهانم را
از کثیفی احتمالی پاک کردم.

وقتی طوفان تکه‌ی کوچکی از جگر را بین انگشتانش گرفت
و از سیخ خارج کرد، با گرفتنش به سمت صورتم دستم در
هوا خشک شد و جاخورده بین لب‌هایم فاصله افتاد. به دهانم
اشاره زد:

_ باز کن!

هول شده سریع دستم را بالا آوردم و مقابلش گرفتم:

_ نه ، ممنون من سیر شدم دیگه، خیلی خوشمزه بود.

دستم را پس زد و آن تکه جگر را به جبر در دهانم چپاند و
با برخورد سر انگشتانش روی لب‌هایم تنم به لرز افتاد.
چشمانم از این گشاد تر نمی‌شد و از نگاه کردن سمت آشوب
و دیدن واکنشش از این افتضاح وحشت داشتم. شرم و خشم
در تک تک ارگان‌های بدنم به پا خواسته بود و من با غیض
آن بافت نرم را زیر دندان‌هایم جویدم و قورت دادم. اخم‌هایم
را در هم کشیدم و رو به طوفانی که باز داشت تکه‌ی دیگری
را سمتم می‌گرفت غریبم:

_ آقای آژند لطفا بس کنید، من سیر شدم و اگر هم نشده بودم،
خودم دست دارم که بتونم برای خودم لقمه کنم یا توی دهنم
بزارم!

نگاهم کرد و بعد بی‌توجه به آشوب جواب داد:

_ میدونم ، فقط میخوام یخت آب بشه، خزر!

خودم را تا جایی که می‌شد از او عقب کشیدم، حس میکردم نگاهش قابلیت سوراخ کردن گوشتم و نفوذ به تنم را دارد. پرسیدم:

__همچین چیزی اصلا حرفه ای نیست، من خواهر، همسر یا دخترتون نیستم و لازمه که یادآوری کنم کارمندتونم؟ محض رضای خدا این چه کوفتی بود که من گفتم؟ خواهر و همسر باز هم شاید اوکی باشد ولی دختر؟ ابروهایش بالا پرید و لب هایش طرح لبخند گرفت! با تعجب ساختگی و سرگرمی به حرف آمد:

__خزر؟! جدا منو اینقدر مسن میبینی که بتونم دختری به سن تو داشته باشم؟

لب هایم به پایین منحنی شد، البته که نه او جوانتر از اینها بود، بزرگتر از من بود اما قطعاً نه در این حد. سعی بر ماست مالی کردم:

__ اووم نه، اه! خب سعی دارید مثل دختر بچه ها غذا بزارید دهنم!

خندید و از گوشه‌ی چشم نگاهی به آشوب کردم، با اخم به ما خیره بود. نفس سختی کشیدم و طوفان باز با کلامش حواسم را جمع خودش کرد:

__ البته که تو یه دختر بچه نیستی و یه خانوم زیبا و مستقلى!
حالا میتونی بهم بگی من چرا نمى‌تونم با چنین خانومی
دوست باشم؟

پیش از من آشوب با صدایی بلندی که حس کردم کمی هم
تمسخر دارد پرسید:

__ دوست؟

طوفان نگاهش بلافاصله تلخ به سمت برادرش کشیده شد و
شمره شمرده گفت:

__ بله دوست! یه دوست معمولی مثل تو با اون دوست
نره خرت مازیار، یا اون دوستای سلیطه‌ات مرجان و سمیه و
هزارتای دیگه!

نگاهش را روی من آورد اما دیگر تلخ نبود، آرام بود.
لب‌هایم را رویهم فشردم و خدایا من چطور باید میگفتم که از
دوست بودن با چنین مرد مرموز و عجیبی که از قضا رئیس
هم بود، مى‌ترسیدم؟

لب‌هایش تکان خورد و صدایش با ملایم‌ترین حالت ممکنى
که میتوانست داشته باشد در گوشم پیچید:

__ تو خزر! از همون روزی که پاتو گذاشتی تو خلوت خونم
و زخم دستم رو بستى؛ من بهت اجازه دادم جزو آدمای
نزدیک و مهم زندگیم باشى! اختیار همه چیز به دست من بود

و من این اجازه رو بهت دادم، من تو خلوتم بهت راه دادم و
من تو رو نزدیک خودم پذیرفتم! اما حالا دارم بهت حق
انتخاب می‌دم که خودت نقش تو انتخاب کنی! دوست داری
دوستم باشی؟ دخترم باشی؟ دوست‌دختر یا پارتنرم باشی؟
معشوقه‌ی پنهانیم باشی؟ حق انتخاب باتوئه! حتی اگه بخوای
من این گزینه رو هم بهت می‌دم که همسرم باشی!

بهت زده دهانم را بستم . باورم نمی‌شد مقابلم نشسته بود و
خیلی خونسرد انچنین منم منم می‌کرد. لطف می‌کرد، حق
انتخاب هم میداد؟ با شنیدن گزینه‌ی آخری که گفت، از
خودشیفتگی اش و غروری که در صدایش بود خشمم گرفت
دیگر سکوت را جایز ندانستم.

از جا بلند شدم و با دندان قرچه گفتم:

__ من دیگه می‌رم ، ممنون از مهمان نوازیتون!

برخلاف انتظارم، بدون مخالفت از جا بلند شد و پرسید:

__ ماشین آوردی؟

با اخم سرتکان دادم و با خداحافظی رو به آشوب از بالکن
بیرون رفتم. آنها نیز به دنبالم ، شنیدم که پشت سرم پیچ پیچ
کردند. با غیض کتام را تن زدم و شال را روی موهایم
انداختم. جلوی در بدون اینکه نگاه به صورتش بدوزم گفتم:

__ خداحافظ، شبتون بخیر!

دستش را جلویم گرفت:

خداحافظ عزیزم!

لب‌هایم را رویهم فشردم آنقدر عصبانی بودم از دستش که ادب و نزاکت را کنار گذاشتم و از عمد دستش را نادیده گرفتم . با هر دو دست بند کیفم را فشردم و روبه آشوب گفتم:

خدا نگهدار ، فردا میبینمت!

از در بیرون رفتم و آشوب نیز به دنبالم. سوار آسانسور که شدم طوفان دست هایش را در جیب شلوار فرو برده بود و با سرگرمی و لبی بالا رفته نگاهم میکرد و حرصم گرفت و با اخم رو گرفتم! درهای آسانسور بسته شد، من ماندم و آشوب. نگاهش به نقطه‌ای که نمی‌دانستم کجا خیره بود و من از این بابت راضی بودم . چرا که ظرفیتم برای امروز پر شده و اگر یه کلمه از دهانش، مخصوصا راجب آن برادر عوضی اش می‌شنیدم ، به طرز فجیعی منفجر می‌شدم.

درهای آسانسور که در پارکینگ باز شد، بی هیچ حرفی بیرون رفتیم و من به سرعت به سمت ماشین خودم حرکت کردم. استارت زدم و برای اینکه هرچه زودتر به خانه‌ی عزیزم برسم، پرگاز حرکت کردم. زیاد دور نشده بودم که متوجه ماشین آشوب پشت سرم شدم. خب نور علی نور! قرار بود تا کجا دنبال من بیاید؟ اصلا چرا دنبال افتاده بود؟

سر عتم را کم کردم و چراغ دادم تا رد شود، خودش را تا بغلم رساند و شیشه را پایین داد. من نیز شیشه را پایین دادم و او با صدای بلندی که به گوشم برسد داد زد:

__ دیر وقته تا خونهات دنبالت میام و بعد برمیگردم.
اخم کرده غریدم:

__ خیلی ممنونم ولی نیازی نیست.

انگار که او هم عصبی بود چون با پر خاش گفت:

__ من هیچ کاره‌ام. دستور، دستوره طوفانه!

همین برای اینکه دهانم را ببندم و بعد با خشم پایم را روی پدال تا ته فشار دهم کافی بود. خداراشکر خیابان‌ها در آن ساعت شب خلوت بود و گرنه شک نداشتم یک تصادف تر تمیز قسمتم می‌شد.

جلوی ساختمان خانه‌ام که رسیدم، با ریموت در پارکینگ را باز کردم. آشوب تک بوقی زد و بعد با یک دور دوفرمانه، از کوچه خارج شد.

لباسهایم را بی‌حوصله از تن کردم و تنها با یک شورت زیر پتو خزیدم! تمام ارگان‌های بدنم انگار یکصدا آخیشی زمزمه کردند و من خودم را بیشتر روی تشک نرم تختم فشردم.

آنقدر خسته بودم که دلم میخواست دوسه روز پشت سر هم
بخوابم!

اما افسوس ...

با مسکنی که در خانه‌ی طوفان بلعیده بودم در عرض نیم
ساعت، درد از یاد رفته بود و حالا با برگشت به خانه ،
انگار که سنسور به رحم متصل باشد، دوباره انقباض ها
شروع شده و درد در دل و کمرم نبض می‌زد! آهی کشیدم و
سعی کردم تا بخوابم، اما می‌دانستم که یقیناً زودتر از ساعت
۳ بامداد قرار نیست به خواب روم.

به طرز لعنتی امروز هم مثل دیروز درد داشتم. هر چند
می‌دانستم که عمر این درد ها تنها تا روز سوم پریودم طول
خواهد داشت و این امر خوشحالم میکرد. با خودم یک
بالشتک گرد تو خالی آورده بودم تا موقع نشستن زیرم
بگذارم، همان هایی که توی گوگل و دیجی کالا نامش را
نوشته بودند، بالشتک زیر نشیمنی! البته که منو سارا چنین
اسم محترمانه‌ای را برایش به کار نمی‌بردیم، ما اسمی

عامیانه تر که با کاف شروع میشد را استفاده میکردیم و سرخوش هم می‌شدیم. ذاتا بی ادب بودیم ، می‌دانم. تقه ای به در اتاق خورد و من افکارم را در گوشه ای از ذهنم چپاندم و گفتم: بفرمایید

مداد طراحی را بین انشگتاتم رقصاندم و آبدارچی با یک لیوان چای نبات داخل شد. ابروهایم بالا پرید و اخمی از دقت بینشان افتاد. چقدر حواس پرت شده بودم اینروزها! کی سفارش چای نبات داده بودم که یادم رفته؟ تشکر کردم و او لیوان را روی میز گذاشت و بیرون رفت. دستم را با لذت دور بدنه‌ی داغش چسباندم، دلم میخواست این حجم از گرما را روی شکم دردناکم فشار دهم. اعلان پیامک گوشی‌ام حواسم را جمع کرد و با دست آزاد پیام را باز کردم. نام طوفان باعث شدی غرو لندی از بین لب‌هایم بیرون بجهد:

_سلام خزر! چای نبات گفتم برات آوردن، ناهار منتظرتم!
نگاه چپ چپی به گوشی انداختم. امکان نداشت بار دیگر جز مسائل کاری نزدکیش شوم. چه خوش‌خوشانش هم بود، خیلی ریلکس میگفت ناهار منتظرتم!

غلغل ریزی که آن ته دلم به راه افتاده بود را نادیده گرفتم و بدون اینکه لبی به چای نبات بزنم، مشغول کارم شدم. به جهنم که وسوسه‌ی آن چای نبات داغ لعنتی داشت دیوانه‌ام

میکرد! فعلا آن رگ یک‌دنده ام در مقابل این مرد بیدار شده بود و من نمیدانسم تا پیش از این کدام گوری بوده است! سرم را با کارهایم مشغول کردم و خیلی زود حواسم از هر چیزی پرت شد.

نزدیک ظهر بود که با صدای زنگ گوشی‌ام نگاه از طرح پیش رویم گرفتم. حسی متلاطم از درونم میگفت که طوفان است اما نام زندایی روی اسکرین گوشی افتاده بود. با لبخند تماس را وصل کردم:

_ جانم زندایی؟

_ جانت بی‌بلا دختر قشنگم، سلام خانوم!

_ سلام، خوبین زندایی؟ دایی، بچه‌ها خوبین؟

_ خوبیم عزیزم، خوبیم! تو خوبی؟ چخبرا دختر؟

_ هیچ منم خوبم، سلامتی. شما چخبر، خواهرتون بهترن؟

_ شکر، چی بگم والا خواهرم قلبش سر ناسازگاری گذاشته!

_ ای بابا، انشالله بهتر بشن، غصه نخورین!

_ خدا از دهنش بشنوه! زنگ زدم بگم شب شام بیا اینجا، ما

که تا دعوتت نکنیم تو انگاری تعارف داری باهامون که

خودت پا نمیشی بیای!

لب گزیدم:

_ ای وای زندایی تعارف چی؟! من همش پیش روی شما
شرمندهام ، ولی بخدا فقط یکم سرم شلوغه!
_ میدونم قشنگ خانوم، پس شب منتظر تیم!
_ چشم، مبینمتون!

خداحافظی کردم و گمانم لب‌هایم به سمت پایین آویزان شد.
حالا چطور باید با این حال نابه سامانم یک شب کیارش را
تحمل می‌کردم؟

کیارشی که اینروز ها به شدت نخ که هیچ، طناب می‌داد!
البته که در این کار بسیار ناشیانه عمل می‌کرد چرا که جز
خشم هیچ حس دیگری را در من بر نمی‌انگیخت!

صبحانه نخورده بودم و حالا احساس ضعف شدیدی
داشتم. فکر کردن به روبه رو شدن با کیارش را به بعد
موکول کردم و با صنعتی تماس گرفتم:

_ سلام خسته نباشید، جانم؟

_ سلام توام خسته نباشی صنعتی. ناهار چی شد پس؟

_ عه! غذا رو آوردن منتها برای شمارو گفتن بردن طبقه‌ی
ریاست قراره اونجا بخورید! خبر نداشتین؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم و با باشه‌ای که از بین دندان
های کلید شده‌ام به زبان راندم، گوشه‌ی را سرجایش گذاشتم.

کورخونده‌ای جناب آرند! این تو بمیری ها از آن تو بمیری ها نیست. امروز از چنان دنده‌ی چپی بلند شده‌ام که به هیچ طریق نمی‌توانی مجبورم کنی به کاری! شده تا شب گشنگی میکشم اما محال ممکن است کنارت آمده و بشینم خوش و خوشحال ناهار بخورم و تو برابم گزینه‌های مزخرفت را رو کنی!

با اخم‌هایی در هم دوباره مشغول کارم شدم و اهمیتی به تلفن همراهم که می‌لرزید و تماس طوفان را نشان می‌داد، ندادم. کمی بعد وقتی دید که قصد کوتاه آمدن ندارم، غذا را به اتاقم فرستاد اما از لجم به صنعتی گفتم که نمی‌خواهم و همین حالا آن را برگرداند. تعجبی که در چهره‌ی صنعتی نشست را دیدم اما محل نگذاشتم، بگذار هرچه می‌خواهد فکر کند به درک!

دیگر از ضعف و درد چیزی تا پس افتادم نمانده بود و به محض تمام شدن ساعت کاری به سرعت طرح را تا جایی که کار کرده بودم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و نگاهی به چهره‌ی زرد و نزارم در آینه انداختم. سر یک لجبازی چه بلایی سر خودم آورده بودم! عقم نهیب زد که لجبازی نبوده و تازه سر عقل آمده‌ای! باید از آن مرد دور بمانی! که آن مرد سراسر رمز و راز است و بوی خطر از چند فرسخی‌اش می‌آید.

وارد دفتر شدم و بدون نگاهی به در اتاقش کاغذ ها را روی میز منشی گذاشتم و رو به قیافه‌ی پر غیضش گفتم:

_اینارو بدید جناب آژند چک کنن و بعد تحویل بدین به منشی پایین، امروز کمی ناخوشم و عجله دارم، نمی‌رسم خودم نشونشون بدم!

تا آمد اعتراض کند، پشت سر گذاشتمش و با قدم های تند خودم را درون آسانسور انداختم، درها که بسته شد پیش از اینکه پایین رود، از پشت شیشه‌های شفاف دیدم که طوفان از اتاقش بیرون آمد و دست به کمر و با اخم خیره‌ام شد. دلم میخواست برایش زبان دراز کنم اما زبانم را با دندان گزیدم. آسانسور پایین رفت و من نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

فصل دوم

خسته و درمانده انگشتم را روی زنگ فشردم و طولی نکشید که کیارا با صدای هیجان زده‌ای، از پشت آیفون نامم را خواند و درب را باز کرد.

هوا به صورت کاملاً ناگهانی و یکباره سرد شده بود و پاییز خیلی طوفانی داشت رخ می‌نمود. در را هل دادم و از سرمایی که در همین یکی دو دقیقه به جانم نشسته بود به

داخل گریختم. سوار آسانسور که شدم دستی به چهره‌ی رنگ پریده ام کشیدم. آنقدر ضعف داشتم که به هیچ طریق نتوانستم به خانه رفته و دستی به سرو رویم بکشم. مستقیم از شرکت به اینجا راندم و حالا از ضعف و خستگی چیزی تا پس افتادم باقی نمانده بود. از آسانسور که بیرون رفتم، درب واحد دایی جان باز بود و کیارا و زندایی به استقبال آمده بودند. روبوسی کردیم و آنها مرا به داخل دعوت کردند. دایی با دیدنم از جا بلند شد و به‌جای سلام با نگرانی پرسید:

__ جان مریض شدی؟ این چه رنگ و روییه؟
در آغوشش گرفتم و گفتم:

__ نه دایی فقط یکم خستم، یکم ضعف دارم، گرسنمه!
مرا از آغوشش جدا کرد و با اخم گفت:

__ به خودت نمی‌رسی؟ من تو رو باید با این حال و روز ببینم
دایی؟ خانوم شام حاضره؟

زندایی دست سردم را گرفت و جواب داد:

__ حاضره! ناهار نخوردی خزجان؟ چرا اینقدر آخه به خودت سخت میگیری دختر، قبل هرچیز باید به فکر سلامتیت باشی!
به فکر خورد و خوراکت!

لبخند بی‌جانی زدم و دایی مرا با خود کشاند تا روی مبل بنشینم. میخواستم بپرسم کیارش کجاست که سرو کله‌اش پیدا شد. به پایش بلند شدم و او جلو آمد دستش را سمتم گرفت:

__ خزر؟! خوبی؟

دست دادم و او بی آنکه دستم را ول کند، کمی مرا جلو کشید و صورتم را واری کرد:

__ رنگت پریده چرا؟

معذب شدم از این نزدیکی و او بی‌پروا تر پشت دستش را روی پیشانی‌ام چسباند:

__ بزار ببینم تب نداری؟

خوشم نیامد که لمس کرد. عقب کشیدم و زندایی از آشپزخانه سرک کشید:

__ نگران نباش مامان جان، خسته‌اس دخترم ، ناهارم نخورده مثل اینکه فشارش افتاده!

سعی کردم نگاهم حرص درونم را نشان ندهد و لبهایم را به سختی کمی کشیدم و لبخند کج و کوله‌ای تحویل کیارش دادم. دوباره کنار دایی نشستم که دایی دست دور گردنم انداخت:

__ محل کارتون به پرسنل ناهار نمی‌ده؟ تایم ناهار ندارید؟

عجب در دسری شد این ناهار!

_چرا دایی می‌دن من امروز یکم سرم شلوغ بود، تایم ناهار هم میلیم نمیکشید، دیگه بعدش هم گفتم شام میام اینجا درست حسابی جبران میکنم.

کیارش با اخم زودتر از پدرش جوابم را داد:

_همین کارا رو میکنی که دوپاره استخون شدی! اگه قراره با کارکردن خودتو بکشی، کار نکن بشین تو خونه، خانومیتو بکن!

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بمانم. بنشینم خانه، خانومی‌ام را بکنم؟ این مزخرفات را از کجا پیدا میکرد؟ واقعا اینها افکار یک مرد جوان امروزی بودند؟

دایی که انگار نگاه تیز و پرحرفم به کیارش را دید، روبه پسرش تشر زد:

_عه کیارش این چه حرفیه! اینهمه درس خونده، زخمت کشیده، حالا داره از نتیجه‌اش یه سودی می‌بره! درس نخونده که بشینه خونه!

روبه من با مهربانی ادامه داد:

_خزرجانم تو عزیز مایی، ماهمه نگرانت میشیم، تک و تنها داری زندگی میکنی، کسی نیست بهت برسه نون و آبت بده! خودت باید به فکر خودت باشی دخترم! کارتو بکن، ولی

خودتو از بین نبر عزیزم. برای خوب کار کردن به انرژی نیاز داری، بدون غذا خوردن نمیتونی انرژی داشته باشی. خم شدم گونه‌اش را بوسیدم. محبت پدران‌هی در کلامش باعث می‌شد بسیار دوستش داشته باشم. دست روی چشم گذاشتم:
_ چشم آقا دایی، چشم!

خنده‌ای کرد و زندایی صدا زد:

_ شام حاضره، کیارا مامان جان بیا سفره رو بنداز.
کیارا که چفت من نشسته و گوش می‌داد از جا بلند شد و دست به کمر گفت:

_ فقط من پیام کمک؟ کیارش بشینه آقایی کنه؟

خنده‌ام گرفت از حرص کلامش و کیارش با اخم جواب داد:

_ صدبار گفتم تا وقتی تو دخترخونه هستی من مرده گنده باید پاشم خم و راست سفره بندازم؟

جاخورده نگاهش کردم و اینبار نتوانستم جلوی زبان را بگیرم:

_ کیارش؟ واقعا؟! باید باور کنم که این افکار دهه‌دقیانوسی متعلق به توئه؟

دایی با شماتت به کیارش نگاه کرد و من تا خواستم برای کمک به زندایی از جا بلند شوم. دایی مرا نشاند و گفت:

_تو بشین حالت روبه راه نیست.

دست کیارا را گرفت و من گفتم:

_نه دایی جان حالم بهتره، دوتا دونه ظرفه دیگه، کمک میدم زود...
مصنوعی اخم کرد:

_حرف من مردگنده رو زمین میندازی؟ خودم میرم کمک خانومم و دخترم حرفم نباشه!

لبخندی به طنز کلامش زدم و او به همراه کیارا به آشپزخانه رفت. واقعا از دایی با این همه فهم و کمال انتظار چنین پسری نمی‌رفت. پسری که کار کردن در خانه را مختص به زن و دختر و جنس مونث می‌دانست. پسری که از حرف هایش مشخص بود کاملا مخالف شاغل بودن زنان است و هزار افکار دیگر که من به شخصه انتظارش را نداشتم.

دایی و کیارا سفره را انداختند و من بی‌جان تر از آن بودم که معذب شوم. حتی شال و مانتوام را هم درنیاورده بودم هنوز. شام خوشمزه‌ای که زندایی تدارک دیده آنچنان به تنم گوشت شد که بی‌رو دربایستی گفتم:

_زندایی؟! خیلی خوشمزه بود بخدا! میشه برام بکشین فردا برا ناهارم ببرم؟ دیگه از غذای رستورانی خسته شدم.

با مهربانی نگاهم کرد:

دورت بگردم، میکشم برات عزیزم.

نهایت آخرشب با یک ظرف غذای آلومینیومی از خانه‌ی دایی جان بیرون زدم و سوار بر ماشین عزیزم به سمت خانه رفتم. حالم مساعدتر بود و حتی دل درد و کمر دردم هم تا حدودی کم شده بود. تنها کمی خواب‌آلود بودم و میدانستم که امشب خوابی عمیق خواهم داشت. درد و بیخوابی و بی‌اشتهایی، عوارض مزخرف سیکل ماهانه‌ام تنها سه روز اول یقه‌ام را می‌گرفتند و من باز هم از این بابت خدارا شاکر بودم.

به محض این که تن سست و لهام را روی تخت خواب انداختم و پلک‌هایم را بستم. آخرین تصویر امروز طوفان به جای سیاهی، نگاهم را پر کرد. ریتم قلبم خیلی ریز ریز، تند شد و من دلم میخواست از برای این حال و اوضاع، خودم را حلق آویز کنم. طوفان آژند!!! مردی که این روزها حسابی برایم پر رنگ شده بود. هنوز هم در رابطه با این مرد کنجکاو بودم اما رفتارهای عجیب و غریبش مرا می‌ترساند. من در جامعه‌ای می‌زیستم که پر از گرگ‌های درنده، موزی و مکار بود. گرگ‌هایی که با یک لحظه غفلت و بی‌احتیاطی، میتوانند تمام مرا بدرند! نمیتوانستم به این سادگی، اعتماد کنم! البته که ذاتا آدم بدبینی نبودم، اما همه‌چیز در رابطه با طوفان زیادی عجیب و مرموز بود! همین باعث می‌شد نتوانم

دید خوبی داشته باشم. خدارا شکر بالاخره عقم در برابر این مرد سکان را به دست گرفته بود و دیگر قرار نبود حماقت کرده و مسخس شوم! البته من اینطور فکر می‌کردم...

ظرف غذایی که زندایی برایم آماده کرده بود را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. صنعتی پشت میزش مشغول غذا خوردن بود و من نیز به سمت آبدارخانه رفتم. غذا را داخل ماکروویو گذاشتم و خود به لبه‌ی میز کابینت تکیه دادم. امروز کار برند فرانسوی را تمام می‌کردم و این خیلی خوب بود! یعنی دیگر بهانه‌ای نبود که بخواهم به خاطرش به طبقه بالا و نزد آن مرد بروم.

پیامی که برای موبایلم آمد، باعث شد حواسم جمع شود. گوشی را از جیب کتم بیرون کشیدم و با چک کردن زمان باقی مانده‌ی ماکروویو، پیام را باز کردم. نام طوفان مثل هربار ضربان قلبم را روی دور تند تنظیم کرد و من نگاهم را به کلمات دوختم:

از خونه غذا آوردی؟ یادم نمیاد آخرین باری که جز غذای خودم و ریچون، غذای خونه خوردم کی بوده...

لب‌هایم را رویهم فشردم. ریحون رستورانی که با شرکت قرارداد داشت و غذا برایمان میفرستاد را میگفت. آه لعنت به این دوربین‌ها! تمام مدت زیرنظر بودم و این مرا دیوانه میکرد. گوشی را بستم و دوباره توی جیبم گذاشتم. اما دوباره صدای دینگ پیامش آمد و من باز آن را بیرون کشیدم و پیام طوفان را باز کردم:

نمیخوای غذاتو با من شریک شی؟

گوشی را بین انگشتانم فشردم. البته که نه من دیشب قول و قرار های سفت و سختی با خود گذاشته بودم و البته که عقل هم دیگر چنین اجازه‌هایی به من نمی‌داد مگر نه؟ عقل؟ وای از عقل که بازر در خاموشی به سر می‌برد و لام تا کام چیزی نگفت. در عوض قلب احمقم باز خودی نشان داد و نهیب زد که، زمانی که تا دیروقت در شرکت ماندم، طوفان برایم پیتزا آورد، آنشب که حالم بد بود بدون اینکه همچون برادرش با خنده و شوخی به رویم بیاورد و باعث آزرده‌گی‌ام شود، مرا مهمان کرده و مسکن و جگر به خوردم داده بود! حالا روا بود وقتی او دلش میخواست سهمی در این غذا داشته باشد، من تمامش را به تنهایی بخورم؟ اصلا از گلویم پایین می‌رفت؟

کلافه گیج‌گامم را فشار دادم و دو دل به گوشی نگاه کردم. عقل عزیزم هنوز هم نمیخواهی چیزی بگویی؟ نطقت را

بسته اند؟ خیلی خوب، وقتی عقم قصد خاموشی داشت، من به تنهایی نمی‌توانستم حریف دل احمق شوم. انگشتانم را روی صفحه‌ی گوشی تکان دادم و بی فکر تایپ کردم:

باشه!

دینگ هشدار ماکروویو باعث شد گوشی را باز توی جیبم سردهم و با یک دستمال ظرف غذایم را بیرون بکشم. از روی آبچکان یک بشقاب و دوتا قاشق نیز برداشتم. حالا چطور اینطور ضایع از مقابل چشمان صنعتی و منشی لعنتی طوفان رد می‌شدم و مستقیم به اتاقش می‌رفتم؟ لعنت به تو مرد که قصد رسوایی مرا داری.

پوفی کشیدم و از آبدارخانه خارج شدم اما نگاهم در چشمان گرد شده‌ی صنعتی قفل شد. مسیر نگاهش را گرفتم و به طوفانی رسیدم که از در داخل شد. صنعتی سریع از جایش پرید و با تته پته گفت:

وای قربان! سلام. با... با جناب، با جناب آژند کار دارین؟

در مقابل نگاه وق زده‌ام کلافه سری برای صنعتی تکان داد و بعد قدم هایش را مستقیم به سمت اتاق من برداشت و داخل شد! صنعتی دهان بازش را بست و نگاه مبهوتش را به سمت من و بعد دستانم کشید. لعنتی! احم کردم و درمقابل تیزی نگاهش که تنم را سوراخ میکرد به سمت اتاقم قدم‌های بلندی

برداشتم. از دری که باز مانده بود داخل شدم و بعد با پشت پا آن را بستم. طوفان روی مبل نشسته بود و دست‌هایش را از دو طرف باز کرده روی شانه‌ی مبل ها گذاشته بود. با سرگرمی به من نگاه کرد و پچ زد:

_سلام، خزر!

موهای بلندش مرتب و دم اسبی از پشت بسته شده بود. به خاطر پوزیشنی که نشسته بود، پیراهن سفیدش کشیده شده و عضلات سینه و بازوهایش را به نمایش گذاشته بود. قدمی جلو رفتم و با اخم هایم که درهم بود خفه پچ زدم:

_سلام؟ سلام؟؟؟ پاشدید جلو چشم این صنعتی فضول مستقیم اومدین تو اتاق من، پشت بندتونم من با قابلمه و قاشق چنگال! اونم وقتی که ماجرای اون عکس‌ها توی شرکت فراموش کسی نشده.

با سرگرمی نگاهم میکرد و حتی حس میکردم درحال لذت بردن است. نوچی کردم و ناامید از اینکه درک کند برای چه چیز جلو و لژ میکنم، نزدیک رفتم. روی مبل روبه رویش نشستم و ظرف غذا را روی میز گذاشتم. درب غذا را برداشتم و او خودش را جلو کشید و با بررسی محتویات ظرف پرسید:

_خودت درست کردی؟

سرم را به تکذیب تکان دادم و مشغول کشیدن سهمش توی بشقاب شدم. او نیز نگاهش به برنج هایی بود که قاشق قاشق توی بشقاب خالی می شد. کم مانده بود خنده ام بگیرد، از بس که یکجور غلیظی به غذا نگاه میکرد! بشقاب را به جلویش سر دادم و قاشق چنگالی کنارش گذاشتم. قاشق را برداشت و نگاهش را بالا کشید تا روی چشمانم:

_دفعه‌ی بعد باید به دست‌پخت خودت مهمونم کنی!

شاکی نگاهش کردم که گوشه‌ی چشمش چین خورد و به ظرف دستم اشاره زد و گفت:

_چشاتو برام درشت نکن بخور تا سرد نشده.

خودش بلافاصله قاشقی به دهان برد و من نیز قاشق خودم را در ظرف فرو بردم. کمی بعد باز به حرف آمد:

_خوشمزه است!

برنج‌های آسیاب شده‌ی زیر دندان هایم را بلعیدم:

_نوش جان، دست‌پخت زنداییمه!

_اقوام مادریت تهرانن؟

سری به چپ و راست تکان دادم:

_نه فقط داییم اینا!

قاشق آخر را در دهان گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت:

پس خیلی هم تنها نیستی اینجا، خوبه!

می دانست تنها زندگی میکنم؟! چیزی نگفتم، حتی اگر حدس هم زده بود من نباید حرفی می زدم که مبنی بر تاییدش باشد. در عوض او دوباره به حرف آمد:

چقدر دیگه از پروژهی زیر دستت باقی مونده؟

تا آخر امروز تمومه!

خوبه.

من قاشق آخر را به دهان بردم و او همانطور تکیه زده به مبل خیره و دقیق نگاهم میکرد. زیر نگاهش آنچنان نا آرام و بی قرار می شدم که دلم میخواست در صورتش جیغ بزنم که بس است، این زل زل نگاه کردن به من را تمام کن.

بالاخره انگار ناراحتی ام را حس کرد که از جا بلند شد و به سمت میزم رفت. از تلفن روی میز شماره ای گرفت و چند دقیقه ای بعد توی گوشی گفت:

بگید دوتا چایی بیارن

با نگاهی گرد نگاهش کردم و محتویات دهانم را قورت دادم. چایی را هم میخواست اینجا بخورد؟ عجب غلطی کردم.

ظرف هارا روی هم جمع کردم و گوشه‌ای از میز گذاشتم. از جا بلند شدم و کمی این پا و آن پا شدم. با دیدن گیج‌شدگی‌ام به میز کار اشاره زد:

_ برو زودتر کارو تموم کن، گفتم چایی هم بیارن.

چندثانیه نگاهش کردم تا ببینم چقدر جدی است و او با دیدن تعلل‌ام باز گفت:

_ بجنب خزر!

تکانی به خود دادم و به سمت میزم راه افتادم. تا خودش نمیخواست قرار نبود از اینجا بیرون رود، کاری از من ساخته نبود!

پشت میزم نشستم و مداد را دست گرفتم. طراحی وقتی که او اینجا بود و آنطور دقیق زیر نظر داشت سخت بود. البته که من همیشه از پشت دوربین‌ها زیر نظرش بودم و خب انگار باید حالا هم بی‌توجه به نگاه لعنتی‌اش سعی‌ام را میکردم تا کار را درست طرح بزنم. چیز زیادی از مشغول شدنم نگذشته بود که در اتاق باز شد و نگاه من به آن سمت رفت. آشوب با یک سینی چای داخل شد و سلام کرد. خب حالا جمع‌مان جمع بود، دو برادر اتاق مرا با کاروانسرا اشتباه گرفته بودند. با اخم سری برای آشوب تکان دادم و دوباره سرم را توی کاغذها فرو بردم.

صدای آشوب با ولوم آهسته‌ای به گوشم رسید وقتی رو به برادرش میگفت:

_باورم نمیشه، ساعت کاریه و تو توی این طبقه‌ای! البته در برابر اومدن به یه مهمونی پرجمعیت زیاد هم تعجب آور نیست داداش!

کنجکاوی ام را به طرز محسوسی قلقلک داد و طوفان به سمت من آمده و یکی از لیوان‌ها را کنار دستم گذاشت. تمام سعی ام این بود که خودم را بی‌توجه به بحثشان نشدن دهم اما در حقیقت تمام جانم گوش شده بود تا جواب طوفان را بشنوم.

_سرت تو کار خودت باشه آشوب! بهتره بگی تو این اتاق دنبال چی اومدی؟

آشوب تک خندی زد:

_لعنتی! تو پاشدی اومدی تو اتاق طراح شرکت، خوش و خرم ناهار خوردی؟ لعنتی طوفان می‌شنوی؟ ناهارررر! بعدشم سفارش چایی دادی! حالا که من هم اومدم همین اتاق داری ازم میپرسی اینجا چی میخوام! اصلا فکر کن همون چیزی رو که تورو کشونده اینجا.

سرم بلند کردم تا بگویم بحث و جدلشان را بیرون از اتاق ببرند اما با دیدن نگاه خشن طوفان روی برادرش جا خوردم.

طوری تیز به او نگاه میکرد که حتی آشوب هم جاخورده و
چند قدم به عقب برداشت:

_ طوفان اینقدر جدی هستی؟

_ تمومش کن آشوب و همین الان برو بیرون.

نگاه کلافه و گیجم را بین دو برادر گرداندم و دقیقاً الان
راجب چه چیز لعنتی صحبت میکردند؟

آشوب پر اخم به برادرش نگاه کرد و بعد با لحنی که کمی
ملایم بود گفت:

_ داداشم، عزیزم ته این داستانی که را انداختی واسه هیچکس
خوب نیست، خودت بهتر از همه می‌دونی با قرار دادن
خودت تو موقعیت های...

ناگهان طوفان از جا بلند شد و من وحشت زده نگاهش کردم.
به سمت آشوبی که حرفش را بریده بود رفت و بغل کتش را
در چنگ گرفت و به سمت در هلش داد و صدایی که از بین
دندان های کلیده شده اش بیرون می‌آمد غرید:

_ بیرون!

در را باز کرد و او را کاملاً از اتاق بیرون انداخت. ضربان
قلبم به شدت بالا رفته بود و می‌هراسیدم که آتش خشمش

دامن مرا هم بگیرد. در مزخرفترین موقعیت ممکن گیر کرده بودم و اصلاً نمی‌دانستم اوضاع از چه قرار است. به محض اینکه طوفان به سمتم باز گشت هول و هراسیده خودم را با کاغذهایم مشغول کردم و تمام تلاشم این بود که لرز اندامم را کنترل کنم. کمی بعد وقتی هیچ حرکت و صدایی از او ندیدم، نامحسوس کمی چشم‌هایم را بالا بردم و نگاهش کردم. لیوان خالی چایی را روی میز گذاشت و بعد در کمال تعجب، کفشهای ورنی واکس خورده اش را از پا کند و روی مبل دراز کشید. تن بزرگ و تنومندش روی مبل کوچک سه نفره تناقض بسیار مضحکی ساخته بود. ساعدش را روی پیشانی‌اش قرار داد و چشم‌هایش را بست. آنچنان مبهوت چنین تصویری مانده بودم که حتی یادم رفته بود سرم را بالا بیاورم و آنطور دزدکی نگاه کردن را تمام کنم! گردنم را صاف کردم و مشتم را روی دهان نیمه بازم فشردم. رئیس‌م ظهر با من غذای ام را خورده بود، بعد چای نوشیده بود و حالا روی کاناپه‌ی اتاق من خوابیده بود؟؟؟ با ناباوری از جا بلند شدم و زمزمه کردم:

جناب آژند؟!!

صدایم آنچنان آرام و هیسی مانند بود که گمان کردم نشنیده اما او جواب داد:

_ هییس خزر! کارتو بکن و توجه‌ای به من نداشته باش!

خدای من!!! کارم را بکنم و هیچ توجه‌ای به او که به این گندگی میان اتاقم است نداشته باشم؟ آنهم به او؟؟ به او بی که رئیس این دم و دستگاه بزرگ است؟ مگر می‌شد؟ طوری میگفت انگار که این عادی‌ترین اتفاقی بود که برای هر کارمندی پیش می‌آمد. خوابیدن رئیسش در اتاق کار او؟ به خدا که بر هرکس چنین چیزی را میگفتم گمان می‌برد من دیوانه‌ام و چون نوجوانان رویا پردازی کرده‌ام! البته، افراد بیرون این اتاق هزاران فکر های مختلف دیگر میتوانند بکنند که من از اندیشیدن به یک موردشان هم وحشت داشتم. قطعاً افکار خوبی نمی‌توانستند باشند و تهش ختم می‌شد به برچسب هایی که روی من می‌چسبانند.

در تمام زندگی‌ام کسی نبوده‌ام که حرف های صد من یه غاز مردم برای مهم باشند ولی اینجا وجهی کاری من در میان بود! دلم نمیخواست کارمند پر حاشیه‌ای باشم وقتی به تنهایی زندگی میکردم. که از شانس بدم از همان ابتدا حسابی پر حاشیه شده بودم. اصلاً حضور طولانی رئیس شرکت در اتاق شخصی‌ام، آنهم وقتی عکس‌های بسیار صمیمی از دوتاییمان پخش شده بود، تنها یکسری افکار با مضمون مشخص را می‌توانست به دنبال داشته باشد. آه لعنت!

برای جمع و جور کردن افکارم ، چایی که سرد شده و از دهان افتاده بود را نوشیدم و سعی کردم تمام تمرکز را روی کار بگذارم، اما نگاهم مدام بازیگوشی میکرد و به سمت جسم مردانه‌ی آن سوی اتاق سرک می کشید.

در هر حال به هر مصیبتی که بود آن طرح ویژه را تا آخر ساعت اداری به پایان رساندم و نکته‌ی جهنمی اش این بود که تمام مدت طوفان آژند روی مبل اتاقم به خواب رفته بود و قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی پایین و بالا می‌شد.

از پشت میز بی سرو صدا بلند شدم و کاغذ طرح ها را برداشتم، با قدم هایی آرام به سمتش رفتم. نگاهم روی صورتش نشست. چهره‌ی مردانه‌ی کاملاً معمولی داشت اما ریش و سیبیل هایش او را قدری خشن نشان می‌داد. البته آنقدر هم ریش هایی بلندی نداشت طوری که نه می‌شد گفت ریش و نه می‌شد گفت ته ریش!

چند چین کوچک کنار چشم هایش دیده می‌شد. کنار شقیقه هایش لابه لای سیاهی ها چند تار خاکستری هم می‌توانستم ببینم. زیبایی خاص و چشم گیری نداشت اما در یک کلام جذاب بود. ابروهای پهن مردانه اش در سمت چپ با یک

شکستگی مزین شده بود و چرا این رد کوچک همیشه بانی
جذابیت بیشتر مردان بود؟

حتی خال کوچکی که میان ته ریش چانه اش گم شده بود هم
زیبا به نظر میرسید...

لب‌هایم را رویهم فشردم و دست از چشم چرانی برداشتم، خم
شدم و برگه‌ها را روی میز کنارش قرار دادم. او را همانطور
غرق خواب در اتاق رها کردم و بیرون زدم.

به سمت آسانسور رفتم. دکمه‌ی پارکینگ را فشردم و با اخم
به آینه خیره ماندم. این مرد بخدا که یک مرگی اش بود. کدام
آدم سالم‌العقلی تمام ساعت کاری در اتاق کارمندش میخوابید؟
یا با او ناهار میخورد؟ یا به شام دعوتش میکند؟ یا او را به
زور و جبر از یک میهمانی بیرون میکشد؟ یا او را در اتاق
استراحت خود، مجبور به خوابیدن میکرد؟ تازه خیلی هم
رفتار صمیمی با او می‌داشت؟

قلبم به حرف آمد: رئیسی که از تو خوشش آمده است.

با پشت دست روی دهان قلبم کوبیدم: ای احمق! مدتهاست که
از این زبان درازی‌ها نمیکردی و سکان را تماما به عقل
سپرده بودی حالا تو را یکباره چه شده که باز دم درآورده‌ای
و ازین خیالبافی‌های نوجوانانه میکنی؟!!

آهی کشیدم و اصلا به جهنم. مرا چه به آن مرد؟ به من چه که عجیب و غیر عادی است یا نه! کنجکاوی راجب آن مرد را باید هرچه زودتر تمام می‌کردم.

از آسانسور بیرون آمدم و به سمت ماشینم رفتم. باید به خانه که می‌رسیدم، تماسی هم با مادر جانم می‌گرفتم.

تماس را قطع کردم و بادمجان‌ها را توی تابه پشت و رو کردم. لبخندی که از هم صحبتی با مادر جان و آقا جان روی لبم نشسته بود، آنقدر عمیق بود که حالا حالا پاک نشود. بادمجان‌های سرخ شده را با چنگال از تابه بیرون کشیدم و داخل بشقاب گذاشتم. صدای زنگ موبایل، خیلی ضعیف به گوشم رسید و من به دنبال صدا از آشپزخانه بیرون رفتم. آن را در اتاق یافتم و با دیدن نام کیارش پوفی کشیدم و بعد تماس را باز کردم:

_ الو؟

_ سلام خزر خوبی؟

_سلام مرسی. تو خوبی؟ دایی اینا خوبن؟

_ممنون، بدموقع که زنگ نزدم.

چه متشخص شده بود. به آشپزخانه برگشتم و توی گوشی گفتم:

_نه اصلا!

_خوبه. فردا جمعه است برنامه‌ات چیه؟

البته که برنامه‌ی من برای جمعه ها تنها خواب و استراحت بود، همین را در جوابش گفتم و او خندید:

_خزر خوابالویی رو هم باید به ویژگی‌هات اضافه کنم. فردا رو بیخیال خواب شو. می‌ریم کوه!

خدای من کوه؟! من اصلا اهل ورزش نبودم و این پیشنهاد اصلا برایم مفرح بخش نبود. نالیدم:

_کیارش کوه؟ پاییزه هوا سرده، من عمرا از خوابم بزنم به خاطر چنین برنامه‌ای توی هوای سرد.

_فردا ساعت شیش جلو در خونه‌اتم خزر. میبینمت شب بخیر.

تماس را قطع کرد و من گوشی را مقابل چشم‌های ناباورم گرفتم. خدایا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم که اینچنین توسط کیارش میخواستی تاوان بگیری؟

بادمجان هایی که یک سمتشان دیگر جز غاله شده بود را از تابه بیرون کشیدم و برخلاف انرژی دقایق قبل، کاملاً کسل و بی‌حوصله سیب زمینی های خالی را در تابه‌ی پر روغن خالی کردم. جلز و لرزشان بلند شد و چند قطره روغن بیرون پاشید و پوست دستم را سوزاند. جیغ تو گلویی کشیدم و فوراً دستم را زیر شیر آب سرد بردم. لعنت به تو کیارش که این روزها به من گیر سه پیچ داده بودی و خدا می‌دانست کی قرار بود صبرم سرآید!

ساعت شش صبح؟! به همین خیال باشد، میتوانست آنقدر پشت در بماند تا علف زیر پایش سبز شود. من عمراً آن ساعت از تختم جدا شوم.

زنگ آیفون ثانیه‌ای قطع نمی‌شد و من زیر لب و خواب‌آلود فحشی نثار کیارش کردم و سرم را زیر بالشت فرو بردم. کمی بعد صدا قطع شد و لب‌هایم طرح لبخند گرفت. دوباره تتم کرخت خواب شده بود که با صدای بلندی که به در خانه میکوبید از جا پریدم. صدا آنقدر بلند بود که وحشت زده‌ام کند و مطمئن بودم ثانیه‌ای دیگر از مشت هایی که روی در واحد من فرود می‌آمد، آنهم در این ساعت، تمام همسایه ها شاکی خواهند شد. سراسیمه از تخت بیرون آمدم و به سمت درب

خانه دویدم. آن را باز کردم و چشمان وحشت زده و
جاخورده‌ام روی کیارش نشستم.

_ خزر مگه نگفتم شیش میام دنبالت؟

وقتی این جمله را میگفت نگاهش روی پاهای برهنه‌ام بود که
از زیر تی‌شرت گشادم بیرون زده بود. یکی از پاهایم را پشت
پای دیگر کشیدم. به خودش آمد و نگاه سرحالش را بالا
کشید. تازه داشتم به خودم می‌آمدم و عصبی پچ زدم:

_ این وقت صبح با مشتم افتادی به جون در خونه‌ام؟ نمیگی
همسایه‌ها شاکی میشن؟

خودش را جلو کشید ، با کف دستش که روی سینه‌ام قرار داد
مرا به داخل هل داد:

_ کیارش نبودم اگه امروز توی تنبلو با خودم نمی‌بردم!
بعدشم...

اخم کرد و با بستن درب خانه ادامه داد:

_ همیشه اینجوری در و واسه اینو اون باز میکنی؟

درحالی که از این بدخوابی حسابی بدخلق شده بودم، بی
حرف و تنها با یک مشتم اخم کنارش زدم و به سمت
سرویس‌های خانه رفتم. داخل سرویس که شدم صدا بلند
کرد:

_خزر زود بیا حاضر شو بچه ها منتظرن.

بچه ها؟ خدای من! لعنت به تو کیارش که روز جمعهم را خراب کردی. خب با همان بچه ها به تنهایی می رفتی و مرا اینقدر شکنجه نمیدادی سر صبحی.

دست و رویم را شستم و بیرون آمدم. روی مبل ها نشسته بود و با سرخوشی نگاهم میکرد. اخمی کردم و به سمت اتاق رفتم.

شلوار جین زخیمی پوشیدم و بعد یک هودی سفید تو کرک تن زدم. هوا سرد بود و من نمی دانستم کوه رفتن دیگر چه صیغه ای بود. موهایم را برس زدم و همانطور روی شانه هایم ریختم. پافر سفید و کوتاهی نیز از روی هودی پوشیدم و بعد با گذاشتن یک کلاه پارچه ای آبی روی موهایم، کوله و لوازم مورد نیاز را برداشتم و بیرون رفتم. کیارش از جا بلند شد و با نگاه به سرتا پایم سر تکان داد:

_گشت گیر میده به سرو وضعت خزر!

با اخم گفتم:

_تو گیر ندی کسی به سر و وضع من گیر نمیده کیارش! اگه خیلی نگرانی میتونی بدون من بری!

دستم را به کمر زدم و با همان جدیت نگاهش کردم. پوفی کشید و گفت:

_باشه لجباز باشه! بيا بریم دیر شد.

به دنبالش با یک من اخم به راه افتادم. ماشینش را جلوی ساختمان پارک کرده بود، سوار که شدیم پرسیدم:

_چطور اومدی بالا؟

_نگهبان منو می‌شناسه، گفتم درو باز نمیکنی رام داد داخل.

آخ نگهبان احمق! با خود نگفتی این مرد سر صبحی چه میخواهد؟ نکند به قصد سوء آمده است؟ ماشین حرکت کرد و من با تکیه دادن سرم به شیشه‌ی خنک ماشین پلک‌هایم روی هم افتادند. هوا سرد بود و باعث می‌شد نتوانم چرتی بزنم، با حرص سر بلند کردم:

_کیا بخاری رو روشن نمیکنی؟

خندید:

_اون وقت خوابت میگیره باز، همینجوری خوبه!

مبهوت تماشایش کردم و لعنت به من اگر یکبار دیگر با او بیرون می‌آمدم.

دوستان کیارش مثل خودش جهمی بودند. طوریکه وقتی نگاهشان بر من افتاد چنان اخم و غیضی صورتشان را پر کرد که جاخوردم. البته که یکجورهایی هم به تیرپ قبایم

برخورد اما به رسم ادب سلام بلندی تحویلشان دادم. همه زیرلبی جوابم را دادند و یکی از پسر ها روبه کیارش پرسید:
_زنداداش ایشونه داداشم؟

چنان متعجب شدم که دهانم باز ماند و تنها توانستم نگاه پر حرفم را به کیارش بدوزم. کیارش اما بی توجه به من و خط و نشان چشم‌هایم خندید و با گرفتن بند کوله‌ام مرا نزدیکتر کشید:

_آره محمدجان.

آره؟ محض رضای خدا تو مرا به دوستانت تحت عنوان چه کسی معرفی کرده بودی؟ دختری که کنار محمدجان قرار داشت، کش چادرش را روی سرش مرتب کرد و درحالی که نگاهش مستقیم روی من بود گفت:

_داداش اصلا تصور نمی‌کردم چنین انتخابی داشته باشید. به ظاهر متفاوت من با خودشان تیکه انداخت؟ اخم کردم. هرسه دختری که کنار پسرها بودند چادر به سر داشتند. اصلا صبر کن ببینم با چادر چطور میخواستند کوهنوردی کنند؟ لعنت به تو کیارش! کجای من به دوستان تو میخورد که مرا برای معاشرت به جمعشان آورده بودی؟ دختر دیگری که چادرش عربی بود با لبخند دست مرد کنارش را فشرد و گفت:

_ ای بابا ساره جان چکار انتخاب آقا کیارش داری.

روبه من ادامه داد:

_ از آشنایی باهات خوشبختم عزیزم. سمت خزر هست
درسته؟

سرتکان دادم و زیرلبی آره‌ای گفتم.

یکی از پسرها به حرف آمد:

_ خب دیگه بهتره بریم بالا تا دیر نشده.

به دنبال حرفش، خودش و دختر کنارش که حرفی نزده بود
به سمت پله‌ها حرکت کردند. آن محمدجان و ساره جان نیز
رفتند. دختری که خوشامد گفته بود، دست انداخت زیر
چادرش و آن را از سر جدا کرد و با خنده روبه من گفت:

_ با چادر از کوه بالا رفتن واقعا برای من مصیبه!

لباس کاملا پوشیده و مرتبی از زیر چادر به تن
داشت. لبخندی زدم و او ادامه داد:

_ من نسیم! این آقاهم مرتضی نامزمه.

نامزدش سری برایم تکان داد. لبخندی روی لب‌هایش بود اما
مستقیم نگاهم نمی‌کرد.

کیارش اینبار از کنارم گفت:

_محمد و خانومش ساره هم که رفتن، اون دونفر دیگه هم
حسن و خانومش مریم هستن.

نسیم چادر را تا کرده توی کوله‌اش گذاشت:

_به دل نگیری ها! آقا حسن و مریم دیر با بقیه میجوشن.

ابرو بالا دادم و باز هم چیزی نگفتم. باهم به دنبال بقیه از پله
ها بالا رفتیم و من از همین حالا میدانستم اوقات مزخرفی را
قرار بود بگذارم و در آخر جمعه‌ام به بطالت تمام می‌شد.

لباس هایم را با حرص از تن کندم و روی زمین انداختم.
سرم چون کوره داغ بود و از شدت درد چیزی تا ترکیدن‌اش
باقی نمانده بود. پشت دستم را داغ میکردم اگر یکبار دیگر
کیارش را برای کاری همراهی میکردم. پاهایم چنان ذوق
ذوق میکرد که دلم میخواست از قسمت ران به پایین قطعشان
کرده و از بدنم جدا کنم. تنها چیزی که می‌توانست باعث شود
فردا بدتر از حالا تنم خام و دردمند نباشد آب گرم بود.

وان حمام را پر از آب کردم و بعد آرام در آن دراز کشیدم.
تمام عضلاتم شل شدند و من نفسم را با راحتی بیرون دادم.
تنها نسیم و نامزدش بودند که در آن اکیپ، تومنی دوزار
می‌ارزیدند. با وجود تفاوت عقاید دینی‌امان، به شدت انسان
های با شعور و با شخصیتی بودند. اما آن دو زوج دیگر،

انگار که باعث می‌شدند گوشت تن آدم بریزد. چنان با انزجار به من نگاه میکردند که انگار جسم نجسی بودم. اینطور انسان های به ظاهر معتقد و مذهبی عالم را بهم می‌زدند. انسانی هایی که خودشان را بندهی محبوب خدا می‌دانستند و من و امثال مرا کافر درگاه خدا. من که طرز فکری متفاوت با خودشان دارم را محترم نمی‌شمردند و با افکار بسته و محدود خودشان قضاوت میکردند.

از بُر خوردن میان چنین آدم‌های متنفرم و لعنت به کیارش که باعث شده بود تمام روز جمعشان را تحمل کنم و زیر نگاه پر تحقیرشان طاقت بیاورم. البته که هر بار نیش و کنایه ای بارم کرده بودند، بی جواب نگذاشته بودم اما خب چاره‌ای برای تیغ نگاهشان نداشتم.

کیارش هم که هیچ! معلوم نبود که مرا به چه نسبتی معرفی کرده بود که مدام به ریشم زنداداش می‌بستند. آنجا آبروداری کردم و چیزی نگفتم، اما امان از وقتی که بار دیگر کیارش را می‌دیدم، بیخیال روابط فامیلی چنان روشنش میکردم که هر حسابی روی من باز کرده بود را ببندد و دیگر با رفتار های رو مخی اش به من پیله نکند. باید دست و پایش را جمع میکرد و گرنه من آدم صبوری نبودم تا همیشه به حرمت دایی جانم، مسالمت آمیز رفتار کنم.

تتم را خشک کردم و با بالا بردن درجه‌ی رادیات ها به سمت اتاقم رفتم و زیر پتو خزیدم. پیش از خواب نگاهی به گوشی‌ام انداختم. به عادت این مدت ، انتظار داشتم پیام یا تماسی از سمت طوفان آزند داشته باشم! اما خبری نبود و من، خسته و داغان گوشی را بسته و خوابیدم!

صدای کفش های پاشنه بلندم روی سرامیک های سفید شرکت اکو شد و من به سمت اتاق خودم پا تند کردم. صنعتی پشت میزش نبود و او را ندیدم. داخل اتاق شدم و کیفم را روی آویز ، آویختم. پرونده ها را برداشتم و به سمت میز طراحی رفتم. با دیدن لوازم نو و آکبندی که روی میز بود ابروهایم بالا پرید. پس لوازم طراحی خودم کجا بودند؟ آنها که نیازی به تعویض نداشتند. روی صندلی نشستم و داخلی صنعتی را گرفتم. امیدوار بودم پشت میزش بازگشته باشد. طولی نکشید که صدایش در گوشم پیچید: جانم؟ سلام.

_ سلام ، میدونی لوازم طراحی من چرا عوض شده؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ بزارید پیام توضیح بدم.

گوشی را گذاشتم و منتظر ماندم. کمی بعد تقه ای به در خورد و متعاقبش صنعتی داخل شد. روی نوک کفش هایش جلو آمد و نزدیک میز ایستاد و پیچ پیچ کرد:

وای خزر جان اون روز که تو رفتی...

منتظر نگاهش کردم و او با آب و تاب ادامه داد:

_اون روز که تو رفتی، انگار یعنی خودت میدونی دبگه رئیس هنوز تو اتاق تو بود، بعد جناب آژند بعد تو اومد پرسید که تو رفتی منم گفتم آره به منم گفت میتونم برم، بعد رفت تو اتاق تو و یکم بعدش صدای دعواش با آقای رئیس بلند شد!

اینبار شگفت زده نگاهش کردم و او چشم‌هایش را دورتادور سقف چرخاند و بعد با صدای آرامتری دم گوشم زمزمه کرد:

وای صداشون کل شرکت و برداشته بود. صدای داد و بیداد و شکستن می‌اومد. یه وضعی بودا.

مثل خودش پیچ زدم:

نفهمیدی سر چی دعوا می‌کردن؟ حرفاشونو نشنیدی؟

سر تکان داد:

_چیز زیادی متوجه نمی‌شدم اما گاهی جناب معاون داد میکشید؛ تو حق نداری وقتی این تمایل دوطرفه نیست کند

بزنی به زندگی خودت و یکی دیگه، رئیس هم بدتر از اون
تکرار میکرد؛ به تو ربطی نداره آشوب، خودتو بکش کنار!
وای مثل چی ترسیده بودم خزرجان.

اخم‌هایم از گنجی و تفکر درهم گره خورده بود و پرسیدم:

پس حسابی اینجا گرد و خاک کردن، هیچ کدوم که
طوریشون نشد؟

نمیدونم. من ترسیدم دیگه نمودم زدم بیرون، ولی فک کنم
همه لوازم خرد و خاکشیر شده بوده که نو و نوارشون
کردن. تازه امروز من که اومدم آبدارچی با یه سطل آب و
تی از اتاقت اومد بیرون، آب سطل هم انگار یه ذره خونی
بود!

نگرانی به دلم چنگ انداخت و سر تکان دادم:

که اینطور، خیلی خوب میتونی بری.

کمی این پا و آن پا شد:

یعنی تو خبر نداشتی؟ نه که یه ذره به رئیس نزدیکی و
این...

چنان پراخم نگاهش کردم که حرفش را برید و بیرون رفت.
آهی کشیدم و نگاهم را به دوربینی که حالا می‌دانستم توی
چراغ‌های وسط سقف جاساز شده است دوختم. امیدوارم حال

جفتشان خوب بوده باشد. نمیدانستم اختلافشان سر چیست یا این همه خشم طوفان برای چیست، اما حالا کمی نگرانیشان شده بودم. نگرانی که اصلا با عقل جور در نمی‌آمد.

خودم را با طرح زدن سرگرم کردم اما مدام حرف‌های صنعتی در ذهنم مرور می‌شد، مخصوصا سطلی که آبش خونی بوده است! تنها خودم را با این جمله آرام می‌کردم که بالاخره طوفان آژند به نحوی چون هر روز سرو کله اش پیدا می‌شود و آنوقت خواهم دید سر و مر گنده است و بیهوده نگران بوده‌ام.

اما برخلاف انتظاری که داشتم، تمام روز خبری از حضور، پیام یا تماس طوفان نشد. طوری که عاقبت به استیصال رسیده و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق آشوب پا تند کردم. تقه ای به در اتاق زدم و با شنیدن بفرمایشش داخل شدم. نگاهم را دقیق رویش چرخاندم و هیچ اثری از زخم و کبودی ندیدم. لبخندی زد و گفت:

__ سلام، خسته نباشی!

جلو رفتم:

__ سلام توام همینطور!

__ خب چخبر این طرفا خانوم طراح؟

خندیدم تا متوجه‌پیشانی‌ام نشود، کمی پایه پا شدم و بعد گفتم:

_لوازم طراحی تعویض شده

دیدم که صورتش از شوخی خارج شد. مصمم ادامه دادم:

_با جناب آژند درگیر شدین؟ تو اتاق من؟

اخم کرد:

_از کی شنیدی؟

_صنعتی گفت، اونروز صداتونو شنیده.

_بدم میاد از این خاله زنک بازی منشی ها!

_تو که به نظر خوب میای، طوفان خوبه؟ صنعتی گفت

خون...

تیز نگاهم کرد و با تلخی گفت:

_یه بحث خانوادگی معمولی بود و من راجبش هیچ توضیحی

به کارمندم نمیدم.

راست میگفت کارمندش بودم! داشت برایم خط مشی تعیین

میکرد. اخم هایم درهم شد ، سعی کردم صدایم ضعیف نباشد:

_من فقط نگران شدم و...

نِگران برادر من نباش خزر باشه؟ تو خودت کرم داری
دختر! وقتی یه روز هم طوفان دست از رفتارهای احمقانه‌اش
میکشه ، تو پیگیرش می‌شی!

حس میکردم به غرور و شخصیت‌ام توهین شده. لب‌هایم را
محکم روی هم فشردم و با مشت کردن دستانم گفتم:

آقای آژند، من تنها طبق وظیفه‌ی انسان دوستانه‌ام خواستم
که سوالی کرده باشم، در ثانی فکر نکنم جای بحث‌های
خانوادگی توی شرکت و اتاق کارمندان باشه. با اجازه!

درب اتاقش را بستم و به سمت اتاق خودم راه افتادم. لعنت به
من، راست میگفت. تا همین دیروز شاکی بودم که رفتار
های طوفان آژند عجیب است و این نزدیک شدن‌هایش اذیتم
میکند و حالا، وقتی دوروزی بود دیگر سراغم نیامده بود
خودم داشتم سراغش را از این و آن می‌گرفتم. این روزها
شدید احمق شده بودم و نمی‌دانستم چرا عقل بی‌وفایم سکان
تصمیمات را رها کرده و به دست یک تکه گوشت سپرده
بود.

ساعت کاری تمام شده بود، پس بی‌مکتب لوازمم را جمع کردم
و از شرکت بیرون زدم. به شدت از خودم دلگیر بودم. رفتار
آشوب‌ه‌ر بار نشان می‌داد که از ارتباط نزدیک من و
برادرش اصلاً خوشش نمی‌آید و مدام سعی داشت او را از من

و مرا از او دور کند. البته که ما آنقدرها که آشوب گمان
می‌کرد به هم نزدیک نبودیم. نمی‌دانم. شاید مرا که کارمند و
طراح ساده‌ای بودم در حد برادرش نمی‌دید. حق هم داشت،
برادرش با آن هم مقام و مکنت کجا، منه طراح ساده‌ی
مملکت کجا! اما کاش این‌را می‌فهمید که این من نبودم که
مدام دور و بر طوفان می‌پلکیدم تا خودم را قالبش کنم!
برعکس این طوفان بود که رفتار هایش طوری تعبیر می‌شد
که نه تنها کارمندان شرکت، بلکه خودم هم شک می‌کردم که
نکند از من خوشش می‌آمد؟ البته اگر مرموز و عجیب بودنش
را در نظر نمی‌گرفتم!

با فکری درگیر سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راندم.
بین راه جلوی یک فست فودی نگه‌داشتم. حوصله‌ی آشپزی
را در خود نمی‌دیدم و بهتر بود با یک همبرگر خانگی سرو
ته قضیه را هم می‌آوردم.

بعد از کمی معطل شدن بالاخره با پاکت ساندویچ دوباره
پشت فرمان نشستم و استارت زدم.

این همه نزدیک بودن طوفان آژند به من عجیب بود و حالا
این همه یکهوئی نبودنش عجیب‌تر!

آه چرا بیخیال این قضیه نمی‌شدم؟ ذهنم در برابر فراموش
کردن این موضوع مقاومت می‌کرد و قلب با پافشاری گوشزد

میکرد نکند مثل آن بار اول درخانه‌اش، باز به خودش آسیب زده باشد؟

بیخیال سناریو سازی! درست بود که رفتارهایش کمی مجنون می‌زد اما دیگر در این حد که دیوانه نبود!

قلبم اخم کرد و چیزی نگفت. انگار که حوصله‌ی بحث نداشت، اما مغزم گریزی به آن روز زد و زخم کف دست طوفان را برایم روی حالت بزرگ‌نمایی گذاشت.

نوچ کلافه‌ای کردم و پایم را محکمتر روی پدال فشار دادم تا زودتر به خانه برسم.

از همان زمانی که به تهران آمده بودم انگار که زندگی‌ام وارد فاز جدیدی شده بود! فازی که هیچگاه تجربه‌اش نکرده بودم و کوچکترین چیزی حتی واکنش‌های غیرمنتظره‌ی خودم، متعجبم میکرد. طوفان آژند نقطه‌ی اوج این مرحله‌ی جدید بود و من در رابطه با چنین شخصیت‌هایی بسیار نابلد و گیج بودم! چراکه هیچ‌گاه، با هیچ فرد مرموز و عجیبی برخورد نداشتم حالا به همین علت مغزم نیز مغلوب این شرایط جدید شده بود و من نمی‌توانستم منطقی و عاقلانه تصمیم بگیرم، چرا که اصلاً نمی‌دانستم در مواجهه با طوفان آژند منطقی و عقل چیست!

درست مثل حالا که نمی‌دانستم اینکه اینطور درگیر نبودنش
در این دوروز شده‌ام عقلانیست یا دیوانگی؟ فکری که مدام
در سرم رشد میکرد و میخواست بال و پر بگیرد تا مرا
وادار به تماس گرفتن با آن مرد کند، منطقیست یا...؟

تمام خوددرگیری های دیشب و امروزم به این ختم شده بود
که با دیدن چند قطره‌ی کوچک خون کنار چارچوب پنجره‌ی
اتاقم دیگر نتوانم جلوی خودم را بگیرم. اصلاً شاید تقدیر
چنین چیزی میخواست، اینکه من به هوای تازه نیاز داشته
باشم و با کلافگی برای باز کردن پنجره به سمتش بروم و
روی دیوار سفید، درست کنار چارچوب، قسمتی که
دستگیره قرار داشت، چند لکه‌ی کوچک خون مشاهده کنم.
ساعت کاری هنوز تمام نشده بود و یکساعتی باقی بود اما
من دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم خوددار باشم. بدون در
نظرگرفتن هیچ چیزی از اتاق بیرون زدم و به سمت
آسانسور رفتم. دکمه را فشردم و منتظر ماندم. از شدت
اضطراب کف پایم را به زمین میکوبیدم و مدام فکر میکردم
که خب بلافرض که دیدمش و مطمئن شدم حالش خوب است

چه دلیلی باید برای این ملاقات بیاورم؟ اه لعنت! کاش حداقل چنتایی از طرح‌هایم را می‌آوردم تا بهانه‌ای دستم باشد.
آسانسور رسید و من سوار شدم و کمی بعد جلوی واحد مدیریت بودم.

لب‌هایم را فشردم و رو به اخم‌های درهم منشی گفتم:
_ میخواستم جناب آژند رو ملاقات کنم.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به مانیتور پیش رویش دوخت:

_ تشریف ندارن!

خب انتظار این یکی را نداشتم. کمی مکث کردم:

_ کی رفتند؟ دیگه نمیان؟

نوچی کرد و بعد بی‌حوصله نگاهم کرد:

_ ایشون اصلا تشریف نیاوردن! آگه کارتون ضروریه

می‌تونید بگید تا برایشون پیغام بزارم!

پابه پا شدم اصلا نیامده بود؟ کمی حرفم را مزه مزه کردم و با احتیاط پرسیدم:

_ دیروز اوامده بودند؟

اینبار با غیض بیشتری نگاهم کرد:

باید به شما گزارش بدم؟ تشریف ببرید لطفا!

اخم کردم و زبان به کام گرفتم تا درشتی بارش نکنم. با قدم هایی بلند از آنجا بیرون زدم و دوباره داخل آسانسور شدم. طی یک عمل ناگهانی به جای طبقه هشت، دهمی طبقه ده را فشردم.

نمی دانستم کار درستی بود یا نه اما من قبلا هم دوبار به خانه اش رفته بودم و گمان نکنم زیاد باعث ناراحتی یا خشمش می شد، مگر نه؟ اصلا انگار من دوستی بودم که قرار بود به او سر بزنم و جویای احوالش باشم! خودش چنین چیزی خواسته بود...

لحظه ای آخر درهای آسانسور باز شد و من نگاهم به تصویر خودم در آسانسور افتاد. آه... کاش حداقل پیش از آمدن رنگی به صورتم می دادم... صبح آنقدر کسل و بی حوصله بودم که بی آرایش تنها موهایم را از بالا دم اسبی کرده و بیرون زده بودم.

جلوی درب واحد دستی به شال روی سرم کشیدم و مرتبش کردم. دو دل بودم اما تا اینجا آمده بودم و با وجود آن لکه های خون و حرف های صنعتی قرار نبود همانطور بی نتیجه بازگردم. آب دهانم را قورت دادم و انگشت اشاره ای لرزانم را روی زنگ واحد فشردم. طولی نکشید که نزدیک

شدن قدم هایی به در را شنیدم و به آنی انگار یک بمب
اضطراب در تنم منفجر شد. دستم را مشت کردم و بعد در
باز شد.

ابروهای بالا پریده اش نشان جاخوردگی اش بود و باز هم
خداراشکر که حداقل بهم گره نخورده بودند تا از ترس پس
بیوفتم. پیش از اینکه لب باز کنم، نگاهم روی بخیه‌ی پیشانی
اش نشست و قلبم با حرص گفت: دیدی؟!!

نگاهم هنوز روی آن بخیه‌هایی که از میان موهایش پیش آمده
و تا قسمتی از گیج‌گاهش را دوخته بود، خیره مانده بود که
صدایش بلند شد:

_ اینجا چیکار میکنی؟ خزر!

هول شدم و سریع نگاه گرفتم. تمام سعی ام این بود که گم
کردن دست و پایم را نشان او ندهم. نفس نامحسوسی گرفتم و
گفتم:

_ سلام!

تازه می‌توانستم موهای رها شده روی شانه‌های برهنه‌اش را
ببینم. تنها شلوارکی مشکی به تن داشت و من معذب کمی پا
به پا شدم. خیره نگاهم میکرد و حالا دیگر اثری از تعجب
در چهره‌اش نبود. کمی عقب رفت:

_ بیا تو!

گوشه‌ی کت سفیدم را بین انگشتانم گرفتم و چند قدمی جلو رفتم. از کنارش که می‌گذشتم، نفسم حبس شد و پا به خانه‌اش گذاشتم.

آنچه مقابل نگاهم قرار داشت به شدت عجیب و غیرقابل باور بود. صدای بستن در را شنیدم و احساس کردم که خودش با فاصله‌ی کمی پشتم قرار گرفت اما نتوانستم نگاه از تصویر روبه‌رویم بگیرم. دو بوم بزرگ وسط سالن خانه قرار داشت و تصویر نیمه‌کاره‌ای را می‌شد روی هر دو دید.

نگاهم را کمی چرخاندم و خدای من! رسماً گند زده بود به خانه‌اش! آن هم خانه‌ای که تمام دکورش سفید و طوسی بود و حالا لکه‌های رنگ سبز و آبی با طیف‌های متفاوت در جای جای خانه توی ذوق می‌زد.

همه‌جا را با رنگ‌های نقاشی به گند کشیده بود. روی سرامیک‌های سفید، جلومبلی مربع شکل که پالت رنگ و قلموهای گوناگون رویش قرار داشت، حتی چند لکه‌ی کشیده زرد را می‌توانستم روی کاناپه ببینم.

قدمی به جلو برداشتم و نگاهم باز روی بوم‌های روی سه پایه نشست. بوم سمت چپ در مرکزیتش تصویری از یک چنگل پر دار و درخت بود و بوم سمت راست نیز به همان صورت در مرکزیتش، تصویری از یک دریا با موج‌های

متلاطم! نیمه کاره بودن بوم ها کاملا قابل روئیت بود اما همان تصویر ناقص از جنگل و دریا چنان زیبا نقش خورده بود که بسیار محصور کننده می نمود.

با نفس های گرم طوفان که از پشت به بناگوشم خورد از جا پریدم و او در فاصله ای نزدیک از گوشم پیچ زد:

__چطوره؟

سرم را روی شانهِ چرخاندم. خیلی نزدیکم بود. کامل به سمتش چرخیدم و چند قدم به عقب برداشتم:

__اووم، خیلی قشنگه، ولی حالا چرا وسط خونه و این همه

...

همانطور که سرش به سمت پایین و من مایل بود حرفم را قطع کرد:

__حدس می زنی طرح کاملش چی باشه؟ خزر!

کمی سرم را به عقب چرخاندم به بوم ها نگاه کردم. نمی دانستم! خب مگر طرح کامل، جنگل و دریا نبودند که تمام بوم را پر کنند؟

باز به سمت طوفان چرخیدم. حالا آنقدر نزدیک شده بود که باید سرم را بالا می گرفتم:

__واضحه خب، جنگل و دریا؟!!

نگاهش را از چشم چپم به چشم راستم کشاند و بعد برعکس
سپس کاملاً بی‌ربط پرسید:

__ بهم نمی‌گی چی باعث شده من تو رو تو خونم ملاقات کنم؟
اونم به خواست خودت!

وای! باز نگاهم روی بخیه‌ی پیشانی اش نشست! اگر مستقیم
و صادقانه می‌گفتم برای چه اینجا بودم، مثل برادرش یک به
تو چه حواله‌ام نمی‌کرد؟ نه طاقت چنین چیزی را یکبار دیگر
نداشتم. چیزی که به زبان آمد، نمیدانم از کجا پیدا شد اما برای
پشیمان شدن از گفتنش خیلی دیر بود، چرا که من کامل و
واضح هجی کردم:

__ گفتم شاید هنوزم مایل باشی به دستپخت خودم مهمونت کنم!
کمی عقب رفت و با گوشه‌ی لبی که بالا رفته بود حرفم را
روی هوا قاپید:

__ معلومه . حالا قراره برای شام به چه غذایی مهمونم کنی؟
لعنتی! شام؟ منظورش همین حالا بود؟ عجب غلطی کردم،
لعنت به زبانی که بی‌موقع و بی‌تفکر باز شود. سعی کردم
این گند را جمع و جورش کنم:

__ خب الان که نه، هنوز تایم کاری تموم نشده، منظورم این
بود...

اخم کرد. جا خوردم و کمی هم ترسیدم. با احتیاط حرفم را رها کرده و ادامه ندادم! به سمت آشپزخانه رفت و صدای محکمش مو به تنم راست کرد:

من مجبورت نکردم بیای خزر، خودت اومدی! اما قرار نیست همینجوری بزارم بری...

دستم را مشت کردم. اگر خودم نمی‌ماندم میخواست به زور نگاهام دارد؟ یا باز با اخراج تهدیدم کند؟ جهنم! خب یکی دو ساعتی می‌ماندم و غذایی ساده درست می‌کردم. اما اگر بلایی سرم می‌آورد چه؟ از چه می‌ترسیدم مثلاً چرا باید به من آسیب می‌رساند؟ اگر..._

بیخیال! چرا قضیه را جنایی می‌کردم؟ او هم یک انسان بود، کمی عجیب و متفاوت اما او هم یک انسان بود.

تسلیم شده باوجود استرسی که هنوز به جانم چنگ می‌زد، کتم را از تن کنده و به همراه شال روی دسته‌ی مبلی انداختم. تی‌شرت سبز رنگی تن داشتم که آن را داخل شلوار سفید انداخته بودم. با دست موهایم را مرتب کردم:

ماکارونی دوست دارید؟

از همان آشپزخانه به سمت برگشت. نگاهش عمیق رویم نشست:

_ ۱۸ سالی هست که نخوردم.

ابروهایم بالا پرید و با تردید به سمت آشپزخانه جلو رفتم:

پس یعنی دوست ندارید؟!!

بی حرف در کابینتی را باز کرد و یک بسته ماکارانی بیرون کشید و بعد به دست منی که نزدیکش رسیده بودم داد. چطور ماکارونی در خانه داشت اما... آه بیخیال خزر به تو چه! کارت را بکن و بعد از این شام کذایی گورت را گم کن! به این آشپزخانه تکیه زد و من از سبد کنار گاز دوتا سیب زمینی متوسط سوا کردم. تمام حرکاتم را می‌پایید و باعث می‌شد دست و پایم را گم کنم. سیب زمینی‌ها را پوست‌کندم و او گفت:

من چیکار کنم؟

از روی شانه به عقب نگاه کردم. شوخی میکرد؟ لبخند معذبی زدم:

اووم هیچی، شما به کارتون برسید.

حین گفتن کلمات نگاهم باز روی پیشانی اش لغزید، آشوب اینطور زده بودش؟ آخر هم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

دعواتون شده اونشب تو اتاق من؟

دست‌هایش را روی سینه گره کرد:

آشوب زده! من از کسی نمیخورم.

جاخوردیم. فکرم را خوانده بود؟! نفس عمیقی کشیدم. باز هم خداروشکر مثل آشوب تلخ جوابم را نداده بود، کمی جرئت گرفتم و پرسیدم:

پس زخم پیشونیتون چی میگه؟

دیدم که نگاهش تکانی خورد و فکش فشرده شد. به جای جواب به سمت یخچال ها رفت. آهی کشیدم، بیا خوبت شد؟ او هم نیازی ندید جواب کنجکاوی های بی جای تو را بدهد! به تو چه؟ به من چه؟! من حالا توی خانه اش مشغول آشپزی هستم و این یعنی قطعا می توانم یک سوال ساده راجب زخمش بپرسم!

بسته ای گوشت چرخ کرده کنار دستم گذاشت و من تقاضای یک تابه کردم. تابه ای هم به دستم داد و من سیب زمینی های نگینی را در آن ریختم و روی شعله گذاشتم. باز هم به این تکیه داد و مشغول نگاه کردنم شد. سعی کردم اهمیتی ندهم اما دقیقا پشت سرم بود و من دوست نداشتم تمام مدت نمای پشت سرم را به تماشا بنشیند. قطعا از آن زاویه باسنم زیادی در چشم بود. روغن جلز و ولز میکرد و من تکانی به سیب زمینی های نگینی دادم و به سمتش چرخیدم. نگاه لعنتی اش با چرخیدنم از جایی حوالی شکم و کمرم بالا آمد تا روی چشم هایم. اما چیزی نگذشت که نگاه گرفت و به تابه ای روی

گاز خیره شد. دست‌هایش را پشت برد و به لبه‌ی سنگی این تکیه داد:

_ کار خودمه!

با اخمی از نفهمیدن نگاهش کردم. پلک چپش شروع به تیک‌وار پریدن کرد و انگار که گفتن برایش سخت بود اما توضیح داد:

_ کوبیدم به طاق پنجره!

خدای من! باز هم به خودش آسیب زده بود؟ جنون داشت؟ نگاهش را به صورتم برگرداند و بلافاصله اخم وحشتناکی میان ابروهای پهنش نشست:

_ منّ دیوونه نیستم، خزر!!!

از خشم صدای آرامش قاشق از دستم رها شد و به وحشت گفتم:

_ من که چیزی نگفتم.

سمت دیگری را نگاه کرد و پلکش هنوز می‌پرید. نفسش را محکم بیرون داد و کمی آرامتر گفت:

_ ولی جوری نگاهم میکردی که انگار به یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای نگاه میکنی!

لب‌هایم را روهم فشردم. قدم قدم به سمت آمد و من آب دهان خشکم را به سختی بلعیدم. جلوی پایم متوقف شد و من نیم تنه‌ام را عقب تر کشیدم. چسبیده بودم به گاز و کابینت و جایی برای فرار نبود. خم شد به پایین و بعد وقتی قاشق چوبی روغنی را از کنار پایم برداشت و به سمتم گرفت، نفسم را کمی آسوده تر بیرون دادم.

نگاهش را مستقیم به چشم‌هایم دوخته بود و چنان عمیق نگاهم میکرد که حتی برای چرخاندن نگاهم به جای دیگری راه گریز نبود. لب‌هایم را با زبان تر کردم و سعی کردم توضیحی دهم:

__ نه خب، شاید اشتباه برداشت کردین، شما ، شما فقط یکم به خودتون مسلط نیستید و خشمتونو نمیتونید کنترل کنید!

نگاهم باز بالا رفت و روی بخیه‌هایش نشست. صدای جرز و ولز سیب زمینی‌ها میگفت که نیاز به زیرو رو شدن دارند، اما تا وقتی جلویم ایستاده بود و زل زل نگاهم میکرد، نمی‌توانستم برگردم و آن سیب زمینی‌های لعنتی را زیر رو کنم و حجم زیاده باسن عزیزم را توی بغل او جای دهم.

سرش را روی شانه خم کرد و من حواسم باز جمعش شد. دستش را از کنارم رد کرد و از صدای برخورد قاشق به

تابه مشخص شد که دارد سیب زمینی ها را قاطی میکند.
ذهنم را میخواند؟!!

نفس‌هایم از ریتم خارج شده بودند و کاش زودتر فاصله
میگرفت. لب‌هایم را روی هم فشردم و او همانطور نگاهش
روی صورتم بود و دستش پشت سرم تکان میخورد و سیب
زمینی‌ها را زیر و رو میکرد. و من دیگر تاب نگاهش را
نداشتم پس نگاه پایین کشیدم و جایی حواله‌ی سینه‌ی ستبرش
متوقف شدم. نمیخواست لباس بپوشد تا اینقدر لخت و عور به
من نزدیک نشود؟ بالاخره دست از تکان دادن سیب زمینی‌ها
برداشت، اما به جای عقب کشیدن دستش، آن را روی پهلویم
گذاشت و من از جا پریدم. چشمانم را درشت شده بالا کشیدم
و سعی کردم خودم را از داغی کف دستش دور کنم. مقاومتی
نکرد و من به سرعت از زیر دستش گریختم. چنان شوکی به
جانم وارد شده بود که نفس نفس می‌زدم. کمی چون احمق‌ها
دور خودم گشتم بعد با گیجی گفتم:

__پیاز! پیازا کجاست؟

دستی که روی پهلویم گذاشته بود را توی جیب شلوارکش
فرو برد و با یک تای بالا پریده‌ی ابرو نگاهم کرد. بعد با
چشم به سبدی که همین چند دقیقه پیش، از داخلش سیب
زمین برداشته بودم اشاره زد. لب‌هایم را رویهم فشردم و بی
حرف با شماتت ذهنی خودم به سمت سبد رفتم و از طبقه‌ی

پایینش یک پیاز درشت برداشتم. به سمت سینک رفتم و تا چاقو به دست گرفتم که پیاز لعنتی را پوست بکنم، دست‌هایم جلو آمد و با برخورد کوچکی با دست‌های لرزانم، پیاز و چاقو را از من گرفت. حالا علاوه بر پهلو، پوست دست‌هایم نیز گزگز میکرد. سوالی نگاهش کردم که مشغول پوست کردن پیاز شد:

__ من انجام میدم، چشمت می‌سوزن!

زبانم در دهان نمی‌چرخید، پس بی حرف همانطور بلا تکلیف عقب کشیدم. نگاهم هر جایی می‌چرخید، الا روی او. چرا دستش را روی پهلویم گذاشت؟ من از لمس‌های بی‌اجازه متنفر بودم و چرا آن لحظه با لمس بی‌دلیلش پرخاش نکردم؟ خدایا، این مرد مرا جادو میکرد! در مواجهه با او چنان عقل و منطقم از کار می‌افتاد و واکنش‌های نامعقول نشان می‌دادم که خودم نیز حیرت می‌کردم.

نگام روی حرکات انگشتانش نشست که پیازها را توی بشقاب خرد میکرد، یکدست و ریز! ابروهایم بالا پرید و بالاخره تکانی به خود دادم، سیب زمینی‌های سرخ شده را از تابه جمع کردم و او پیازهای خرد شده را داخل تابه ریخت و صدای جلز و ولز روغن بلند شد. دست‌هایم را شست و من پا به پا شدم. موهایم را پشت گوش دادم و سعی کردم

یکجوری این فضای سنگین را از بین ببرم، چون هر لحظه
معذب تر می‌شدم:

نمیدونستم نقاشی هم میکشید.

دست‌هایش را با رول دستمال کاغذی که کمی دورتر تر از
سینک قرار داشت، پاک کرد:

طراحی یا نقاشی، زیاد دست به قلم نمیشم.

ابرویم را بالا دادم و به آن سوی این نگاه کردم، ترکیب
رنگ‌های سبز و روشن چنگل روی بوم، بسیار حرفه‌ای بود.
نگاهم روی ریخت و پاش‌های اطراف نشست و تک خند
لرزانی زدم:

_حتما طرح به‌خصوصی هست که باعث شده اینطور
ضربتی دست به قلم بشید، علاوه بر بوم‌ها کل خونه رو
نقاشی کردید._

کنارم ایستاد و چون من به بوم‌های میان سالن خیره شد:

_خیلی خاص!

کلامش آهسته بود، بعد نیم‌تنه‌اش را به سمتم چرخاند و با
صدای بلندتری ادامه داد:

در جریان شلختگی آقایون نیستی مگه؟

حس کردم لحنش آغشته به شوخی است، پس جلوی خنده‌ام را نگرفتم و بی‌پرده گفتم:

__ شلختگی؟ این بیشتر شبیه کثیف‌کاری یه پسر بچه است!

نگاهش روی خط لبخندم پایین آمد و جواب داد:

__ یکبار منو به قدری مسن میبندی که بتونم دختری به سن تو داشته باشم و یه بار قدر یه پسر بچه جوونم میکنی!

از اشاره‌اش به آن روز و گزینه‌هایی که برایم چیده بود، کمی درخودم جمع شدم. با سرگرمی نگاهم می‌کرد و من به سمت گاز راه افتادم و بی‌حرف پیازهایی که چیزی تا برشته شدنشان نمانده بود را هم زدم. همانجا ایستادم و دیگر به نزدیکی‌اش نرفتم! اما صدایش و ادارم کرد که نگاهم را رویش رسانده و نگه‌دارم:

__ خیال میکنی چندسال رو داشته باشم؟

اخمی از دقت بین ابروهایم نشست. نگاهم را کلی روی صورتش چرخاندم. هیچ وقت در حدس زدن سن افراد خوب نبوده‌ام و حالا واقعا نمی‌توانستم حدس بزنم او چندساله است؟ اما زرنگی کردم و یک تای ابرویم را بالا فرستادم:

__ بین ۳۰ تا ۴۰

پلک‌هایش روی هم افتاد و خندید. اما طولانی نشد و با باز کردن چشم‌هایش، درشتشان کرد و گفت:

میخواهی بهت تقلب بدم؟

لب‌هایم کش آمد و سرتکان دادم.

یک‌دهه بیشتر از تو زندگی کردم، بدون یکسال بالا پایین.

من 28 سال داشتم و در دهه‌ی دوم زندگی‌ام بودم، پس حدسم را به زبان آوردم:

38؟

سرتکان داد و شوخی کرد:

چیزی به چلچلیم نمونده

با خنده به سمت سینک رفتم و بسته‌ی گوشت را برداشتم. آن را توی تابه خالی کردم و دل به دل شوخی‌اش دادم:

در این صورت الان باید بچه‌ای به سن من که نه اما یک‌دهه کوچکتر از من می‌داشتین.

کمی مکث کرد و بعد آهسته گفت:

من نمی‌تونم پدر خوبی باشم!

از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه سوالی و اخم‌آلود من پشت سرش ماند. وارد راهرو شد و من دیگر دیدی به ادامه‌ی

مسیرش نداشتم. آهی کشیدم و مشغول تفت دادن گوشت ها شدم. چرا نمی‌توانست پدر خوبی باشد؟ به خاطر خشم زیاد و کنترل نشدنی که داشت؟ نزدیک چهل سالش بود و چرا تا به حال ازدواج نکرده بود؟ نکند ازدواج ناموفقی داشته؟ نمی‌شد که تا این سن بی‌دلیل مجرد و تنها بمانی!

کمی بعد دوباره به آشپزخانه بازگشت و یک تی‌شرت مشکی تنش بود و موهایش را بالای سرش نامرتب گوجه کرده بود، چه عجب یادش افتاد که باید چیزی بپوشد!!!

درخواست ربع کردم و او شیشه‌ای را از یخچال بیرون کشید و به سمتم گرفت. دست دراز کردم تا شیشه را بگیرم اما آن را به دستم نداد، نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم که ببینم موضوع چیست و با تلاقی نگاهمان به حرف آمد:

__ من نمی‌تونم پدر، همسر، دوست یا پارتنر خوبی باشم، اما میتونم یه مرد خودخواه باشم! پس تو رو نزدیک خودم نگه میدارم و اجازه نمی‌دم ازم دور بشی! اما میتونم این حق و بهت بدم که خودت انتخاب کنی چه نقشی داشته باشیم.

با دست لرزانم شیشه‌ی رب را از میان دست‌هایش چنگ زدم و با برگشتن به سمت گاز لرزش صدایم را کنترل کردم:

__ واضحه، شما رئیس منید!

ریتم نفس‌هایش کش‌دار شد و امیدوار بودم عصبی نشده باشد.
قاشق را در ظرف رب فرو بردم و او دست‌هایش را از دو
طرف لبه‌ی گاز گذاشت و درحالی که بین بازوهایش محاصره
شده بودم دم گوشم پیچ زد:

تو خونمی خزر! وقتی اینجایی نه من رئیسم و نه تو
کارمند!

نفسش را دم گوشم خالی کرد و من با مور مور شدنم، سرم را
به آن سمت کج کردم. فاصله گرفتنش را حس کردم و انگار
هرمی از گرما از تنم دور شد. نفسم را بیرون دادم و لب‌هایم
را روی هم فشردم. شاید بهتر بود همه چیز را رها میکردم تا
ببینم سرنوشت چطور پیش‌خواهد برد. تنها باید حواسم را
جمع میکردم و وقتی اولین خطر را لمس کردم، آن وقت
دندان تیز میکردم برای محافظت از خودم. گاهی وقت‌ها مثل
حالا بهتر بود کمی گارد احتیاطم را پایین می‌آوردم. دلم این
ندا را می‌داد و من بهتر بود فرصتی به او بدهم تا بعد از
مدتها آنطور که میخواهد جولان دهد، عقلی که روزه‌ی
سکوت گرفته بود هم شکایتی نداشت، انگار که مدتی
مرخصی لازم بود!

اما خب قطعا برای شروع اول باید به پاسخ سوالاتم
می‌رسیدم.

به سمتش که به این تکیه داده بود چرخیدم :

شرکت آژند چندساله شروع به کار کرده؟

از سوال بی ربط و غیرمنتظره‌ام بین ابروهایش چین خورد،
اما جواب داد:

هفت، هشت سال.

هفت، هشت سال برای پا گرفتن چنین برند معروفی کم بود.
این نشان می‌داد آنقدر کارشان خوب بوده که در این زمان کم
اینطور پرطرفدار شده‌اند. سری تکان دادم و بعد قاشق چوبی
را در دست فشردم و با احتیاط گفتم:

توی این هفت_هشت سال هیچ نشونی جز اسم، از شما
در میون نبوده! حتی کارمندتونم تا حالا برخوردی با شما
نداشتند، دلیلش چی بوده که خودتونو پنهان کرده بودین؟

حالا اخم‌هایشم کاملا بهم گره خورده بود. ترس و اضطراب
را کنار زدم و منتظر نگاهش کردم، اگر قرار بود در
نزدیکی اش باشم، حداقل یکسری چیزها را باید می‌پرسیدم،
چیزهایی که کمی او را از این مرموز و گنگ بودن برایم
دور کند. نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و با قطعیت گفت:

از شلوغی خوشم نمیاد، از جمعیت، از مرکز توجه بودن،
من بدون اینکه مجبور باشم با هزار تا آدم سرو کار داشته
باشم، همه چیز و زیر نظر دارم و به درستی پیش می‌برم،

پس نیازی نمیبینم که همه جا و مقابل همه حضور داشته باشم! آشوب نماینده‌ی منه!

انگار که نگاه و صدایش، دست و چکشی بودند که به مدد هم کلمات را توی سرم میکوبیدند. باز پرسیدم:

__آژند اونقدر معروف شده که با برندهای مشهور خارجی قرارداد میبندد، هیچ وقت نخواستید همه بشناسند که شما مسئول این تشکیلاتید؟

__چه سودی برای من داره؟ ناشناس بودن من بیشتر به نفع‌امه، کنجکاوی عموم رو تحریک میکنه و این باعث بیشتر شناخته شدن آژند میشه!

راست میگفت. حواشی زیادی راجب او وجود داشت و همین باعث می‌شد آژند زیاد اسم برده شود. اما پس چرا آنطور ناگهانی در آن میهمانی آمده بود؟ میهمانی که باعث پخش شدن تصویرش بعد از سالها پنهان بودن شد؟!

به زبان آوردم:

__پس اون مهمونی!

اخم کرد:

_تو منو کشوندی اونجا، وگرنه برنامه‌ای برایش نداشتم! هیچ وقت... برنامه‌ای برای پخش شدن عکس‌هام هم نداشتم، اما وقتی اتفاق افتاد دیگه مهم نبود! باز هم به نفع من...
لب‌هایم را روی هم فشردم:

_چه اصراری بود دنبال من به اونجا بیایید؟ بعد هم منو مجبور کنید باهاتون از مهمونی...
بین حرفم پرید:

_نسوزه؟

تنها نگاهش کردم، چندثانیه! این یعنی قرار نبود جوابی به این سوال آخر بدهد. سوال‌های قبل را بی مقاومت جواب داده بود و حالا که نمیخواست این یکی را جواب دهد، من هم اصراری نمی‌کردم. به سمت گاز برگشتم و محتویات تابه را هم زدم.

تمام مدتی که قابلمه را از آب پر می‌کردم و روی شعله می‌گذاشتم تا جوش بیاید، نگاهم می‌کرد، بی‌حرف! من هم چیزی نمی‌گفتم و کارم را می‌کردم. آب جوش آمد، ماکارونی‌ها را داخل آب جوشیده ریختم و کمی بعد آبکش کردم. یک لایه ماکارونی توی قابلمه ریختم و یک لایه مواد، یک لایه ماکارونی و یک لایه مواد! دم‌کنی گذاشتم و زیر شعله را کم کردم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ بیست دقیقه‌ی دیگه دم میکشه!

_ خسته شدی!

خندیدم. خسته که چیزی نبود، هلاک بودم! از سرکار مستقیم اینجا آمده و مشغول پخت و پز شده بودم. سرتکان دادم:

_ بی حساب شدیم دیگه؟!!

نگاهش باز روی خط خنده‌ام آمد:

_ من دوبار بهت شام دادم.

پیتزای آن شب در دفتر را میگفت. ابروبالا انداختم:

_ آره اون پیتزا!

شوخی کردم:

_ حقوقمو بدی، جای اون پیتزا می‌برمت یه شام حاضری هم بیرون بهت می‌دم، خوبه؟

گوشه‌ی لبش از مفرد خطاب کردن بالا رفت اما اخم کرد:

_ خونه.

ابروهایم بالا پرید ولی چیزی نگفتم. به درگاه آشپزخانه اشاره زد و سرتکان دادم. با شستن دست‌هایم باهم از آشپزخانه بیرون رفتیم و من نگاهم روی کثیفی سالن چرخید. پرسیدم:

_حالا این رنگا رو چطور تمیز میکنی از روی وسایل خونه؟ از رو سرامیک ها فکر کنم پاک باشه ولی مبلا و جلومبلی رو فکر نکنم.

صورتش به وضوح باز شده بود و با سرحالی نگاهم میکرد. می دانستم مربوط به این است که دیگر مفرد خطابش میکردم. با سر به راهروی تاریک اشاره زد:
_میگم میان تمیز میکنن.

به سمت راهروی تاریک مردد قدم برداشتم:

_لااقل یه اتاق یا جای مخصوصی رو برای این کار در نظر بگیر نه وسط سالن خونه!

به دنبالم آمد و کمی بعد چراغ های راهرو و سالن پیش رو روشن شد. سالن این سمتی مرا به شدت شیفته کرده بود. اینبار هم خیره اش ماندم. سالن چارگوش بزرگ با دیوار های مشکی به شدت با گلدان های فراوان در گوشه و کنار تناقض داشت. سبزی گیاهانی که در گلدان های میان هردو مبل قرار داشت، از دلگیری فضا میکاست. مبلمان استیل با پارچه ای خاکستری در جلوی هر سه دیوار سالن چیده شده بودند و به نظر می رسید که اینجا فضایی برای پذیرایی بود. جلو تر رفتم و پا روی نرمی فرش مشکی در میانه ی سالن

گذاشتم. از روی شانه سرم را به عقب چرخاندم و به طوفانی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم:

اینجا خیلی حس عجیبی داره!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و من دوباره چشم از او گرفتم و به سمت دیوار سمت چپ رفتم. چند تابلوی کوچک و بزرگ روی دیوار قرار داشت که طرح روی تابلو تنها طراح‌هایی در هم و برهم از جوهر سیاه بود. طرح‌های بی مفهوم و بی هیچ الگوی خاصی. دیوار مقابلش درست برعکس بود، تابلوهایی با زمینه‌ی مشکی با طرح‌های از جوهر خاکستری! نگاه از دیوار روبه رو گرفتم و درست زیر دیواری که مقابلش بودم، دست روی ساقه‌های بلند بابا آدم کشیدم. مجموع قد گلدان و گل بیشتر از من بود و من تنها می‌توانستم ساقه‌هایش را لمس کنم و برای لمس برگ‌هایش باید دستم را زیادی بالا می‌بردم. بدون کفش‌های پاشنه بلندم، قدم چشم‌گیری نداشتم. کوتاه قامت نبودم اما قد بلند هم محسوب نمی‌شدم و حالا کنار این گل زیبا و بلند قامت زیادی کوچک به نظر می‌آمدم. چند قدم عقب تر رفتم و از طوفانی که خیره‌ام بود پرسیدم:

اصلا همیشه حدس زد که شخصیتی علاقه‌مند به گیاهها داشته باشی!

تکیه از دیوار گرفت و به سمت آمد:

__علاقه‌مند نیستم!

تک خندی زدم و تای ابرویم را بالا بردم:

__جدا؟ پس این همه گل های آپارتمانی و فضای بالکن که با گیاه پر شده چی میگن؟

دست او به برگ ها می‌رسید، حالا بدون کفش‌هایم، زیادی در کنارم بلند به نظر می‌رسید. برگ پهن گل را به سادگی لمس کرد:

__گیاه ها زنده‌ان! وجود موجود زنده تو خونه باعث میشه تنهایی کمتر حس بشه!

نگاهش کردم که خیره‌ی گل بود و همچنان بین دو انگشت لمسش میکرد:

__هم از جمعیت و شلوغی خوشت نمیاد، هم همه جارو پر از گیاه کردی که کمتر تنهایی رو حس کنی؟

دست از گل کشید و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت:

__از تنهایی استقبال نمیکنم اما همه‌ی زندگی من تو حصار همین خلوته!

در آخر جمله‌اش دست هایش را کاملاً رو به اطراف باز کرد.

نمیفهمیدمش، وقتی حتی از تنهایی هم خوشش نمی‌آمد، چرا
تنها زندگی میکرد؟ چرا کنار خانواده‌اش نبود؟ با همان
گنگی پرسیدم:

_خب قرار نیست دورت و شلوغ کنی، اما می‌تونی تنها هم
نباشی! گیاه‌ها هرچقدر هم که زنده باشن، نفس بکشن،
تاثیری روی خلوت و تنهایی تو ندارن!

دست‌هایش را در دو جیب شلوارک فرو برد و با نگاهی که
حالا روبه من عمق بیشتری گرفته بود آهسته زمزمه کرد:

_حالا تو اینجایی! تو خلوت من! دارم کاری میکنم که تو
میگی، کاری که دیگه تنها نباشم! تو باشی...

لب‌هایم را رویهم فشردم:

_حضور من دائمی نیست...

_فکر کنم دیگه غذا حاضر باشه! دوست داری توی بالکن
بخوریم؟

باز هم میان حرفم آمده بود. لب‌هایم را رویهم فشردم و پشیم
را نگرفتم. شانه بالا دادم و با پیچیدن دست‌هایم دور
بازوهایم لختم گفتم:

_سرده!

سرتکان داد و به راهرو اشاره زد.

غذا را چک کرده و زیرش را خاموش کردم. نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم هیچ میز غذایی خوری وجود ندارد! چرا پیش از این دقت نکرده بودم؟ سالن آن سمت را هم در ذهن مرور کردم ، اما آنجا هم میزی نداشت. عجیب بود. رو به طوفان که مشغول برداشتن بوم های وسط سالن از روی سه پایه بود گفتم:

_سفره بندازم؟

با اشاره به جلومبلی سرتکان داد:

_الان روی میز رو خالی میکنم.

حینی که من مشغول گشتن کابینت ها برای پیدا کردن بشقاب شدم، او نیز بوم ها را از سالن جمع کرده و روی میز را نیز خالی کرد. قاشق و چنگال و دو لیوان با خود بیرون بردم و روی میز گذاشتم. اینبار او نیز به دنبالم وارد آشپزخانه شد و به سمت یخچال رفت. من مشغول کشیدن ماکارونی در بشقاب ها شدم و او دوقوطی فلزی نوشابه، از یخچال بیرون آورد. کنارم ایستاد و با نگاهی به رشته های ماکارونی که توی بشقاب میریختم گفت:

_چیکار کنم هرشب مهمونم کنی؟

حرفی که زد دلم را گزید! یعنی چه که میخواست هرشب برایش آشپزی کنم؟ بشقاب را به دستش دادم:

من آشپز نیستم! و البته که همیشه هم وقتی برای آشپزی ندارم، حتی برای خودم!

اخم کرد و بی حرف با بشقاب ماکارونی و قوطی های فلزی در دستش بیرون رفت. بشقاب خودم را هم پر کردم و به دنبالش به سالن رفتم. جایی دور تر از او روی مبل نشستم و بی توجه به او بی که بشقاب را در دست گرفته بود و با لذت رشته های ماکارونی را می بلعید، مشغول غذایم شدم. خداراشکر خمیر نشده بود...

خیلی زود غذایم را تمام کردم و از جا بلند شدم:

من دیگه می رم.

برخلاف انتظارم کاملاً راحت سرتکان داد:

ماشین آوردی؟

لبهایم را روی هم فشردم و سرتکان دادم. از جایش بلند شد و من نیز دست و پایم را از زیر نگاه خیره اش جمع کردم و به سمت کتم رفتم، لباس هایم را تن زدم و او با گوشی اش مشغول تایپ کردن شد. پابه پا شدم و گفتم: خداحافظ!

دستش را به سمتم گرفت. نگاهم را پایین کشیدم، حس خوبی به لمسش نداشتم، نقطه ای از پوستم که در تماس با او قرار می گرفت، تا مدت ها می سوخت و حواسم را پرت می کرد. اما ناچار دست پیش بردم و میان دستش گذاشتم. انگشتانش را

دور دست کوچکم پیچید و من می‌توانستم واضح تر از هر وقتی آن رگ های برجسته را میان موهای کم پشت دستش ببینم! رگ‌هایی که از مچ گذشته و روی ساق دستش پیشروی کرده بودند. لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاه بالا کشیدم. نگاهش مستقیم خیره به من بود و دستم هنوز میان دستش، فشاری به دستم داد و من کمی ابروهایم نزدیک هم جمع شدند. چرا دستم را رها نمی‌کرد؟ خودم دست به کار شدم و خواستم با عقب کشیدن دستم، از حصار پنجه‌اش آزاد شوم اما فشار دیگری داد و پوست ضخیم انگشت شصتش را آهسته پشت دستم کشید! مور مور شدن تمام تنم را حس کردم و انگار که مشت محکمی خورده باشم دلم به هم پیچید. اینبار اجازه داد دستم را عقب بکشم و من به سرعت قدم‌هایم را به سمت در برداشتم و با شب بخیری زیر لبی از خانه خارج شدم!

وقتی سوار آسانسور می‌شدم و چندبار پیاپی دکمه‌ی پارکینگ را می‌فشردم به چارچوب در تیکه داده و نگاهم می‌کرد. آسانسور پایین رفت و من دستم را روی قفسه سینه‌ام چنگ کردم و با دمی عمیق هوا را به ریه‌هایم فرستادم. اگر قرار بود رابطه‌ای خارج از رابطه‌ی کاری با او داشته باشم، اول از همه باید فکری به حال این لمس‌ها می‌کردم! لمس‌هایی که مرا بهم میریخت...

افسون را که راهی کردم، کش و قوسی به تن خشک شده‌ام دادم. تایم ناهار امروز قرار بود یک جلسه داشته باشیم در اتاق کنفرانس. پس رفتن به اتاق طوفان منتفی بود.

از آن شب به بعد تا همین دیروز که یک هفته‌ای می‌شد، ناهار را در طبقه‌ی بالا اتاق طوفان می‌خوردم. البته که آشوب هم طبق یک قرار نانوشته حضور داشت. فردای همان شب، نزدیک ناهار طوفان برایم پیامی ارسال کرد که در آن تاکید کرده بود غذا خوردن به همراه من حسابی برایش مزه کرده و محال است از این پس ناهار را به تنهایی بخورد. وقتی هم من در جوابش نوشتم که تکرار چنین امری مقابل کارمندان باعث شایع پراکنی های فراوان می‌شود و این اصلا به مذاق من خوش نمی‌آید؛ یک ربع بعدش آشوب در اتاق من بود. درحالی که اخم‌آلود نگاهم میکرد از من می‌خواست تا به همراهش برای صرف ناهار به طبقه‌ی بالا برویم. و این همان قرار نانوشته‌ای بود که طوفان وضع کرده بود!

بنابراین در این یک هفته ناهار خوردن در اتاق کار طوفان شد یک عادت، راس تایم ناهار منو آشوب از طبقه‌ی خودمان

راهی طبقه‌ی بالا می‌شدیم و از مقابل چشم غره‌های منشی طوفان به من رد شده و وارد اتاق او می‌شدیم. آشوب حین ناهار گزارش کار کاملی به او ارائه می‌داد و من تنها در سکوت غذایم را می‌خوردم و گوش می‌دادم.

همین!

شاید هم چند کلمه‌ای راجب کاری که زیر دستم بود نظری ، توضیحی میدادم.

اما امروز تایم ناهار همه قرار بود در سالن جلسات شرکت که در طبقه‌ی همکف و مجاور لابی قرار داشت یک جلسه داشته باشیم با تمامی پرسنل اصلی!

طبق صحبت هایی که طوفان دیروز با آشوب داشت، قرار بود پی ریزی یک سفر را داشته باشیم برای آخر هفته‌ی بعد!

تمامی کارها و کالکشن های پاییز را انجام داده بودیم و سرمان خلوت بود و معمولاً هر سال همین وقت ها پیش از سرد شدن هوا، شرکت از جیب خود یک سفر چند روزه را برای کارکنان ترتیب می‌داد. منتها چیزی که فکرم را مشغول کرده بود این بود که چطور میخواستند این همه پرسنل را به سفر ببرند و خرج تمام سفر را متحمل شوند؟!!

در طول جلسه جواب این سوال برایم کاملاً روشن شد! این سفر مختص کارمندان آژند بود و ولاغیر، بدون حضور

خانواده یا بستگان هیچ یک! بنابراین تنها تعداد معدودی از کارکنان می‌توانستند در این سفر حضور داشته باشند.

آشوب با به اتمام رسیدن حرف هایش روبه کارمندان که پشت میز طویل سالن جلسات نشسته بودند اشاره زد:

__ عرایض بنده تموم شد، بفرمایید ناهارتون رو میل کنید.

همهمه‌ی صحبت کردن پرسنل بعد از جمله‌ی آشوب به پا خواست و همه دو یا چند نفری مشغول گفتگو شدند. من نیز پوشش آلومینیومی غذایم را باز کردم که از کنارم منصوری به حرف آمد:

__ هفته بعد تشریف میارید دیگه خانوم جهان‌آرا؟

البته! خیلی وقت بود به سفر نرفته بودم، مخصوصاً شمال پس لبخند کوچکی زدم:

__ اگه کاری پیش نیاد، آره بدم نمیاد یه سفر چندروزه برم شمال!

سری تکان داد و گفت:

__ خیلی هم عالی! پارسال که رفتیم از شانس بدمون تا رسیدیم هتلی که اتاق رزرو شده بود، گفتن برقشون دچار مشکل شده! دیگه همه هم خسته‌ی راه، بیخیال هتل پیدا کردن، رفتیم ویلای شخصی آقای آزند. یه ویلایی بود!!! فول امکانات...

سری برایش تکان دادم و سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم ، از برق چشمانش مشخص بود که در آن ویلا حسابی به او خوش گذشته! قاشقی به دهان بردم و مسعودی به سمت چپ خود چرخید و اینبار مشغول حرف زدن با خوشنام شد. آشوب از راس میز برخواست و از سالن بیرون زد. قاشق دیگری سمت دهان بردم که صدای دینگ پیامک باعث لرزیدن گوشی در جیبم شد. قاشق را پایین آوردم و گوشی را از جیب بیرون کشیدم. گمان می‌بردم طوفان باشد ، اما کیارش بود! اخم هایم درهم رفت. باز آخر هفته شد و سرو کله‌ی کیارشی که تمام هفته خبری ازش نبود پیدا گشت! نفسم را بیرون فوت کردم و پیامش را باز کردم:

_سلام خزر جان خسته نباشی، من جلوی شرکتتونم ، کدوم طبقه باید پیام؟

به آنی نگاهم درشت گشت و با خشم از پشت میز بلند شدم. اینجا دیگر چه میکرد؟ روز به روز در کلافه کردن من پیشرفت میکرد. از پشت میز بلند شدم و با عجله از سالن جلسات بیرون زدم. در لابی چشم چرخاندم و وقتی ندیدمش با عجله قدم هایم را به سمت درب کشویی شرکت هدایت کردم. از در که بیرون زدم بوی باران ریه‌هایم را خنک کرد و باد سرد با بی‌رحمی به پوستم کوبیده شد. نیازی به گشتن نبود چراکه ماشینش را درست جلوی شرکت پارک شده دیدم.

درب راننده باز شد و کیارش پیاده شد. دستم را سایبان صورتم کرد تا از قطرات شدید باران خیس نشود. از پله های شرکت پایین رفتم و او داشت به سمتم می آمد:

__ سلام خسته نباشی!

بی ملاحظه بدون جواب سلامش پرسیدم:

__ اینجا چیکار میکنی!؟

جاخورد. سردی هوا و ضرب تند قطرات باران، لرز کوچکی به جانم و اخمی بین ابروهایم نشانده بود. کیارشی که یک پله پایینتر از من بود نیز از سردی لحن من اخم کرد، آرنجم را گرفت:

__ بیا بریم تو بگم، خیس میشیم!

در همین چند دقیقه کوتاهی هم موهایش خیس شده بود. آرنجم را از دستش بیرون کشیدم:

__ کاری داری که تا اینجا اومدی؟

اخمش غلظت بیشتری گرفت و اینبار نگاه مستقیمش به من شاکی بود. خیزی شال به پشت گردنم چسبید و منزجرم کرد. کیارش به ماشینش اشاره زد:

__ حداقل بیا بریم تو ماشین!

سرلج افتاده بودم، محال بود از جایم تکان بخورم و بهتر بود همینجا حرفش را زود می‌زد و میرفت. وگرنه با این باران شدید و هوایی که بیشتر از حق پاییزی سرد بود، حسابی سرم‌میخوردیم. سربالا انداختم و او که سماجتم را دید دندان قرچهای کرد. حالا او کاملاً خیس بود، و قطرات آب از صورتش چکه میکردند:

_لج باز و یهدنده‌ای خزر، منو باش اومدم ناهار و باهم بخوریم.

برافروخته دستم را از بالای صورتم پس کشیدم و دست به سینه شدم:

_ناهار؟ ناهارچی؟ اونم بدون چک کردن با منو برنامه‌هام! کیارش میشه تموم کنی این گیر دادن به منو؟ من هنوز از دستت اعصابانی ام و تو هیچ توضیحی راجب جمععی هفته‌ی گذشته به من ندادی!

دستش را در هوا زیر ضربات باران تکان داد:

_چه توضیحی؟ بد کردم بردمت بیرون حال و هوات عوض شه؟ وقت گذروندیم باهم؟

لب‌هایم را رو هم فشردم. مثل دو دیوانه‌ی احمق زیر باران ایستاده بودیم و بحث میکردیم! با نگاهی به اطراف و آسوده از خلوتی خیابان روبه او توپیدم:

_کمترین توضیحی که باید میدادی این بود که چرا و به چه نسبتی منو به دوستات معرفی کرده بودی که بهم زنداداش میگفتن!

دستش را به سمتم که آورد عقب عقب یک پله بالا رفتم و با اخم منتظر نگاهش کردم. تمام تنم یکپارچه خیس شده بود و قطره‌ی آبی از میان ریشه‌ی موهایم لیز خورد و روی تیغهی بینی ام راه گرفت. وقتی کیارش جوابی نداد برای رهایی از این بی‌رحمی آسمان با جدیت انگشت اشاره‌ام را روبه کیارش تکان دادم:

_کیارش رفتارت، گیردادنات، کارهای بی‌برنامه‌ات منو کلافه میکنه! بدون هماهنگی و رضایت من خواهش میکنم منو تو برنامه‌هات قرار نده. من سرم شلوغ‌تر از اونه که بخوام با تو هم سروکله بزنم. روزهای تعطیل ام تمام و کمال برای خودمه! من دوست ندارم مجبور باشم از خودم بزنم و تنهای روزی رو که تو هفته برای خودمه رو با آدمایی که باهاشون سنخیتی ندارم بگذرونم.

خواستم برگردم و به سمت شرکت بروم که از پشت بازویم را گرفت و باز مرا به سمت خود چرخاند:

_خزر هیچ میفهمی چی میگم؟ هیچ میفهمی منو؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و پیش از اینکه سرش داد بزنم،
صدای نگهبان شرکت از پشت سرم به گوش رسید:

_ خانوم مشکلی هست؟

بازویم را با عتاب از دست کیارش بیرون کشیدم و با نیم
چرخ سمت نگهبان گفتم:

_ نه مشکلی نیست، آقا دارن میرن!

نگهبان سری تکان داد:

_ آقای رئیس گفتن، سرما میخورید تشریف بیارید داخل.

از گوشه‌ی چشم برافروخته شدن صورت کیارش را دیدم و
کمی بلندتر از حد معمول پرسید:

_ محض رضای خدا آقای رئیس همه‌ی کارمنداشو چک
میکنه؟

دستی به خیزی پیشانی‌ام کشیدم و کلافه نالیدم:

_ برو کیارش خستم کردی!

دست به کمر و با اخم پرسید:

_ آقای رئیس همونی نیست که عکساش چفت تو پخش شدن؟
با یه تیتر مسخره؟

پوفی کشیدم و بی توجه به اوپی که آنطور شاکی و خشمگین زیر باران ایستاده بود تند تند پله هارا بالا رفتم، او را با بی‌رحمی پشت سرم جا گذاشتم و داخل شدم. تمام لباس هایم خیس شده بودند و چند قطره آب از نوک بینی و لباس هایم روی سرامیک های سفید شرکت چکید. آهی کشیدم و نگهبان به حرف آمد:

_حسابی خیس شدید! مزاحم بود؟ اگه آره بگم بچه‌ها حسابشو برسن!

بچه‌ها دیگر که بودند؟ پرسنل شرکت را میگفت؟ سری به معنی نه تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. حالا با این سرو وضع آب کشیده چه باید میکردم. چنان خیس شده بودم که حتی رطوبت سوتین اسفنجی ام را حس میکردم. در های آسانسور باز شد و با ورودم ملودی زنگ گوشی ام در کابین شیشه ای پیچید. نام طوفان روی صفحه روشن و خاموش می شد و من همزمان با بردن انگشت دست چپم به سمت دکمه‌ی طبقه‌ی هشت، با دست راست تماس را وصل کردم و با فاصله کنار گوشم گرفتم:

_بله؟

_بیا اینجا!

با کلافگی نالیدم:

_ همیشه لباسام خیسه!

_ دارم میبینم، بیا اینجا!

_ اَخه...

صدای بوق های ممتد کلامم را نیمه گذاشت. با اخم گوشی را جلوی چشمم گرفتم و دکمه‌ی نه را فشردم. مرد های زبان نفهم!

چرا مرد های زندگی من همگی زبان نفهم بودند و میخواستند حرف خودشان را به کرسی بنشانند؟ آن از اشوان، آن از کیارش، و این هم از طوفان!

در های آسانسور برای بار دوم و اینبار در طبقه‌ی نهم باز شد و درحالی که آب از سرو رویم چکه میکرد ، مقابل چشم های وق زده‌ی منشی به سمت اتاق طوفان رفتم و از حرصم بدون در زدن داخل شدم. پشت میزش نشسته بود و اخم هایش چنان در هم فرورفته بود که لحظه ای از بی اجازه داخل شدنم پشیمان گشتم.

در را پشت سرم بستم و همانجا ایستادم، جلوتر رفتم اتاقش را به گند میکشید.

_ نمی‌دونی دوساعت زیر بارون و ایستادن چه عواقبی میتونه داشته باشه؟

چرا می‌دانستم ، اما گمان نمی‌کردم بحثم با کیارش اینهمه به طول انجامد که به جای کمی نم دار شدن شالم، تمام لباس های زیر و رویم خیس آب شود. لب باز کردم تا همین را خلاصه وار در جوابش بگویم اما به جای کلمات عطسه‌ی ظریفی از میان دهانم بیرون جهید!

طوفان با همان اخم های درهمش از جا بلند شد و درحالی که گردنش را روی شانه خم میکرد به سمتم آمد:

__ عاقبتش اینه که اینجوری مثل بچه‌گربه عطسه میکنی و این یعنی یه سرماخوردگی شدید منتظرته!

نگاهش چندبار سرتا پایم را کاوید و عاقبت نگاه شاکی‌اش روی صورتم نشست. لب‌هایم را روی هم فشردم و او غرور لند کرد:

__ لعنت! یه تیکه لباس که خیس نشده باشه تو تنت مونده خزر؟!!

سیگنال های خشم را از سمتش دریافت میکردم و می‌دیدم چطور سرووضع خیس آب من ، رفته رفته برافروخته ترش میساخت. سوالش هم نشان می‌داد که کاملاً پی به وخامت اوضاع برده و امیدوار بودم مجبورم نکند که به خیس بودن شورت و سوتینم اعتراف کنم!

سکوتم به مذاقش خوش نیامد و باعث شد چندبار پیاپی سرش را تکان دهد و بعد دست در جیب شلواری که فیت تنش بود فرو برد و قدمی جلو آمد:

__ حالا حرفاش اینقدر مهم بودن که ارزش این لرز تنتو داشته باشه؟

می لرزیدم؟ آه سرد بود خب. لرزیدن طبیعی‌ترین واکنش بدنم به این سرمای رخنه کرده در وجودم بود. آهی کشیدم و صادقانه جواب دادم:

__ تنها یه مشت اراجیف!

چشمانش را برایم نمایشی درشت کرد و حرص در تک تک کلماتش مشهود بود و من ترسیدم که نکند باز خشمش بالا رود و از کنترل خارج شود:

__ پس چرا دوساعت زیربارون و ایستاده بودی و به یه مشت اراجیف گوش می‌دادی؟

پیش از جواب دادم عطسه‌ی دیگری به سراغم آمد و من ساعد خیسم را جلوی دهانم گرفتم و بعد از رفع عطسه گفتم:

__ دیگه وقتش بود بهش گوشزد کنم وقتی برای سرو کله‌زدن باهاش ندارم!

چشم ریز کرد:

__مزاحمت میشه؟

از برق ترسناکی که با گفتن این جمله در نگاهش نشست
وحشت کردم و کف هر دو دستم را به سمتش گرفتم:

__نه! معلومه که نه! پسرداییمه...

سری به تایید تکان داد و باز به سرو وضعام خیره شد و
گفت: __بریم بالا تا سرما نخوردی اینا رو عوض کن!

اشاره اش به لباس خیس بود و من سریع گارد گرفتم:

__نه نیاز نیست! میرم اتاقم، کتم و شالمو میزارم رو رادیات
خشک میشه تا آخر تایم.

با چهره های عاصی گوشه ی کتم را گرفت و کمی بالا برد بعد
با چشمانش به تیشرت و جین خیس اشاره زد:

__زیرش هم زیاد خشک نیست! بالا لباس می دم بهت ، اینارو
میزاری خشک ...

چه اصراری داشت! او از کیارش هم زبان نفهم تر بود. کتم
را از دستش کشیدم و به سمت در چرخیدم:

__نه، گفتم که اتاقم می زارم...

چنان نامم را فریاد زد که دستم نرسیده به دستگیره خشک
شد. توی دلم خالی شد و اینبار تنم از ترس می لرزید. با

احتیاط به سمتش چرخیدم و او با فکی فشرده به سمت چپ روی دیوار دوربین ها خیره بود.

فریاد چند ثانیه پیشش در گوشم دنگ دنگ میکرد و باعث میشد سرم گیج برود. مات و وحشت زده خیره اش بودم که با تکان دست هایش از جا پریده و از پشت به در اتاق چسبیده ام! نفسش را بیرون پرت کرد و کف هردو دست را روی صورتش کشید. نگاهم کرد و با احتیاط دست هایش را به سمت آورد و با تردید گفت:

نترس! نترس لعنتی!

لبهای نیمه باز را روی هم کیپ کردم و خودم را بیشتر به در فشردم. دست هایش را میان هوا مشت کرد و بعد عقب کشید و در جیب شلوارش فرو برد. دم عمیقی گرفت و لحظه ای چشم هایش را بست.

وقتی دوباره نگاهم کرد از آرامشی که بر صورتش نشسته بود، من نیز کمی آرام گرفتم و عضلات منقبض ام شل شد. آهسته و با لحن ملایمی گفت:

از دستم در رفت! نمیخواستم بترسونمت باشه؟

چیزی نگفتم و او مصرانه دوباره لب زد:

باشه؟

تنها توانستم کمی سرم را بالا پایین کنم. آهسته دست انداخت
و با گرفتن پر شالم مرا کمی جلو کشید و از در جدا کرد و
بعد شالم را رها کرده عقب تر رفت:

__ برو خونه‌ی خودت! اینطوری بخوای بمونی سرما
میخوری، خشک شدن مانتو و شالت به تنهایی کافی نیست،
همه‌ی لباس‌ها ت خیسه آبه! حتی از تار به تار موها تم آب
داره میچکه! باشه؟ خزر!

نفس عمیقی کشیدم. شاید اینطوری بهتر بود، تنها مشکل این
بود که ماشینم را به گند می‌کشیدم. آهسته همین را زمزمه
کردم:

__ صندلی ماشینم خیس میشه!
گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید:

__ می‌گم یه چیزی پیدا کن، بندازی رو صندلی!
چیزی تایپ کرد و من همانطور خشک شده تماشايش می‌کردم
هنوز ارگان‌های بدنم در شوک آن فریادی بودند که بر
سرشان آوار شده بود. هیچ یک جرئت تکان یا حرکتی
نداشتند.

گوشی را دوباره توی جیبش سر داد و با اخم رو به من تاکید
کرد:

_ از من نترس، خزر! باشه؟

خودش تا حد مرگ مرا می ترساند و این اصلا دست من نبود!
نمی توانستم با یک باشه سرو تهش راهم بیاورم و دیگر
نترسم. پس تنها نگاهش کردم و لب هایم را رویهم فشردم.
اخمش غلیظ تر شد و به سمت میزش رفت:

_ برو خونه، یه دوش آب گرم بگیر، لباس گرم بپوش، یه
نوشیدنی گرم بخور و بعدش هم بهتره امیدوار باشیم که
سرمانخوری!

پشت میز نشست و با تکیه زدن به صندلی با جدیت نگاهم
کرد:

_ باشه؟

سر تکان دادم و به سختی تکانی هم به زبان خشک شده ام
دادم:

_ برم؟

پلک روی هم فشرد و درحالی که با نگاهش بدرقه ام میکرد
از اتاق بیرون زدم.

منشی با پوزخند به صندلی اش تکیه زد، بی شک صدای فریاد
طوفان را او نیز شنیده بود. اخمی به ژست مسخره اش کردم

و او چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم. بهتر! حوصله‌ی
جر و بحث با او را دیگر نداشتم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه‌ی طبقه‌ی خودمان را فشردم.
صنعتی با دیدنم بهت زده از جا بلند شد و با صدای بلندی
پرسید:

__ خزر جان چیکار کردی با خودت؟

زیر لب چیزی نیستی جویده جویده تحویلش دادم و با قدم
هایی پرشتاب داخل اتاق خودم شدم. کیف و لوازم را
برداشتم و به عنوان خداحافظی سری برای صنعتی که هنوز
متعجب بود تکان دادم و باز سوار آسانسور شدم. سر و
وضع به شدت مضحک بود، کت ضخیم آب کشیده و
سنگین شده بود. موهای خیسم روی پیشانی و گردنم چسبیده
بود و بدتر از آن خنکای شال خیس بود که از پشت به پوست
گردنم می‌سایید و منزجرم میکرد. لعنت خدا به تو کیارش!
ببین چطور گند زدی به روزم!

پا به پارکینگ که گذاشتم، مردی کت و شلوار پوش با یک
پلاستیک حبابی رول شده کنار ماشینم ایستاده بود. کمی
معذب شدم و وقتی به او رسیدم در سلام پیشدستی کرد:

__ سلام خانوم، تنها چیزی که تو زمان کم تونستیم گیر بیاریم
همین بود!

سری تکان دادم درهای ماشین را باز کردم. پلاستیک را روی صندلی راننده پهن کرد و وقتی عقب کشید مودبانه گفتم:
_خیلی ممنونم.

سری تکان داد و به سمت آسانسور حرکت کرد. از پرسنل شرکت بود؟ مهم نبود! روی پلاستیک که نشستم صدای تق تق ترکیدن حباب هایش بلند شد و من باز بی اهمیت استارت زدم و از پارکینگ بیرون رفتم. دم ظهر بود اما به خاطر بارانی که می‌بارید هوا چنان گرفته و ابری بود که تمام شهر زیر سایه‌ی تیره‌ی آسمان رفته بود. به سمت خانه راندم و باران همچنان به شیشه می‌کوبید، همان دم اول بخاری ماشین را تا ته زیاد کرده بودم اما چون لباس هایم خیس بود، گرما به جانم نمی‌نشست. دندان هایم چیلیک چیلیک روی هم سر می‌خوردند و لعنت به این باران که خیال بند آمدن نداشت تا بتوانم زودتر به خانه برسم!

طبق پلنی که طوفان برایم چیده در ضمیر ناخودآگاهم چپانده بود، ابتدا خودم را به حمام رساندم و درجه‌ی آب را تا گرم‌ترین حالت ممکن تنظیم کردم. زیر دوش تمام لباس هایم را از تن کردم و با تنفر آنهارا روی کاشی های سفید حمام رها کردم. دست‌هایم را دور تن برهنه‌ام پیچیدم و اجازه دادم

قطرات داغ آب روی پوستم سر بخورند و سرما را از پوست و گوشتم بیرون بکشند. دقایقی زمان برد تا گرم شد و این گرما چنان رخوتی در تنم ایجاد کرد که دلم میخواست زیر همان دوش ، در همان حرارت دلچسب باقی بمانم و به خواب روم!

اما خودم را مجبور کردم تا دوش را ببندم و بعد با پیچیدن حوله به دور تنم از حمام بیرون زدم. ابتدا درجه رادیات ها را زیاد کردم و سپس چای ساز را به برق وصل کردم. بعد به سمت اتاق رفتم و لباس گرمی پوشیدم که هیچ روزنه‌ای که قدر یک ذره پوستم را پوشش ندهد نداشت. از مچ پا تا گردنم لباس پوشیده بودم!

موهایم را توی یک حوله پیچیدم و به دنبال آخرین توصیه طوفان به آشپزخانه برگشتم، نوشیدن یک چای داغ زنجبیلی باید حس بهتری به تنم کرختم می‌داد.

با وجود همه‌ی این کار ها ، با اینکه فضای خانه به شدت گرم و دلچسب بود اما باز هم یک سردی ملموس در عمیق ترین قسمت جانم حس میکردم. به علاوه نبضی که روی شقیقه‌هایم میکوبید و سردردی که موزیانه از شقیقه ها تا پشت سرم میخزید. یک سرماخوردگی بی شک درپیش داشتم و هیچ امیدی برای درگیر نشدنش نبود! بنابراین بهتر دانستم که شدید شدن این بیماری را پیشگیری کنم و به همین علت دو

قرص سرماخوردگی و دو قرص استامینوفن را یکجا با یک لیوان آب بالا دادم و بعد به اتاقم پناه بردم. خودم را زیر پتوی گرم و نرم پنهان کردم. چشم‌هایم کمی می‌سوخت، آرام بستمشان و به امید اینکه وقتی بیدار شوم، کاملاً خوب شده‌ام به خواب رفتم.

اما برخلاف چیزی که تصورش را میکردم، وقتی بیدار شدم، اولین و قوی‌ترین حسی که به سمتم هجوم آورد درد بود! خوب که نشده بودم هیچ، وضعیت بسیار رقت‌انگیز تری از پیش از خوابیدن داشتم. سردردی که پیشی گرفته بود و تمام کاسه‌ی سر و پیشانی‌ام را پر کرده بود. چشم‌هایی که انگار با اسپری فلفل آلوده شده بودند و از شدت سوزش باز نمی‌شدند. گلویی که انگار مورد ضربات خنجر قرار گرفته بود و چنان درد و سوزشش ادغام شده بود که گمان کردم اگر آوایی تولید کنم، نفسم خواهد رفت! دردی که به استخوان‌هایم نیش می‌زد هم که دیگر هیچ!

دست و پایم را تکان دادم و خودم را از زیر پتو بیرون کشیدم. سرم سنگین شده بود و حس میکردم چون یک آونگ مدام به این سو و آنسو تاب میخورد.

نگاهم را دورتا دور اتاق تاریک چرخاندم و سکوتی که حاکم بود چون خار توی چشمم فرورود و به آنی نگاهم خیس شد!
حالا چه کسی تیمارم کند؟

آه دردناکی کشیدم و از جا بلند شدم. هیچ کس! اینجا جز من کسی نبود که به داد تن دردناکم برسد، برایم سوپ درست کند و بگوید تو استراحت کن من مراقبت هستم! این خودم بودم که باید خودم را تیمار میکردم. چراغ اتاق را زدم و خودم را به آئینه رساندم، حوله از سرم باز شده بود و حالا موهای نمدارم روی شانه‌هایم ریخته بود. صورتم چنان سرخ و ملتهب بود که کف دستهایم را به گونه‌هایم رساندم. پوستم از حرارت بالای تنم سوخت و خب قطعاً که سرماخوردگی آنهم اینقدر شدید، بدون تب اصلاً معنایی نداشت!

خب پس اینرا هم باید اضافه میکردم که کسی نبود پاشویه‌ام کند و نگران پایین آمدن تب‌ام باشد!

از اتاق بیرون رفتم. فضای خانه تاریک و گرم بود! خیلی گرم...

آنقدر گرم که قطرات درشت عرق روی پیشانی‌ام نشست و گمان کردم خانه‌ام را گدازه‌های آتش محاصره کرده‌اند. پس به سرعت به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم. باد سردی به داخل وزید و لرز به اندام‌هایم مخابره شد. از پنجره

فاصله گرفتم و یک به یک چراغ هارا روشن کردم. چشم روی ساعت نشست، ساعتی که صدای تیک تاکش تنها صدایی بود که در خانه شنیده می‌شد. عقربه عدد نه شب را نشان می‌داد و با قرص هایی که من پیش از خواب خورده بودم، اینقدر خوابیدن عجیب نبود!

با منگی به سمت آشپزخانه رفتم. موبایلم روی اپن بود و من بی‌توجه از کنارش گذشتم و باز چای ساز را به برق زدم. گلویم خشک و دردناک بود و به حرارت یک چای داغ نیاز داشت. گمان کنم خانوم جان اینطور وقت ها عسل و لیمو نیز داخلش میچکاند و به خوردم می‌داد. هوم! عسل داشتم، لیمو؟ لیمو نه نداشتم، اما همان عسل را میریختم شاید افاقه میکرد. کمی هم زنجبیل... ضرری نداشت.

قاشق عسل را توی لیوان حل میکردم که زنگ موبایلم بلند شد. قاشق را توی لیوان رها کردم و موبایل را از کنار دستم برداشتم. مستر وولفی که روی صفحه افتاده بود باعث شد نوچی زیر لب بگویم و با بی‌حالی تماس را وصل کنم:

الو!

صدایی نشنیدم و گوشی را جلوی صورتم گرفتم، تماس وصل بود. دوباره با صدای خش دار و گرفته‌ام الویی گفتم، گلویم سوخت و به ناچار قلوپی از چای داغ را هنگام نشستن پشت

میز آشپزخانه نوشیدم. بالاخره صدایش عصبی و آرام ، بله
دقیقا همینقدر متناقض در گوشم پیچید:

_ دقیقا سه ساعت و چهل دقیقه است که دارم بهت زنگ
میزنم و جواب نمیدی!

خفه جواب دادم:

_ خواب بودم!

_ حالت چقدر بده؟ به جز گلوت دیگه چه علائمی داری؟
بی حال سرم را روی میز گذاشتم:

_ خوبم!

صدایش کمی بالا رفت و غرید:

_ خوبی؟! صدات داره از ته چاه بالا میاد و وقتی این همه
وقت خواب بودی یعنی اصلا خوب نیستی!

پیشانی دردناکم را چندبار آهسته و ریتمیک به میز کوبیدم و
با بیحالی گفتم:

_ استراحت کنم، خوب میشم. خداحافظ

تماس را قطع کردم و با بلند کردن سرم، لیوان چای عسل را
جلو کشیدم. محض خاطر گلوی خشک و سوزناکم همانطور

داغ سرکشیدم و همین باعث شد تن داغ کرده‌ام بدتر گر
بگیرد. صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد و من با دیدن

دوباره‌ی مستر وولف روی صفحه، گوشی را سایلنت کردم.
این تماس سه بار دیگر هم تکرار شد و دست آخر پیامش
روی گوشی نشست:

__ همین الان بهم زنگ می‌زنی یا پیام؟

بیاید؟ کجا بیاید؟ اینجا؟ به خانه‌ی من؟ بیاید چکار؟ هوممم.
خاله بازی کنیم؟ آهسته خندیدم و از جا بلند شدم. ذهنم هذیان
سرایی میکرد و باید هرچه زودتر فکری به حال این تب
شدید میکردم. دست و صورتم را با آب خنک داخل سینک
ظرفشویی چندبار شستم، اما چیزی از داغی تنم کم نشد.
دست انداختم زیر کش شلوار بافت و آن را از تنم در آوردم
و همانجا میان آشپزخانه به همراه صندل‌های پشمی ام
رهایش کردم. کف پای برهنه‌ام که روی کاشی‌های خنک
نشست، لذت عمیقی احساس کردم و بعد برای لذت بیشتر
همانجا روی کاشی‌ها نشستم و پاهایم را دراز کردم. حالا از
ران‌های برهنه‌ام تا مچ پا در تماس خنک‌ای کاشی‌ها بود و
من سرم را با رضایت از پشت به دیوار تیکه دادم. پلک‌هایم
را بستم و پیام بی‌جواب مانده‌ی مستر وولف در ذهنم نقش
بست.

اگر جدی به اینجا می‌آمد چه؟

دیوانه است بیکار که نیست! چرا باید به خودش زحمت داده و تا اینجا بیاید؟ فقط به خاطر اینکه تماس را رویش قطع کرده بودم؟ یا پاسخ تماس های دیگرش را ندادم؟ یا با او تماس نگرفتم؟ خب اگر این سه مورد باعث خشمش شده باشد، او آنقدر دیوانه بود که قید هرکاری را زده و تا اینجا بیاید و به حسابم برسد...

از این فرضیه وحشت زده چشم‌هایم را باز کردم و از جا بلند شدم. به سمت گوشی‌ام رفتم و حینی که آن را از روی میز برمی‌داشتم، با آستین بلند دست دیگرم عرق های روی پیشانی‌ام را پاک کردم. متن پیام را بار دیگر خواندم و با تردید به شماره‌اش چشم دوختم. محال بود بخواند همچین کاری کند! اصلا دلیلی برای آمدنش نبود!

آهی کشیدم. شکم به تقلا افتاده بود و یادم آمد که ظهر به‌خاطر شاهکار کیارش ناهارم را هم کامل نخورده بودم.

هر وقت که بیمار می‌شدم، مادر جانم برایم سوپ جو بار می‌گذاشت و تا بهبودی کامل تنها همان را به خوردم می‌داد. لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و من فریزر را به دنبال مرغ باز کردم. آنها را کنارم نداشتم که تیمارم کنند، اما خودم هنوز بودم، هرچقدر مریض و رنجور، خودم هنوز سرپا بودم تا به داد خودم برسم و دست و پاشکسته سوپی برای تسریع بهبودی‌ام درست کنم!

دسته‌هایم را شستم و به سوپی که روی گاز قل می‌زد چشم دوختم. دیگر توان ایستادن را در خود نمی‌دیدم، پس به هال رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. چشم‌هایم از شدت سوزش پر از آب شده بود و هر چند دقیقه یک بار یک قطره از گوشه‌ی بادامی‌اش روی گونه‌هایم جاری می‌شد و پیش از رسیدن به چانه از شدت حرارت تنم تبخیر می‌گشت!

پاهای برهنه‌ام را توی شکم جمع کردم و به ساعتی که عدد ۱۱ را نشان میداد خیره ماندم. عقربه‌ی ثانیه‌شمار مدام از دو عقربه‌ی دیگر پیشی میگرفت و مسافت‌گردی را مدام طی میکرد. عقربه‌ی دقیقه‌شمار نیز با تنبلی با هر دور ثانیه شمار تکان کوچکی به تن فربه‌اش میداد و یک دقیقه جلوتر می‌رفت. نمی‌دانم چه قدر به زور آزمایی عقربه‌ها خیره ماندم که پلک‌هایم روی هم افتادند و همه جا سیاه شد!

ملودی ممتدی بدون قطع شدن در گوشم پیچیده و مجبورم میکرد تا لای پلک‌هایم را باز کنم و با عقربه‌ای که روی ۱۲ نشسته بود مواجه شوم. تکانی به خودم دادم و ملودی هنوز تمام فضا را پر کرده بود! خوابم برده بود؟ بویی که زیر بینی‌ام پیچید باعث شد صورتم را جمع کنم و با گجی به دنبال علتش چشم بچرخانم. تمرکزی نداشتم و ملودی اعصاب خرد کنی که قطع نمی‌شد باعث برهم خوردن تمرکزم بود! به

دنبال منبع صدا چشم چرخاندم، موبایلم نبود! تلویزیون خاموش بو...

احتمالات دیگر را هنوز چک نکرده بودم که صدای مردانه‌ای با صدای ملودی اعصاب خرد کن ادغام شد:

_خزر؟ خزر باز کن در و لعنتی . بوی سوختگی مال چیه!

صدای آشنای مردانه نیمی از هوشیاری ام را برگرداند و وای! بوی سوختگی؟ زیر سوپ را کم نکرده بودم؟؟؟ قدم هایم را با عجله به سمت آشپزخانه برداشتم اما پیش از ورود سر جایم خشک شدم. هر اسیده با چشمانی گشاد، نگاهم را به در خانه کشاندم و دست هایم را دور تنم پیچیدم!

ملودی اعصاب خرد کن متعلق به زنگ خانه ام بود و آن صدای مردانه با رگه‌هایی از خشم ، صدای طوفان آژند نبود که بود؟

لب‌هایم را روی هم فشردم . لرزی از ترس به جانم نشست و انگار کسی دل و روده ام را بهم می‌سایید یا به قول معروف در دلم رخت می‌شست! باز هم صدای مردانه‌اش در حالی که از حدی فراتر نمی‌رفت به گوشم رسید:

_خزر! باز کن این درو! خوبی؟ خزر! لعنتی.

عصبی بود! خدا شاهد است که صدای آرامش از چندفرسخی خشم را فریاد می‌زد و بیچاره من! قدم هایم را مردد به سمت

در برداشتم. این وقت شب اینجا چه میکرد؟ اصلاً کدام دیوانه‌ای این وقت شب در را به روی چنین مردی باز میکرد؟! آخرش که چه؟ باز نکنم بهتر است خسته می‌شود می‌رود، ها؟ پاهایم از اضطراب بهم گره خوردند و من با یک سکندری کمی مانده به در با جاکفشی چوبی برخورد کردم و صدای تق بلندی ایجاد شد. ملودی زنگ قطع شد و صدای مردانه‌ی محکمش تمام موهای تنم را سیخ کرد:

_آخ خزر! آخ. این درو باز نکن اون وقت بهت نشون میدم ترسیدن از من یعنی چی!

از روی پاهایم بلند شدم و با بغض و وحشت قفل را چرخاندم. در با صدای جیری باز شد و صورت برافروخته‌ی طوفان مقابلم قرار گرفت. دکمه‌های اول پیراهنش باز بود و آستین هایش تا آرنج بالا زده شده بود. کف دستش را به چارچوب در تکیه داده و مردمک سیاه چشم‌هایش با رگه‌هایی سرخ احاطه شده بود. موهایی که نامرتب گوجه شده بودن هم مهری روی پریشانی‌اش بود.

چشمانم سیاهی می‌رفت و سرم روی تنم سنگینی میکرد. ضعف و ترس حسابی شیرهی جانم را گرفتند و من بی‌حالی برای نجات خود از خشم این مرد نالیدم:

_خواب بودم.

امیدوار بودم صداقتم را در این لحن عاجز دریابد. نفسش را بیرون داد و دمی پلک هایش را رو هم فشرد. سپس با فکی فشرده جلو آمد و در خانه را پشت سرش بست.

قامت بلندش در آن نزدیکی روی تنم سایه انداخت و من قدمی به عقب برداشتم. این ساعت از شب، این مرد در خانه‌ام چه میکرد؟!

کف دستش را پیش از اینکه بتوانم خودم را عقب بکشم روی پیشانی‌ام فشرد و بلافاصله غریب:

__یه تیکه آتیشی خزر! به این حال و روز میگفتی خوب؟

لبهایم را رویهم فشردم و سرم را از زیر دستش بیرون کشیدم. نباید جوابش را می‌دادم و بیش از این خشمگینش میکردم. چرا که این من بیمار و ضعیف شده در نیمه شب پاییزی با او در یک خانه تنها بودم.

نگاهش شاکی و تیز خیره‌ام بود و تمام مرا می‌کاوید. لحظه‌ای این نگاه به پشت سرم دوید و بعد دوباره روی من بازگشت و پرسید:

__غیر خودت که از تب می‌سوزی، چی سوخته که بوش همه ساختمونو برداشته؟

شانه‌هایم بالا پرید و با یک ای وای آرام، چرخیدم و قدم‌هایم را پس و پیش به سمت آشپزخانه برداشتم.

داخل آشپزخانه شدم و او را دیدم که دست به کمر وسط هال ایستاد و بعد به سمت پنجره رفت:

پنجره رو باز گذاشتی؟ تو این هوا وقتی اینجوری سرماخوردی پنجره رو باز گذاشتی؟؟؟

همانطور میان آشپزخانه، بی حرکت و مات به اوایی که آنطور عصبی مواخذهام میکرد و پنجره را روی هم میکوبید خیره شدم. بعد از چفت کردن پنجره به سمتم چرخید و نگاه ترسناکش جایی حوالی من متوقف شد، دقیق تر مسیر نگاهش را دنبال کردم و به قابلمه‌ی روی گاز و دوده‌ای که از آن بلند می‌شد رسیدم.

وای سوپ!

به خودم آمده و به سمت قابلمه خیز برداشتم. زیر شعله را خاموش کردم و تا خواستم دست به سمت قابلمه برده برش دارم، از چند متری ام داد کشید:

می سوزی!

هل شده به عقب چرخیدم. شاکی در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و ذره‌ای نرمش در نگاهش دیده نمی‌شد.

بغض از ناکجا آباد پیدایش شد و جوری سفت و محکم توی گلویم نشست که حس کردم به مانند یک بمب ثانیه شماری شده، با شمارش معکوس خواهد ترکید.

نفس عمیقی گرفتم و به سختی از سد بغض چموش ردش کرده و به ریه‌هایم فرستادم.

دوباره به سمت گاز برگشتم و از کشوی کنارش دو دستگیره برداشتم و بعد قابلمه را بلند کردم و داخل سینک ظرفشویی قرار دادم، شیر آب را که رویش باز کردم صدای چپسی که از قابلمه بلند شد صورتم را در هم کرد و سرم را روی شانه چرخاندم.

همین امر باعث شد طوفان را دقیقاً کنارم ببینم، نگاهش را برایم درشت کرد و با ضربیه‌ی محکمی که روی پوست برهنه‌ی باسنم کوبید، آرام خرید:

_تب داری، پنجره رو باز میزاری، بعدم لخت میگردی؟
خون در رگ‌هایم برای یک‌صدم ثانیه یخ زد و بعد ثانیه شماره بغض تمام شد و با ترکیدن یکهویی اش، خون نیز دوباره به جریان افتاد و به مغزم رسید.

هم‌زمان با جیغی که کشیدم، اشک‌هایم صورتم را خیس کردند و با حرص دولبه‌ی تی‌شرتم را گرفته و محکم پایین کشیدم:

_لمسم نکن!

چنان این دو کلمه را در صورتش جیغ کشیدم که گلویم سوخت و بعید نبود اگر به خونریزی می‌افتاد.

دقایقی او با اخم و من با جدیت خیره‌اش ماندم و بعد او پلک‌هایش را روی هم فشرد و سپس با مکت باز کرد. کمی عقب رفت و بعد دستور داد:

گریه نکن!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم جلوی ریزش بیشترشان را بگیرم. نه به خاطر اینکه او گفته بود، نه! به خاطر اینکه بیشتر از این در مقابلش ضعیف و شکننده به نظر نرسم. بیماری به حد کافی آسیب پذیرم ساخته بود! هنوز از اسپنکی که روی باسنم کوبیده بود شوکه بودم. روی صندلی آشپزخانه نشستم و پاهای لختم را زیر میز پنهان کردم:

از اینجا برید!

سر تکان داد:

آره! الان می‌ریم!

لحظه ای خیالم آسوده شد اما با حلاجی جمله‌اش و فعلی که جمع بسته بود، گیج شدم! به دنبال توضیح صورت جدی اش را کاویدم و او با سر به حال اشاره زد:

پاشو بیوش بریم!

چشمانم با تمام سوزشی که داشت، درشت شد! بعد چندی
مکت نیشخندی زدم و سرم را روی میز گذاشتم:

__ همه چیز خیلی مسخره است!

واقعا هم مسخره بود. رئیس مرا تهدید کرده بود که اگر
جوابش را ندهم، می آید. جدی نگرفته بودم و او دقیقا سه
ساعت بعد از آن تهدید، راس نیمه شب، به خانه ام آمده بود!
داد و بیداد کرده بود. قسمتی از بدنم را که نباید ، لمس کرده
بود و حالا... دستور می داد بیوش بریم! مسخره بود.

دستش که دور بازویم حلقه شد ، سرم را از روی میز بلند
کرده و با خشم نگاهش کردم و از بین دندان های قفل شده ام
شمرده شمرده گفتم:

__ لمسم... نکن! بهم ... دست نزن! میفهمی؟

بی توجه بدون رها کردن بازویم مرا بلند کرد و بعد به دنبال
خودش از آشپزخانه بیرون کشید. و من جان تقلا نداشتم و
همانطور به دنبالش کشیده شدم. لعنت به این ضعف و
بیماری!

نگاهش میان در اتاق و سرویس ها چرخید و بعد پرسید:

__ اتاق کدومه؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و نگاهم را از روی درب اتاق
زدیدم. او تیز بود! آنقدر تیز که فهمید و مستقیم به سمت
درب اتاق راه افتاد. مرا به درب بسته تکیه داد و بدون رها
کردن بازویم، دست دیگرش را درست کنار سرم روی درب
گذاشت و بعد روی صورتم خم شد:

_ دختر خوبی باش! حالت خوب نیست و قرار نیست اینجوری
به این حال ولت کنم! پنج دقیقه فرصت داری، خودت لباس
بیوشی و همراهم بیای، در غیر اینصورت خودم لباس تنت
میکم، میندازم رو کولم و می‌برمت! بهتره اینبار جدی
بگیری خزر...

نگاهم را از چشمانش زدیدم و بی پناه و ترسیده پچ زدم:

_ این وقت شب باتو کجا بیام!؟!

گره ابروهایش کور تر شد، بازویم را رها کرد. پشتم خالی
شد و او در را کاملاً باز کرد، آهسته مرا به داخل اتاق هل
داد و در همان حال گفت:

_ ششش چیزی برای ترسیدن وجود نداره خزر، فقط به حرفم
گوش کن!

درب اتاق را بست و من ماندم با تنی لرزان و اتاقی خالی!
آنقدر ضعف داشتم که می‌دانستم هیچ قدرتی در برابرش
نخواهم داشت. حتی نمی‌توانستم درست حسابی مقاومت کنم...

سری به تاسف برای این وضعیت تکان دادم و به سمت
کشوهای دراور راه افتادم.

شلواری از کشو بیرون کشیدم و وقتی میخواستم آن را
بپوشم، سرخی پوست سفیدم را روی قسمتی از باسنم که زیر
شورت قرار نداشت در آینه‌ی قدی دیدم. لب‌هایم را روی هم
فشردم و عصبی شلوار را بالا کشیدم.

لباس‌های مرتب و پوشیده‌ای تن زدم و با برداشتن کیفم از
اتاق بیرون رفتم. همانجا جلوی در اتاق آماده باش ایستاده بود
و جفت دست‌هایش درون جیب شلوارش قرار داشت. سر و
رویم را چک کرد و بعد با اشاره به در خانه گفت:
_بریم.

از ترس و استرس اینکه کجا می‌رویم، ته دلم خالی شد و
چیزی تا پس افتادم باقی نماند.

وقتی به دنبالش سوار آسانسور شدم و درها بسته شد، حس
خفگی به سراغم آمد و چشم‌هایم سیاهی رفت. دست‌های
طوفان دور کمرم پیچید و مرا نگهداشت تا روی زانوهایم
فرود نیایم. صدایش از فاصله‌ی دوری به گوشم رسید،
درحالی که خودش درست در دو وجبی ام بود:

_لعنتی! خزر؟

کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و سعی کردم خودم را از میان دستانش بیرون بکشم:

_خوبم، ولم کن.

با کمی مکث، کمرم را رها کرد و در عوض مچ دستم را محکم چسبید. به دیوار اتاقک آسانسور تکیه دادم و با بستن چشم‌هایم سعی کردم کمی بهتر شوم.

درهای آسانسور باز شد و او مرا بیرون کشید. ساختمان خلوت خلوت در سکوت فرو رفته بود و حتی نگهبان هم در اتاقش سر روی میز گذاشته و چرت می‌زد.

پوزخندی زدم و از جلوی اتاق که می‌گذشتیم، از حرص کف دستم را محکم روی پیشخوان کوبیدم و نگهبان هراسیده از جا پرید. پیش از اینکه ما را ببیند از ساختمان بیرون زدیم و طوفان مرا به سمت ماشین‌گرانش که با چراغ‌های روشن، جلوی ساختمان پارک بود هدایت کرد. درب جلو را باز کرد و مرا روی صندلی نشانده.

وقتی خودش نیز پشت فرمان نشست، با یادواری تجربه‌ی قبل که سوار ماشینش شده بودم. با دست‌هایم دولبه‌ی صندلی را چنگ زدم. امیدوار بودم اینبار قصد نداشته باشد با جنون لایی بکشد و سرعتی بالا در پیش بگیرد.

دستی را کشید و با چرخاندن فرمان، حرکت کرد. از مسیر های خلوت و فرعی عبور میکرد و من مردد به سیاهی شب که با وجود نور چراغ ها همچنان رعب و وحشت در دلم ایجاد میکرد، خیره مانده بودم. مسیر که طولانی تر شد آهسته همانطور که به جلو خیره بودم با صدایی خشدار و گرفته پرسیدم:

__ کجا داریم می‌ریم؟

__ خونه!

تکانی خورده و به سمتش چرخیدم. مرا از خانه‌ام بیرون کشیده بود که به خانه‌ی خودش ببرد؟ چه خوش خیال گمان میکردم دکتری جایی می‌رویم!

بهانه‌هایش فقط برای فریب دادن من بود و او هیچ نگرانی بابت بیمار بودنم نداشت که بخواهد مرا به بیمارستان ببرد. لب‌هایم از ترس لرزیدند و آرام طوری که اصلا شاید نشنیده باشد گفتم:

__ نگه‌دار!

بی‌توجه به من، موبایلش را از جلوی آمپرهای ماشین برداشت و شماره‌ای گرفت، گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت:

_ زنگ بزن کاوه خودشو برسونه برج!

..._

_ میام، قبل من اونجا باشه!

گوشی را پایین آورد و دوباره سر جای قبلی گذاشت. خدای من کاوه دیگر که بود؟ خواستم اینبار با داد و فریاد بخوام که نگه‌دارد تا پیاده شوم، اما باز هم چشم سیاهی رفت، سرم را به پشتی تکیه دادم و منتظر برای بهتر شدن پلک‌هایم را بستم.

با سوزشی که روی مچ دستم نشست، گوشه‌ی چشم از درد چین خورد. چندبار پلک زدم تا سیاهی مقابل نگاهم از بین رفت و من با دیدن سقف مشکی اتاق نا آشنا، وحشت زده نیم خیز شدم که صدایی غریبه واکنش نشان داد:

_ عه! پانشید لطفا!

سرم به سمت صدا چرخید. مرد غریبه با چشم‌هایی که از پشت عینک طبی‌اش گرد شده بود نگاهم میکرد و با دست مرا مجبور به خوابیدن روی تخت کرد.

نگاهم روی دست دیگرش نشست که مشغول متصل کردن آنژیوکت سرم به مچم بود.

تنم لمس و کرخت بود و من نگاهم را دور تا دور اتاق ناآشنا گرداندم. تماما مشکی بودن دیوارها نشان می‌داد که طوفان آژند راستی راستی مرا به خانه‌اش آورده و لعنت! من نفهمیده‌ام؟ خوابم برده بود یا بیهوش شده بودم؟

هرچه بود من حالا در اتاقی ناآشنا روی یک تخت خوابیده بودم و مردی غریبه به دستم سرم وصل میکرد. ضربان قلبم به طرز غیرقابل کنترلی بالا رفته بود و مرد، سرم را بالای سرم روی یک میله آوخت و بی‌توجه به من چند سرنگ با محتویات پر را داخل سرم تزریق کرد.

نگاه وحشت زده‌ام با صدای قدم‌هایی به پشت سر مرد غریبه سرک کشید. طوفان با همان لباس‌های قبلی داخل اتاق شد و دست‌ها در جیب شلوارش و قدم‌ها به عرض‌شانه باز، به سمت تخت آمد. چشمان بازم را که دید پرسید:

__بیهوش اومدی؟

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و چشم‌هایم نیز تر شد! از وحشت، اضطراب و افکار مالیخویبیایی که به شدت منفی و دلهره‌آور بودند! طوفان اخم کرد و روبه مرد غریبه پرسید:

__خب؟

مرد لوازمش را داخل یک کیف سامسونت بزرگ که پر از ابزارها و داروهای پزشکی بود جمع کرد:

_سرماخوردگی شدید، تبش خیلی بالاست. دارو تزریق کردم توی سرم ولی مرتب باید چک بشه، ممکنه پایین نیاد و این خطرناکه. بدنشو خنک نگه دار، لباس و پتو اضافی اصلاً، فقط یه ملافه‌ی نازک که لرز نکنه! مایعات زیاد بخوره، تبش زودتر میاد پایین! داروهاشو سر وقت بخوره، گلوش عفونی شده و ممکنه سرفه های خلطی هم داشته باشه!

دکتر بود؟ چرا اینطور حرف می‌زد؟ خلاصه وار و جملات کوتاه! طوفان نگاه از من و چشمان اشکی ام نگرفت و تنها یک کلمه به مرد گفت:

_باشه!

مرد کیفش را دست گرفت و سری برای طوفان تکان داده بیرون رفت.

او که رفت طوفان نزدیکتر آمد و از بالای سرم پرسید:

_گریه برای چی خزر؟

چنان شماتت بار بود لحنش که اشک‌هایم شدت گرفت و گفتم:

_منو کجا آوردی؟

نفسش را کلافه بیرون داد و پهلویم لبه‌ی تخت نشست.

سعی کردم خودم را از او دور کنم اما با اولین تکان دستم،
که سرم وصل بود سوخت و من متوقف شدم.

طوفان دقیق نگاهم کرد و بعد شمرده شمرده گفت:

_نترس خزر! نترس...تمومش کن این ترس مسخره رو از
من! فقط قراره مراقبت باشم، باشه؟ تو تنهایی تو اون خونه
کسی نبود که مراقبت باشه و کسی که سرماخورده فقط به
استراحت و مراقبت نیاز داره.

باور نمی‌کردم. اصلا با عقل و منطق جور در نمی‌آمد اما
صامت و ساکت نگاهش کردم. انگار ناباوری را از نگاهم
خواند که کمی خم شد و با بند نگاهش مجبورم کرد که
چشم‌هایم را دقیق به نگاهش بدوزم:

_خزر! من به تو آسیبی نمی‌زنم... فقط قراره مراقبت باشم!
نتوانستم نپرسم، پس صدای خش دارم را به رخ کشیدم:

_چرا قراره مراقبم باشی؟

سرپا ایستاد و به سمت درب اتاق به راه افتاد. در چارچوب
در که قرار گرفت، پیش از خروج عمیق نگاهم کرد و با
صدایی محکم و جدی جواب داد:

_چون قراره مال من باشی!

مرا تنها گذاشت و رفت!

انگار تمام جانم را یک زلزله‌ی هشت ریشتری لرزاند و پس لرزه هایش هم به قلبم رسید. مغزم دچار ایست قلبی شد و یک به یک سیستم عصبی ام از کار افتادند و تنها قلب بود که هنوز می‌تپید و چون اندام‌های دیگر از کار نیوفتاده بود. چنان به تقلا افتاده و وحشیانه به سینه‌ام میکوفت که انگار میخواست گوشت و استخوان را بشکافد و بیرون بجهد.

طوفان ! طوفان! طوفان!

همه چیز زیر سر طوفان بود. طوفان در تمام طول عمرم تنها کسی بود که می‌توانست اینچنین افسار قلبم را به دست بگیرد و هیجان زده اش کند.

طوفان تنها کسی بود که می‌توانست حکم خاموشی به مغزم صادر کند و مرا در دنیایی از بهت غوطه‌ور سازد.

طوفان آژند تنها کسی بود که مقابلش نمیدانستم واکنش درست کدام است. مثل حالا که در برابر حرفی که در کمال جدیت حکم کرده بود، یه تو دهنی به آن لب‌های خوش فرمش نکوبیدم!

بالاخره مغز احمقم به خودش آمد و یک دستور فوری به من صادر کرد. دستم بالا آمد و روی قلبم چنگ شد و من آرام پیچ زدم:

_آروم، آروم چه مرگته؟ الان سکتہ میکنیم!

چه گفته بود؟ قرار بود مال او شوم؟ چه کسی این قرار را گذاشته بود؟ چطور میتوانست اینقدر مطمئن از چنین چیزی حرف بزند؟؟؟ خب معلوم بود آدمی مثل او عادت کرده بود به داشتن هر چیزی که میخواست. حالا از بخت بد یا شاید هم خوب، دست روی من گذاشته بود.

جهنم!

بهتر بود اصلا این حرفش را نشنیده بگیرم. فعلا باید به این شرایطی که گرفتارش بودم می‌اندیشیدم، سرماخوردگی لعنتی!

به محض گذشتن نامش از فکرم، درد استخوان هایم، و شقیقه‌ها و پس‌سرم خودشان را به رخ کشیدند و من صورتم جمع شد. نگاهی به سرم بالای سرم که قطره قطره وارد خونم می‌شد انداختم، هنوز نصف نشده بود.

چشم چرخاندم و با دقت اتاق را زیر نظر گرفتم. اتاق به طرز عجیبی خالی بود... خالی و خلوت!

جز تخت کینگ سائز سفیدی که من رویش خوابیده بودم و متناقض ترین چیز در این اتاق مشکی بود؛ تنها می‌توانستم یک پرده‌ی مشکی سرتاسری روی یکی از دیوارهای اتاق ببینم که به نظر می‌آمد پشتش پنجره‌ی بزرگ یا شاید حتی یک بالکن بزرگ قرار داشته باشد.

با کمی دقت نیز می‌شد در گوشه‌ای ترین قسمت اتاق یک درب مشکی که کاملاً هم سطح با دیوار بود را دید.
با کنجکاوی نیم خیز شدم تا دید بیشتری به اتاق داشته باشم، اما بلافاصله سرم گیج رفت و دوباره روی بالش رها شدم.
صدای قدم‌هایی به این سمت را شنیدم و نگاهم را منتظر به در دوختم. طوفان با یکی سینی پر داخل شد و آن را کنار تخت روی عسلی گذاشت.

نگاهم را روی سینی کشاندم و با دیدن ماگی که از آن بخار بلند می‌شد و چند دانه خرما داخل پیشدستی، دلم ضعف رفت. از ظهر چیزی نخورده بودم و آه ساعت چند بود؟
طوفان که لبه‌ی تخت و نزدیکم نشست، حواسم جمع شد و با تردید خیره‌اش شدم. دستش را که به سمت صورتم آورد ناخودآگاه دست آزادم را جلوی صورتم گرفتم:

__ بهم دست نزن!

آهسته مچ دستم را گرفت و آن را پایین آورد:

__ میخوام تبت و چک کنم، خزر!

اخم کردم:

__ نمیخوام!

متقابلا اخم غلیظتری کرد و بدون رها کردن مچ دستم، کف دست دیگرش را روی گونه‌ام چسباند و زیر لب زمزمه کرد:
_داری می‌سوزی، اما دست از تحریک کردن اعصاب من برنمیداری!

دستش که زیر گردنم خزید تمام تنم مور مور شد و غرغر کردم:

_چیکار میکنی؟

بی‌حرف مجبورم کرد بنشینم و مچ دستم را رها کرد.
نامحسوس دستم را عقب کشیدم و سعی کردم جلوی خود را گرفته و مچم را به خاطر گزگزگی که حاصل لمس او بود، میان مشت دیگرم نفشارم.

به سمت سینی خم شد و ماگ و پیشدستی را برداشت. حالا می‌توانستم محتویات ماگ را دیده و برای شیر گرم درونش دل‌دل بزنم.

وقتی ماگ را به سمت گرفت، آنقدر گرسنه بودم که بی‌مقاومت آن را گرفته و به سمت دهانم ببرم.

روتختی سفید را از رویم کنار زده و آرام هشدار داد:

_مراقب باش داغه!

وقتی روتختی را مرتب روی قسمت انتهایی تخت گذاشت.
معذب پاهای دراز شده‌ام را جمع کردم و چهارزانو نشستم.
جرعه‌ای از شیر داغ را نوشیدم که گلویم را سوزاند اما همین
سوزش کمی از خشکی‌اش را التیام بخشید.

او همانطور خیره‌ام بود و من چند جرئه‌ی دیگر از شیر را
نوشیدم ، درحالی که از بالای ماگ چشم‌هایم را به او دوخته
بودم.

در این لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که مال
او بودن چگونه است؟ مسخره و شرم آور بود اما من از
تصور چنین چیزی لذت می بردم.

و این امر چنان باعث حیرت و سرگیجه‌ام می‌شد که
می‌ترسیدم.

من از این من جدید با این احساسات نو به شدت می‌ترسیدم!
وقتی دست او جلو آمد و لیوان را از جلوی لب‌هایم کنار زد،
افکارم را پس زدم و اخم کردم.

خرمایی که هسته‌اش را خارج کرده بود، جلوی دهانم گرفت:

باز کن!

سرم را عقب کشیدم و خواستم بگویم خودم میخورم که متوجه
شدم ، دستی که سرم به آن متصل است را نمی‌توانم تکان

دهم و دست دیگرم هم ماگ شیر را نگهداشته! بنابراین با کلافگی و ناراضی لب‌هایم را از هم فاصله دادم و او خرما را داخل دهانم گذاشت و کاملاً محسوس انگشت شصتش را روی لبم کشید و دستش را دور کرد!

مچ دستم بس نبود، حالا لب پایینم هم به گزگز افتاد! اخمی به صورتش کردم... به چه زبانی باید حالیش میکردم که لمسم نکند؟!!

طعم شیرین خرما که زیر زبانم رفتلمس و گزگزی و نفهمی طوفان فراموشم شد و با لذت جرئه ای شیر از روی خرما نوشتم.

طوفان از جا بلند شد و حینی که به سمت در می‌رفت گفت:
_لیوان و پیشدستی برگشتم خالی باشه . ته دلتو میگیره تا غذا حاضر بشه!

چیزی نگفتم و او اتاق را ترک کرد. لیوان خالی را خم شده روی عسلی گذاشتم. خوابم می‌آمد اما می‌ترسیدم اگر در خانه‌ی او به خواب رفته بی‌خبر باشم از اوضاع، اتفاق بدی بیوفتد. ولی اثر داروها بود یا چه، برخلاف مقاومتم خیلی زود چشم‌هایم گرم شد و خواب مرا به عالم بی‌خبری ربود!

از پلک‌هایم انگار هزاران وزنه آویخته شده بود و نمی‌توانستم از هم فاصله‌شان دهم. بعد از بارها تلاش تنها به اندازه‌ی خیلی کمی چشم‌هایم باز شد... طوفان مقابلم بود و با دیدن نگاهم لب‌هایش تکان خورد اما چیزی نشنیدم. وزنه‌ها سنگین‌تر می‌شدند و پلک‌هایم مدام روی هم سر می‌خورند. تنها لحظه‌ی آخر دیدم که دست طوفان به سمتم آمد و بعد چیز گرم و مرطوبی از روی پیشانی‌ام کشیده شد. دقیقه‌ای بعد همان پارچه‌ی مرطوب اینبار خنک‌تر از پیش روی پیشانی‌ام قرار گرفت. خنکی‌اش به جانم چسبید و گوشه‌ی لبم در عالم خواب و بیداری بالا رفت.

تشک تخت جابه‌جا شد. سستی خواب باز داشت تنم را در بر میگرفت که مچ پاهایم اسیر دست داغ و بزرگی شد و بعد در یک خنکای آب فرو رفت. ناله‌ای از بین لب‌هایم بیرون دوید و باز در خواب غوطه‌ور شدم.

از دور دست‌ها صدایی می‌شنیدم که گنگ و نامعلوم بود. اینکه نمی‌توانستم بفهمم صدای چیست یا کیست یا چه می‌گوید کلافه‌ام می‌کرد. اینبار حتی جان اینرا نداشتم که برای باز کردن چشم‌هایم تلاشی کنم. صدا نزدیک‌تر می‌شد و حالا می‌توانستم حروفی در هم و بر هم بشنوم که در کنار هم برایم هیچ معنایی نداشتند. آشنا بودند اما معنایی نداشتند.

غرو لندی از بین لب‌هایم بیرون دادم و دستی زیر گردنم
خزید. مرا بلند کرد و من بالاخره خودم را مجبور به باز
کردن چشم‌هایم کردم. چند بار پلک زدم تا تصویر دیوار
مشکی مقابلم واضح گشت.

کجا بودم؟ نگاهم را به راست چرخاندم و با دیدن طوفان در
کنارم جا خوردم. دستش بالا آمد و پیشانی‌ام را لمس کرد و
بعد گونه‌هایم را.

اخم کردم، سعی کردم خودم را از زیر دستش کنار بکشم اما
تتم لمس بود و مثل یک تکه گوشت وا رفتم. مرا بین دستش
محکمتر گرفت و دست آزادش کمی بعد قاشقی با محتویات
زرد مقابلم گرفت.

با بدبینی به قاشق نگاه کردم و با صدایی که به شدت برای
خودم غریبه بود گفتم:

__توش سم ریختی؟

اخم کرد چیزی نگفت و در عوض قاشق را به لب‌هایم نزدیک
کرد و من با سماجت لب‌هایم را رویهم فشردم و از خوردنش
ممانعت کردم.

کمرم را بین دستش چلاندم و من با اخم آخی گفتم که قاشق
را توی دهانم چپاند.

طعم ملس لیموی تازه توی دهانم پخش شد و مرا از بیرون
توف کردن آن محتویات زرد رنگ منصرف ساخت.

قاشق بعدی را جلوی لب‌هایم گرفت و اینبار خودم دهانم را
باز کرد و گفتم:

_ چه خوشمزست، توش چی ریختی؟ جادو؟

تک خندی زد و کنار گوشم آهسته گفت:

_ این چی بود الان؟ جادو؟!

خودم هم نمی‌دانستم اما آنقدر خوش‌طعم و مزه‌دار بود که به
گمانم می‌بایست یک چیز جادویی می‌بود. مثل آن دیگ‌هایی
که در کارتون پریان، روی شعله جوش می‌خورد و آنها چند
برق از جادوی خود را در آن اضافه می‌کردند و غذای توی
دیگ رنگ و لعاب خوشمزه‌تری به خود می‌گرفت.

چند قاشق دیگر از آن غذای جادویی به من خوراند و بعد دو
قرص و یک لیوان آب به دستم داد. مطیعانه قرص‌ها را
بلعیدم و آب را سرکشیدم.

مجبورم کرد دوباره دراز بکشم و با کشیدن ملافه‌ی خنکی
رویم گفتم:

_ دیگه بخواب! تبت هم پایین اومده.

نگاهش کردم .

همان پیراهنی که دم خانه‌ام آمده بود تنش بود! با این تفاوت که تمام دکمه‌هایش باز بود و من می‌توانستم سینه‌ی ستبر، شکم بی‌چربی و موهای کم پشت روی سینه‌اش را ببینم.

موهایش روی شانه‌ها رها بود و چهره‌اش را وحشی تر از آنچه بود نشان می‌داد. لحظه ای دلم خواست که...

هیچ! مهم نبود. ذهنم واگویه می‌گفت، هذیان میگفت، با قلب زبان نفهمم یک کاسه شده بود و حالا باهم افکار ترسناک و شرم آوری را برایم می‌بافتند.

پلک هایم را روی تصویر مرد مقابلم بستم و افکار لعنتی را به ته ته ذهنم فرستادم! دوست داشتم بدانم ساعت چند است، اما پیش از اینکه بتوانم سوالم را کامل کنم، باز برای بار نهمینمیدانم چندم به خواب رفتم.

اینبار که بیدار شدم حس بهتری داشتم و هوشیاری‌ام تقریباً درصد بالایی داشت. فضای اتاق نیمه تاریک بود و هیچ ساعتی روی دیوارهایش قرار نداشت که بتوانم حدس بزنم چه وقتی از روز است.

خودم را کمی بالا کشیدم و خیلی زود متوجه شدم که سرم از دستم جدا شده. حالا تنها چسب زخمی روی رگ‌های مچم قرار داشت.

آهسته لمسش کردم... کار طوفان بود؟

ملافه را از رویم کنار زدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. پاچه‌های شلوار جینم تا کمی پایینتر از زانو بالا رفته بود و آن خنکی آب را که میان خواب و بیداری حس کرده بودم به یادم آورد.

وقتی سرپا ایستادم برای لحظه‌ای سرم گیج رفت اما خیلی زود بهتر شدم.

هیچ آینه‌ای در اتاق قرار نداشت که سر و وضعم را چک کنم. و به ناچار بدون اینکه دیدی داشته باشم، دستم را روی موهایم که پشتم رها شده بود کشیدم و صاف و صوفشان کردم.

مانتویی که موقع آمدن پوشیده بودم تنم نبود و لبه‌های دورس آستین بلندم را مرتب کرده و روی تنم پایین کشیدم.

از اتاق که بیرون رفتم در همان راهرویی قرار داشتم که یک سمتش به آن سالن مورد علاقه‌ام وصل بود و سمت دیگرش به بخش ورودی خانه!

به چپ پیچیدم و نور خانه متوجه‌ام کرد که زیادی خوابیده‌ام!
هیچ صدایی نمی‌آمد و من مردد چند قدمی جلو رفتم.

از پیچ راهرو که گذشتم ، توانستم قامت درشت طوفان را
روی یکی از مبل‌های سه نفره ببینم. مبل به حالت تخت باز
شده بود و طوفان طاق باز و دست به سینه روی آن خوابیده
بود. قفسه‌سینه‌ی برهنه‌اش منظم بالا و پایین می‌رفت و همان
پیره‌نی که تمام دیشب نصفه و نیمه تنش بود، روی زمین
جلوی مبل به چشم می‌خورد.

لب‌هایم را روی هم فشردم و چند قدمی روی پنجه‌ی پا جلو
رفتم.

چه چیز در این مرد وجود داشت که این چنین مرا جادو
میکرد؟

جادو؟؟؟ خدای من یادم می‌آید یک چیزهایی را احب سوپ
جادویی گفته بودم نه؟ خواب بود یا واقعا چنین مزخرفی را
به این مرد تحویل داده بودم؟

لعنت به هذیانی که به وقت تب، دامن گیر آدم می‌شد! خنده‌ام
گرفت و آهسته و تکه تکه، همانطور که از پشت مبل بالای
سر طوفان ایستاده بودم خندیدم. چه وقت خنده بود؟!

پشت دستم را روی پیشانی گذاشتم، نکند هنوز تب دارم؟
خنده‌ام بیشتر شد و من لبهایم را روی هم فشردم تا صدایم،
رئیس مرموز و قلدرم را بیدار نکند!

آرام فاصله گرفتم و نگاهم به دنبال ساعت روی دیوارها
چرخید و عاقبت متوقف شد. عقربه‌ها دوازده ظهر را نشان
می‌دادند و من حیرت زده نگاهم را ریز کردم تا مطمئن شوم
درست میبینم و بر اثر تب بینایی‌ام دچار مشکل نشده است!
بهتر بود دیگر بروم به خانه! خیلی دیر شده بود...

ممکن بود اگر طوفان بیدار شود، مانع شده و اجازه ندهد
بروم پس سعی کردم همانطور بی صدا به اتاق برگشته و
آماده‌ی رفتن شوم. اما ناگافل گلویم چنان به خارش افتاد و
بعد چنان سرفه‌هایی پشت سرهم اسیرم کرد که با چشمان
گشاد شده دست به سمت گلویم بردم و سعی کردم بین سرفه
ها نفس بگیرم.

سرفه امانم نمی‌داد و کاسه‌ی چشمانم پر از آب شده بود.
دستی میان دو کتفم نشست و حین ماساژ دادنش، لیوانی به
سمت گرفت:

ششششش، بیا یکم از این بخور، الان تموم میشه!

با دستی لرزان لیوان را از طوفان گرفتم و میان سرفه‌هایم
کمی از آن آب ولرم را نوشیدم. حرکت دورانی دستش میان

دو کتفام را متوقف نمی‌کرد و طولی نکشید که سرفه‌ها تمام شد و من حریص، چون ماهی از آب بیرون افتاده، دم عمیقی از هوا گرفتم.

به خودم که آمدم، چند قدم از او فاصله گرفتم و نم گوشه‌ی چشمم را با پشت دست پاک کردم.

صورتش خواب‌آلود بود و چشمانش هنوز خمار خواب! آرام تر از دیشب بود و حداقل هیچ اخمی میان ابروهایش دیگر جاخوش نکرده بود. آهسته پرسید:

_خوبی؟

سر تکان دادم و با گلویی که از شدت سرفه خراش برداشته بود و می‌سوخت گفتم:

_ممنون!

دستش جلو آمده و من خودم را سریع عقب کشیدم و او دست پس کشید:

_تبت و میخوام چک کنم!

مقابل چشمانش دو انگشت اشاره و وسط‌ام را بهم چسبانده روی پیشانی‌ام گذاشتم و بعد پایین آوردم:

_ندارم!

گوشه‌ی چشمانش چین خورد و لبش کمی به سمت بالا انحنا گرفت:

_ببینم زبونتو!

اخمی از گیجی کردم و او جدی توضیح داد:

_ببینم قرمز نشده ، دروغ گفته باشی!

دستم انداخته بود؟ چپ چپ نگاهش کردم و او اینبار به وضوح خندید. کیفش خوب کوک بود!

به سمت اتاقی که دیشب در آن خوابیده بودم به راه افتادم و خودم را مجبور به گفتن این جمله کردم:

_ممنون... به ..خاطر دیشب!

برخلاف انتظارم پشت سرم نیامد. چیزی هم در جواب نگفت. بی‌شخصیت! در جواب تشکرم نباید تعارفی چیزی میکرد؟

لب‌هایم را روی هم فشرده و وارد اتاق شدم. این اتاق چرا اینطوری بود؟ خلوت و تاریک! قبل از اینکه مانتویم را که روی شانهِ تخت آویزان بود بردارم، به سمت پرده‌ی سرتاسری دیوار روبه رو رفتم.

با کنجکاو‌ی گوشه‌ی پرده را کنار زدم و...

خدای من!

این یک دیوار شیشه‌ای تمام قد بود که هیچ در یا دستگیره‌ای برای باز شدن نداشت که بتوان آن را پنجره نامید!

به خاطر ارتفاع، تمام شهر با خانه‌های که به صورت مکعب‌های بلند و کوتاه دیده می‌شدند، نمایان بود و این منظره بی‌شک در شب، خیره‌کننده‌تر می‌نمود!

هرتکه از این خانه با تکه‌ی دیگر در تناقض بود و آدم را حیرت زده می‌کرد. معماری عجیبی داشت که از هیچ‌الگویی پیروی نمی‌نمود!

پرده‌ی زخیم که هیچ روزنه‌ای برای ورود نور نداشت را رها کردم.

مانتوام را چنگ زدم و زیرش شالم هم دیده شد! تند تند تنم کردم و بعد با نفس عمیقی از اتاق بیرون زدم. انتظار داشتم طبق تجربیات قبلی طوفان به سادگی اجازه دهد به خانه‌ام برگردم اما خب انگار در رابطه با این مرد قرار نبود هیچ وقت، چیزی طبق انتظارات من پیش رود...

او را در آشپزخانه در حالی که مشغول چیدن لوازم صبحانه روی این بود دیدم. مرا که دید اخم کرد و کارد‌های توی دستش را روی این پرت کرد و با جدیت گفت:

__ الان باید دست و صورتت رو می‌شستی تا برای صبحانه آماده باشی.

سعی کردم لحنم محکم و مثل خودش همراه با جدیت باشد:
_متاسفم، اما آماده‌ی رفتنم! ممنون به خاطر همه چیز.
موهایش را از روی شانه به پشت راند و با تحکم و چشمانی
ریز شده غرید:

_همین الان اون مانند لعتی رو درمیاری، مثل یه دختر
خوب میشینی صبحانه میخوری، بعد راجب رفتنت باهم
صحبت میکنیم.

کوتاه نیادم، ترسیدم باز هم عصبی شود اما کوتاه نیادم!
کوتاه آمدن های همیشگی ممکن بود شرایط را بدتر کند:
_من دختر خوبی نیستم آقای آژند. اگه دختر خوبی بودم که
شب رو نباید تو خونه‌ی یه مرد تنها به ظهر می‌رسوندم!
دست به کمر شد و کم کم داشت خشم صورتش را پر میکرد
اما کاملاً مسلط بود و به وضوح می‌دیدم که اجازه نمی‌دهد
این خشم در صدایش نمود پیدا کند:

_هنوز خوب نشدی و من نمی‌زارم بری! زود باش دختر
خوب اون مانند رو درش بیار، وگرنه خودم دست به کار
میشم.

خندهام گرفت، مثل پدري كه ميخواست سر دخترش با
دختر خوب دختر خوب گفتن شيره بمالد و به او تلقين كند كه
دختر خوبيست؛ رفتار ميكرد.

خندهام را كه ديد، قضيه را به نفع خود برداشت كرد و
خواست تير خلاص را بزند:

__ يالا خزر! قراره مجبورم كني خودم لباساتو در بيارم و لقمه
بزارم دهنت؟ هوم؟ قراره دختر لوسي باشي؟ منكه بدم نمياد
مثل گربه لوست كنم!

با اينكه از حرف هائيش قدم هائيم سست شده بود و دلم به تقلا
افتاده بود براي لوس كردن خودش، اخم كردم و محكم گفتم:

__ خدا حافظ!

به سمت در راه افتادم و طبق چيزي كه هر بار خلاف انتظارم
بود؛ صدای عاری از خشمش به گوشم رسید:

__ آخ خزر، آخ! خيلي زود به خاطر اينكه دختر بدی بودی
تنبیهات ميكنم.

بيرون زده و در را روی هم كوبيدم. زير لب كلمه‌ی تنبيه را
هجي كردم. نكند اخراج كند؟ يا كسری حقوق بزند؟ يا ...

نه! لحنش بيشتري از تهديد آميز بودن، اغواگرانه بود و ناگهان
لرزی از لذت به جانم نشست.

وحشت زده خودم را منقبض کردم و دکمه‌ی آسانسور را پی در پی فشردم.

از آسانسور که بیرون آمدم با عجز نگاهم را به درکشویی برج دوختم و زیر لب نالیدم:

_وای ماشین ندارم! حالا دوساعت باید منتظر اسنپ باشم.

موبایلم را روشن کرده و تا خواستم وارد برنامه‌ی اسنپ شوم، صدای قدم‌هایی به این سمت باعث شد بدون تکان دادن سرم، نگاهم را بالا بکشم.

مرد کت و شلوار پوشی که دیروز برای صندلی ماشینم پلاستیک پیدا کرده بود، به این سمت می‌آمد. توجهی نکردم و لوکیشن را توی برنامه تعیین کردم.

مرد برخلاف انتظارم دکمه‌ی آسانسور را نفشرد و در عوض با چند قدم فاصله مقابلم ایستاد:

_سلام خانوم، ماشین آماده‌است!

سرم را بلند کردم و با اخمی از گجی نگاهش کردم:

_سلام، متوجه نشدم؟

نگاهش را دوخته بود به زمین و با دست درکشویی را نشان داد:

_آقای آژند دستور دادن برسونیمتون، ماشین جلوی برج آماده است!

آه! آقای آژند... فقط دستور دادن و امر و نهی بلد است؟
هنوز کمی کسل و بیحال بودم، پس بی هیچ حرفی به سمت
درب کشویی برج به راه افتادم. جانی نداشتم که بخواهم
منتظر اسنپ بمانم.

پله هارا که پایین رفتم، ماشین مشکی طوفان که اسمش را
نمیدانستم درست مقابلم پارک شده بود و مرد کت شلوار پوش
دیگری تکیه زده به درب سمت شاگرد با تلفنی صحبت
میکرد.

کنار ماشین که رسیدم، مرد سری برایم تکان داد و بلافاصله
پیش از من درب عقب را برایم باز کرد. ابروهایم بالا پرید
اما هیچ نگفتم.

طوفان آژند چکار میکردی؟ راننده میفرستادی مرا به خانه ام
ببرد؟ در را برایم باز کند؟ اصلا این مردان کت و شلوار
پوشی که از تو دستور میگرفتند که بودند؟ بادبگارد و راننده؟
هیچ بعید نبود! برای مردی چون تو هیچ بعید نبود که
بادبگارد و راننده و ... داشته باشد.

مرد در را دوباره بست و بعد ماشین را دور زده پشت فرمان سوار شد. دیگر با تلفن صحبت نمی‌کرد، زبان باز کردم تا آدرس را بگویم و او حرفم را قطع کرد:
_ آدر..._

_ آدرس هست خانوم.

اخم کردم، مردک عصا قورت داده!

سرم را روی شیشه تکیه دادم و پلک‌هایم را بستم. بدنم خسته بود و با وجود خواب زیاد، هنوز هم اما خوابم می‌آمد. خداروشکر که امروز جمعه بود! به محض رسیدن پایم به خانه باید حسابی استراحت کرده و برای فردا قوای از دست رفته‌ام را به دست می‌آوردم.

ماشین که متوقف شد، چشم‌هایم را باز کردم و ساختمان خانه‌ام را مقابلمان دیدم.

زیرلب ممنونمی برای مرد پشت فرمان بلغور کردم و بعد پیاده شدم. در کمال تعجب صدای باز و بسته شدن در ماشین را از پشت سرم شنیدم اما محل ندادم. به سمت ساختمان قدم تند کردم و وارد شدم. اتاق نگهبانی خالی بود و نگهبان احمق باید یک توبیخ درست و حسابی می‌شد، اما فعلا حالم خوب نبود، بعدا!

دکمه‌ی آسانسور را فشردم و حضور کسی را پشت سرم حس کردم. داخل آسانسور که شدم، ورود راننده کت و شلوار پوش طوفان متعجبم کرد.

همانطور متعجب خیره اش ماندم، او اما بدون نگاه به من، دکمه‌ی طبقه‌ی خانه‌ام را فشرد.

نگاهم به دست هایش افتاد که یک قابلمه و پلاستیکی از داروها را حمل میکرد. خدای من! طوفان داروهایی که دکتر دیشبی نوشته بود را فرستاده بود؟ با غذا؟؟؟ چنان حیرت زده بودم که حتی نمیتواستم یک سوال خشک و خالی بپرسم.

حتی وقتی درب خانه را با کلید باز کردم و آن مرد قابلمه و داروها را به دستم داد، به خودم نیامده بودم که بپرسم. او رفت و من همانطور جلوی در به قابلمه‌ی حاوی سوپ خیره ماندم!

سوپ! سوپ جادویی... حتما از ریخون خریده بود نه؟ اما کدام رستورانی نیمه شب باز بود و سوپ سرو میکرد؟ خودش پخته؟ محال بود باور کنم که طوفان با آن هیبت و آن دست‌های پر رگ با انگشتان کت و کلفتش، برای من سوپ پخته باشد! آنهم با چنین عطر و طعمی...

طوفان، طوفان، طوفان! چرا هر چیزی که به تو ربط پیدا میکرد اینقدر مجهول و گنگ بود؟

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و داخل رفتم، با پشت پا در را بستم و قابلمه را روی کانتر نهادم. شالی که دور کردم افتاده بود را باز کردم و دست به سمت دکمه‌ی های مانتوam بردم که زنگ واحد به صدا درآمد؟

نگاهم به سمت در کشیده شد... باز هم طوفان؟ ضربان قلبم بالا رفت و با لبهایی روی هم فشرده به سمت در پاتند کردم. یعنی باز چه میخواست؟

وقتی می آمدم جلویم را نگرفته بود، خودش مرا با راننده به خوانه فرستاده و حتی داروها و سوپ را داده بود راننده بیاورد ، پس دیگر برای چه اینجا بود؟

پشت در کمی این پا و آن پا شدم و بعد در را گشودم. با دیدن فرد پشت در خونم به جوش آمد و اخم‌هایم به سرعت در هم تنید.

اما او خونسرد مرا که رمق زیادی نداشتم کنار زد و خودش را به داخل خانه‌ام دعوت کرد.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و پشت سرش به سمت هال راه افتادم.

دست به سینه مقابلم که روی مبل لم داده بود ایستادم و منتظر خیره‌اش شدم. نه او سلام گفته بود و نه من...

خیره‌ی صورتم بود و این نگاه آرام و خیره انگار که داشت
روی پوست صورتم چنگ میکشید. کلافه با پاشنه‌ی پایم
روی زمین ریتم گرفتم و او بالاخره گفت:
_نباید چیزی بگی؟

تای ابرویم را بالا دادم و بعد از چند سرفه‌ی کوتاه، با تمسخر
و صدایی که هنوز به شدت دیروز گرفته و خش دار بود
گفتم:

_چی باید بگم؟

بی‌توجه به وضعیتم و صدایی که به شدت داد می‌زد در چه
حالی هستم، کاملاً حق به جانب و شاکی جواب داد:

_نباید یه زنگ می‌زدی حالمو می‌پرسیدی؟ دوساعت منو زیر
بارون نگهداشتی اصلاً عین خیالت نبود که بدونی مریض
شدم از سگ لرز یا نه؟

ناباورانه نگاهش کردم و خشم چنان در من خروشید که دلم
میخواست مشت گره شده‌ام را توی آن صورتی که حالا به
شدت به نظرم نازیبا می‌آمد بکوبم!

اما نام دایی با فونت بزرگی در مغزم بولد شد و من برای
حفظ دست‌هایم در حریم خود آنها را بند کردم و با خشونت
مانتویی که دکمه‌هایش تا نیمه باز بود را از تنم بیرون کشیدم
. نفس‌های عمیق میکشیدم و سعی داشتم ابتدا این خشم را

کمتر کنم و بعد خیلی جدی و منطقی تلاش کنم کیارش را
حالی کنم!

اما لعنت به کیارش که انگار دوست داشت آن روی پاچه‌گیر
مرا ببیند!

باتوام خزر! یعنی یه ذره برات مهم نبود ک...

میان حرفش به سمتش قدم تند کردم که ساکت شد، بالای
سرش ایستادم و ضربه ای روی شانه اش زدم:

_چی میگی؟ منو نمیبینی؟ صدام و نمیشنوی؟ اصلا چرا
شاکی هستی اینقدر پسر دایی؟

روی پسر دایی چنان تاکید کردم که حین هجی اش مردمک
چشمانم گشاد شدند.

کیارش زیر دستم بلند شد و حالا رخ به رخ بود. جز به جز
صورتش را کاوید و در آخر با لحن آرامی پرسید:

_ چرا اینقدر با من ناسازگاری میکنی خزر؟

نفسم را خسته بیرون دادم و پیشانی که باز داشت نبض
میگرفت را با دو انگشت شصت و اشاره فشردم.

کیارش گونه‌ام را لمس کرد و من شوکه دو قدم عقب کشیدم و
او گفت:

_ داغی خزر. ببرمت دکتر؟

خدای من او دیوانه بود... دیوانه‌ی واقعی او بود نه طوفان
آزند.

هردم یه یک حال درآمده و یک چیز میگفت. یک آن شاکی و
طلبکار بود، یک آن نادم و غمگین و یک آن نگران و عاشق
پیشه!

خواست بازویم را بگیرد که بیشتر فاصله گرفتم و با اشاره به
داروهای روی این گفتم:

__دیگه نیازی نیست.

چندثانیه نگاهم کرد و گوشه‌ی لبش را جوید بعد باز جلو آمد
و من حس میکردم با اینکار هوا را از من گرفته و خفهام
میکند. اخم هایم را درهم گره زدم و او پوف کلافه ای کشید:

__ببین الان حالت خوب نیست، بهتر که شدی میام حرف
میزنیم.

خسته از اینهمه تغیر مود های ناگهانی اش تنها نگاهش کردم
و او زمزمه کرد:

__مراقب خودت باش. حالت خوب نبود بهم زنگ بزن.

باز تنها نگاهش کردم و او اینبار حالت ناامیدی به خودت
گرفته و از خانه ام بیرون رفت!

حس میکردم تمام انرژی اندکی که داشتم تحلیل رفته، همانجا روی زمین، میان هال خانه ام. روی زمین نشستم. زانوهایم را بالا کشیده و سرم را روی آنها نهادم.

برای دقایقی چشمانم را بستم و تمام ذهنم پر شد از طوفان آزند.

طوفانی که با شنیدن صدای گرفته ام از پشت تلفن، به اینجا آمده و مرا با خود به خانه‌اش برده بود... برایم دکتر خبر کرده و بعد خود تیمارم کرده بود. طوفانی که نسبتی نداشت... نسبت؟ وای! طوفان گفته بود قرار است برای او باشم؟ مال او باشم؟ اه... نمیدانم، یک همچین چیزی!

تمام تنم به لرز افتاد و من دیوانه وار برای پس زدن این افکار لعنتی از جا بلند شده به سمت این به راه افتادم. قابلمه‌ی سوپ را برداشتم و بعد تمام آن را در سینک ظرفشویی خالی کردم!

کاردستی ام که تمام شد با حسرت به سینکی که از سوپ پر شده بود خیره ماندم.

دیوانه من بودم!

نه آنها...

فقط من...

به سبب مصرف مرتب داروها، خوردن مایعات و دمنوش هایی که خانوم جان برایم دیکته کرده بود، خواب و خواب و خواب، حالا خیلی بهتر بودم.

به طوری که از آن سرماخوردگی کذایی تنها آبریزش بینی و صدایی که کمی گرفته بود به جا مانده بود. رنگ و رویم هم بهتر بود.

پشت میز صبحانه نشستم و برای خود لقمه‌ی بزرگی پیچیدم. دلم هوس نیمرو داشت اما اصلا نمیخواستم پروسه‌ی گرفتگی صدایم طولانی شود، پس خودم را با پنیر و گردو قانع کردم.

با وجود بی‌اشتهایی ام به خاطر داروهایی که باید مصرف میکردم و با معده‌ی خالی نمیشد، چند لقمه به زور با چایی شیرین شده‌ی عسلی، فرو دادم و بعد با عجله از جا بلند شدم.

دیرم شده بود!

هرچند که صبح زود طوفان آژند برایم پیام گذاشته بود:

_ بمون خونه استراحت کن، نیاز نیست بیای!

البته که من وقتی حال خوب بود خانه نمی‌ماندم. خانه نشینی ، بیکاری ، تنهایی و سکوت باعث می‌شد مغز و قلب دست به یکی کرده و با اندیشیدن و اظهار نظر در رابطه با جمله ای که با مالکیت از زبان طوفان بیرون آمده بود، مرا دیوانه تر از اینی که هستم کنند.

پشت فرمان نشستم و ابتدا دکمه‌ی ضبط را فشردم تا سکوت ماشین بشکند.

سکوت سکوت سکوت... این روزها سکوت مایه ترس و وحشتم شده بود!

سکوت خطرناک بود...

سکوت باعث شنیدن افکاری می‌شد که عقل و قلب میخواستن به طریقاش مرا دچار جنون کنند.

ماشین را که در پارکینگ شرکت پارک کردم، پیش از پیاده شدنم، صدای زنگ گوشی بلند شد.

میدانستم طوفان است...

میدانستم از دوربین ها دیده است...

بعد از کمی دست دست کردن بالاخره تماس را باز کرده و موبایل را دم گوشم گذاشتم:

_بله؟

_بیا بالا!

با لحنی جدی و تلخ ادامه داد:

_بدقلقی کنی حرف گوش ندی، خودم میام میندازم رو کولم
می برمت بالا، باشه، خزر؟

میدانستم که اینکار را میکند، غرغر کردم:

_میام، چرا تهدید میکنی همش!؟

صدایش گرفته به گوشم رسید:

_چون من هر غلطی ام کنم تو میترسی ازم.

مکت کرد و بعد:

_ترس هم میتونه تو رو ازم دور کنه، هم میتونه تو رو
نزدیکم نگه داره. من ترجیح میدم تو بترسی و نزدیکم
باشی...

قلبی که در تپیدن او ج گرفته بود از ترس به این حال افتاده
بود یا هیجان!؟ نمیدانم اما ناخودآگاه زمزمه کردم:

_ترس یه بنده که آدم و غل و زنجیر میکنه! من آدم تو بند
بودن نیستم، یه روزی خودمو از همه ی زنجیرا آزاد
میکنم....

_تو نمیتونی خودتو از من آزاد کنی خزر! تو محکوم به حبسی خزر! حبس تو حصار من... تو از بند من رها نمیشی خزر! اومدنت به خلوت من دست خودت بود خزر ولی اجازه‌ی خروج نداری خزر!

نفسم به شماره افتاد و مغز انگار فلج شد و قلب از یک بلندی به پایین سقوط کرد!

پیش از اینکه تماس را قطع کند، تاکید کرد:

_منتظرتم!

لبهایم را روی هم فشردم و بعد تلاش کردم نفس های از ریتم خارج شده‌ام را منظم کنم.

چه گفته بود؟ میان جملاتش بارها نامم را تکرار کرده بود و این چیزی جز اصرار و تاکید نبود! اصرار و تاکید بر صحت حرف هایش. خواسته بود با این کار تمام کلماتش را در من حک کند...

در مغزم، قلبم، روحم، در ضمیر خودآگاه و ناخودآگاهم!

درست هم عمل کرده بود. واج به واج لغت هایش در من حک شد... با همان ریتمی که گفته بود، با همان ولوم جدی و محکم صدایش!

او داشت با من چه میکرد؟

از ماشین پیاده شدم و وقتی به سمت آسانسور میرفتم میدانستم
که قرار است دکمه‌ی طبقه‌ی نه را بفشارم.

چطور میتوانست مرا این چنین مغلوب خواسته هایش کند؟
آه...

خدایا حواست به من باشد، حواس من جایی حوالی آن مرد
گم و گور شده، تو حواست باشد، خب؟!!

منشی که مشغول صحبت با تلفن بود، با دیدنم گوشی را پایین
آورد و با نگاهی شاکی زمزمه کرد:

_بزار بررسی!

اهمیتی ندادم و نیشخند کوچکی چاشنی صورتم کردم تا بلکه
اصلا از حرص بترکد! چشم نداشت که من اینقدر اینجا
تحویل گرفته می‌شدم و راه و بیراه مسیرم به این سمت کج
می‌شد!

خنده‌ام گرفت و در مقابل چشمانم وق زده اش بدون در زدن
داخل اتاق ریاست شدم.

طوفان رئیس مابانه به صندلی اش تکیه داد بود و به محض
ورود نگاه تیزش مرا اسکن کرد.

قدم هایم را محکم به سمتش برداشتم، نباید نشانم میدادم که
چطور مرا آشوب کرده بود.

روی نزدیک ترین مبل به میزش نشستم و او تای ابرویش را
بالا انداخت:

_خوبی؟

گلویم را صاف کردم و جواب دادم:

_بهترم ، ممنون!

از جیب کیفم، دستمالی بیرون آوردم و پیش از رسوایی آب
بینی ام را گرفتم.

طوفان روی میز به جلو خم شد و آرنج هایش را روی سطح
میز جک زد:

_صدات هنوز ناجوره!

شانه بالا انداختم:

_زمان میبره.

نگاهش را محکم به صورتم بخیه زد و من با تمام شجاعتی
که میتوانستم داشته باشم، خودم را مجبور به گفتن کردم:

حرفاتون...

مکت کردم، یک لحظه یادم رفت که چطور باید ادامه دهم. او
کارم را راحت کرد:

_اینکه حبسی تو من؟ اینکه اجازه خروج از حصارمو نداری؟ اینکه قراره مال من بشی؟

جملات خودش را اینبار سوالی بیان کرد. یعنی که همین حرفهای دیروز و امروز را میگویی؟! لبهیم را روی هم فشرده و سرم را بالا پایین کردم:

_چنین قراری بین من و شما نبوده!

بی حوصله نگاه گرفت و با تکان سرش گفت:

_اول تکلیف ضمیراتو مشخص کن! این خیلی مسخره است که گاهی میشم جمع و گاهی مفرد!

_من را احترام که شما...

_هیس! من واسه تو جمع نیستم خزر، من واسه تو مفرد ام! یکی ام... نه هزارتا خزر. یه نفر مفرد که تو بهش تعلق داری خزر!

دستم را در هوا تکان دادم:

_تعلق؟ چه تعلق؟ اصلا چه قراری؟

آرام گفتم، اما با جدیت.

گمان کردم نگاهش سرشار از تفریح شد و با گوشه‌ی لبی که بالا رفته بود گفت:

_تعلق خزر، تعلق! دهخدا میگه یعنی پیوستگی و دوستی و محبت و دلبستگی و اتصال و ارتباط!

از بهت به خنده افتادم و میان خنده ای که تکه تکه و آرام از دهان بیرون دادم و او گفت:

_اتصال و ارتباط خزر! آخ اتصال! تو وصلی به من خزر، متصلی به من خزر!

تمام تنم لرزید از وصل به او بودن. نه مطلقاً از ترس! بلکه از ترسی که ناخالصی داشت، آمیخته به اشتیاق و هیجان بود! اما خودم را نباختم و پا روی پا انداخته پرسیدم:

_کی چنین اتفاقی افتاده که من نفهمیده‌ام؟ کی چنین اتصالی به وجود آمده جناب آژند که خارج از اراده‌ی من بوده؟

بدون اینکه اتصال نگاهش به من را قطع کن، از پشت میزش بلند شد و با قدم‌هایی آرام و بی عجله به این سمت آمد!

دست‌هایش را در جیبش فرو برد و مقابلم ایستاد. طوری که از بالا کاملاً به من اشراف داشت و من مجبور شدم سرم را کمی بالا بگیرم!

با صدایی پایین گفت:

از همون وقتی که به اراده‌ی خودت خزر، پا به خلوت من گذاشتی!

دلَم میخواست یک دم عمیق از هوا بگیرم و ریه‌های بی نفس‌ام را از اکسیژن پر کنم یا با پایم روی زمین ریتم بگیرم و یا با دستم گوشه‌ی کتم را بچلانم! اما نمیخواستم با این کارها او را متوجه کنم که چطور رویم تاثیر گذاشته و بی قرارم کرده.

پس تنها لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاه تیز او روی لب‌هایم نشست، آنقدر عمیق و پر مکث که سعی کردم با لحنی تمسخر آمیز حواسش را از لب‌های کیپ شده‌ام پرت کنم:

خلوت؟ من فقط به قصد کمک...

باز میان حرفم پرید و حینی که روی میز جلوی مبل می‌نشست و زانوهایش را دو طرفم قرار می‌داد گفت:

آخ خزر، هیچ کس اجازه نداره پا تو خلوت من بزاره، پا تو قلمرو من بزاره! خلوت من یه حصار بلند دورتا دورش کشیده شده...اونجا فقط منم و من خزر! من بهت اجازه‌ی نزدیک شدن به این حصار و دادم، توام ازش رد شدی و پا گذاشتی تو خلوت من! خروج نداریم خزر! بیرون رفتن نداریم خزر، ترک خلوت نداریم خزر! تو مال منی خزر!

جمله‌ی های کوتاه و دستوری اش، با حس عمیقی که پشت کلماتش بود باعث میشد دلم بهم بیچد و چندین حس متفاوت به روحم هجوم بیاورد. حنجره‌ام در طلب یک جیغ بلند بود و من زبانم را می‌گزیدم که مبادا به چیزی که میخواهد برسد.

از این فاصله‌ی نزدیک وقتی میان دو پایش گیر افتاده بودم، از حرارتی که از او ساطع می‌شد و تمام تنم را در بر گرفته بود داشتم گر می‌گرفتم. یک گر گرفتی به همراه گز گزی که لذت به همراه داشت! حرارتی که به سببش مغزم گیج می‌زد و قلبم خودش را به این سو آن سو میکوبید، حرارتی که انگار بوی دارچین میداد...

زبان خشکم را تکان دادم و آهسته زمزمه کردم:

من پشت هیچ حصارى اسیر نمى‌شم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و بعد با پشت دست چند ضربه‌ی آرام روی زانویم زد و گفت:

قرار نیست اسیر باشی!

نگاهم روی اجزای صورتش دو دو میزد، روی ته ریشی که صورتش را کاور کرده بود، روی شکستگی انتهای ابرویش، روی چشم‌های معمولی اش که با نگاهی عمیق و نافذ مزین شده بود. پلک که زد به خود آمده و نگاه گرفتم.

از جا بلند شده و سیخ ایستادم. پاهایش که دو سمتم قرار داشت و مبل پشت سر مانع از حرکت بودند، پس گلویم را صاف کردم:

__دیگه برم سرکارم.

با مکت او نیز بلند شد، فاصله‌ی مان به قد دو بند انگشت کم و محدود بود، خیال سر بلند کردن نداشتم و همانطور به روبه رو یعنی قفسه سینه‌اش خیره ماندم.

آهسته سرش را پایین آورد و نفسش پوست صورتم را سوزاند. سرش را به چپ خم کرد و بعد درحالی که حرارت دهانش را روی گوشم حس می‌کردم گفت:

__مال من که باشی... میتونی مثل ملکه‌ی یه آلفا، توی قلمرو من حکومت کنی!

نفس رفته ام را با دم عمیق و پر صدایی به دست آوردم و او بالاخره کمی از من دور شد. درحالی که من تمام تنم مور مور شده بود و در کمال بی‌شرمی از بین رفتن این نزدیکی را نمیخواست...

مستم را محکم کردم و خشمگین از تن ، قلب و روح خیانتکارم با عصیان روبه طوفانی که مرا زیر نظر داشت غریدم:

__خیالات واهی آقای رئیس!

و او تنها با گوشه‌ی چین خورده چشمانش ولبی که به بالا
منحنی شده بود نگاهم کرد و من با قدم های محکم از اتاقش
بیرون رفتم.

دیگر داشتم از دست این مرد دیوانه می‌شدم، او با خیالات
واهی اش داشت مرا دیوانه میکرد، دیوانه!

فصل سوم

تمام این یک هفته هر لحظه حضورش را کنارم داشتم. نه
حضور فیزیکی! حضوری که گاه یک فنجان چایی بود و به
اتاقم فرستاده می‌شد، ، گاه تماس هایی که میگرفت و بیجواب
می‌ماند، گاه هم حضور بی سرو صدایش که روی مبل اتاقم
می‌نشست و بی حرف تنها تماشا می‌کرد!

در این یک هفته او تماما حضور داشت و من تماما سعی
کرده بودم فاصله بگیرم. البته اگر نشستنش در اتاقم و تماشا
کردنم را فاکتور بگیریم، می‌شد گفت که کمی هم موفق بوده
ام در این امر.

امروز هم آمد، اما برخلاف روز های پیش روی مبل
ننشست و سکوت اختیار نکرد.

به میز سیستم آن سوی اتاق تکیه زد و پرسید:

_من صبرم خیلی زیاده خزر! واسه تو خیلی بیشتر... اما یکم
زیادی آروم و کسل کننده پیش نمیریم؟ هوم خزر؟

سرم را از روی برگه‌ی زیر دستم بالا اوردم و نگاهش
کردم. با مدادی که میان دستانم بود، گوشه‌ی ابرویم را
خار اندم و خودم را به آن راه زدم:

_متوجه نشدم؟

کف دستانش را بهم کوفت و تکیه اش را از میز گرفت، به
این سمت آمد و جواب داد:

_یه هفته به سبک تو بازی کردیم، حالا دیگه نوبت منه...

کنار صندلی ام ایستاد و بعد صندلی را به سمت خودش
چرخاند، به پایین خم شد و با قرار دادن دستانش روی دسته
های صندلی، توی صورتم دقیق شد.

سعی کردم ریتم نفس هایم را ثابت نگه دارم، اما در این
فاصله زیر نگاه عمیقش انگار که چنین امری ممکن نبود!

اب دهانم را قورت داده و دوبار پشت سرهم پلک زدم، زبانم
را در دهان چرخاندم:

_بازی؟ مگه بازی میکنیم؟

نفسش توی صورتم پخش شد و باز عطر دارچین زیر بینی ام نشست.

بار دیگر صدایش تمام مرا به تلاطم انداخت:

_هوم بازی! ازین مرحله‌ای ها که هر مرحله باید قفل مرحله‌ی بعدو باز کنی! ولی این مرحله دیگه زیادی کسل کننده شده خزر، بریم مرحله‌ی بعدی!

بی اختیار زمزمه کردم:

_مرحله‌ی بعدی چیه؟

صدایش پیچ پیچ گونه شد:

_مرحله‌ی بعدی رو باید عملی نشونت بدم خزر!

چهارستون تتم لرزید و به سختی خودم را پیدا کردم. اخم در هم کشیدم و بدون مزه مزه کردن، حرفهایم را مستقیم به رویش کوبیدم:

_من وارد رابطه با مردی که نمیشناسم نمیشم، با مردی که مرموز و عجیبه هم که اصلا! با مردی که میخواد روم سلطه داشته باشه هم که ادا! با مردی که بخواد به جبر منو همبازی کنه و مرحله هارو پرشی جلو بره هم که هرگز!

کم نیاورد، دور هم نشد، و نفس هایش داشت مرا آلوده
میکرد، آلوده به جنون:

_ صبرم زیاده خزر! میشناسیم همو، اصلا اونجوری که تو
دوست داری میشناسیم که جَ ب ر هم نباشه خزر، هومم؟
اصرار میکرد؟ بازی میکرد؟ همبازی میخواست؟ خب بگذار
ببینیم این بازی را تا کجا ادامه میداد؟! تای ابرویم را بالا
انداختم و برخلاف درونم که چون دریای متلاطم میخروشید ،
با ظاهری آرام و خونسرد گفتم:

_ میگن آدما رو باید تو سفر شناخت!

کمی ابرو هایش بهم نزدیک شد. حالا من با تفریح نگاهش
میکردم و پرسیدم:

_ شمام فردا تو سفر همراهیمون میکنید؟

اخم هایش گره خورد. می دانستم... او تا پیش از این
کارمندهایش را ملاقات هم نکرده بود چه رسد بخواد با آنها
به سفر رود!

با حرفی که زد ،چنان متعجب گشتم که دهانم نیمه باز ماند و
بعد به خنده افتادم:

_ نه من به اون سفر می رم و نه تو قراره بری!

نگاهش روی لب های خندانم کشیده شد و من خودم را با شجاعتی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شد جلو کشیدم و صورتم را در نزدیکیترین فاصله از صورتش نگه داشتم:

__ من می‌رم آقای رئیس، خیلی وقته سفر نرفتم!

فکش سخت شد و من ترسیدم. از خشم او باید ترسید و حالا من مسبب این خشم بودم و باید بیشتر می‌ترسیدم.

دستش چانه ام را در چنگ گرفت و من خودم را باختم! سرش را کج کرده و لبهایش را از روی پارچه‌ی لعنتی شال به گوشم چسبانده:

__ می‌خواهی اینجوری بازی کنیم خزر؟

کمی سرش را عقب کشید و در چشمانم خیره شد. می‌خواست تاثیر لحن ترسناکش را در نگاهم ببیند. نگاهی که داشت دو دو می‌زد و مطمئن بودم ترس واضحاً در آن مشخص بود.

با زبری انگشت شصتش روی چانه، دقیقاً زیر لبم را نوازش کرد و همانطور خیره به چشمانم گفت:

__ اونجوری که تو دوست داری بازی میکنیم خزر! این مرحله رو اونجوری که تو دوست داری بازی میکنیم، ولی...

نگاهش از چشم‌هایم پایین کشیده شد و روی لبم نشست.
انگشت شصتش را روی لب پایینم فشرد و آن را کمی پایین
کشید:

__مرحله‌ی بعد دور دور منه! مرحله‌ی بعد بازی دست منه
خزر...

با مکت چانه‌ام را رها کرد و من جای انگشتانش را رو لب
و پایینتر روی چانه‌ام حس میکردم. داغی دستش از پوست
رد شده و به گوشتم نفوذ کرده و داشت می‌سوزاند.
او مقابلم با قامتی برافراشته ایستاده بود و دستش را توی
جیب شلوارش فرو کرد:

__میریم شمال خزر! واسه شب آماده باش...

او رفت و من همانطور خشک شده روی صندلی‌ام جا ماندم.
با حالتی از گیجی، ترس، اضطراب، اشتیاق، هیجان و
انتظار!

انتظار برای سفری که او هم قرار بود باشد...

یک لحظه...

گفت شب؟

اما قرار بود همه فردا صبح حرکت کنند! با اتوبوس وی آی
پی که آشوب رزروش کرده بود...

خدای من چرا وقتی گفت شب آماده باش من لال ماندم؟ ندایی از درونم گفت: چون تو در آن لحظه گم شده بودی، در عطر دارچین ، داغی دستانی روی چانه ات ، لبی که گزگز میکرد و هرم نفس هایی که تو را داغ میکرد گم شده بودی! کلافه سرم را بین دو دست گرفتم و به طرح زیر دستم خیره شدم.

چقدر تا شب مانده بود؟

همراه شدن با او هیچ دلیل منطقی در پیش نداشت اما میدانستم که او به هر حال مرا مجبور به این همراهی خواهد کرد!

دروغ نباشد... خودم نیز این همراهی را میخواستم، شناخت او را میخواستم، نزدیک او بودن را میخواستم...

او مرموز و عجیب بود، هیجان با او بودن را میخواستم...

میخواستم اینبار در این نقطه از زندگی ام که چیزی به سی سالگی باقی نمانده، برای یکبار هم که شده از محیط امن خودم خارج شوم و کمی ریسک پذیر باشم!

در این دست از روابط بی تجربه نبودم، دختر چشم گوش بسته ای هم نبودم که نگران بکر تنم باشم!

نوجوان که بودم ، مقطع دبیرستان با یک پسر دبیرستانی دیگر قرار می‌گذاشتم! چنان شیفته و باله‌ی آن قد چنارش بودم که گمان می‌بردم او اولین و آخرین مرد زندگی من است...

اما نبود! وقتی او را اتفاقی، به همراه دختر میرزا میوه‌فروش، پشت دیوار خانه‌شان دیدم عمر عشق چند روزه‌ی مان به پایان رسید!

چنان برای قلب خیانت دیده‌ام می‌گریستم که تمام مدرسه را فهماندم چه بلایی به سرم آمده! شوخی که نبود، من اولین بوسه ام را از آن پسرک موفرفری و دراز قد گرفته بودم...

مشاور مدرسه اما حالی ام کرد که این عشق آبکی و کوتاه اصلا ارزش غوطه‌ور شدن در دریای اشک و افسردگی را ندارد... از نوسانات هورمونی که من و همه‌ی هم سن و سالانم دچارش بودیم گفت! از اینکه سن بلوغ برای همه این نواسانات هورمونی را به دنبال دارد و دسته‌ای از نوجوانان آن را با عشق اشتباه می‌گیرند!

خب حرف‌هایش کارساز بود و او پیروز از موفقیت مرا به امید آینده‌ای درخشان راهی کلاس کرد! درحالی که من دیگر اشکی برای ریختن نداشتم و لب‌هایم به لبخندی متبسم بود . دیگر در غم خیانت پسرک موفرفری افسرده و شکست خورده نبود و دیگر اصلا قلبم تکه تکه نبود!

اما تصمیم گرفتم، مردی را برای خود پیدا کنم که درگیر
نوسانات هورمونی نباشد! مردی که سالها از دوران بلوغش
گذشته باشد... و بی شک چنین مردی خیلی از من بزرگتر
بود! برداشت چپه‌ی من از حرف‌های مشاور، مرا به
مسیری هل داد که برای یک نوجوان بسیار هولناک بود!
نفس عمیقی کشیدم و خاطره بازی را رها کردم. نگاهم را
روی لوازم داخل چمدان گرداندم و وقتی مطمئن شدم چیزی
را جا نگذاشته‌ام زیپ چمدان را بستم.
حوله‌ای که دور موهای خیسم پیچیده بودم را باز کردم و
مشغول سشوار کشیدن شدم.
هرزگاهی نگاهم روی ساعت می‌لغزید، چیزی به نه باقی
نمانده بود و من نمی‌دانستم چه ساعتی قرار است برویم؟!
شانه بالا دادم و با آرامش مشغول آرایش ملایمی روی
صورت‌م شدم. امیدوار بودم طوفان آژند مرا از این تصمیم و
این سفر پشیمان نکند...

دقیقا دوساعت بود روی تخت لم داده و شبکه‌های اجتماعی
ام را چک میکردم. دوساعتی که در انتظار طوفان آژند
گذشته بود و من کم کم داشتم عصبی و کلافه می‌شدم. اما

نمیخواستم تماس بگیرم و سوال کنم که چه زمانی خواهد آمد
یا اصلا خواهد آمد؟!!

قرار نبود او بداند که من بی مقاومت و مخالفت همراهش
خواهم شد!

آخرین استوری یکی از بلاگرهای معروف را نیز رد کردم
که صدای زنگ واحد به گوشم رسید. نگاهی به ساعت
گوشی انداختم و عدد دوازده باعث شد اخم هایم را بهم بیچم!
چه حلالزاده...

بی عجله از روی تخت بلند شدم و شومیز دکمه دارم را از
روی صندلی دراور چنگ زده و از روی تاپ دوبندهام
پوشیدم.

از چشمی نگاهی به پشت در انداختم و با دیدن طوفان آژند
لرز کوچکی از تنم عبور کرد! شق و رق ایستاده بود و
دست‌هایش توی جیب شلوار پارچه‌ای مشکی اش قرار داشت
و نگاهش... امان از نگاهش که مستقیم به من خیره بود!
طوری که انگار نه انگار که من پشت در پنهان شده بودم...
طوری خیره بود که گمان میبردی من بدون هیچ حائلی
مقابلش هستم .

نفس عمیقی کشیدم و آهسته در را باز کردم. حواسم بود که
اخم هایم در هم گره خورده باشند و پیش قدم شدم:

_ اینجا چیکار میکنید؟

تای ابرویش بالا رفت و نگاهش را یک دور از فرق سر تا نوک پایم بالا پایین کرد! منظورش لباس های بیرونم بود؟
خب من بهانه‌اش را از قبل داشتم:

_ من همین الان اومدم خونه و اونقدر خسته‌ام که حوصله‌ی بحث نداشته باشم!

نگاهی به سمت چپ و راستش کرد و بعد با کف دستی که روی سینه‌ام گذاشت، مرا به داخل هل داد و در را پشت سرمان بست.

با غرغر به او پشت کردم و به سمت هال به راه افتادم:

_ ای بابا! هرکاری دل...

ضربه ای روی باسنم کوبید و من جیغ بلندی کشیدم اما او بی‌توجه گفت:

_ دیگه دروغ نگو، باشه دختر خوب؟

دستم را روی جای ضربه اش گذاشتم و با حرص و اخم جیغ زدم:

_ بی شخصیت!

انگشت اشاره‌ام را تهدید وار مقابلش تکان دادم و با حرص و چشمانی درشت کرده توپیدم:

_ عاری از ذره‌ای شعور! هیچ وقت نباید یه خانوم رو بی اجازه لمس کنید، چه برسه... چه برسه به اینکه... به اینکه... شرم اجازه نمی‌داد جمله ام را کامل کنم و او از این حالت با تفریح نگاهم کرد و خودش ادامه داد:

_ چه برسه به اینکه بخوام اسپنکت کنم؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم تا جلوی خودم را برای دادن دو سه تا فحش خواهرمادر دار بگیرم. مردک بی شرم مبتذل!

کف دستش را مقابلم به مانند زدن تکان داد و گفت:

_ کار بد تنبیه داره خزر! دروغ گفتن هم کار بدیه!
بعد هم با نگاهش به دستی که روی باسنم گذاشته بودم اشاره زد.

بی حواس دستم را پس کشیدم و با دندان قرچه گفتم:

_ من دروغ نگفتم!

تنها نگاهم کرد و نگاهش انگار مسخره‌ام میکرد که بس است، دست و پای الکی نزن!

با اخم و حرص از او رو گرفتم و دست‌هایم را محکم گره کردم! دلم میخواست چنگ بیاندازم داخل آن موهای بلند دم اسبی شده اش و تا می‌توانستم بکشم!

اصلا چرا یک مرد باید با موی بلند اینقدر جذاب و
کاریزماتیک دیده می‌شد؟ مسخره بود!

روی مبل خانه ام نشست و نگاهش را در اطراف چرخاند!
من نیز با اخم و دست به سینه به تماشایش ایستادم که گفت:

_اگه وسیله جمع نکردی برو جمع کن، یک ساعت دیگه
حرکت میکنیم!

با تمسخر پرسیدم:

_چرا اینقدر مطمئنی؟

نگاه پر تفریح اش لجم را در میآورد وقتی گفت:

_به چی؟

با حرص جواب دادم:

_به اینکه من باهات میام؟!!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و مستقیم به چشم هایم نگاه کرد:

_مطمئن نیستم! اما تو مطمئن باش که اگه نیای، میبرمت!

میبرمتی که گفت آنقدر محکم و مصمم بود که یک درصد هم
جای شک نداشت. می‌دانستم که اینکار را میکند اما با لج
گفتم:

__اره حتما! من می‌رم بخوابم ، توام هرکاری می‌خواهی بکن!
دوست داری بشین اینجا تا علف زیر پات سبز شه، دوست
نداشتی هم خداحافظ !

به سمت اتاقم رفتم و وقتی در اتاق را می‌بستم، دلهره و
هیجان داشت قلبم را از جا میکند.

لب هایم به خنده‌ای کج و معکوج از هم فاصله گرفت و من
همانطور که نگاهم به چمدان جلوی دراور بود زیر پتوی
تخت خزیدم.

میدانستم که سر یکساعت مرا مجبور به رفتن خواهد کرد...
اما لجبازی با او چنان لذتی به جانم می‌بخشید که حتی وقتی
آخر سر زور او به من می‌چربید هم این لذت تمام نمی‌شد!
دستانم از شدت اضطراب یخ شده بود و هیجان اینکه بعد
یکساعت چکار خواهد کرد در قلم می‌لولید. این روزها در
چنین شرایطی بیشتر به این یقین می‌رسیدم که من بیشتر از
او دیوانه ام.

زیر پتو با صدایی خفه خندیدم و با نگاهم دزدکی ساعت را
پاییدم. لعنتی انگار عقربه‌ها حرکت نمی‌کردند!
این هیجانی که تمامم را تسخیر کرده بود داشت مرا میکشت
و در تمام ۲۷ سال زندگی ام چنین دوز بالای از آن را

تجربه نکرده بودم. حتی وقتی در واپسین ۱۸ سالگی با مردی پانزده سال بزرگتر از خودم وارد رابطه شدم...

آن زمان نیز به شدت هیجان زده بودم، بودن با مردی که آنقدر بزرگ تر از من بود و خوب می‌دانست با چه حرف یا حرکتی مرا تحت تاثیر قرار دهد، برایم بسیار هیجان انگیز بود! هیجان انگیز تر از رابطه با پسر بچه ای به سن و سال خودم .

رابطه‌ی ما از یک چت روم ساده سر گرفت، بعد از مدرسه ساعتها پای لبتاپ می‌نشستم و پایه ثابت چت روم بودم.

مثل تمام عشق های کلیشه‌ای همه چیز از کلکل شروع شد، کلکلی که هیچ دلم نمیخواست کم بیاورم و کم کم کار به قرار های حضوری کشید.

و بعد طوری مجذوبش شدم که ندیدم او چقدر با تجربه تر از من است، که از بابت همین تجربه چقدر می‌تواند برای من نادان خطرناک باشد! ندیدم که چطور برای تن بکرم دندان تیز کرده... ندیدم که چطور مرا بازی داد تا خودم با خواست خودم ، تمامم را تقدیمش کردم...

با کنار رفتن پتوی حجیم از رویم، پلک های بسته‌ام را باز کرده و از فکر حماقت های گذشته بیرون آمدم.

با دیدن قامت طوفان در بالای سرم انفجار مهیبی در سینه‌ام
رخ داد و اندام‌هایم را لرزاند.

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم که دست زیر کمرم انداخت
و بعد در چشم بهم زدنی روی کولش سوار بودم. جیغی
کشیدم و با تقلا گفتم:

__چیکار میکنی؟! وای بزارم زمین ، وایی الان میوفتم بزارم
زمین .

بی توجه به منی که معلق مانده روی دوشش دست و پا
می‌زدم چمدانم را با دست دیگر برداشت و از اتاق بیرون
زد. بهت زده مشتم‌هایم را روی کمرش کوبیدم و جیغ
دیگری کشیدم:

__تروخدا بزارم زمین خودم میام.

بی اهمیت به سمت در رفت، چراغ‌های خانه را خاموش
کرد و گفت:

__ میتونی بقیه‌ی خوابتو تو ماشین داشته باشی!

جیغ دیگریم از شدت حرص چنان بلند و گوش‌خراش بود که
حنجره‌ام را به سوزش انداخت، اما او بی اهمیت مرا از
خانه خارج و درب خانه را چفت کرد.

نگاهم روی کاشی های راهرو دو دو می زد و انتظار داشتم
هر لحظه با سر روی زمین سقوط کنم! از ترس محکم
پیراهنش را چنگ زدم و داخل آسانسور شدیم.

تصویرمان در آینه آسانسور بسیار مضحک بود و من با
لحن زاری اینبار التماس کردم:

لطفا بزارم روی زمین!

کمی مرا پایین کشید، طوری که دیگر از پشتش آویزان نبودم
و دست هایم روش شانه اش قرار گرفت و سرم کمی بالاتر
از سر او!

نفس نفس زدنم از ترس بود یا هیجان نمیدانستم! به صورتش
خیره شدم و او عمیق نگاه به چشم هایم دوخت، کمی خودم را
با فشار دست به شانه هایم، از او دور کردم و سعی کردم
پاهایم را روی زمین قرار دهم. اما دستی که دور کمرم
پیچیده بود چنین اجازه ای را به من نداد.

دندان هایم را روی هم فشردم و باز تقلا کردم برای پایین
رفتن. اینبار مرا آهسته روی زمین قرار داد و حین باز کردن
دستش از دورم، انگشتانش را آهسته روی گودی کمرم کشید
!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و از او رو برگرداندم. نگاهم به
آئینه و صورت گر گرفته ام افتاد و دلم خواست بلند بلند به
حال خودم زار بزنم!

درهای آسانسور که باز شد، دست طوفان به سمت آمد و من
وحشت زده از گر گرفتگی بیشتر ، پیش از اینکه دستش پشتم
قرار بگیرد از آسانسور بیرون دویدم!

صدای خنده‌ی تو گلویش را شنیدم و با صدای بلند که به
گوشش برسد ناسزا دادم:

بی‌شخصیتِ مستبد!

جلوی نگهبانی که رسیدم، تمام حرصم سر نگهبانی که
مشغول تخمه شکستن بود خالی کردم. مشتَم را روی
پیشخوانش قرار دادم و با خشم غریبم:

به جای تو یه مترسک می‌زاشتن اینجا بهتر میتونست
نگهبانی بده! یا خوابی، یا معلوم نیست کجایی که الان یه
هفته وقت و بی وقت بی اطلاع در خونه‌ام و میزنن!
گزارشتو به مدیر ساختمون میدم ، مطمئنم فقط من نیستم که
بی مسئولیتیت شاکی‌ام ، پس بهتره به فکر یه کار دیگه برای
خودت باشی!

بی توجه به قیافه‌ی هاج و واجش از ساختمان بیرون زدم و
طوفان درب جلوی ماشین را برایم باز کرد. نشستم و او بعد

از بستن در، چمدانم را در صندوق عقب جای داد و خود نیز پشت فرمان نشست.

بدون اینکه نگاه از پنجره‌ی روبه‌رو بگیرم با تلخی گفتم:
قرار که نیست با ویراژ دادن و سرعت سرسام آور به کشتنمون بدی؟!

_میتونی کمر بندتو ببندی و با خیال راحت بخوابی!
دهانم را برایش کج کردم و با همان ته مانده‌ی حرصم غرغر کردم:

_یه نوار پارچه‌ای به تنهایی نمیتونه امنیت منو تضمین کنه!
دنده را جا داده و با اطمینان گفتم:

امنیت تو رو من تضمین میکنم، خزر! بخواب...

بعد از بستن کمر بند، سرم را به پشتی تکیه دادم و بی حرف پلک‌هایم را بستم. بودن با او در چنین فضای کوچکی، در جاده، در تاریکی شب، کرور کرور دلهره به جانم تزریق میکرد. اما پلک‌هایم را بستم و ظاهر خودم را آرام نگاه‌داشتم.

ماشین با ریتم یکنواختی حرکت کرد و کمی بعد سکوت محض میانمان را آهنگ بی کلام پیانو شکست!

خوابم نمی‌آمد، یعنی اصلا با این تپش قلب و دلشوره نمی‌شد خوابید! اما ترجیح این بود که خودم را به خواب بزنم تا مجبور به حرف زدن نباشم. حرف زدن در این شرایط برای من اصلا گزینه‌ی مناسبی نبود، چرا که آنقدری تمرکز نداشتم که بتوانم جملات درستی را انتخاب و بیان کنم.

فکرش را بکن، مرا روی کولش انداخته و از خانه بیرون آورده بود!!! حرکتی که اصلا پیش از آن حدسش را هم نمی‌زدم.

این حرکت زیادی آرتیستی نبود؟ یا به مانند رمان‌های مافیایی! خنده‌ام گرفت... اتفاقا سردسته‌ی مافیا بودن بسیار زیاد به او می‌آمد! به طوفان آژند با آن چهره‌ی خشن، موهای بلند و تیپ‌های رسمی و مردانه، عجیب می‌آمد که یک خلاف‌کار با کلاس و کله‌گنده باشد! با آن زورگویی همیشگی و آن راننده و کارکنانی که کت و شلوار پوش بودند...

همین موضوع به قدری فکرم را درگیر کرد که بی‌هیچ پیش‌زمینه‌ای پرسیدم:

__ مافیایی چیزی هستی؟

چشم هایم بسته بود اما سنگینی نگاهش را روی خود احساس کردم. کمی بعد صدای مملوء از خنده اش نیز در گوشم نشست:

_ مافیا؟!!

باید هم میخندید! این چه مزخرفی بود که من بی فکر پرسیده بودم. لب هایم را روی هم فشردم و بعد زمزمه کردم:

_ بیخیال همینجوری یه چیزی گفتم.

اینبار به وضوح خندید:

_ یه چیزی مثل سوپ جادویی؟ هوم؟

آه! کاش هذیان گویی هایم را به رویم نمی آورد. توی صندلی در خود جمع شدم و وقتی جوابی ندادم دوباره خودش پرسید:

_ دستپختم جادویی بود خزر؟ هوم؟! دوستش داشتی؟

چشم هایم را باز کردم و نور تندی که از ماشین های لاین مخالف به صورتم تابید، باعث شد چینی بین ابروهایم بیوفتد. به سمتش چرخیدم و با بدخلقی گفتم:

_ یعنی متوجه نشدی که اونشب فقط هذیون میگفتم؟

ابروهایش بالا پرید و نگاه به جاده دوخت:

_ ولی دوستش داشتی خزر! خیلی چیزها میتونم بهت بدم که دوست داشته باشی...

با چشمان درشت و پر غیض جواب دادم:
_ هوم، اونقدر دوستش داشتم که همه رو خالی کردم توی
سینک!

گوشه‌ی لب طوفان بالا رفت و خیره به جاده چیزی نگفت.
نگاه چپ چپی به نیم رخش انداختم و دوباره با بستن چشمانم
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

با هجوم هوای سرد در خودم جمع شدم و پلک‌هایم روی هم
لغزید. صدایی که نامم را خواند بار اول برایم ناآشنا بود و
بار دوم تشخیص دادم که طوفان است. با چندبار پلک زدن
چشم‌هایم را باز کردم و طوفان اخم‌آلود با پلکی که می‌پرید
را مقابل صورتم در فاصله‌ای اندک دیدم.

با گجی نگاهش کردم و او با فکی فشرده گفت:

_ آش دوست داری؟

جا خورده و کمی مضطرب حالات عصبی صورتش را زیر
نظر گرفتم و آرام زمزمه کردم:

_ آش؟

کمی فاصله گرفت، کاسه‌ی دستش را که بالا گرفت، تازه
عطر تند و تیز آتش را استشمام کردم! نگاهم را بین کاسه‌ی
آتش در دستش و صورتی که سخت شده بود گرداندم. تیک
چشمش مضطرب‌ترم می‌کرد و نمی‌دانستم او را یکهو چه
شده؟! با صدایی خفه پرسیدم:

_آتش از کجا؟

کاسه را به دستم داد و نگاهش را به صورتم دوخت، بی
اینکه کمی از آن حالت سرد و سخت خارج شود! دلم بهم پیچ
می‌خورد اما بی حرف قاشقی از آتش را به دهان بردم و او
هنوز همانطور خیره‌ام بود. آنقدر عمیق و نافذ که با تردید
محتویات دهانم را قورت دادم و به کاسه خیره شدم:

_چیزی توش ریختی؟

دوباره نگاه به صورتم دوختم، ثانیه‌ای بعد چین میان
ابروهایش باز شد و مقابل نگاه هراسیده و جاخورده‌ی من
لب‌هایش خندید! انگشتان دستش را بهم چسباند و بعد ضربتی
رو به سمت کاسه باز کرد و زمزمه کرد:

_جادو!!!

حیرت زده نگاهش کردم و بعد خندیدم! عمیق، شاد، بلند...

بی توجه به زمان و مکان، بیتوجه به جو متشنج و عجیبی که میان من و او بود، بی توجه به حالات عصبی که لحظه‌ای پیش در چهره اش دیده بودم، بی توجه به همه چیز خندیدم! از ته دل، واقعی...

نگاه خیره اش که حالا بی هیچ اخم و تیک عصبی بود، کم کم خنده‌ام را کمرنگ کرد. نگاه گرفتم و با تنی که دیگر سرما را احساس نمی‌کرد، قاشق دیگری به دهان گذاشتم.

عقب رفت و در را بست، ماشین را که دور زد توانستم مغازه های بین راهی پشت سرش را واضح تر ببینم، آش رشته‌ی نئونی که با فونت بزرگ روی شیشه‌ی مغازه نوشته شده بود، چشمک می‌زد!

طوفان سرجایش نشست و من حین مزه مزه کردن طعم بی‌نظیر آش زمزمه کردم:

مرسی!

سری برایم تکان داد و بعد پایش را محکم روی گاز فشرد. نگاهم روی ساعت مانیتور ماشین نشست و عدد سه و نیمی که نشان میداد به این معنی بود که دوساعتی خوابیده‌ام! در این دوساعت یک چیزی او را بهم ریخته بود! حالت های چند دقیقه پیشش و این سرعت بالا نشان از آن بود که وقتی من

خواب بودم چیزی او را بهم ریخته و من هیچ حدسی
نداشتم...

به نیم رخ آرامش نگاه کردم و قاشق دیگری به دهان بردم.
دل دل زدم و بعد با احتیاط پرسیدم:

چیزی شده بود؟

آنقدر دقیق زیر نظرش داشتم که فشرده شدن چند ثانیه ای
فکش را شکار کردم و بعد او انکار کرد:

نه، دوست داشتی؟

با پرسیدن سوالتش، نیم نگاهی به آش میان دستانم انداخت.
دوباره سر جابم صاف نشستم و پاسخ دادم:

خیلی!

لحظه ای بعد دستش پیش آمد و کاسه را از دستم گرفت،
قاشقی به دهان می برد که گفت:

یه قاشق به خودم نمیرسه؟!!

قاشق بعدی را که بالا برد، میان راه دستش متوقف شد و
روبه من پرسید:

بد دل که نیستی؟

چشمانم را برایش درشت کردم:

دیگه حالا پرسیدن داره؟!

قاشق اول را خورده بود تازه می پرسید که بد دل هستم برای خوردن دهنی اش یا نه؟!_

کاسه را روی پاهایم گذاشت و با اخم گفت:

بیا نخوردم!

با بهت به کاسه‌ی روی پاهایم و قاشق درونش چشم دوختم.

بد دل بودم خیلی! اما این آش هوس انگیز بود، مزه اش زیر زبانم رفته بود و من تا قاشق آخرش را میخواستم... بعضی وقت ها می شد وسواس را کنار گذاشت نه؟ شانه بالا دادم و بی توجه به او بی که از گوشه‌ی چشم حواسش به من بود، قاشق پرو پیمانی به دهان بردم!

به محض اینکه قاشق بعدی را به لب هایم نزدیک کردم، دست و بزرگ مردانه اش روی سرم نشست و با بهم ریختن موهایم زیر لب آرام زمزمه کرد، آنقدر آرام که قسمت اول حرفش را نشنیدم اما کلمه‌ی دوم قدری بلندتر بود و به گوش هایم رسید:

....بی شرف!

با غیض نگاهش کرده و توپیدم:

میشه اینقدر لسم نکنی؟!

توجهی به حرفم نکرد و به جلو خیره ماند. دندان قروچه ای کردم و به خوردن ته مانده‌ی آش مشغول شدم. کمی بعد کاسه‌ی خالی شده‌ی پلاستیکی را زیر صندلی گذاشتم و دوباره به حالت دراز کش درآمدم. کمی که در خودم جمع شدم، طوفان بخاری ماشین را روشن کرده و دریچه هایش را به سمت تنظیم کرد. حواس جمع بود! پلک‌هایم با کرختی روی هم افتادند و خواب چقدر می‌چسبید!

با توقف ماشین تکانی خوردم و گونه‌ام را به صندلی مالیدم، پلک‌هایم برا روی هم مانند تقلا میکردند و من به سختی آنها را گشودم. طوفان کاملاً به سمت من چرخیده و به در تکیه زده بود و نگاهش...

امان از نگاهش که انگار شعله می‌کشید و تمام مرا می‌سوزاند. دستم را روی صورتم کشیدم و بلند شدم:

__رسیدیم؟

سری به تایید تکان داد و من نگاهم را به بیرون دوختم. هوای گرگ و میش تصویر زرد و نارنجی درختان و بوته‌ها را قاب گرفته بود.

ویلای بزرگی که در آن قرار داشتیم، تا چشم کار میکرد، درخت و بوته و گیاه بود!

هیجان زده برای استشمام هوای تمیز در را باز کرده و روی
دو پا پایین پریدم. نفس عمیقی وارد ریه هایم کردم و بوی
شمال در رگ و پیام خرید. بوی شمال، بوی طراوت بود،
بوی دریا بود، بوی گس برگ درختان بود!

لبخند بزرگی زدم و دست هایم را دور تنم پیچیدم. هوای خنک
لرز کوچکی به تن ادم می انداخت اما لذت بخش بود.

صدای بسته شدن در ماشین، نوید می داد که طوفان نیز پیاده
شده، کمی بعد گرمای حضورش کنارم احساس شد و چفت
من به ماشین تکیه زد. من نیز به تبعیت از او به ماشین تکیه
زدم...

ساختمان سفید ویلا را کمی آن طرف تر می توانستم ببینم!
نمای سفید و کنده کاری شده اش از میان تناژ قهوه ای و
نارنجی درختان واضح بود!

چشم هایم را بستم و با لذت به صدای ریز و گوش نواز
پرنندگان گوش سپردم، هوای خنکی که صورتم را نوازش
می کرد پوستم را قلقلک می داد و گرمایی که از طوفان ساطع
می شد، تنم را گرم می کرد!

نفس عمیق دیگری کشیدم که طوفان تکانی خورد و گفت:
_بریم تو سرما میخوری.

نگاهش کردم درحالی که به سمت صندوق می‌رفت و چمدانم را بیرون می‌آورد! بازوهایم را با کف دست نوازش کردم تا گرم شوند و پرسیدم:

__ بچه های شرکت هم می‌آن اینجا؟

در صندوق را محکم روی هم کوبید و با اخم گفت:

__ نه!

به دنبالش روی سنگ‌هایی که زیرپایمان خرچ خرچ می‌کردند، به راه افتادم و پرسیدم:

__ پس وقتی اومدن من می‌رم هتل پیششون.

اینبار با تشدید گفت:

__ نه!

جا خورده و عصبی فاصله‌ی میانمان را دویدم و کنارش قرار گرفته آستین پیراهنش را کشیدم تا بایستد:

__ نه یعنی چی؟ ما قرار بود با بچه‌های شرکت بیاییم سفر، نه خودمون دوتا!

دستش را از بند انگشتانم آزاد کرد و بعد دست زیر بازویم انداخت و مرا به دنبال خود کشید و شمرده شمرده تاکید کرد:

__ خودمون دوتا!

چنان متحیر ماندم که تنها لب‌هایم از هم باز و بسته می‌شد و نمی‌دانستم چه باید بگویم! چنین قراری را کی گذاشته بودیم خدا داند...

از میان بوته‌های گل رز که گذشتیم، پله‌های مارپیچ و سفید ویلا نمایان شد، بازویم را با غیض از دست او بیرون کشیدم و جلوتر از او پله‌ها را بالا رفتم.

نمای ساختمان سفید به زیبایی کنده کاری شده بود و حالت سلطنتی زیبایی به خود گرفته بود. درب سفید بزرگی در انتهای پله‌ها قرار داشت و من همانجا منتظر ماندم تا طوفان برسد. چمدان مرا روی زمین گذاشت و از جیب شلوارش کارتی بیرون کشید. در را باز کرد و بعد با سر اشاره کرد که داخل شوم.

تاریک بود و خیلی زود صدای تیکی ایجاد شد و بعد تمام چراغ‌ها روشن گشت.

ابروهایم بالا پرید و به فضای خیره‌کننده‌ی پیش رویم خیره ماندم، همه‌جا یکدست سفید بود! حتی نقطه‌ای رنگ در سالن بزرگ روبه‌رویم دیده نمی‌شد، تمام کاناپه‌ها، مجسمه‌ها، فرش‌ها که میان سالن پهن شده بود، همه چیز سفید بود! پله‌های مرمر سفیدی که از دو سمت سالن به بالا می‌رفت، برق می‌زدند و برقشان چشم مرا می‌زد!

روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخیدم و طوفانی که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود را از نظر گذراندم. تای ابرویش را برایم بالا داد و من پرسیدم:

__ سفید فیویریتته؟! (مورد علاقه)

خیره در نگاه مصمم جواب داد:

__ سفید یکدسته! هیچ نقطه‌ی مبهمی نداره...

__ از نقاط مبهم خوشت نمیاد؟

سری به دو طرفین تکان داد و من زل زل نگاهش کردم:

__ همه‌ی تو برای من توی یه هاله از ابهامه!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و چندبار سرش را تکان داد و بعد گفت:

__ تو عاشق ابهاماتی خزر! وگرنه هیچ وقت پا به خلوت مرد مبهمی مثل من نمی‌داشتی!

لب‌هایم را روی هم فشردم تا متانت خانومانه‌ام را حفظ کنم و با یک دهن کجی جانانه شان خود را پایین نیاورم. با اخم رو گرفتم. حقیقت را با یک مشت محکم به دهانم کوبیده بود!

دسته‌ی چمدانم که کنار پایش قرار داشت را گرفته و گفتم:

__ باید لباس عوض کنم.

به سمت پله ها راهی شد و من با کشیدن چرخ های چمدان روی کاشی های سفید و براق دنبالش رفتم. جلوی پله ها ایستاد و بی حرف چمدان را از دستم گرفته و بلند کرد. هرچه بالا تر می رفتیم، دید زیبایی از سالن در اختیارم قرار می گرفت. معماری های انتخابی او چیزی فراتر از عالی بود...

طبقه‌ی بالا فضای راحتی داشت اما باز هم سفید بود. یک سمت درهایی با فاصله و کنار هم قرار داشت و سمت دیگر بالشتک های پهن و پف دار به ردیف کنار پنجره‌ی بزرگ. سرتاسری چیده شده بودند. پنجره ای که عریان بود و بدون پرده ، دید واضحی از فضای زیبای باغ به نمایش گذاشته بود!

طوفان انتهایی ترین در را باز کرد و بعد از گذاشتن چمدان در اتاق ، بیرون آمد و گفت:
_این اتاق در بست در اختیار توئه.

سری تکان دادم و حینی که از کنارش میگذشتم و وارد اتاق می شدم، تشکری زیرلبی کردم!

درب اتاق را بستم و پشت به آن تیکه دادم. تنها بودن با او در چنین ویلای بزرگی تمام احساس مرا اعم از خشم، ترس، اضطراب ، هیجان و شیطننت قلقلک می داد.

چندساعتی بود که در اتاق پرسه می‌زدم. در سرم چنان آشوبی به پا شده بود که نمی‌توانستم خودم را پیدا کنم! تمام منطقم بهم ریخته بود و من در دریایی نوسان از احساسات ضد و نقیض دست و پا می‌زدم و نمی‌توانستم خودم را بیرون بکشم!

افکاری که یک سرشان به طوفان آزند ختم می‌شد، به یک کلاف بزرگ در سرم تبدیل شده بودند و آنقدر رشته‌های این کلاف تو در تو بود که هیچ سرنخی میان دستانم نداشتم. دلم میخواست سرم را متلاشی کرده و از این سردرگمی رها شوم.

کلافه لبه‌ی تخت بزرگی که با روتختی سفیدرنگ پوشیده شده بود نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. دکور تماما سفید اتاق برایم دهن کجی میکرد و من دلم میخواست از این همه سفید و روشن بودن عوق بزنم!

حالا با این همه اضطراب و هیجان طاقت سفیدی‌های بی نهایت دور و برم را نداشتم! سفیدی محض برایم در این لحظه آرامش بخش نبود و بلعکس افکارم را به صورت وسواس گونه‌ای تحریک میکرد و به جانم می‌انداخت.

آنقدر در خودم و افکار بی سرو ته‌ام غرق بودم که وقتی تقه ای به در اتاق خورد، ترسیده از جا پریدم. نفس عمیقی کشیدم و با فشردن لب‌هایم روی هم جواب دادم:

بله؟

بیا صبحانه!

دست‌هایم را در هم پیچیدم و جواب دادم:

الان میام!

صدای دور شدن قدم‌هایش را شنیدم و نفسم را با فشار بیرون دادم. خب بهتر بود بعد از صبحانه هرطور که شده به او می‌فهماندم من قرار نیست یک سفره‌ی دونفره با او داشته باشم و خیلی زود خودم را به همکارانم میرساندم!

درب شیشه‌ای که سرویس‌های اتاق را با دیدی واضح کاور کرده بود را باز کردم و داخل شدم. دست و صورتم را شستم و بعد بیرون آمدم. اصلاً چطور می‌شد در این حمام، لخت و عور شد و به شستشو پرداخت؟! به وقت حمام کردن حس نا امنی دست می‌داد به آدم، وقتی چهار دیواری دورش شیشه ای بود و دیدی شفاف به آن وجود داشت!

صورتم را خشک کردم و بعد موهای گره خورده ام را پس از شانه زدن محکم از بالای سرم بستم. مانتوی چروک

شده‌ای که از دیشب به تن داشت‌م را در آوردم و سوئی شرتی از روی تاپ دوبنده‌ام پوشیدم.

بدون نگاه به آینه از اتاق بیرون رفتم! من اینجا با او تنها بودم، در لوکیشنی که دقیق نمی‌دانستم کجاست! پس ریسک اینکه بیش از حد به خودم برس‌م را نمی‌پذیرفتم...

هرچند گرگی که بخواهد بدرد، می‌درد! کاری ندارد که طعمه آراسته است یا نه...

پله‌ها را که پایین رفتم، به دنبال صدای تق و توق، مسیرم را به راهروی زیر پله‌ها کج کردم. از در بزرگی عبور کرده و وارد فضای بزرگ آشپزخانه شدم، آشپزخانه‌ای که بالکن بزرگی روبه باغ ویلا داشت.

طوفان مشغول چیدن ظرف‌های روی میز حصیری داخل بالکن بود. پیش رفتم و از در شیشه‌ای بالکن داخل شدم. نگاهی به من انداخت و پرسید:

__ استراحت کردی؟

نه افکارم باهم گلاویز شده بودند! اما این را به او نگفتم و حین نشستن روی صندلی حصیری پشت میز تنها برایش سر تکان دادم.

تابه‌ی مسی نیمرو را به سمت سر داد و سبد نان را نیز کنار دستم گذاشت. عطری که به همراه بخار از تابه بالا

می آمد مرا به روزهایی برد که خانوم جان تخم مرغ های
محلی را بر ایمان در روغن محلی نیمرو میکرد و روی
سفره ای پارچه ای گلدارش می نهاد و اصرار میکرد که حتمی
لفل رویش بپاشیم چرا که خوشمزه تر می شود!

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و با اشتیاق تکه ای از نان
را کندم. طوفان نیز کنار دستم نشست و من لقمه ای پرو
پیمانی از نیمرو برای خودم گرفتم. لقمه را که در دهان
گذاشتم، پلک هایم با لذت روی هم افتاد!

لذتی که با گرفتن دستم توسط طوفان نصفه ماند. چشم باز
کرده و با اخم نگاهش کردم، بی توجه به من با تکه نانی که
در دست داشت، چربی روغنی که از نیمرو ها روانه ی
انگشتانم شده بود را گرفت، دستم را رها کرد و بعد برشی از
نیمرو را روی همان نان گذاشت و آن را به دهان برد.

من همانطور پر اخم و کمی معذب نگاهش کردم و او فارغ
از من و نگاهم، مشغول لقمه ای دیگری شد!

همین حرکات ساده، غیرمنتظره و غیرعادی اش چنان
ضربان مرا به بازی می گرفت که دچار تزلزل می شدم. و این
اصلا انصاف نبود... به خدا که نبود!

مابقی صبحانه در سکوتی سنگینی صرف شد و بعد من برای
فرار از این سکوت تنش را گفتم:

میخوام برم دریا، نزدیکه؟

سر تکان داد و با بلند شدن از پشت میز گفت:

پشت ساختمون میخوره به ساحل، همونجا ناهار ماهی کباب
میکنیم، دوست داری خزر؟

وقتی اینطور نظرم را می پرسید، مگر می شد بگویم دوست
ندارم! چنین مواقعی من کاملا مغلوبش بودم. سری تکان دادم
و پیش از دور شدنش گفتم:

بعد از ناهار، فکر کنم بچه های شرکت رسیده باشن به
هتل! منم می رم پ...

به سمت چرخید قدم های پیش رفته را پس آمد، بالای سرم
ایستاد و من در خود جمع شدم. وقتی رویم خم شد، قلبم
بی قرار در سینه تکان خورد. یک دستش را روی میز
گذاشت و دست دیگرش را روی پشتی صندلی ام. حالا کاملا
رویم اشراف داشت. نگاهش را از چشم چپم به چشم راست
راند و بعد شمرده شمرده گفت:

خودمون دوتا، خزر! باشه؟

نفس های داغش تمام پوست صورتم را به گزگز انداخت و
من لب هایم لرزیدند اما آوایی از میانشان بیرون نیامد. نگاهش
نگاهم را به میخ کشیده بود و یک اینچ نمی توانستم مسیر

چشم‌هایم را تغییر دهم. ترس بارز ترین حسی بود که در این نقطه از زمان داشتم و وقتی او بم و گرفته باز تکرار کرد:

_باشه خزر؟

زبان فلج شده‌ام بی اذن من به خود جنبید:

_باشه.

دور شد و نفس به من بازگشت! سایه‌ی ترس کنار رفت و حالا خشم با رگه‌هایی از هیجان در من جولان می‌داد!

او ماهی‌هایی که به سیخ کشیده شده بودند را روی آتش جابه‌جا میکرد و من رقص آبی که با موج‌ها روی پایم می‌لغزید را تماشا میکردم. آفتاب بود اما هوا خنک... هوس تن زدن به آب داشتم اما در این ساحلی که جز ما کسی در آن به چشم نمیخورد معذب بودم که به آب بزنم. از طوفانی که لحظه‌ای دست از خیره بودنم نمیکشید، معذب بودم!

موج بزرگتری پیش آمد و آب تا پایین زانوهایم را خیس کرد. حسش آنقدر مسرت بخش بود که لبخند پهنی روی صورتم جا خوش کرد و مرا وادار کرد دو قدم جلوتر بروم. کف پایم

روی شن های نرم ماسه قلقلک می شد و آب هربار که میان انگشتان پایم می لغزید مرا برای آب تنی بیشتر وسوسه میکرد!

با چشمانی که از تیغ آفتاب جمع شده بود، نیم نگاهی به طوفان انداختم. هواسش جمع سیخ زدن گوجه ها بود اما گوشه چشمی هم به من داشت. لب هایم را روی هم فشردم و به برقی که روی آب دریا افتاده بود نگاه کردم.

عاقبت وسوسه بر من غلبه کرد و دست به زیپ سوئیشرتیم بردم. آن را از تن کندم و کمی عقب تر روی ماسه ها انداختم. با سرخوشی میان آب جلو رفتم. آنقدر جلو که حالا آب تا روی سینه ام بالا آماده بود. با اشتیاق خندیدم، بلند! آنقدر بلند که بی شک به آسمان هم می رسید.

چرخیده و به خط ساحل نگاه کردم، زیاد دور نشده بودم! می دیدم که طوفان دست به کمر کنار آب ایستاده و مستقیم نگاهم میکند.

با دست اشاره کرد که بیا و من با سماجت بیشتر در آب فرو رفتم. باز اشاره کرد بیا و من اینبار بلند برای اینکه به گوشش برسد داد زدم:

نمیان!

دستش را به نشانه‌ی زدن تکان داد و من با اخم، همانطور که دست‌هایم در آب بود، آنها را روی باسن‌ام قرار دادم!
بی‌شخصیت...

مرا با حرکت زشتش تهدید میکرد؟!!

پشت به او کردم اما بیش از این در آب پیش نرفتم.

آن زمانها که نوجوان بودم، تمام تابستانم در استخر و سرزمین موج‌های آبی می‌گذشت! شنا را به صورت حرفه‌ای آموختم اما بعدها دیگر از شدت علاقه‌ام کاسته شد و کمتر راهم به استخر افتاد!

به سمت ساحل در آب شیرجه زدم و تا حایی که عمق آب اجازه می‌داد شنا کردم. سر که از آب بالا آوردم، طوفان همانطور دست به کمر کنار آب ایستاده بود. با همان شلوار پارچه‌ای و پیراهنی که دکمه‌های بالایش باز بود! خنده‌ام گرفت، کدام ادم عاقلی با این لباس‌ها لب دریا می‌آمد؟

دستی روی صورت خیسم کشیدم و کش مویم را از دور موهای دم اسبی‌ام باز کردم. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا تارهای خیس از هم جدا شوند و آفتاب زودتر خشکشان کند. و طوفان همانطور به من خیره بود! داغتر از آفتاب...

با قلبی که محکم می‌تپید، توی آب پیش رفتم و چند قدم بعد
مقابلش بودم، درست جایی که موج‌ها پیش می‌آمدند اما
نمی‌رسیدند!

تاپ دو بنده‌ام به تنم چسبیده بود و خیزی اش منزجرم میکرد.
خم شدم و از کنار پایش سوئیشرتم را برداشتم تا تن کنم،
برجستگی‌های بدنم در این حالت زیادی توی چشم بود!
اما پیش از اینکار او مچم را گرفت و خیره به چشم‌هایم گفت:

_ دریا رو دوست داری خزر؟ هوم؟!_

نفسم را با فشردن لب‌هایم رویهم، حبس کردم تا او تند
شدنشان را نشنود و او سرش را کج کرد و باز گفت:

_ این دریا هم اسم‌توئه خزر! این خزر هم قشنگه خزر! این
دریا خیلی شبیه‌توئه خزر ولی... یه ولی داره خزر، میدونی
اون ولی چیه؟_

سر روی شانه چرخاندم و به دریای پشت سرم که زیر نور
خورشید می‌درخشید خیره شدم. آرام زمزمه کردم:

_ نمی‌دونم!_

چانه‌ام را با دست دیگر گرفتم، و سرم را به سمت خودش
چرخاندم، چشم به چشم دوخت و آرامتر پیچ کرد:

_ این دریا واسه همه‌اس، ولی تو واسه منی خزر!_

مکت کرد و ادامه داد:

_این یه وجب پارچه خیلی خیسه، درش بیار بعد سوئیشرتو
بیوش!

پشت به من کرد و رفت کنار آتش، همانطور هم پشت به من
ایستاد! محکم و شق و رق...

و انگار دیگه چیزی در سینه‌ام سر جای خودش نبود...

یک چیزی کم شده بود...

یک چیزی سر خورده بود...

آری قلبم سرخورده بود و انگار دیگه سر جای خودش نبود!

اصلا انگار من خودم را هم گم کردم، وقتی تاپ خیس را از
تنم کندم و سوئیشرت را تن زدم و او لحظه ای برنگشت و
نگاهم نکرد، انگار که من نبودم.

وقتی پهلوی او روی زیر انداز نشستم و مشغول لقمه کردن
ماهی کبابی بودم، انگار که من نبودم!

وقتی او می‌پرسید که ماهی کبابی دست پختش را دوست
داشتم، و من هومی گفتم، انگار که من نبودم.

من جایی همانجا کنار خط ساحل وقتی او داشت از شباهت و
تفاوتم با خزر ایران زمین میگفت، جا مانده بودم!

وقتی به ویلا برگشتیم و او مرا راهی اتاق کرد تا دوش بگیرم و شلوار خیسم را عوض کنم، و من طبق پلن او زیر دوش رفته، بیرون آمدم، موهایم را خشک کردم و لباس گرم پوشیدم، انگار هنوز خودم نبودم!

وقتی ویلا در سکوت بود و نمیدانستم او کجاست...

وقتی مسیر باغ را پیش رفتم و از درب فلزی اش بیرون زدم...

وقتی مسیر جنگی مقابلم را پیش گرفتم، باز هم انگار هنوز من نبودم!

رفتم و رفتم و رفتم.

تمام مدت به صدای خرد شدن شاخ و برگ درختان با ادغامی از صدای پرندگان گوش سپردم و پیش رفتم! به این راه رفتن بدون مقصد نیاز داشتم تا بتوانم حلاجی کنم...

تا بتوانم قلبی که از سینه‌ام سر خورده بود را پیدا کنم و شاید بتوانم آن را سرجایش برگردانم.

اما قلب احمق بدجایی سر خورده بود. قصد برگشت هم نداشت...

در نهایت وقتی به خود آمدم که هوا تاریک شده بود و من نمی‌دانستم کجایم!

نگاهم را میان درختان برافراشته چرخاندم و لحظه ای دلم از ترس چنگ شد.

موبایل سایلنتی که در جیب جینم قرار داشت را بیرون کشیدم و با دیدن سه تماس بی‌پاسخ و ده ها پیامک از سمت طوفان ، رنگ از رخم پرید!

گوشی را میان انگشتانم فشردم و سعی کردم از طریق گوگل مپ مسیر یابی کرده و راه را پیدا کنم ، اما وقتی داده‌ی همراه را روشن کردم، هیچ خطی از اینترنتم بالا نیامد! آنت دهی ضعیف بود...

با کلافگی باز به دور و برم نگاه کردم، کمی دورتر از میان درختان می‌توانستم مسیر آسفالت جاده را ببینم. خیالم اندکی آسوده شد و به همان سمت راه افتادم.

صدای طبیعتِ جنگل دیگر به قدر دیروز برایم آرامش بخش نبود و بدتر دلهره به جانم می‌ریخت! چرا که ساعت گوشی نشان می‌داد چیزی به غروب خورشید باقی نمانده.

قدم هایم را تندتر برداشتم و وقتی لبه‌ی جاده‌ی خلوت رسیدم، مردد به این سمت و آن سمتش نگاهی انداختم.

حالا باید به چپ می‌رفتم یا به راست؟ با اضطراب و خشم
پایم را محکم روی زمین کوبیدم و لب‌هایم را بهم فشار دادم.
صدای قارقار کلاغی باعث شد سرم را بالا بگیرم و با دیدن
ابرهای سیاه و کدر در آسمان، توی دلم خالی شود.
گوشی را روشن کرده و بدون معطلی انگشت روی شماره‌ی
طوفان کشیدم و بوق دوم نخورده تماس وصل شد. تماس
وصل شد و من اجازه‌ی صحبتی به او نداده و بلافاصله
نالیدم:

_گم شدم!

کمی مکث و بعد صدایش گرفته به گوشم رسید:

_نترس خزر، باشه؟ میتونی بهم بگی تقریباً کجایی؟

با بغض لب‌هایم را روی هم فشردم:

_توی جنگل، کنار یه جاده‌ی آسفالت، ولی حتی یه ماشین هم
رد نمیشه من نمیدونم باید از کدوم سمت پیام، هوا داره
تاریک میشه. گوشیم اینترنتش خط نمیده که مسیر یابی کنم،
من، من اصلاً نمیدونم چطور شد...

_شششش! خزر پیدات میکنم باشه؟ هیچ تابلویی اون اطراف
نیست؟

نگاهم روی کمی آن سوتر و کمی این سوتر دودو زد اما هیچ
تابلویی وجود نداشت:

_نه!

نفس عمیقی کشید و باز سکوت کرد. تمام جانم دیگر
می‌لرزید! خدا می‌دانست بعد تاریکی هوا به دست کدام حیوان
درنده ای می‌افتادم!
صدایش کمی خش دار بود وقتی گفت:

_گوش کن، یه سمت جاده رو یکم برو جلو ، حتما باید به یه
تابلو برسی، منم دارم میام دنبالت باشه؟؟؟ لعنت! محض
رضای خدا تو توی اون جنگل کوفتی چیکار میکنی؟
صدای فریاد خشمگین و ناگهانی‌اش در جملات پایانی چنان
ترساندم که با صدای بلند به گریه افتادم و او باز به حرف
آمد:

_گریه نکن! دستم بهت برسه پوستت و کندم...گریه نکن
کاری که گفتم رو بکن، بجنب خزر!

تن صدای خشن و عصبی اش قدم هایم را به سمت چپ به
حرکت واداشت و من با هق هق و مردد جلوتر رفتم.
صدای نفس های کش‌دار و بلند طوفان در گوشم پخش می‌شد
و لعنت چرا هرچه می‌رفتم هیچ تابلویی وجود نداشت؟

از جلوی پایم حیوان کوچک و سریعی به سمت دیگر دوید و
من وحشت زده جیغ بلندی کشیدم. جیغی که برابر بود با
فریاد طوفان در آن سمت خط:

خزر؟ خزر؟؟؟؟ خزر چیشد؟

وحشت زده همانجا روی علف های سبز و هرز کنار جاده
نشستم و با گریه جواب دادم:

یه چیزی از جلوی پام رد شد، یه... یه حیوونی بود!

چیزی با خشم گفت که درست متوجه نشدم و بعد با صدایی
خش گرفته کمی نرمتر گفت:

باشه، باشه نترس حتما سنجابی چیزی بوده هوم؟ برو
عزیزم، برو تا هوا تاریک نشده یه تابلویی نشونه ای پیدا کنم
بیام دنبالت، باشه خوشگلم؟

دیوانگی محض بود که در آن شرایط پریشان و دهشناک، از
عزیزم و خوشگلمی که نثارم کرد، قلب من لرزید نه؟

دیوانگی بود، بله! و همین باعث شد بدتر و سخت تر به گریه
بیوفتم و با قدم های سریع پیش بروم. او یک عزیزم گفته
بود، یک خوشگلم گفته بود و قلب من چون پرنده ای در قفس
مدام خودش را به این سو آن سو میکوبید تا رها شود و تالاب
جان به سمت او پرواز کند!

آنقدر احساساتی شده بودم که هیچ کنترلی روی خود نداشته باشم. ترسیده و وحشت زده در معرض خطر! بنابراین کمی لوس شدن طبیعی بود نه؟ با لب های برچیده و صدایی بغض آلود و لحنی لوس پرسیدم:

_ میای دنبالم مگه نه؟!_

مکثش واضح بود و بعد انگار که فهمید دارم خودم را لوس میکنم، با لحن ملایمی گفت:

_ میام عزیزم میام، ولی اول باید یه نشونه بهم بدی، ندی هم خودم پیدا میکنم، نترس باشه؟_

با بغض باشه ای گفتم و چکیدن یک قطره روی گونه ام همسو بود با لحن سخت شدهی او:

_ آخ خزر ولی امان از وقتی که پیدات کنم، آخ!

بارانی که شروع به باریدن کرد از دل آسمان، باعث افزوده شدن بر ترس و اضطرابم شد و من عاصی جیغ زدم:

_ تهدیدم نکن، تهدیدم نکن! مگه من خواستم خودمو گم و گور کنم؟_

بی ملاحظت جواب داد:

_ وقتی تک و تنها میری راه میوفتی تو جنگل اون گوشی لامصب تو هم جواب نمیدی، همچین بلایی سرمون میاری، پس

منتظر حسابرسی باش که فقط دلم میخواد دستم بهت برسه
تا...

صدای رعد و برقی که آسمان تیره را لحظه ای روشن کرد
با صدای جیغ من در هم آمیخت و حرف طوفان را نصفه
گذاشت قدم های تندم تبدیل به دویدن شد و طوفان با خود
واگویه کرد:

_لعنتی لعنتی! دستم بهت برسه گایی...ت خزر!

جاخورده و عصبی توی گوشه جیغ کشیدم:

_بی تربیت چرا فحش ناجور میدی؟

خنده ی عصبی اش بلند شد و بعد درحالی که واضحا حس
میکردم که دندان هایش را روی هم میساید گفت:

_دارم وعده می دم جانم. تو رو باید سخت تنبیه کرد تا دیگه
اینجوری با سرخود بودن خودتو تو در دسر نندازی!

در دسر؟! با بغض لب هایم را روی هم فشردم. بله من در دسر
درست کرده بودم برایش اما...

مقصر خودش بود. او بود که مرا به اجبار همراه خودش
کرد. خواستم همین را برایش یادآور شوم که نگاهم روی
دوراهی جاده و تابلویی سبز رنگی، در کمی جلوتر افتاد.

هیجان زیر پوستم دوید و من زیر بارانی که تند شده بود
سرعت دویدم را بیشتر کردم. با نفس نفس در گوشی گفتم:

__یه تابلو یه تابلو اینجاست.

سکوت کرد. از نفس افتاده، درحالی که باران سرتاپایم را
خیس کرده بود کنار تابلو ایستادم. روستای فیلبندی که با
رنگ سفید روی تابلو نوشته شده بود، کمی پاک شده بود و به
سختی توانستم هجی اش کنم. برای طوفان تکرارش کردم و
او گفت:

__همونجا و ایستا، شاید یکم طول بکشه تا پیدات کنم، چون
نمیدونم توی کدوم مسیری!

با اشک نالیدم:

__بارون میاد، هوا تاریکه، من می‌ترسم!

__میام عزیزم میام! وایسا اونجا هرچی شد زنگ بزن باشه؟
__باشه...

چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کردم و به تاریکی محض
جنگلِ پیش رویم خیره ماندم. پشت سرم، در راهی که به
سمت راست می‌پیچید، در فاصله‌ی دور، نور کم سویی
دیده می‌شد!

کمی پا به پا شدم و مردد به آن نور خیره ماندم. صدای شلپ شلپ محکمی که انگار مانند دویدن بود خون را در رگ‌هایم خشکاند.

مضطرب نگاهم را به این سو و آن سو چرخ دادم که از میان جنگل دو مرد دوان دوان بیرون دویدند.

وحشت زده خیره‌شان ماندم که به این سمت می‌آمدند و دست یکیشان بیل و کلنگ و همچنین چیز هایی بود.

وحشت تمام تنم را پوشاند و از افکار سمی که ممکن بود به واقعیت مبدل شوند عرق سرد بر تیره‌ی کمرم جاری شد. اما وقتی آنها با فاصله از کنارم گذشتند و به مسیرشان ادامه دادند، نفسم را آسوده بیرون دادم!

ولی نگاه گرد و متعجبشان را هنوز روی خود احساس میکردم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و سرما تمام استخوان‌هایم را منجمد میکرد. شلپ شلپ قدم‌ها از پشت سر نزدیکم شد و من با نفسی حبس شده سریع به پشتم نگاه کردم.

یکی از آن دو مرد بود که دست بالای صورتش گرفته و نزدیکم شد. وحشت زده نگاهش کردم و او کمی با فاصله از من ایستاد و بلند گفت:

__آجی اینجا چرا و ایستادی؟

مضطرب نگاهش کردم. جوان بود! شاید بیست و یکی سال داشت...

اگر میگفتم گم شده‌ام ممکن بود بلایی سرم بیاورند؟ یا کمک میکردند؟

دوباره گفت:

__ اینجا شبا گراز و روباه وحشی داره، خطرناکه!

ترس حیوانات وحشی بر ترسی که از مرد داشتم غلبه کرد:

__ منتظرم، دارن میان دنبالم!

کمی پا به پا شد، برگشت و به مرد دیگر نگاه کرد و باز گفت:

__ منزل ما همین روستاست ، یکم جلوتر... خطرناکه قابل بدونید اونجا منتظر همراهتون بمونید.

ترسیده و وحشت زده تند تند سرم را تکان داده ، عقب عقب رفتم:

__ نه نه! الان... الان میان. ممنون

کمی با صورت جمع شده به خاطر باران نگاهم کرد و بعد سری تکان دادم و باز دوان دوان دور شد.

دندان‌هایم از سرما چیلیک چیلیک روی هم میخورد و آن قدر دو مرد را نگاه کردم که از دیدم گم شدند.

صدای درهم آمیخته‌ی حیوانات سوهان روحم بود و ضربات باران که محکم روی خاک و تن بیچاره‌ام می‌نشست هیچ رحمی نداشت.

باز با طوفان تماس گرفتم و او خیلی زود جواب داد:

_خزر! خزر پیدا نمیکنم اون خراب شده رو اه!
با ترس و وحشت گفتم:

_بپرس ، از یکی بپرس! از اهالی اینجا بپرس اونا بلدن. من می‌ترسم، دوتا مرد از اینجا گذشتن، گفتن اینجا گراز داره حیوون وحشی داره.

کمی مکث کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

_نری باهاشون جایی خزر! میام پیدات میکنم لامصب پیدات میکنم. فقط از جات تکون نخور!

اضطرابی که پشت کلام طوفان بود بدتر دلهره به جانم می‌انداخت. چرا که مرا به این باور می‌رساند که آنقدر در موقعیت هولناکی قرار گرفته‌ام که حتی مردی چون او هم می‌ترسد!

نور گوشی را در اطراف چرخاندم و دیدن سایه‌هایی در میان درختان باعث شد جیغ بلندی بکشم و کمی بعد این جیغ در میان صدایی گم شد. صدایی مانده اره برقی یا...

یا صدای موتور!

به دنبال صدا به پشت سرم چرخیدم و کمی بعد از پس نور
انتهای جاده، موتوری پدیدار شد. اضطراب رבוده شدن
توسط چند مرد باز به جانم چنگ زد و وقتی موتور نزدیک
تر آمد می‌توانستم پر چادر زنی را پشت سرش ببینم.

مرد موتور سوار همان پسرک نیم ساعت پیش بود و از پشت
ترکش زنی فربه و چادر به سر پیاده شد. زیر باران شلپ
شلپ به سمت آمد و بالا فاصله گفت:

__ووووش خیس آب شدی دتر جان! این وقت شب تک و تنها
تو ای بارون اینجا چیکار میکنی تو اخه؟!
با شک نگاهش کردم و او باز گفت:

__گم شدی؟ آره؟

سربالا پایین کردم و بعد تاکید کردم:

__ولی نشونی دادم، دارن میان دنبالم.

__اینجا شبا خطرناکه ماجان! جنگله حیوون وحشی داره،
بارونم که داره میاد همیشه اینجا و ایستی!
چند قدم به عقب برداشتم:

__عیبی نداره، همینجا باید منتظر بمونم.

_می ترسی از من؟ نترس بیا بریم خانه‌ی ما زیر بارون سینه
پهلوی میکنی دتر! اومدن خانه‌ی من پیرزن ترسناک تر از
شکار گراز و روباه شدن که نی؟ هس؟!
باز پا فشاری کردم، از ترسم بود:

_نه الان، الان می‌رسه. تو راهه میاد دنبالم.
جلو آمد دست پشت کمرم گذاشت و با محبت گفت:

_بیا مادر، بیا ما خطری برات نداریم. نگفتی اینجا چیکار
میکنی؟ وووش همه جونتم که خپسه دتر!

دو دل بودم اما شاید پناه گرفتن در خانه‌ی روستاییان امن تر
از تک و تنها در جنگل ماندن بود نه؟ قدم های مرددم با او
همراه شد و او هن هن کنان پشت مرد جوان روی موتور
نشست.

با ترس و تردید به ترک موتور نگاه کردم و در دل با صدا
زدن نام خدا، من نیز سوار شدم.

خدا این تصمیمات بی اندیشه و یکهوئی ام را ختم به خیر
کند.

آخ طوفان! طوفانی که گفته بود از جایم تکان نخورم و من
باز حرف گوش نگرفته بودم.

موتور زیر باران شروع به حرکت کرد و باد بیشتر بر تنم تازیانه کوفت.

نکند مرا می بردند تا گروهی بر سرم بریزند؟

نکند اصلا مرا به قاچاقچی ها می سپردند و چون هزاران دختر بیچاره به کشور های عربی فروخته می شدم؟

نه ! نه ! مردن بهتر از چنین سرنوشتی بود ! مردن بهتر از دست به شدن بود اما ...

این فکر ها را باید پیش از سوار شدن میکردم و الان تنها راه دعا کردن بود !

نور بیشتر شد و خانه های کاهگلی روستایی یکی پس از دیگری نمایان شدند و همین دلم را کمی آرامتر کرد.

از کوچه ها گذشتیم و آخر سر در حاشیهی سرسبزی که یک چوب آب از آن میگذشت کنار یک خانهی زیبا متوقف شدیم.

از خانه های زیبایی که در آن فیلم های قدیمی مثالِ فیلم « پس از باران » را برده بود !

خانه ای با ایوانی طویل با نرده های آبی رنگ که گلدان های شمعدانی رویش ، در این سرما و باران همچنان طراوت خودشان را حفظ کرده بودند.

سقف شیروانی قرمز رنگ هم که اصلا مهر و نشان شمال
زیبا بود.

این خانه آنقدری آرامش منتقل میکرد که ترس و وحشتم
کاسته و کاسته و در مرز قرار گرفت.

پیر زن جلوتر از من از پله های سیمانی بالا رفت و گفت:

__ بیا جانم، بیا خوش اومدی! خوش اومدی! اصلا غریبگی
نکنی ها!!! بیا بیا مثل خانهای خودته ، خوش اومدی قشنگم!

از تعارفات تند تند و پشت سر هم زن ، لبخندی روی صورتم
نقش بست و نگرانی هایم را شست.

به دنبالش روانه شدم و او درب آبی رنگ رو ایوان را باز
کرده و مرا به داخل هدایت کرد. هرم هوای گرم خانه چنان
تن یخ زده ام را در بر گرفت که لحظه ای کرخت و بی جان
سرجایم ایستادم.

مدل سنتی خانه ایشان آنقدر پیش چشم زیبا بود که حد نداشت.
آن طاقچه های قدیمی که رویشان آئینه و شمعدان نقره قرار
داشت. پتو هایی که کنار دیوار روی فرش سرخ دستبافت
پهن شده بود و ...

دري از روبه رو باز شد و دختر جوانی بیرون آمد. با لبخند
خودش را به ما رساند و رو به پیرزن پرسید:

_ مهمان آوردی پیله مار؟ (مادر بزرگ)

پیرزن تند تند سرتکان داد و به سمتی رفت :

_ها پامچال، خیس آب جوون مردم زیر بارون سینه پهلو
نکرده باشه خوبه، برو یکدست از لباسای تمیز و مرتبت
آماده کن بفرستمش حمام کنه سرما از جونش بیرون بیاد.

دختر لبخندی رو به من زد و جلوتر آمد، دست دراز کرد:

_خوش اومدی، من پامچالم!

دست یخام را در دستش گذاشتم و زیر لب خوشبختی زمزمه
کردم. و او بی توجه به سردی رفتار من به سردی دستانم
اشاره کرد:

_وای یخ زدی که دختر، به قول مادر بزرگم سینه پهلو نکنی
خوبه!

پس نوهی آن زن بود. به نظر می آمد که یک خانواده اند و به
قصد سوء مرا پناه نداده اند.

پیرزن از دری دوباره داخل شد و مرا صدا زد:

_بیا قشنگم بیا، حموم رو برات داغ کردم برو یه دوش بگیر.
معذب خودم را جمع کردم:

_نه ممنون فقط، فقط اگه یه دست لباس بدید عوض کنم،
کافیه!

اخم تندی روی صورت چروکش نشست:

_وووش، دختر رو حرف من پیرزن حرف زن ، سینه پهلو
میکنی میمیری ها!

خنده ام گرفت. اما هنوز برای حمام رفتن در خانه ی غریبه
معذب بودم. به ناچار سر تکان دادم و به دنبالش به راه
افتادم.

وای طوفان...

هنوز به او خبر نداده بودم. سریع سر جایم میان اتاق دیگری
استادم و گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم. با ترس و
اضطراب برای طوفان پیامی نوشتم و کامل آنچه افتاده بود
را شرح دادم.

پیرزن نگاهم کرد و گفت:

_تموم شد اس ام اس بازیات؟! حالا بیا تا یخ نزدی برو یه
دوش بگیر.

معذب نگاهش کردم و با من و من گفتم:

_راستیش من تو جنگل گم شدم، بعدم راهم رسید سر اون
دوراهی که شما هم اومدین...

می دانستم محلی ها روی این چیزها حساسند پس با دروغ
ادامه دادم:

همسرم داره دنبالم میگرده، اسم روستا رو گفتم اما مسیر رو بلد نیست...

با دقت به حرفم گوش داد و بعد گفت:

آخه دختر تک و تنها تو رو چه به پرسه زدن تو جنگلی و جای غریب! بزار نمره‌ی شوهرتو بنویسم، بدم پسرم زنگش بزنه، آدرس رو بهش بده...

به سمت طاقچه‌ی گوشه‌ی اتاق به راه افتاد. چیزی که در این خانه فت و فراوان بود، طاقچه‌هایی کوچک و بزرگ در جای جای دیوارها بود.

از لابه‌لای کتاب‌های طاقچه، کاغذی بیرون کشید و خودکاری از کنارشان برداشت و گفت:

بگیر بنویس!

کاغذ را گرفتم و آن را روی دیوار گذاشتم و شماره‌ی طوفانی که نمی‌دانم کی حفظش شده بود را نوشتم. تکه کاغذ را به دستش دادم و بعد او مرا به حمام هدایت کرد:

خیالت راحت، برو یه دوش بگیر، بعدم لباس تمیز اینجا برات می‌زارم بیا بپوش. خیالتم راحت هیشکی نمیاد تو این اتاق تا خودت بیرون نیومدی. برو قشنگم برو!

داخل حمام کوچک خانه‌شان که شدم، صدای زنگ موبایلم بلند شد و من با ترس و لرز تماس طوفان را باز کردم و فریادش پرده‌ی گوشم را درید:

پوستتو میکنم خزر!

حالا که جایم نسبتا امن بود، زبان درازم به کار افتاد و با اخم تخم درحالی که صدایم در حمام اگو می‌شد گفتم:

خوب بود تو جنگل خوراک حیوونای وحشی می‌شدم؟
مکت کرد و بعد با خشونت بی‌توجه به چیزی ک گفته بودم پرسید:

صدات چرا اگو میشه؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و ناراضی از سوالش گفتم:

حموم!

چنان داد کشید که با بهت گوشی را از خودم دور کردم:

معلوم نیست تو خونه‌ی کدوم بی‌پدری هستی بعد لخت شدی رفتی تو حموم؟! خزر! خزر دستم بهت برسه، خزر...

با اخم و ناراحتی تماس را قطع کردم و گوشی را جایی که خیس نشود روی کمد‌های داخل حمام گذاشتم.

فقط داد زدن بلد بود؟ مردک وحشی... حتی وقتی ترسیده و گریان بودم هم دست از تهدید کردن بر نمیداشت و بدتر به

حال بدم دامن می‌زد! برود به جهنم اصلا... دلم غلط کرده
اگر برای چنین وحشی بی تعادلی سر خورده!
لباس های خیس و چسبانم را از تن کندم و بدن لرزانم را
زیر دوش آب گرم کشیدم.
دانه دانه قطره های داغ آب به جانم می‌نشست و گرما را به
سلول‌هایم تزریق میکرد.

همه چیز خوب بود، سرما داشت می‌رفت، حس امنیت
برقرار بود، آرامش هم بود اما قلبم گوشه‌ای کز کرده و با
نگاهی نادم و مظلوم منتظر بود.

وقتی می‌پرسیدمش که چه مرگت شده؟ جواب می‌داد که او
می‌آید و پدرمان را در می‌آورد. می‌گفتمش که بیخود! مگر
او کیست و اصلا چه شده است؟! باز با تخیلی جواب می‌داد
او دوستان دارد، نگرانش کرده‌ایم و حرفش را گوش
نگرفته‌ایم!

و من از خود می‌پرسیدم که براستی طوفان آژند دوستم دارد؟
آخ از تهدید هایش! آخ از خشمی که به وضوح از پشت
گوشی می‌فهمیدم که چه قدر زیاد بود. آخ...

می‌دانستم که خیلی زود می‌آید و قرار است حسابم را برسد!
اما...

عجیب بود که هیچ نمی‌ترسیدم!

حالا بعد از یک دوش آب گرم حتی دیگر از داد و فریادهایش
دلخور یا اعصابانی نبودم...

دوش که گرفتم ، تمام تنم که گرم شد، حوله‌ی تمیز پشت در
را آهسته برداشتم و خودم را خشک کردم.

لباس پشت در از همان پیراهن بلندی بود که پامچال به تن
داشت.

رنگ سفیدش با طرح آب رنگی سبز که گیاهان و برگ‌های
انجیری را رویش نقش زده بود. آن را به تن کردم، بدون
لباس زیر! و از این بابت چه قدر حس بدی داشتم.

درست که دامن بلندش تا روی پایم می‌رسید . اما باز هم
اصلا حس خوبی نداشتم. کاش می‌توانستم لباس زیر های
خیس خودم را بپوشم اما می‌دانستم که این عمل عفونتی
وحشتناک در پی دارد و من یک مارگزیده بودم که حاضر
بود بمیرد اما بار دیگر چنان خارش را متحمل نشود.

روسی سفیدی با ریش ریش های بلند کنار لباس بود،
موهایم را نیز در آن پیچیدم و از پشت سر گره اش زدم.

چنان خستگی عمیقی در خود حس میکردم که مطمئن بودم
که می‌توانم دوروز بی وقفه بخوابم!

گوشی ام را چک کردم و بعد با حالتی معذب از اتاق بیرون رفتم. صدای تق تق باران که روی سقف شیروانی میخورد، تمام جانم را سرشار از لذت می‌کرد! انگار نه انگار تا ساعتی پیش باران برایم نفرت انگیز ترین پدیده‌ی طبیعی شده بود!

صدای پیرزن از جایی که نمی‌دیدم بلند شد:

_اومدی دتر جان؟

صدا بلند کردم:

_بله!

کمی بعد صدایش نزدیکتر شد و بعد خودش از دری در گوشه‌ی اتاق نمایان:

_عافیت باشه خوشگلم، بیا که داریم سفره‌ی شام و باز میکنیم.

معذب تشکر کردم و پرسیدم:

_ با همسرم تماس گرفتن؟

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل اتاقی که از آن بیرون آمده بود هل داد:

_خیالت راحت خوشگلم تا یه ساعت دیگه گذاشتیمت میون آغوش شوهرت!

خجالت زده گونه‌هایم گر گرفت و به افراد حاضر در اتاق سلام کردم. پامچال با لبخند عافیت باشدی گفت و بقیه‌ی ظرف های توی سینی را درون سفره چید.

همان دو مردی که ابتدا دیده بودم نیز در سفره نشسته بودند. پیرمرد با مهربانی جواب داد:

__ سلام باباجان. حالت بهتره؟ خیس شدی زیر بارون، خدا بخواد سرمانخورده باشی دختر!

این محبتشان آنقدر حقیقی بود که عمیق بر دلم می‌نشست. لبخند کوچکی زدم و جواب دادم:

__ به لطف شما! معلوم نبود تا کی باید اونجا می‌موندم!

به پسر جوان کنار دستش که سرش تماما به زیر بود اشاره زد:

__ ای پسر و فرستادم که ببین مشکلت چیه که وایستادی اونجا ولی انگار ترسوندت باباجان، این شد که رسیدیم خونه مهلقا رو باهش فرستادم پی‌ات!

با قدردانی پلک روی هم گذاشتم:

__ لطف کردین بهم.

پیرزن که حالا فهمیدم نامش مهلقاست، دست پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت سفره هول داد:

__بیشین بیشین بخور جون بگیری، قشنگم!

معذب کنار سفره نشستم، حواسم بود جوری بنشینم که هیچ قسمتی از دامن بالا نرود.

پامچال پیش از همه بشقابی مملو از سبزی پلو با تکه های گوشت که گمان می کردم ماهی باشد را مقابلم گذاشت.
بشقاب را پس زده و گفتم:

__اول برای پدر بزرگتون بکشید.

پیرمرد با مهربانی خودش بشقاب را دوباره جلویم گذاشت و گفت:

__برا منم می کشه بابا جون ، تو بخور یکم رنگ برگرده به صورتت، شوهرت اینطو ببینتت دل نگرون میشه!

شوهرمی که گفت باعث شد لب هایم را روی هم فشار دهم و هیچ نگویم. امیدوار بودم وقتی طوفان آمد این کلمه را مدام تکرار نکنند.

قاشق اول را که به دهان بردم بقیه نیز بشقاب هایشان پر شده مقابلشان بود. پیر زن کاسه ی ترشی را نزدیکم گذاشت و گفت:

__ازین بخور ببین دوست داری!

لبخندی زدم و جواب دادم:

_ ممنون معده‌ام زیاد سازگار نیست..._

اگر لب می‌زدم بی‌شک کارم به بیمارستان می‌کشید!
ترشیجات مخصوصا سرکه چنان اسید معده‌ام را تحریک
میکرد که تا دهانم بالا آمده و زبانم را می‌سوزاند و به زخم
می‌نشانند.

اخمی کرد و با برداشتن ترشی از کنارم غر زد:

_وووووش، چه ناز نازی هم هستی ماجان! بیچاره او
شوهرت..._

خنده ام گرفت و پیرمرد با چین و شکن کنار چشمانش
چشمکی برآیم زد و رو به همسرش گفت:

_ خودتو یادت رفته؟ او اوایل که عروسم شده بودی، ماهی
پاک نمی‌کردی میگفتی پیف پیف بو میده؟

پامچال بلند بلند خندید و من نیز با او همراه شدم. پسرک
جوان اما ساکت به غذایش چشم دوخته بود و بدون بلند کردن
سرش آهسته آهسته مشغول خوردن بود! می‌دانستم که از
حضور من بیش از من معذب است..._

پیر زن با پشت قاشق روی دست شوهرش کوبید و گفت:

_ غذا تو بخور سید! باز تو سر به سر من گذاشتی؟ نگفتم بهت
از سنت گذشته، پیر شدی؟!_

اینبار پیرمرد نیز به همراه ما خندید و صدای زنگ موبایلم
این خنده ها را متوقف کرد.

با هیجان و استرس به نام طوفان خیره ماندم و گفتم:
_شوهرمه!

حالا اینقدر شوهرم شوهرم می‌کردم که خودم هم باورم شود.
با لبخند تماس را وصل کردم و طوفان یک کلام گفت:

_بیا بریم!

با تعجب پرسیدم:

_اومدی؟

به جای جواب صدای نعره‌ی گاز دادن ماشینش از بیرون
خانه بلند شد و پیرمرد گفت:

_یکساعت راه و بیست دقیقه ای رسید از هولش این پسر!
بگو بیاد داخل باباجان، بگو بیادش!

لبخندی به میهمان نوازی پیرمرد زدم و توی گوشی تکرار
کردم:

_بیا داخل چند دقیقه تا بعد بریم.

طوفان با وحشتناک ترین لحنی که از او شنیده بودن شمرده
شمرده گفت:

_همین... الان... بیا... بیرون..خزر!!!

وحشت زده از جا بلند شدم و تنها گفتم:

_باشه.

تماس را قطع کردم و پیر زن گفت:

_چی چی شد؟

معذب لبخندی اجباری روی صورتم نشاندم:

_نمیاد! بریم دیگه، منم زیادی زحمت دادم.

پیرمرد از جا بلند شد و گفت:

_پاشو پسر، بریم خودمون بیارمیش داخل، جوون مردم سر

شام رسیده این دخترم که هنوز چیزی نخورده.

خواستم مخالفت کنم، از خشم طوفان ترسیدم اما آن دو خیلی

تند و فرز رفتند!

مضطرب به پیرزن گفتم:

_برم لباسامو بپوشم، بازم ممنون از لطفتون.

چپ چپ نگاهم کرد، دست به زانو گرفت و بلند شد:

_اون لباسای خیسو چطو بپوشی آخه دختر!

شرمنده پا به پا شدم و با نیم نگاهی هراسان سمت در گفتم:

_ اخه با اینا همیشه که برم، معلوم نیست فرصت کنم پشون بدم یا نه!

اینبار پامچال جواب داد:

_ نیازی به پس دادنشون نیست چشم خوجیر! از ما یادگاری نگهشون دار، خیالتم راحت نو و تازه بودن هنوز تن نزده بودمشون.

لبخندی به این مهربانی و بخشنده بودنشان زدم و گفتم:

_ شرمنده‌ام میکنید! پس اگر میشه یه پلاستیک بدید لباسای خیسمو بردارم.

پامچال باز با لبخند جواب داد:

_ بیا من برات می‌دم.

پیر زن نیز گفت:

_ منم برم این شوهر تو بیارمش داخل انگار این پیر مرد حریفش نشده.

او رفت و من نگاه مضطربم را روانه‌اش کردم!

پامچال پلاستیکی به دستم داد و بعد مرا در اتاق تنها گذاشت. لباس های خیسم را از کف حمام با عجله جمع کرده و توی پلاستیک انداختم، از خیسی منجرشان صورتم جمع شد!

از حمام که بیرون آمدم، صدای تعارفات از بیرون اتاق می‌آمد و من قلبم لحظه ای ایستاد. صدای خش دار و گرفته‌ی طوفان را تشخیص دادم و در چند قدمی درب پاهایم خشک شد!

آب دهانم را با ترس بلعیدم و هنوز به خودم نیامده بودم که درب اتاق با صدای جیری باز شد و طوفان داخل آمد.

با دیدنش انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. رگی که روی گردنش برجسته شده بود و نبض می‌زد به همراه صورت سرخ و سختش نشان می‌داد که این مرد از شدت خشم در مرز انفجار بود!

موهای خیس و پریشان‌ش روی شان‌هایش ریخته بود و پلک چپش چنان می‌پرید که گمان می‌بردی بی وقفه چشمک می‌زند!

نفس حبس کرده‌ام را یکجا آزاد کردم و او با قدم‌هایش جلو آمد. نگاه نافذ و خون‌افتاده اش مستقیم خیره‌ی من بود و تمامم را وجب می‌کرد.

لب‌هایم چندبار برای گفتن حرفی، توضیحی باز و بسته شد اما چنان ترسیده‌بودم که هیچ آوایی تولید نشد.

نزدیک که رسید و دست‌های مشت شده‌اش که تکان خورد، در خودم جمع شده و چشم‌هایم را محکم بستم!

و بعد عجیب ترین چیزی که ممکن بود رخ داد!

چنان مرا در آغوشش گرفت و سفت و سخت میان بازوهایش فشرد که از بهت پلک‌هایم باز شد و از درد آخ کم جانی از دهانم بیرون پرید.

توجهی نکرد و محکمتر مرا فشرد.

تنش یخ بود! آنقدر که من لرز کردم... و او محکمتر فشرد، آنقدر محکم که استخوان‌هایم به ناله درآمدند.

نمی‌دانستم چه باید بکنم یا چه باید بگویم. گیج و منگ بودم آنقدر که آنطور که باید حتی نمی‌فهمیدم الان دقیقا چه اتفاقی دارد می‌افتد! دستان بلاتکلیفم را بی اراده روی کتف‌هایم گذاشتم و بعد عضلات منقبض اش زیر دستانم شل شد. اما حلقه‌ی دستانش به دورم باز هم تنگ‌تر گشت! آنقدر تنگ که اینبار آخ بلند تری گفتم و او بالاخره واکنش نشان داد و با نوازش پشتم کمی ملایم‌تر مرا در بر گرفت.

سر در گردنم فرو برد و من نفسم از بهت و هیجان به شماره افتاد!

موهای نمدارش پوستم را قلقلک می‌داد و نفس‌هایی که در تضاد با تنش داغ بود، پوستم را می‌سوزاند!

عمیق دم گرفت، یکی دیگر ، یکی دیگر و باز هم دم گرفت!
سر در گریبانم برده و عمیق از من نفس می‌گرفت!
چیزی تا منهدم شدن قلبم از شدت هیجان باقی نمانده بود و او
انگار که قرار نبود آرام بگیرد و دور شود.

فصل چهارم

نفس هایم را تکه تکه و به سختی بیرون دادم. پلک هایم را
ثانیه ای روی هم فشردم تا بر خود تسلط پیدا کنم و بعد
دست‌هایم را از روی کتف‌هایم برداشتم.
با گرفتن بازوهایم سعی کردم خودم را از آغوشش جدا کنم
اما گره دستانش به دورم این اجازه را نداد.
بالا تنهام را عقب کشیدم و سرش از میان گردنم دور شد.
پلک‌هایم را باز کرد و نگاه خون‌افتاده اش را به من
دوخت. فکش هنوز قفل بود و من وحشت زده تنها چیزی که
به زبانم آمد نامش بود:

طوفان؟!!

کمی نگاهم کرد و بعد قفل دستانش باز شد.
سریع به عقب جستم و او کف دستش را محکم روی
صورتش کشید و من لرز انگشتانش را شکار کردم.

لب باز کردم اما او زودتر از من با تلخی گفت:

_ بریم، فقط بریم!

لب‌هایم روی هم افتاده و فشرده شد! چنان وضعیتش وحشتناک و خراب بود که حتی نمی‌توانستم به خاطر آن آغوش بی‌اجازه تو بیخش کنم...

تنها سرتکان دادم و او میچ دستم را چنان اسیر پنجه‌اش کرد که صورتم از درد در هم جمع شد. از اتاق که بیرون رفتیم مه‌لقا و همسرش با لبخند جلو آمدند و تا مه‌لقا گفت:

_ بفرمایید، سفره باز...

طوفان بی‌نگاه و با عجله به سمت در رفت و مرا همراه خود کشاند:

_ می‌ریم!

رفتار زشتش بی‌احترامی به آنهایی بود که من جز مهر چیز دیگری از وجودشان ندیدم!

شرمنده نگاهشان کردم و حینی که طوفان بی‌توقف مرا به دنبال خود می‌کشید گفتم:

_ خیلی ممنونم، شرمنده که مزاحمتون شدم .

فرصت نداد پاسخ پیرزن و پیرمرد بیچاره را بشنوم و مرا محکم روی صندلی جلو نشاند و بعد در را روی هم کوبید.

نگاه نگران پیرمرد را از پشت شیشه‌های دودی روی خود می‌دیدم و پیرزنی که به صورتش می‌کوبید و چیزی را تند تند بیان میکرد! پامچال وحشت زده و پسرک جوان پر اخم خیره‌مان بود!

طوفان اما بی‌توجه دستی را کشید و در آن گل و لای چنان پر گاز حرکت کرد که تلی از گل و آب از دو سمت ماشین به اطراف پاشید!

وحشت زده لبه‌های صندلی را چسبیدم. سرعتش اصلاً مناسب چنین مسیری نبود و تاریکی هوا بیشتر بر ترسم دامن می‌زد که مبادا کسی از روستاییان را زیر کنیم!

صدای نفس‌های بلند و نامنظمش تمام کابین ماشین را پر کرده بود و انگار که به زور و تقلا نفس میکشید!

مسیر سنگلاخ و خاکی باعث می‌شد روی صندلی تق و لق بخورم و سرعت غیراستاندارد نیز موجب این بود که به در و پنجره کوبیده شوم. یک دستم را محکم به داشبورد تکیه داده بودم که مبادا در شیشه‌ی جلوی ماشین فرود بیایم.

دیگر کم مانده بود به گریه بیوفتم... ترس از حادثه چنان مرا تحت شعاع قرار داده بود که محکم جیغ کشیدم:

_ آروم! آروم!

ترمز ناگهانی ماشین و خم شدنم کمی به جلو جیغ دیگری را
از حنجره‌ام آزاد کرد و هق هق کنان به پشتی صندلی تکیه
دادم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که طوفان دستش را دورانی روی سینه
اش حرکت می‌دهد و با دست دیگرش شاسی پنجره را
می‌فشارد.

شیشه‌ی پنجره‌ی سمت خودش پایین رفت و اجازه داد که
صدای شرشر آب به داخل ماشین تجاوز کند.

باران نمی‌بارید و به قطع کنار جوی آب یا رودخانه ای توقف
کرده بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت طوفان چرخیدم. حالت هایش
داشت نگرانم میکرد... عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود
و در این تاریکی برق می‌زد باعث شد پیرسم:

__خوبی؟

دستش را محکم روی سینه اش فشرد و وقتی حرف زد
نفسش خس خس میکرد:

__قرصام.... تو داشبورده!

آب دهانم از ترس خشک شد و به سرعت به سمت داشبورد
خم شده و بازش کردم. جز یک بسته قرص که یکبار هم دیده

بودمش، چیز دیگری در داشبورده نبود و من فرصتی برای کنجکاوی یا تعجب نداشتم.

بسته را برداشتم و درش را باز کردم. یکی از کیپسول های بزرگ را بیرون کشیده و به سمتش گرفتم:

_ آب نداری تو ماشین؟

به جای قرص بسته را از دستم گرفتم و یکجا سه عدد از کیپسول ها را کف دستم ریختم و بعد هم بدون آب بلعیدشان.

اما نگاه من از دست لرزانش جدا نمی شد. تعریق، لرزش، تنفس سخت، درد سینه... اینها همه علائم چه بود؟ سکته قلبی؟؟؟. با وحشت دستم را به سمت سینه اش بردم و روی قلبش گذاشتم:

_ بیماری قلبی داری؟ آره؟

تپش قلبش چنان بالا بود و که به گریه افتادم و تند تند گفتم:

_ وای وای! زنگ بزنم اورژانس آره؟ آره بزنم؟ الان سکته میکنی وای خدایا!

خواستم دستم را پس بکشم تا سریع با اورژانس تماس بگیرم اما دست بزرگش روی دستم نشست و این اجازه را نداد.

با ترس و اشک خیره اش ماندم و او چشم هایش را بست و شروع به نفس عمیق کشیدن کرد!

نگران به اطراف و تاریکی محض نگاه کردم. تنها نور موجود، نور چراغهای ماشین بود که با روشن کردن جاده‌ی روبه‌رو نشان می‌داد که از روستا خارج شده‌ایم. و این یعنی اینجا در این ساعت از شب هیچ کس نبود که جویای کمکش باشم.

باز به سمت طوفان برگشتم و نگاه خیره‌اش روی خودم، باعث شد چیزی از قلبم کنده شده و به زمین سقوط کند. نفس‌هایم آرام شده بود و چشمش دیگر تیک عصبی نداشت! آرواره‌های فکش از آن انقباض شدید خارج شده بودند و حالا تنها نگاهش سرخ و خونین بود. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و نگران پرسیدم:

__ خوبی؟ میخوای زنگ بزنم اوراژنس؟

خیره نگاهم کرد و بعد با نفس عمیقی تکیه از صندلی گرفت. وقتی خودش را به سمت جلو کشید، دستم از روی سینه‌اش سر خورد و پایین افتاد.

نگاهش از چشم‌چیم به چشم‌راست شبیخون می‌زد و بعد بلعکس!

دستش بالا آمد و موهای روی صورتم را پشت گوشم زد. برخورد سرانگشتانش که حالا داغ‌داغ بودند، با پوست خیس‌م حواسم را کمی جمع کرد و تازه متوجه سبکی روی

سرم شدم! این یعنی در این تقلا ها روسری از روی موهای
نم دارم پایین افتاده بود!

دست طوفان که پشت گردنم خزید، حواسم جمع او شد. این
فاصله‌ی کم با او ، فضای اندک میانمان و تاریکی که
احاطه‌مان کرده بود با مخلوطی از صدای دل‌انگیز آب،
باعث شد که از هیجان به نفس نفس بیوفتم!

چنان مسخ نگاهش شدم که نمی‌توانستم لب جنبانده و بپرسم
که چکار می‌کنی؟!!

دست دیگرش دور کمرم خزید و مرا از روی صندلی‌ام کند
و به سمت خود کشید! تمام تنم به ناله درآمد از آتشی که شعله
کشید و وجب به وجبم را سوزاند!

نفس های طوفان که توی صورتم پخش می‌شد باعث شد
لب‌های نیمه باز را روی هم بفشارم و چشمانم را با عجز
ببندم!

روی هم لغزیدن پلک هایم برابر بود با صدای خش دار و
گرفته‌اش:

_ قسم می‌خورم اگه نبوسمت می‌میرم!

بامب! بمبی از هیجان و نیاز در من منفجر شد و طولی
نکشید که لب‌هایم زیر لب‌هایش فشرده شد! خیسی زبانش

میان دو لبم لغزید و دستش کمرم را با حرص چنگ زد و من
با آخ خفه‌ای دهانم را برایش باز کردم!

چنان شورانگیز و پر عطش لب پایبیم را مکید که دلم غش
رفت و موجی از گرما به زیر دلم مخابره شد!

زبان‌ش تمام دهانم را کاوید و مزه مزه کرد. سخت تر بوسید و
لب‌هایم را گزید! نفس بریده و دردآلود ناله ای کردم که
موجب شد حریص تر و خشن تر ببوسد ، طوری که درد و
لذت باهم آمیخته و مرا از خود بی‌خود کند! آنقدر بیخود که
دست‌هایم محکم دور گردنش بپیچد و ناخن‌هایم پوست
گردنش را خراش دهد!

مرا بیشتر سمت خود کشید و حالا تماما روی پاهای او نشسته
بودم. وقتی دیگر دمی برای گرفتن نداشتیم، لب‌هایم را رها
کرد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند!

صدای نفس نفس زدنمان چنان فضای میانمان پر کرده بود
که شرم زده کمی روی پاهایش جابه‌جا شدم! گوشه‌ی لبم را
آهسته بوسید و من چشم‌های بسته‌ام را باز کردم.

نگاه او اما بسته بود! دستی که پشت گردنم گذاشته بود را
میان موهایم برد و تارهای نمدارم را با حرکت انگشتانش
نوازش کرد.

لب‌هایم می‌سوخت و گز گز میکرد و من می‌توانستم به
وضوح حس کنم که ورم کرده‌اند!

کم کم داشتم ریست می‌شدم و شرم بیشتر و قوی‌تر وجودم را
در بر می‌گرفت.

اینبار تکان محکمتری خوردم تا خودم را به سمت صندلی‌ام
بکشم و همین باعث باز شدن چشم‌های طوفان شد.

سریع نگاه گرفتم! اصلاً تاب نگاه تب دارش را نداشتم، حداقل
نه در این لحظه وقتی بعد از یک بوسه‌ی لعنتی به چنین
شدتی داشتم از داخل گر می‌گرفتم!

انگشتانش روی گودی کمرم به رقص در آمد و آهسته آهسته
پایین رفت، وقتی به بالای برجستگی باسنم رسید، مکث کرد!
انگشت اشاره‌اش چندبار طی حرکت رفت و برگشتی کوتاه
از گودی کمر تا مرز برجستگی را پیش رفت و بعد متوقف
شد!

دستی که پشت گردنم بود تا روی ترقوه‌هایم سر خورد و بعد
دور چانه‌ام گره شد و او وادارم کرد که سر به سمتش
بچرخانم!

خجالت زده نگاهش کردم و صورت دوباره سخت شده‌اش
متعجبم کرد. خیره خیره در نگاهم، شمردن زمزمه کرد:

__لباس زیر نپوشیدی؟

خدای من! اینبار شرم به همراه مقادیر زیادی از خشم در من
شعله کشید. همانطور که با کف هر دو دست روی سینه‌اش
می‌کوبیدم، از روی پاهایش بلند شده و روی صندلی خود
نشستم!

تنم می‌لرزید و خدای من آنقدر شرمگین بودم که حتی
نمی‌توانستم جواب گستاخیش را بدهم!

و محض رضای خدا او هم قرار نبود بیخیال شود:

_ یه لا پارچه‌ی دامن‌دار تنت کردی تو خونه‌ی غریبه اونم
بدون لباس زیر؟ آخ خزر، آخ! تو خیلی دختر بدی شدی!
لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و سرم را به سمت پنجره
برگرداندم! و این درحالی بود که دلم میخواست ناخن‌هایم را
محکم روی صورتش کشیده و از خونی که از گوشتش بیرون
می‌زند لذت ببرم!

جوابی که ندادم از تحركاتش احساس کردم که خودش را
نزدیکم کشید و من در خودم مچاله شده به در چسبیدم تا دور
شوم از او! این حرکت صدای بلندش را در پی داشت:

_ فرار نکن !!!

و من وحشت زده و جاخورده دست‌هایم را روی گوش‌هایم
فشردم! ارتعاش بلند صدایش بارها از گوشم می‌گذشت و
هر بار ترس بیشتری را به مغزم مخابره می‌کرد! آنقدر که لرز

بیشتری به جانم ریخته شده و این ترس دیگر نه از شرم بود
و نه از خشم ... فقط ترس بود و ترس و ترس!

طوری که حتی طوفان هم فهمید و با دستانش جفت ساعد هایم
را گرفت و با صدای آرام اما دستوری گفت:

_نترس! از من نترس خزر، نترس!

اشکی از میان پلک‌های بسته‌ام پایین چکید و او دست‌هایم را
از روی گوشم پایین آورد و آرام زمزمه کرد:

_ بدم میاد همش میخوای ازم فرار کنی، تا چند دقیقه‌ی پیش
روی پاهای من ، تو بغل من بودی اما تا دوباره خواستم
نزدیکت بشم که ازت حساب بگیرم تو خودت جمع میشی
دور میشی، فرار میکنی! می‌ترسی؟ تو بغلم بودی چیکار
کردم که بترسی؟ خزر جواب بده، عصبیم میکنی!

می‌ترسیدم! بیشتر از نزدیکی‌اش از خشمش ، از عصبانیتش
می‌ترسیدم. پس آهسته هر دو دستم را از میان دستانش بیرون
کشیده و زمزمه کردم:

_ خوشم نمیاد بی‌اجازه لمس میکنی!

مکت کوتاهی کرد و بعد باز دستور داد:

_نگام کن!

زهر چشم گرفته بود، پس مطیع نگاهش کردم. صورتش دیگر سخت نبود، اما پشیمان هم نبود... انگشت اشاره اش را که بالا آورد و روی بناگوشم کشید، فهمیدم که زیادی زبان نفهم است! صدایش بم و آهسته زمزمه کرد:

_ من آدم اجازه گرفتن نیستم خزر! اما به چیزی هم که مال من نباشه دست نمی‌زنم!

از حرص پوزخندی زدم و او انگشتش را تا روی چانه‌ام کشید و من طعنه زدم:

_ تو روی همه چیز حس تملک داری آقای طوفان آژند!
چانه‌ام را میان چنگش گرفت و با نگاهی عمیق جواب داد:

_ اشتباه نکن! از میون هشت میلیارد نفر آدم توی جهان، تنها تویی که حق منی! از بین این جمعیت هشت میلیاردی فقط تو یه نفری که مال منه خزر!

با شورشی از احساسات متناقض و نامفهوم تنها نگاهش کردم و او بالاخره دست از من کشید و سر جای خودش نشست.
استارت که زد، پایش را محکم روی گاز فشرد و با سرعتی بالا حرکت کرد!

و من تمام و فکر و ذکرماند همانجا میان تاریکی شب، وقتی که روی پاهای مردی مرموز بوسیده شده بودم! هر چند

که وحشی بازی های بعدش لذت آن بوسه را از دماغ بیرون کشید...

تا رسیدن به ویلا هیچ کدام دیگر حرف نزدیم و من از پنجره‌ی کنار دستم به جنگلی که در تاریکی دفن شده بود خیره ماندم! و بارها و بارها آن بوسه را با تمام جزئیات برای خود مرور کردم! و هر بار قلبم تعداد ضربان بالاتری را برایم رو میکرد و من شگفت زده از نبض زدن زیر دلم نفسی عمیق میکشیدم تا بر خود مسلط باشم!

یک بوسه چنان مرا بر آشفته و از خود بیخود کرده بود که انگار در دوران نوجوانی‌ام جا مانده بودم!

در حالت عادی آنقدری از سنم گذشته بود که وقتی یک مرد اینقدر بی‌پروا مرا بی‌اجازه لمس میکرد و می‌بوسید، باید مانع‌اش شده و یک درگوشی محکم هم میهمانش میکردم!

اما عجیب این بود که من به شدت از آن بوسه لذت برده بودم و پس از پایانش بیشتر از اینکه خشمگین می‌شدم، چون دخترهای ۱۶/۱۷ ساله خجالت کشیده و دست و پایم را گم کرده بودم!

ماشین را که در حیاط ویلا متوقف کرد ، بی مکث از ماشین پایین پریدم و زیر نور چراغ هایی که سرتاسر باغ را روشن کرده بودند به سمت ساختمان ویلا پا تند کردم.

داخل ویلا هوای گرم تمام پیکرم را در بر گرفت و لذتی عمیق به جانم نشاند. صدای تق در باعث شد از آن مکث چند دقیقه‌ای دست بکشم و به سمت پله ها راه بیوفتم، اما هنوز یکی دو تا پله بالا نرفته بودم که صدای بلندش متوقفم کرد:

__ من هنوز جواب سوالمو نگرفتم!

بی اهمیت خواستم پله‌ی دیگر را بالا بروم که با تلخی گفت:

__ لعنت بهت رو چه حسابی خونه‌ی غریبه‌ی ای که توش مرد هست بدون لباس زیر جولون می‌دادی؟

عصبی به عقب چرخیده و پلاستیک لباس های خیسم را به سمتش پرت کردم و پلاستیک جلوی پایش روی زمین افتاد:

__ بسه اینقدر روی این موضوع کلید نکن چون اولاً بهت هیچ ربطی نداره، دوماً لباسم بلند و گشاد بود و اصلاً مشخص نبود که زیرش چه خبره، سوماً من واقعا از رفتار بی‌ادبانه‌ی ای که با اون خانواده داشتی عصبانیم!

منتظر نماندم چیزی بگوید و با کوبیدن پاهایم روی پله ها بالا رفته و مستقیم داخل اتاقم شدم. کلیدی که پشت در بود را توی

قفل چرخاندم و ابتدا پیراهن لعنتی را از تن کنده و به سمت
چمدانم رفتم!

شورت و سوتین تمیزی تنم کردم و با پوشیدن تاپ و شلواری
به سمت تخت رفته و با غیض زیر پتو خریدم!

شرمناکتر و مزخرف تر از این بحث چیز دیگری نبود که
بین من و او پیش بیاید!

آنهم درست بعد از اولین باری که مرا بوسیده بود...

اولینبار؟ آه... ذهنم عمدا این کلمه را به کار برده بود چرا که
کاملا مطمئن بود این بوسه آخرین بوسه نخواهد بود و چه
کسی مشتاق تر از قلبم برای این امر؟

لعنت خدا به هر دویشان! آن مردک وحشی یک دیوانه بود و
بعد...

قلب و مغزم اینچنین برای بوسه و آغوشش دل می زدند!

هنوز پلک‌هایم سنگین نشده بود و در حال دست و پا زدن
میان افکارم بودم که صدای اعلان پیام گوشی باعث شد سر
بلند کرده و موبایل را از زیر بالشت بیرون بکشم!

حدس اینکه پیام از طرف طوفان باشد، اصلا سخت نبود و
اتفاقا درست هم از آب درآمد. پیام را که باز کردم نگاه چپ
چپم روی کلمات خیره ماند:

_بوسیدنت باعث همیشه که فراموش کنم چه قدر دختر بدی
بودی و باید تنبیه بشی، خزر!

بی فکر انگشتانم را روی کیبورد حرکت دادم و با تاکید تایپ
کردم:

_من چینی اجازه‌ای بهت نمی‌دم و صبح فردا برمی‌گردم
تهران!

چندی بعد پیامش باعث شد جیغ بلندی بکشم و فحش بدهم:
«بی‌نزاکتِ وحشی»

انگار که پشت در اتاق ایستاده باشد، با نگاه رو به درب خط
و نشان کشیدم و دوباره چشم به متن پیامش دوخته، دست
دیگرم را روی باسنم گذاشتم و با نگاه دوباره پیام را خواندم:
_ من قرار نیست واسه اسپنک کردنت اجازه بگیرم، خزر!
گوشی را زیر بالشت هل دادم و دوباره دراز کشیدم. گونه‌ام
را به نرمی بالشت فشردم و بلافاصله با بستن چشمانم تصویر
شرمناکی پشت پلک‌هایم نقش بست!

تصویری که من و طوفان را در برداشت، درحالی که من به
شکم روی پاهای او خم شده بودم و او با سیلی‌های پی‌در پی
به آنچه که گفته بود حقیقت می‌بخشید!

و شرمناک تر اینکه این تصویر سازی باعث شد زیر دلم
نبض بگیرد و من وحشت زده پاهایم را بهم بفشارم!

نوری که از لابه لای پرده ها به داخل سرک کشیده و روی
صورتم افتاده بود، باعث شد با لذت کش و قوسی به اندام
هایم بدهم!

و عجیب صبح امروز خوش اخلاق بودم!
با خنده از این خوش اخلاقی بی جا و عجیب غریب از جا بلند
شدم و سمت سرویس های داخل اتاق به راه افتادم.
هیجان دیدن طوفان بعد از شب شورانگیز و متلاطمی که
گذرانده بودیم باعث شد با تپش قلب و سراسیمه، دست و
رویم را شسته مسواک بزنم و بیرون بیایم.
سرو سامانی به موهای بهم ریخته ام دادم و اما وقتی دستم به
سمت لوازم آرایشم رفت، آن را پس کشیدم؛ نمیخواستم هیچ
سوء تعبیری برای طوفان ایجاد کنم! مخصوصا پس از
دیشب...

بنابراین تنها سوئی شرتی گشاد از روی تاپ سرخم پوشیدم و
از اتاق بیرون زدم.

زمزمه‌ی آرام آهنگ شماعی زاده تمام فضای ویلا را پر
کرده بود...

آهنگی که در گذشته چندان برایم گوش نواز نبود اما حالا
چنان تمام مرا از احساسی عجب و آشنا پر کرد که همانجا
روی بالشتک های کنار پنجره نشستم و خیره به زیبایی باغ،
با لذت گوش سپردم:

یه غریبه امد از راه با من آشنا شد...

با تمام خستگی هاش با من هم صدا شد ...

خونه ی دل از محبت گرم و با صفا شد ...

به غرور گذشته رسیدم

به هوای گذشته پریدم ...

چی بگم

ندونستم که غریبه

هر چی باشه یه غریبه است

ندونسته دلم به غریبه سپردم ...

اون غریبه رو ساده شمردم

گول چشم سیاھشو خوردم ...
رفت از این شهر که دلم رو به خون بکشونه
جون من رو به لب برسونه ...
ندونستم که غریبه
هر چی باشه یه غریبه است
اون غریبه رو ساده شمردم
گول چشم سیاھشو خوردم ...
رفت از این شهر که دلم رو به خون بکشونه
جون من رو به لب برسونه ...
ندونستم که غریبه
هر چی باشه یه غریبه است!
«حسن شماعی زاده»

موزیک که به پایان رسید ، صدای بم طوفان از پشت سر
درحالی که مصرع اول آهنگ را با ریتم زمزمه می‌کرد
توجه‌ام را جلب کرد:

__ یه غریبه اومد از راه با من آشنا شد!

به سمتش چرخیده و از روی نرمی بالشتک ها دل کندم.
دست به سینه به نرده‌های بالای پله تکیه داده بود و مرا
می‌نگریست!

شلوار راحتی به تن داشت، به همراه تی‌شرتی ساده و سفید!
موهایش را از بالای سرش محکم گوجه کرده بود و مدام
همان مصرع را خیره به من تکرار میکرد. تصویر بوسه‌ی
دیروز پر قدرت در ذهنم تداعی شد و من با اشعه‌هایی از
شرم دوباره گر گرفتم!

آنقدر پرو و گستاخ بود که نخواهم با حرکت یا سخنی دیروز
را به او یادآور شوم تا بدتر و بیشتر خجالتم دهد!

پس کوچهی علی چپ بهترین مسیر بود!

سلام آرامی دادم و از کنارش گذشتم، صدای قدم‌هایش گفت
که به دنبالم می‌آید و البته که دست از تکرار آن مصرع
بر نداشته بود.

بی‌توجه به جیغ و دادی که قلب‌هیجان زده‌ام به راه انداخته
بود، با خون‌سردی گفتم:

__میخوام برگردم تهران! تو می‌مونی؟

جوابم را نداد و همانطور به زمزمه کردن آن مصرع لعنتی
ادامه داد. من اما کوتاه نیامده مصرانه ادامه دادم:

_ اگر که می‌مونی من برای خودم بلیط رزرو کنم! اگه هم نه یکی دو ساعت دیگه حرکت کنیم که باز به شب نخوریم! پله‌ها تمام شد و من درحالی که هیچ جوابی از او دریافت نکرده بودم، به سمت آشپزخانه مسیرم را کج کردم.

میز مفصلی چون دیروز توی تراس چیده شده بود. با وجود هوای خنک، از صبحانه خوردن در هوای آزاد به وجد آمدم و پشت میز نشستم.

او نیز روبه رویم نشست و هر دو مشغول شدیم.

ول کن ماجرا نبودم! کره مربا را روی نان بربری توی دستم مالیدم و باز پرسیدم:

_ هوم نگفتی، میای یا نه؟

لقمه‌ی کوچکی که میان انگشتانش پیچید را به سمت دهانم آورد و با فشار دادنش به لب‌هایم آن را بی‌توجه به اخم و تخم من توی دهانم چپاند. سپس لقمه‌ی کره و مربایی که برای خودم گرفته بودم را از دستم قاپید و با تکان سر گفت:

_ می‌ریم خزر، می‌ریم! ولی نه الان، نه امروز، نه فردا...

جاخورده و حرصی لقمه‌ی خامه‌ی عسل دهانم را جویده و نجویده بلعیدم و با تهدید کارد کره را به سمتش گرفتم:

_ تو رو نمی‌دونم ولی من میخوام همین امروز برگردم خونم
و به این سفر مزخرف پایان بدم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و با لحن مرموزی گفت:

_ اگه در دسرایی که درست کردی رو نادیده بگیریم، این سفر
برای من خیلی شیرین بوده، اوووم خیلی خیلی شیرین!

و نگاهش با تفریحی واضح روی لب‌هایم نشست. هول شده
لب پایینم را زیر دندان کشیدم و با اخم از او رو گرفتم و
اینبار جدی به حرف آمد:

_ تا وقتی که تصمیم نگیری با من کنار بیای ما به این سفر
ادامه می‌دیم خزر!

عاجز و متاصل نگاهش کردم و لب زدم:

_ لطفا!

سرتکان داد و پرسید:

_ لطفا چی خزر؟

دستم را به سرم گرفتم و صادقانه جواب دادم:

_ لطفا بیا تمومش کنیم! این سفر اون نتیجه‌ای که تو میخوای
رو نخواهد داشت! من نمی‌تونم با تو اونجوری که تو میخوای
کنار بیام...

تنها با اخم نگاهم میکرد و من با کمی احتیاط و من من ادامه
دادم:

_ من تا حالا با کسی.. با کسی مثل تو هیچ ارتباطی نداشتم!
داشتن یه رابطه‌ی نزدیک با آدمی مثل تو برای من مثل یه
زنگ خطر می‌مونه!

دیدم که حرف هایم به مذاقش خوش نیامد، چرا که فکش
فشرده شد و آرام از میان دندان های چفت شده‌اش پرسید:

_ آدمی مثل من؟ من چطوریم خزر!؟

نگاهم رویش دو دو زدم و فکر کردم چطور می‌توانم جواب
این سوال را دهم که به واقعیت نزدیک باشد اما او را
خشمگین نکند! عاقبت با تر کردن لبم زمزمه کردم:

_ خب عصبی، زودجوش، مستبد یعنی کسی که منو
می‌ترسونه!

سر روی شانه خم کرد و با حالتی عجیب که به خواهش
آمیخته بود گفت:

_ از من نترس خزر! من هیچ کاری نمیکنم که بترسی...

آشفته سر تکان دادم:

_ عصبی میشی ، سرم داد می‌زنی! انگار جنون بهت دست
میده...

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با تاکید گفت:

__ دیگه صدای بلندمو نمی شنوی خزر!

خواستم بگویم که تنها این نیست، خواستم بگویم تو مرا با سلطه ات مجبور به چیزی میکنی که نمیخواهم! اما از پشت میز بلند شد و گفت:

__ کافیه دیگه خزر! فقط لذت ببر... این سفر برای توه، خزر!

آهی کشیدم و با سردرگمی دیگر هیچ نگفتم. او از آشپزخانه بیرون رفت و من نتوانستم از میز خوش رنگ و لعاب صبحانه دل بکنم!

باد خنکی که می وزید باعث شد کلاه سوئی شرتم را بالا کشیده و از قوری روی میز فنجانم را از چای پر کنم!

شاید فقط باید لذت می بردم نه؟ حالا که به این سفر آمده بودم واز قبل هم خوب می دانستم که هر احتمالی ممکن است و پی همه چیز را به تنم مالیده بودم!

گنجشک کوچکی روی نرده های بالکن نشست و جیک و جیک کنان به دنبال چیزی برای خوردن نوکش را چندبار روی نرده ها کوبید!

با لبخند تکه ایی خشک از نان را جدا کرده و میان مشتت خرد کردم، بعد آهسته کمی دورتر از میز روی کاشی ها پاشیدم! گنجشک سرش را به این سو و آن سو چرخاند و من نگاه جدا کرده و دوباره مشغول لقمه پیچیدن شدم.

باید تماسی هم با خانوم جان می‌گرفتم، دلم تنگ شده بود! لقمه را در دهان گذاشتم و سرم که بالا آمد، گنجشک خرده نان‌ها را پیدا کرده بود و روی کاشی های بالکن نوک می‌زد.

به دنبال طوفان چرخی در ویلا زدم و وقتی او را در کتابخانه‌ی کوچکی یافتم متعجب به حرف آمدم:

__ اصلا بهت نمیاد اهل کتاب باشی!

کتابی که دستش بود را بست و به مبل چرم مشکی تکیه زد و پاسخ داد:

__ تنهایی آدم و اهل هر چیزی میکنه!

میان قفسه ها جلو رفتم و دستم را روی ردیف کتاب ها کشیدم.

تنهایی!

و چرا باید او دورش را آنقدر خلوت میکرد که از تنهایی به هر چیزی رو بیاورد؟!!

کتابی با جلد زرشکی با نوشته‌های لاتین طلایی بیرون کشیدم:

_ هیچ وقت نفهمیدم تنهایی چرا باید انتخاب آدم‌ها باشه!

جلد روی کتاب بسیار زیباتر از حاشیه‌ی آن بود و من با اشتیاق نام لاتین رویش را زیر لب هجی کردم. او جواب داد:

_ اینو کسی می‌گه که خانوادش مشهد ان و خودش داره توی شهر دیگه‌ای تنهایی زندگی میکنه؟

ترجمه‌ی نام کتاب بسیار برایم هیجان انگیز و جالب بود!

« جادوی ملکه »

هیچ وقت هیچ کتابی در ژانر تخیلی نخوانده بودم!

نسخه‌ی اصلی کتاب‌های خارجی را هم که تا به حال از نزدیک ندیده بودم!

و این کتاب با چنین ژانر، جلد و نامی مرا مشتاق می‌کرد برای خواندن! اما فکر نمی‌کردم، زبانم آنقدر قوی باشد که بتوانم یک نسخه‌ی ادبی لاتین را مطالعه کنم.

نگاه حسرت بارم را از جلد کتاب گرفتم و جواب طوفان را کاملتر و اضافه تر از آنچه که باید دادم:

_ تنها بودن هیچ وقت انتخاب من نبود، چه زمانی که پدر و مادرم رو از دست دادم! چه زمانی که قید رابطه‌ی عاطفی با

یه مرد رو زدم و چه زمانی که به خاطر شغلم مجبور شدم
توی شهر غریب تنهایی زندگی کنم!

کتاب را روی میز پایه بلند کنار دستش، دقیقاً زیر چراغ
مطالعه‌ی عجیب و غریبش قرار داد و با دست به من اشاره
زد:

__ بیا اینجا!

به اطرافش نگاه کردم، مبل دیگری برای نشستن من نبود و
پس مرا چرا به نزدیکی دعوت میکرد؟ نکند میخواست
صاف میان آغوشش بنشینم و با اشک و آه درد و دل کرده و
او سوذجو به مرادش برسد؟

از افکارم نگاهم به سمتش تیز شد و او باز اشاره زد:

__ بیا ببینم چی داری تو دستات!

منظورش به کتاب بود؟! کتاب را بالا گرفته و نشانش دادم،
طوری‌که بتواند روی جلد را بخواند و او تک‌خندی زد و با
ابروهای بالا رفته گفت:

__ جادو دوست داری، خزر؟ هوم؟!!

خنده‌ام گرفت اما لب‌هایم را روی هم فشردم و پشت چشمی
برایش نازک کردم و او باز گفت:

__ بیا!

پوفی از این میخ کردنش روی یک چیز کشیدم و اینبار جلو رفتم، مقابلش ایستادم و او به جلوی پایش اشاره زد:

__ بشین!

با اخم و بدبینی نگاهش کردم و او توضیح داد:

__ بشین ، موها تو برات ببافم!

به خنده افتادم و جاخورده پرسیدم:

__ میخوای موهامو بیافی؟؟؟

جلو خم شد و من چند خراش کوچک روی گردنش را دیدم و لب گزیدم! خودش به جبر مرا پشت به خود روی زمین نشانده و کلاه سوئی شرتم را از سرم پایین کشید. و من تمامم پر بودم از حسی عجیب!

یک مرد میخواست موهایم را ببافد!

مردی که شب گذشته مرا بوسیده بود!

کش مویم را کشید و موهای دم اسبی شدهام را آزاد کرد!
معذب شانه‌هایم را جمع کردم.

به نظر می‌آمد که همه چیز از کنترل من خارج است!
برخلاف چیزی که من فکر میکردم و با تمام مقاومت هایم ما وارد یک رابطه شده بودیم! نمی‌دانم کی و از کجا شروع شده بود اما ما در حال پیش رفتن در یک رابطه بودیم...

پنجاهش که میان موهایم لغزید تمام تنم منقبض شد، با انگشتانش تارهایم را نوازش کرد و آهسته گفت:

_ پدرمادرت خاص ترین چیزی که میتونستن رو از خودشون یادگار گذاشتن!

قلبم تکان سختی در جایش خورد و من فکر کردم که یعنی به این اندازه که او میگوید، خاصم؟ سکوتم باعث شد ادامه دهد:

_ دیگه قرار نیست تنها باشی خزر! حتی اگه زمانی تنهایی انتخاب خودت باشه...

موهایم را دسته دسته روی هم سوار کرد و من با وجود تلاشم نتوانستم لرزش صدایم را پنهان کنم:

_ داری دلداریم می‌دی؟ خب نیازی نیست! من خیلی وقته عادت کردم که نبود خانواده‌ام غصه دارم نکنه... من یاد گرفتم که شاید از لحاظ فیزیکی نداشته باشمشون، اما آدمای مهم زندگیم از دور هم با منن! من بلام چطور تو اوج تنهایی، تنها نباشم...

با کش پایین موهایم را بست و جواب داد:

_ قوی بودن همیشه زنا رو خواستنی تر میکنه! بهت گفتم چه قدر خواستنی هستی خزر!؟

قلبم توی دهانم می‌زد و آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که وحشت زده از عیان ساختن احساساتم ، خودم را از زیر دستش دور کردم:

__ من فکر نمیکنم که زن قوی ای باشم!

روی پاهایم ایستادم و رخ به رخ دست به پشت سرم برده و موهای بافته شده‌ام را لمس کردم و او پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت و گفت:

__ فکر های اشتباه رو باید اصلاح کرد.

روی پنجه‌ی پا آهسته جلو رفتم و کتاب را از توی بغلش بیرون کشیده نجوا کردم:

__ وقتی مغلوب تو و خواسته هات میشم یعنی قوی نیستم! قدرت مقابله ندارم...

کتاب را به سینه چسباندم و او را دور زده، قفسه های پشت سرش را سرک کشیدم و او گفت:

__ تو مغلوب من نمیشی خزر! احساسه که بهت غالب میشه...

سرجایم خشک شدم و او از روی مبل چرم بلند شد، به سمتم چرخید و با اشاره به کتابی که به سینه چسبانده بودم گفت:

__ دوست داری برات بخونمش؟

ابروهایم بالا پرید و از شوک حرف قبلی اش بیرون آمدم!
دیدن طوفانی که در حال کتاب خواندن بود و شنیدن صدایش
حین ادای یک داستان فانتزی می‌توانست جالب باشد!

با شک و تردید به سمتش رفته و چهره‌اش را با کنجکاو
جستجو کردم تا بدانم چه قدر جدی است؟!!

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت در هدایت کرد، از
اتاق که بیرون رفتیم مرا تا پله‌ها برد و بعد به بالا اشاره زد:

__ دوست داری سالن بالا پشت پنجره بشینی و گوش بدی؟

فرقی نداشت کجا باشیم، تنها دوست داشتم ببینم چطور قرار
است برایم یک رمان فانتزی را ترجمه و مطالعه کند!
سرتکان داده و بالا رفتم.

فضای سالن کمی کم نور تر از صبح بود و با نگاه به آسمان
ابری می‌شد فهمید که باز چون دیشب بارانی در پیش است.

روی یکی از بالشتک‌ها نشسته و به شیشه‌ی پشت سرم تکیه
دادم!

طولی نگذشت که صدای قدم‌های طوفان به این سمت شنیده
شد و بعد بالا آمدنش از پله‌ها و بعد هم خودش با دوتا ماگی
که به دست داشت!

یکی از ماگ‌ها را بالا گرفت و پرسید:

_ قهوه؟

سری به تایید تکان دادم و عطر قهوه روی گیرنده های بویایی ام نشست !

ماگ را به دستم داد و کتاب را از دستم گرفت. برخلاف انتظارم به جای بالشتک کناری، خودش را کنار من جا کرد و من کمی جمع و حور تر نشستم. همچون من به شیشه تکیه داد و ماگ خود را روی زمین نهاد.

کتاب را باز کرد و وقتی با صدای بم و آهسته اش نام کتاب را خواند ، قطرات باران روی شیشه ضربه زدند و این حیرت انگیز ترین صحنه‌ی زندگی ام بود!

صحنه‌ای که مرا غرق کرد و در خود بلعید، آنچنان که انگار به ابدیتی از آرامش رسیدم!

صحنه‌ای متشکل از صدای او در پس زمینه‌ی باران، عطری از قهوه و کلماتی که انگار بهراستی جادویی بودند که انچنین لذتی وافر را در تمام تنم می‌نشانند!

و من جادو شدم !

با صدای بم او که کلمات را غلیظ تلفظ می‌کرد...

بعد از یک ساعتی که او خواند و من جادو شدم، همه چیز
روی دور تند قرار گرفت!
زمان به سرعت گذشت...

کنار هم آشپزی کردیم!

و تمام مدت دست از صحبت کردن دربارهی آن چند
صفحه‌ای که خوانده بودیم، نکشیدیم!

آنقدر مجذوب آن کتاب، صدالبته با خوانش اعجاز انگیز
طوفان شده بودم که بعد از ناهار بغل دستش ایستادم و گفتم:

_ بریم بقیه‌اشو برام بخون!

با خنده آخرین بشقاب را در ماشین ظرفشویی گذاشت و با
انگشت شصت گوشه‌ی لبش را لمس کرد و گفت:

_ الان وقته استراحته خزر، نه کتاب خوندن!

اخم کرده دست به سینه شدم و او بلند خندید:

_ به یه شرط!

چشمانم را در کاسه چرخاندم و او با لحن مرموزی ادامه داد:

_ قول میدی شب دختر خوبی باشی تا تقاشیت کنم.

مشکوک نگاهش کردم! در چشمانش به دنبال حقیقت جستجو
کردم و او دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

_ فقط یه نقاشیه!

با تردید زمزمه کردم:

_ من هیچ ژست لعنتی اغواکننده ای برای نقاشیت نمیگیرم...
ابروهایش را بالا انداخت:

_ من همچین چیزی ازت نمیخوام، فقط کافیه یکجا بشینی و
تکون نخوری خزر!
شانه بالا انداختم:

_ بریم برام بخون بقیه اشو.

و دوباره او خواند و من جادو شدم، او خواند و من غرق شدم
و وقتی باران بند آمد و هوا رو به تاریکی رفت، تای کتاب
را بست!

بلند اعتراض کردم:

_ عه!

_ باید به فکر شام باشیم خزر!

نمیخواستم لوس به نظر آیم پس بی اصرار از کنارش بلند
شدم و بی حرف به آشپزخانه رفتم.

محض ادب هم که شده میخواستم شام را من حاضر کنم.
شروع به آماده کردن لوازم مورد نیاز برای کتلت شدم که او
رنده و پیاز را از دستم گرفت و تنها گفت:

__ چشمت و می‌سوزنه!

دلم مالش رفت از این توجهی که نمی‌دانستم واقعیت یا تنها
ترفندی برا جلب نظر من!

کتلت ها سرخ شدند و اینبار تمام مدت من حرف زدم!
از حدسیاتی که برای ادامه‌ی رمان داشتم گفتم و گفتم و گفتم
و او با دقت گوش داد و گاه تایید کرد و گاه رد کرد!

هیجان درونی ام در قالب پر حرفی نمود پیدا کرده بود و
طوفانی که عجیب صبور و با حوصله بود! و من خیالبافانه
دوست داشتم بی‌اندیشم که این صبر و حوصله تنها و تنها
مختص من است...

شام را که خوردیم مرا جلوی شومینه روی فرشینه‌ی سفید
رنگی نشاند و گفت تا منتظر بمانم.

وقتی باز گشت باکس نسبتاً بزرگی را به دست داشت. با
جدیت روبه رویم نشست و باکس را روی زمین گذاشت و
حین باز کردنش گفت:

__ سوئی شرتت رو دربیار!

اخم کردم! و نگاهم را به قلمو ها، پالت رنگ و قوطی رنگ های داخل باکس دوختم:

_ چه فرقی میکنه چی تنم باشه! اصلا بومت کو؟

پالت را بیرون کشید و رنگ آبی و سفید و کمی مشکی در آن خالی کرد و جواب داد:

_ به بوم نیازی ندارم.

جاخورده تک خنده ای کردم:

_ پس قراره نقاشیمو کجا بکشی؟ روی کف پوش های خونه؟

بی جواب به سوالم به سوئی شرت اشاره زد و من غر زدم:

_ چیکار لباسم داری نقاشیتو بکش خب!

جدی نگاهم کرد:

_ نیاز دارم به پوستت دسترسی داشته باشم!

مردد زبپ سوئی شرت را پایین کشیدم و فکر کردم که چرا

باید به پوستم دسترسی داشته باشد؟!!

حالت محکم و دقیق صورتش میگفت که زیادی جدی است و

من سوئی شرت را کنارم روی زمین گذاشتم. معذب کمی

جابه جا شدم و کاش حداقل موهایم باز بود تا اندکی از

برهنگی شانها و قفسه‌ی سینه ام را می پوشاند! یک تاپ دو

بنده، زیادی لختی بود در برابر مردی که شب پیش تو را
بوسیده بود!

لعنت گیر کرده بودم در شب پیش و قرار بود بارها مرورش
کنم... خجالت آور بود!

وقتی قلموی کوچک را آغشته به آبی کمرنگی به سمت
صورتم آورد خودم را جاخورده عقب کشیدم:

_ چیکار میکنی!

نگاه به چشمانم دوخت:

_ قرار شد بی حرکت باشی!

لب‌هایم را روی هم فشرده و تکان نخوردم! قلمو را آهسته
گوشه‌ی چشم کشید و نوازش وار تا روی استخوان گونه ام
حرکت داد...

متحیر به چهره‌ی جدی‌اش خیره ماندم. اخمی از دقت میان
ابروهایش جاخوش کرده بود و چنان با ظرافت قلمو را روی
پوستم می‌کشید که گویی روی یک شیء شکننده رنگ می‌زند!

همچنان روی گوشه‌ی چشم کار می‌کرد و قلم را تا روی
استخوان گونه‌ام امتداد می‌داد.

نگاهم را از آن فاصله‌ی نزدیک روی صورتش نگه‌داشتم!
جز به جز چهره‌ی مردانه اش را در حافظه‌ام ضبط و ثبت
کردم...

چین های کوچک کنار چشمش از نزدیک واضح تر دیده
می‌شدند و من فکر کردم که برای داشتن چین و چروک
زیادی جوان است!

نگاهش از روی گونه‌ام تا چشمانم بالا آمد و من دست پاچه
دست از خیرگی کشیدم و با نگاه به پالت توی دستش پرسیدم:
_ از روی صورتم پاک می‌شه دیگه؟

کوتاه سرش را تکان داد و قلمو را تا روی چانه‌ام پایین
کشید!

گرمای شومینه از پشت و حرارت نزدیکی او از جلو
محاصره ام کرده بودند و من با دست خودم را باد زده غرغر
کردم:

_ وای چه قدر گرمه!

باز نیم نگاهی به چشم هایم انداخت و هیچ نگفت! کلافه کمی
سرجایم جابه جا شدم و از حرکت قلم تا زیر چانه‌ام کشیده
شد.

طوفان شاکی نگاهم کرد و من با بالا بردن ابروهایم اعتراض کردم:

— خشک شدم خب!

نگاه از من گرفت و با انگشت شصت زیر چانه‌ام را پاک کرد.

دوباره مشغول شد و گه‌گاه با آرامش قلمش را توی پالت رنگ فرو می‌برد .

نفس هایم آرام ولی کش‌دار شده بود و وقتی او قلمش را از روی چانه تا بناگوش و بعد به سمت گردنم پایین کشید، پوستم مور مور شد!

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و او با پشت دستش چانه‌ام را به سمت مخالف هل داد تا بهتر بتواند روی گردنم مانور بدهد.

گردنم با نرمی قلم نوازش و قلقلک می‌شد تا حدی که من چندبار ناخودآگاه شانه‌هایم را جمع کرده و ریز خندیدم!
طوفان اما با آرامش شانه‌ام را به سمت پایین هدایت میکرد و دوباره مشغول کشیدن قلمو روی پوست گردنم می‌شد.

چنان محو این کار بود که می‌شد لذت بردن را از تک تک اجزای صورتش خواند و به این یقین رسید که مجنون وار شیفته‌ی این کار است.

قلمو را که روی شانهام کشید، دلم یک حالی شد و معذب کمی منقبض شدم.

نگاهش را به چشمانم داد و بعد از چندی نرمی قلم را روی سرشانهام کوبید:

__ شششش!

آب دهانم را قورت دادم و نگاه دزدیدم. قلمش روی سرشانهام می‌رقصید و گاه به سمت پایین موج می‌گرفت.

انگشت کوچکش آهسته زیر بند نازک تاپ و بند سوتینم خزید و آن‌ها را به سمت پایین سر داد و بند کوچک میان بازویم معلق ماند.

تند تر شدن نفس‌هایم اصلاً دست من نبود و همه چیز زیر سر طوفانی بود که با خوش دستی قلمش را روی استخوان ترقوه‌ام تکان می‌داد.

آشفته از تلاطمی که در درونم به راه افتاده بود به حرف آمدم:

__ خسته شدم تموم نشد؟

جوابم را نداد و قلمش را زیر استخوان ترقوه کشید و من با قلقلکی که زیر پوستم راه گرفت، کمی شانهام را جمع کردم که او با اخم دسته‌ی قلم را روی قفسه سینه‌ام کوبید!

من نیز اخم‌هایم را در هم کشیدم و سعی کردم کمی یقه‌ی شل و ول تایم را بالا بکشم تا قسمت کمتری از سینه‌ام پیدا باشد اما او با بدخلقی دستم را کنار زد و زمزمه کرد:

__ چند دقیقه آروم میگیری یا نه؟

__ بسه دیگه! الان دوساعته همینجوری نشستم همه جونم خشک شد!

در جواب غرغر‌هایم تنها گفت:

__ الان تموم میشه!

باز یقه‌ی تایم را گرفتم تا بالا بکشم و همین حرکت باعث شد ناخودآگاه زیر دستش بزنم و او عاصی نگاهم کند!

لب‌هایم را روی هم فشردم و با تلخی گفتم:

__ چیه جلوی دید زدنتم میگیرم؟

با ته نوک تیز قلم شقیقه‌اش را خواراند و بعد نگاهش را از روی چشمانم پایین کشیده، به سینه‌ام خیره شد و من از طرز نگاهش گرگرفتم.

نگاهش حالا چنان داغ و بی پروا زل زل تتم را می بلعید ،
انگار که تا چند دقیقه پیش اصلا متوجه اش نبوده! خاک بر
سرت خزر...

قلبم به طغیان افتاد و نفس بریده خواستم دستم را روی
برهنگی بالای سینه‌ام بگذارم که او دستم را کنار زد و خیره
در تخم چشمانم گفت:

_ حالا دیدی اگه بخوام جور دیگه‌ای نگات کنم، چطور نگاه
میکنم؟ من حواسم بندِ کاریه که میکنم ولی تو خزر... تو با
وول وول خوردنات حواسمو پرت قشنگیای تنت میکنی!
با حرص و هیجان غریدم:

_ لخت و پتی نشستم جلوت توام دوساعته فس فس میکنی!
چشمانش را برایم درشت کرد و با تفریح گوشه‌ی لبش بالا
رفت:

_ آخ خزر! من که الان جز چشمت هیچی نمیبینم! ولی اگه
بخوام ببینم، حتی اگه چادر پیچیده باشی دور خودت، نگاه
من از هر حصار و مانعی میگذره و می‌رسه به اونچه که
میخوام! من اگه بخوام چشم بسته هم می‌تونم ببینم تو زیر
هزار تا پارچه و پوشش چی قایم کردی!

تمام تتم از شرم و خجالت گزگز کرد و نگاهم روی اوپی که
اینچنین بی پروا و گستاخ حرف می‌زد گشاد شد. او اما

بی توجه دوباره حواسش را به روی سرشانه‌ام داد و با کشیدن قلمو روی پوستم ادامه داد:

_ ولی من میخوام فقط چشمتو ببینم! جنگل و دریای توی چشم‌هات می‌تونن ساعتها منو خیره نگه‌دارن!

حرفش قند شد، شهد شد، عسل شد، شیرهی انگور شد و ذوب گشته در دلم آب شد! چنان جویباری از شیرینی در دلم به راه افتاد که تک به تک سلول‌هایم برای چشیدن بیشتر این شیرینی به تقلا افتادند!

خیره ماندم به لب‌هایش! لب‌هایی که دیشب میان خلوت شب مرا بوسیده بودند و تمام امروز با استفاده از کلمات و آوا مرا محصور کرده بودند.

برای بیرون آمدن از این خلسه‌ای که دچارش شده بودم، خواستم سرپایین آورده و ببینم چه شاهکاری روی شانه‌ام خلق کرده اما او با فشردن ته قلم به چانه‌ام، سرم را بالا برد و اخم کرد.

باز غر زدم:

_ میخوام ببینم خب!

ناغافل با کف دستی که قلم را داشت، به کنار رانم کوبید و همزمان با اخم‌های درهم هشدار آمیز نامم را صدا زد:

_خزر!

شاکی نگاهش کردم و بعد نگاهم را به شلوارم دوختم تا ببینم رنگی نشده باشد.

چند دقیقه‌ی دیگر دندان روی جگر گذاشتم اما همچنان از لمس ظریف قلم روی پوستم بی‌قرار بودم!

عاقبت با کف دست به عقب هلش دادم و از جا برخاستم! برخلاف انتظارم نه شاکی شد و نه عصبی. تنها گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت:

_ یک دقیقه آرام و قرار نداری!

بی‌توجه به حرفش به دنبال آینه نگاهم را در دور و بر ویلا چرخاندم و بعد با به یاد آوردن آینه‌ای که بالای کنسول در ابتدای ورودی قرار داشت، به آن سمت رفتم.

مقابل آینه که رسیدم چنان از دیدن تصویر خود شگفت زده شدم که کف دستم را مقابل دهانم قرار دادم. نگاهم روی پوست نقاشی شده‌ام با دقت می‌چرخید و هر لحظه بیشتر از پیش به اوج خلاقیت و مهارت طوفان ایمان می‌آوردم.

نقاشی دریایی متلاطم از گوشه‌ی چشم مثال یک خط چشم شروع شده بود و از کنار استخوان گونه موج گرفته و تا روی چانه امتداد داشت! بعد با یک موج بزرگ و کف آلود

به روی شانهام وصل شده بود و خط موج های کوچکتري به
روی استخوان ترقوه تجاوز کرده بود!

مردمک آبی رنگ چشمم در مجاورت این دریای خروشان
درخشیدن گرفته بود و به مردمک سبز رنگ چشم دیگر فخر
فروشی میکرد!

صدایش باعث شد نگاهم را در آینه به اوپی که به دیوار
پشت سر تکیه زده بود، بدوزم!

__ دوستش داری خزر؟

لبخندی که زدم به پهنای صورتم کشیده شد و من به سمتش
چرخیده گفتم:

__ معرکه است!

چند قدم پیش آمد. از نزدیک نگاهش را به چشمانم دوخت و
شمرده گفت:

__ معرکه؟ تو معرکه‌ای خزر! نه چنتا رنگ بی ارزش که
قشنگیشون بند یه شست و شوی ساده است.

با قلبی که داشت توی دهانم می‌زد ، تنها نگاهش کردم و او
بی‌توجه به حالی به حالی شدن من پرسید:

__ دوست داری ازت عکس بندازم خزر؟

لب‌هایم را محکم روی هم کیپ کردم تا قلبم بیرون نیپرد و
تنها سرتکان دادم.

گوشی‌اش را از جیب شلوار اسلش در آورد و به من اشاره
زد که کمی دور تر بروم.

به میز کنسول تکیه زدم و او گوشی‌اش را مقابلم تنظیم کرد!
مقابل دوربینش معذب بودم و کاش با گوشی خودم عکس
میگرفت...

ناآرام پا به پا شدم و دستم را روی سینه کاور کرده و بند
بازویم کردم، همان آن صدای چیک دوربین آمد.

با حرکت دست اشاره زد که بچرخم و من اطاعت کرده
یکوری شدم و نیم رخم به سمت او ثابت ماند.

عکس دیگری گرفت و بعد نزدیکتر آمد. کنارم ایستاد و
گوشی را بالا گرفت! لنز دوربین به سمت ما بود...

سرپایین آورد در گوشم پیچ زد:

_ یه سلفی هم بگیریم؟

معذب کمی سعی کردم خودم را دور کنم اما میان او و
کنسول گیر افتاده بودم.

دستش چون مار آهسته دور کمرم خزید و مرا در بر گرفت:

_ یکم صمیمی‌تر!

مرا به خود فشرد و من...

آخ از حال آن لحظه که نمی‌توانستم توصیفش کنم!
چنان حالی بر من غالب شد که اصلاً انگار تمام ارگان های
بدنم به اغما رفتند، جز قلبم!
قلبی که کم مانده بود از شدت هیجان زدگی سینه‌ام را شکافته
و به بیرون خیز بردارد.
نفس هایم هم که هیچ...

چنان آبروریزی راه انداخته بودند که شرمم آمد!
تند و پر صدا از بر سینه‌ام بیرون می‌آمدند و تمام احساسات
درونی‌ام را عیان می‌ساختند.

طوفان حرارت دهانش را روی گوشم چسباند و گفت:

__یه سلفی جادویی دوست داری خزر؟ هوم؟!!

و من میان هیجان و آتشی که به جانم افتاده بود، لبم به خنده
چاک خورد و طوفان خیره به لبهایم تصویرمان را ثبت کرد!
نفس نفس هایم خیره به عکسی که روی صفحه بود همچنان
ادامه داشت و طوفان با اغواگری باز زیر گوشم پیچ زد:

__نبوسیدنت وقتی اینقدر قشنگ می‌خندی خیلی سخته خزر،
می‌دونستی؟

وحشت زده از اتفاق افتادن یک بوسه‌ی دیگر خودم را با شتاب از زیر دستش بیرون کشیدم و دوان دوان به سمت پله‌ها گریختم.

با صدای بلند خندید و بلند گفت:

__ خزر؟! از چی فرار میکنی؟ دختر بد!

خودم را به اتاقم رساندم و با بستن در زمزمه کردم:

__ از خودم!

بله من از خودم میگریختم. از احساساتی که منتظر یک جرقه بود تا شعله بکشد و تمام و کمال اختیارش از دست من خارج شود...

با سرو گردنی شسته شده، سر روی بالشت که گذاشتم، میان صدای گرومپ گرومپ قلبی که می‌تپید و با نفس‌های تند شده‌ام مسابقه گذاشته بود، یادم آمد که فراموش کردم با مادر جان تماس بگیرم!

طوفان آژند همه چیز و همه‌کس را از خاطر می‌برد و بعد...

هرچه به خودش مربوط می‌شد را در ذهنم پر رنگ می‌کرد!

از پله ها که پایین می‌رفتم، خبری از آهنگ نبود!
کش و قوسی به تنم دادم! امروز خبری از سرحالی دیروز هم
نبود... شاید به این خاطر که تمام شب را تا به صبح، در
خواب و بیداری لب هایم برای بوسیده شدن گزگز میکردند...
شرم‌آور بود می‌دانستم! اما در اختیار من نبود...
به دنبال طوفان مسیرم را مستقیم به آشپزخانه در نظر گرفتم
ولی نه آنجا و نه توی بالکن خبری از طوفان یا میز مفصل
صبحانه نبود!

ابروهایم بالا پرید و از آشپزخانه بیرون آمدم.
خب کجای این ویلای بزرگ را باید به دنبالش می‌گشتم؟
اشارپ قلاب بافی شده‌ام که هنر دست خانوم جان بود را
دورم محکم کردم. هوای صبح امروز کمی خنک تر از
دیروز بود...

مردد برای بالا رفتن یا سر زدن به کتابخانه، میان سالن
مرمری ایستادم! کدام گزینه احتمال بیشتری داشت؟
حضورش در کتابخانه یا در اتاقش؟

شانه بالا داده و مسیرم را به سمت کتابخانه کج کردم اما آنجا نبود. سلانه سلانه دوباره بازگشته و پله ها را بالا رفتم.

تقه‌ای به درب اتاقش که دقیقا مجاور اتاق من بود زدم اما جوابی نیامد. لابد خواب بود... شاید هم حمام!

پوفی کشیده و خواستم به اتاقم بازگردم اما دیدن یادداشتی روی درب اتاقم حیرت زده‌ام کرد!

یادداشت را از روی در کندم و به دست‌خط زیبای طوفان چشم دوختم.

دست‌خطش به شدت زیبا بود! نه از آن زیباهای ناخوانا...

دست‌خطش هم زیبا بود و هم خوانا!

نوشته‌ی روی کاغذ ابروهایم را بالا پراند.

طبق آدرسی که روی کاغذ نوشته بود، از پله‌ها پایین رفتم، مسیر راه‌پله‌ی کنار آشپزخانه را نیز با دودلی پایین رفتم و بعد درب کشویی بزرگی را باز کرده وارد شدم.

فضای مرطوب و دم‌کرده ندا می‌داد که اینجا باید یک استخر یا جکوزی باشد...

از پیچ راهرویی روبره گذشتم و بله!

فضای استخر بزرگی با دیوارهای شیشه‌ای جدا شده بود.

و خب یک میز صبحانه کنار استخر به من چشمک می‌زد.
جنبشی را درون آب شکار کردم و بعد سرو و صورت خیس
طوفان و بالاتنه‌ی برهنه اش از آب بیرون آمد!
لب‌هایم را روی هم فشرده و نفسم را حبس کردم!
با دیدنم، با دست اشاره زد که بیا.

پاهایم را محکم روی زمین چفت کردم که مبادا به آن سو
بدوند...

گرم بود به یکباره گرم تر شد! قطره‌ی عرق از کنار شقیقه‌ام
به پایین سر خورد و من اشارپ را بیشتر به دور خود
پیچیدم.

صبحانه کنار استخر؟ این دیگر رسم کجا بود؟

پابه پا شدم و طوفان خیزی صورتش را با کف هر دو دست
گرفت و باز به من اشاره زد که بیا!

نگاهم را به درب کشویی دادم و بعد مردد به سمتش راه
افتادم.

داخل که شدم دم و رطوبت بیشتر احساس می‌شد و صدای
طوفان آمیخته با صدای آب به گوشم رسید:

صبحت بخیر خزر!

دورتر از او ایستادم و با اشاره به میز صبحانه گفتم:

_صبحونه توی استخر؟

قطرات آب روی عضلات برهنه‌ی شانهاش خوش رقصی
میکردند و من سعی داشتم نگاهم را خیره و مات به تنش
ندوزم.

دستانش را به لبه‌ی دیوار استخر تکیه داد و گفت:

_آبتنی سر صبح قبراقت میکنه، خزر! با شکم گرسنه هم
ضعف میکنی!

نگاهم را برایش در کاسه چرخاندم و جواب دادم:

_ ما اومدیم شمال! جایی که تا چشم کار میکنه دریاست...
تای ابرویش را بالا داد:

_ برنامه هم همین بود، صبحونه لب ساحل . اما هوا سرد
بود و یه تغییر کوچیک توی لوکیشن ایجاد شد!
با تاسف سری به چپ و راست تکان دادم و او پرسید:

_ مایو آوردی خزر؟

اینبار من ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

_ شوخی میکنی؟ من قرار نیست مایو بپوشم و باتو پیام توی
اون استخر لعنتی.

لبخند نرم نرمک روی لبش پخش شد و با بالا پایین کردن سرش گفت:

_ باشه! بیا صبحونه بخوریم، برای من لقمه کن بده.

لبخندش ترسناک بود، آنقدری که خیال گریز داشته باشم و بگویم من مسئول لقمه گرفتن برای تو نیستم اما خاطر م آمد که او بارها لقمه دستم داده.

جلو رفتم. دو صندلی و یک میز درست لبه‌ی استخر قرار داشت و من به ناچار روی یکی از صندلی‌ها نشستم. درحالی که طوفان زیر پام آرنج‌هایش را به لبه‌ی دیواره‌ی استخر تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. موهای خییش روی شانه‌هایش رها شده بود و من بی‌اراده پرسیدم:

_ چرا موهاتو بلند میکنی؟

با اشاره به میز گفت:

_ کره و عسل لقمه کن. دلیل خاصی نداره!

کره و عسل در میان تکه‌ای نان پیچیدم و او بیشتر توضیح داد:

_ موی کوتاه نیاز داره که زود به زود مرتب بشه و من حوصله‌اشو ندارم.

لقمه را به دستش دادم:

__ که اینطور.

لقمه را گرفت و من موهای آزادم را پشت گوش زدم و برای خودم نیز لقمه ای پیچیدم.

تقریباً از اینکه نمیخواست مرا به زور داخل آب بکشد راضی بودم و امیدوارانه می‌اندیشیدم که همینطور بی دردسر صبحانه‌مان را بخوریم تا بعد من به داخل بروم.

اما درست در همین لحظه احساس خیزی روی پایم نگاهم را به پایین کشاند.

نوک خیس انگشتش را آهسته روی انگشتان پایم کشید و من با اخم پایم را عقب کشیدم.

او اما بی‌توجه گفت:

__ یه لقمه‌ی دیگه بده!

با اخم تکه نانی برداشتم که انگشتانش به دور مچ پایم پیچید. پوست مچم که به خاطر کوتاه بودن قد شلوار بیرون مانده بود

، با برخورد به دستان خیس و داغش گزگز کرد و من توپیدم:

__ نکن!

مقاومت در برابر زور بازوی او حاصلی نداشت و او بی‌اهمیت گفت:

__ عسلشو بیشتر بزار خزر!

عسل را با حرص روی لقمه خالی کردم و لرز اندک انگشتان دستم چون خار در چشمم فرو رفت. طوفان دمپایی پلاستیکی را که هنگام ورود به استخر پا زده بودم، از پایم بیرون کشید و من اینبار نالیدم:

__ نکن طوفان!

هرچه سعی کردم پایم را کنار بکشم زورم نرسید و او بی‌اهمیت دست دیگرش را به سمت دراز کرد و من لقمه را میان انگشتانش چپاندم.

لقمه را در دهان گذاشت و همانطور به پایم میان چنگش خیره شد. انگشت دست آزادش را روی ناخن شصتم کشید و من لب‌هایم را روی هم فشردم تا جیغ نکشم!

تمام پایم در حصار دستان بزرگش جا گرفته بود و رنگ سفید پوستم میان پوست تیره‌ی او تضادی به نمایش گذاشته بود که به شدت برایم جالب بود!

سربالا گرفت و پرسید:

__ این چه رنگیه؟

و انگشتش باز روی ناخن شصتم کشیده شد. لاک روی ناخن
هایم را می‌گفت. نفس ریزی کشیدم و با صدایی خفه گفتم:

__ سبز صدری!

و حواسم نبود اویی که در هنر و نقاشی سررشته دارد حتما
شناخت خوبی هم نسبت به رنگ ها دارد!

دستش از روی پایم بالاتر آمد و ساق پایم را لمس کرد. هیجان
خونم چنان بالا رفته بود که انگار از یک بانجی جامپینگ
مرتفع داشتم به پایین سقوط می‌کردم. لب‌خشکم را با زبان تر
کرده و پرسیدم:

__ داری چیکار میکنی؟ لطفا پامو ول کن!

انگشتش به زیر پاچه‌ی شلوارم خزید و با نوازش پوست
پشت ساقم جواب داد:

__ فقط دارم لمست میکنم خزر!

معذب انگشتان پایم را جمع کرده زمزمه کردم:

__ پا که لمس کردن نداره، لطفا ول کن.

قوزک پایم را با شصتشم لمس کرد:

__ زیبایی هارو باید لمس کرد.

اینبار توجه‌ام جلب شد و با ابروهای بالا رفته گفتم:

_ فوت فتیش؟

خندید. پایم را محکم به سمت خود کشید و من جیغ کوتاهی
زدم و برای جلوگیری از سقوط لبه های صندلی ام را
چسبیدم!

و او خیره در چشمانم گفت:

_ من فتیش تورو دارم خزر! پا، دست، لب، چشم، مو!
هر چیزی که مربوط به توئه برای من جذابه...

پشت بند حرفش من در اغما فرو رفتم و او با یک فشار دیگر
مرا پایین کشید و من سرخورده روی لبه‌ی استخر نشستم.

پاهایم را داخل آب استخر فرو برد. موجی از آب گرم پاهایم
را احاطه کرد و دست طوفان نوازش گر کف پاهایم کشیده
شد.

قلقلکم آمد همین مرا به خودم آورد! با کف دست هردو
شانه‌ی خیس و برهنه‌اش را به عقب هل دادم تا از من دور
شود اما حتی یک اینچ هم تکان نخورد.

عاصی شده از این شرایطی که گرفتارش شده بودم صدایم را
بلند کردم:

_ چیکار داری میکنی همه‌ی لباسام خیس شد!

دستش از پشت ساق پایم آهسته بالا آمد:

_ نه هنوز

اخم‌آلود و گیج از نفهمیدن منظورش باز هلس دادم که او اشارپی که نصفه و نیمه روی شانه هایم بود را برداشت و کناری انداخت.

معرض باز پرسیدم:

_ میگم چیکار داری میکنی؟ میخوام برم داخل اصلا.

پشت بند حرفم خواستم پاهایم را بالا بیاورم که با یک دستش جفت مچ پاهایم را گرفت و اجازه نداد.

دست دیگرش دور کمرم خزید و مقابل صورتم زمزمه کرد:

_ چون دختر خوبی نبودی تا مایو تنت کنی، قراره همه‌ی لباسات خیس بشن خزر!

ناباور نگاهش کرده واگویه کردم:

_ نه تو اینکارو نمیکنی!

تقلا کردم برای خلاصی از آغوشش و او با لبخندی در گوشه‌ی لبش به یکباره مرا با خود زیر آب کشید!

بعد از قلپ قلپ آبی که وارد حلقم شد، لب‌هایم را روی هم کیپ کردم و شوکه با نگاهی تار به او خیره شدم.

لباس‌های تنم خیس و سنگین شده بود و مرا به زیر آب می‌کشید.

دست پا زدم و پیش از اینکه بتوانم خودم را روی آب بکشانم ،
دستان قوی طوفان باز دورم حلقه زده و هردویمان را روی
آب بالا کشید.

با نفس عمیقی سرم از آب بیرون رفت و هنوز بازدمم بیرون
نیامده لب‌هایم کیپ تا کیپ توسط لب‌های طوفان محاصره
شد!

داغ بود! تنش که به تنم فشرده می‌شد، دست‌هایم که تمامم را
در بر گرفته بود، لب‌هایم که نرم و آهسته مرا می‌بوسید...
و این داغی مرا نیز به آتش کشید.

و در این لحظه چه چیزی می‌توانست مرا نهی کند؟ چه
چیزی می‌توانست درست یا غلط بودن این لحظه را تعیین
کند؟

هیچ چیز!

در این لحظه قلب تمام اختیارم را به دست گرفته و از این
بوسه و آغوش مست لذت بود!

آنقدر اختیار دارم شده بود که فرمان داد دست دور گردن
طوفان حلقه کنم و لب‌هایم را به همراهی تکان دهم!

چنان می‌بوسید که انگار بوسیدن من تا آخر عمر تنها کاری
است که باید انجام دهد! سر صبر و با حوصله می‌بوسید،

مکت میکرد، طعم لب‌هایم را مزه مزه میکرد و بعد دوباره
می‌بوسید...

برخلاف آن شب هیچ خشمی در کار نبود، هیچ گزیدنی
در کار نبود، هیچ عجله‌ای در کار نبود!

با لطافت و حوصله می‌بوسید. چنان آرام و خواستنی که تمام
تنم در آغوشش وا رفته بود!

بوسه‌هایش به گوشه‌ی لبم تجاوز کرد و بعد روی چانه و بعد
روی گلو و بعد زیر استخوان ترقوه!

و من که نفس بریده و بیچاره گوشت لبم را محکم زیر دندان
می‌گزیدم تا که ناله‌ای از میان دهانم بیرون نجهد!

دستانش دورم محکم شد و به دیوارهای استخر تکیه‌ام داد.
لب‌هایش زیر گوشم نشست و پچ زد:

__ دختر خوب! مزه‌ی دهن شیرینت رفته زیر زبونم همیشه
طمع نکرد!

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و او بینی‌اش را روی گردنم
مالید و دمی عمیق گرفت! صدای لرزانم را به سختی آزاد
کردم:

__ سردمه میخوام برگردم داخل!

روی گردنم تو گلو خندید و بعد به یکباره گوشت باسنم را در چنگش چلاند و همسو با حیغ من گفت:

_ داری آتیش میگیری خزر! دروغ میگی خزر!

عقب کشید و با نگاهی مملوء از تفریح در چشمانم گفت:

_ ولی برو، من مثلاً باور میکنم که سردته!

سراسیمه و بی مکث برگشتم و با فشردن دستانم روی سکو خودم را به سختی بالا کشیدم. با لباس هایی خیس و سنگین دوان دوان به سمت در رفته و از آنجا بیرون زدم.

لرزی که به جانم نشسته بود از سرما نبود. به قول او داشتم آتش میگرفتم... لرز جانم از هیجان بود!

هیجانی با دوز بالا که او با لب‌هایش به جانم تزریق کرده بود.

هیجانی ترسناک!

به اتاقم پناه بردم و قفل را در درب چرخاندم.

دیوانه وار بی اینکه بدانم چه میخوام دور خودم میچرخیدم و مغزم یاری نمیکرد که چکار باید بکنم. با همان لباس های خیس روی تخت نشستم و به آنی با یاد خیس شدن روتختی برخاستم.

تمام اتاق پر بود از آبی که قطره قطره از لباس های من چکیده بود.

گیج و حواس پرت به سمت سرویس های توی اتاق رفتم و لباس از تن کنده توی وان نشستم.

زانوهایم را به آغوش کشیده و سر رویشان نهادم!

خودم را ننو وار تکان دادم و لب های سر شده ام را توی دهان کشیدم.

کم کم تن گر گرفته ام با سرما احاطه شد و با چیلیک چیلیک لغزیدن دندان هایم روی هم یادم آمد که می باید وان خالی را از آب پر کنم.

با سرگیجه از جا بلند شدم و به پر شدن وان از آب داغ خیره ماندم. نگاهم روی بخاری که از آب برمیخواست خیره مانده و تصاویر بوسیده شدنم وقتی میان آب محاصره شده بودم روی دور تکرار قرار گرفته و مدام در ذهنم پخش می شد.

توی آب داغ که نشستم تمام پوست تنم سوخت اما مقاومت کرده و تنم را بیرون نکشیدم. باید می سوختم باید می سوختم تا که شاید مغز خاموش شده ام به خودآمده و بیدار شود!

باید بیدار می شد و برای فرار از این مهلکه راه و چاهی نشانم می داد.

قلب بی عقل بود.

قلب احمق بود.

قلب احساساتی بود.

پا به راهی می گذاشت که خطرناک بود.

طوفان آزند برای من خطرناک بود.

لمس طوفان آزند برای من خطرناک بود.

بوسیدنش خطرناک بود .

لعنت!

چرا که من چنان غرقش می شدم که همه چیز از ذهنم پاک می شد.

چنان خودم را گم کرده و سرشار از نیاز می شدم که همه چیز فراموشم می شد!

دیگر نباید اجازه می دادم نباید اجازه می دادم لمس کند،
در آغوشم بگیرد ، ببوسد!

نباید اجازه می دادم بار دیگر مسخم کند!

من یک نوجوان نبودم که با سر پر شر و شورم به دنبال
یک رابطه‌ی پر هیجان در این حد ریسک کرده و پا به خطر
بگذارم!

من زنی در آستانه‌ی سی سالگی بودم که تنها تا یک حدی از خطوط امن خود خارج می‌شد.

از حمام که بیرون آمدم حال نسبتاً آرامی داشتم اما هنوز جرقه‌هایی ریز و کوچک میان سینه‌ام خاموش و روشن می‌شد.

با حوله‌ی استخری دور کمرم روی تخت نشستم و وارد سایت مد نظرم شدم. نزدیک ترین پرواز به تهران برای امشب بود ، اما من یکساعت هم نمیتوانستم در این ویلا دوام بیاورم. لباس مرتبی پوشیدم و با گشتن میان مخاطبانم ، شماره‌ی آشوب آژند را پیدا کردم.

بی معطلی روی دکمه‌ی تماس را فشردم و بعد چند بوق متوالی صدای آشوب در گوشم پیچید:

_ خزر؟!!

سعی کردم جرقه ها روی صدایم تاثیر نزارند و با آرامش گفتم:

_ سلام آشوب ، خوبی؟

_ سلام، خوبم تو خوبی؟ همه‌چیز اوکیه؟

گوشی را کمی عقب گرفته، نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

_ خوبم، ولی لازمه برگردم تهران! برای شب دارم بلیط برگشت رزرو میکنم.

سکوت کرد. انتظار داشتم سوالی کند یا چیزی بپرسد! البته می‌دانستم که خبر دارد با بردارش کجا هستم اما انتظار داشتم که چیزی بپرسد؛ نپرسید و من مردد ادامه دادم:

_ ممنون میشم از برادرت بخوای که جلومو نگیره .

پشت بند حرفم برای دقایقی سکوت میانمان جاری شد و عاقبت آشوب جواب داد:

_ من مقابل برادرم قرار نمی‌گیرم خزر!

دهانم از بهت نیمه باز ماند:

_ من بهت نمی‌گم که مقابل برادرت قرار بگیری، فقط دارم میگم دارم برمیگردم تهران و ازت میخوام به برادرت بگی کاری به کارم نداشته باشه!

_ من تو کارای برادرم دخالت نمیکنم خزر! خودت باید فکرشو میکردی... قبل اینکه باهات بیای شمال!

عصبی بی اینکه در نظر بگیرم او رئیس من است و هیچ نقشی در آزار و اذیت های برادرش ندارد توپیدم:

_ برادر لعنتیت مجبورم کرد و من دیگه نمیخوام یک دقیقه هم توی این ویلای لعنتی بمونم.

اینبار با صدایی که می‌توانستم تلخی و غضب را درش
احساس کنم جواب داد:

__ باید هشدار مو جدی می‌گرفتی خزر، من بعد به من هیچ
ربطی نداره چون من قرار نیست مقابل برادرم قرار بگیرم .
صدای بوق های آزاد باعث شد جاخورده گوشه را مقابل
چشمانم بگیرم و از خود بپرسم که اصلا چرا به او زنگ
زدم؟!

زنگ زدن به آشوب اشتباه ترین کاری بود که می‌توانستم
انجام دهم.

گوشی را به کناری انداختم و سرم را میان دستانم گرفتم.
لعنت!

لب هایم گز گز میکردند و من با حرص دندانم را روی
گوشت نرمشان فشردم آنقدر محکم که طعم شوری خون توی
دهانم پیچید و کمی از حرصم را کاست.

از جا بلند شدم و جنون انگیز تمام لوازم را مچاله توی
چمدان جای دادم.

مانتو شلوار مرتبی پوشیدم و گوشه به دست باز روی تخت
نشستم. ابتدا برای پرواز شب بلیط رزرو کردم و بعد وارد
برنامه‌ی اسنپ شدم!

در آخر وقتی می‌دانستم چهل دقیقه‌ی دیگر اسنپ جلوی درب
ویلاست، از اتاق بیرون زدم.

نمی‌دانستم طوفان هنوز در استخر بود یا بالا آمده بود! اما
ترجیح می‌دادم که آنجا نباشد چرا که محال بود دوباره پا به
آن مکان بگذارم!

بی‌خبر رفتن هم گمان نمی‌کردم وجهی خوبی داشته باشد. به
هر حال او رئیس بود و جدای از گستاخی‌هایش لطفش زیادی
شامل حال شده بود.

پله‌ها را که پایین رفتم. طوفان با بالاتنه‌ی برهنه و یک
شلوار ورزشی، در حالی که با حوله‌ای کوچک موهایش را
خشک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد.

با دیدنم، نگاهش روی چمدان در دستم سر خورد و بلافاصله
اخم کرد.

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم و با زبان
حالش کنم که دیگر نمیتواند مرا اینجا نگه دارد.

روی پله‌ی یکی مانده به آخر که رسیدم حوله‌ی کوچک را به
کناری پرت کرد و دست به کمر مقابلم ایستاد.

کمی پا به پا شدم و گفتم:

_ اسنپ گرفتم، اینترنتی پرواز مستقیم به تهران هم رزرو کردم ممنونم برای این چند روز و همه‌ی زحما...
انگشتش را عمود روی بینی اش گذاشت و اخمی غلیظ حرفم را برید:

_ هییییییس! فقط ده دقیقه وقت داری برگردی بالا اون چمدون لعنتی رو بزاری توی اتاق و بعد با یه لباس راحت بیای این پایین بشینی کنارم تا بقیه‌ی کتاب دیروز رو برات بخونم!
کتاب دوست داشتنی! روزنه‌ای از حرست میان دلم برای آن کتاب حس کردم اما آنقدر کوچک بود که از تصمیم برنگردم.

سری به چپ و راست تکان دادم:

_ باید برم!

حالت صورتش کاملاً واضح اعلام میکرد که برآشفته و میخواهد عصبی شود:

_ بایدشو کی تعیین میکنه!

نمیخواستم باز بترسم. می‌ترسیدم اما این ترس را نمیخواستم... حداقل نباید می‌گذاشتم که او پی ببرد! پس سرکشانه تای شانهام را بالا داده و مصمم گفتم:

_ من!

یک پله را بالا آمد و من بلافاصله از پشت پله‌ای بالا رفته و از او دور شدم.

خواست چیزی بگویم که صدای زنگ موبایلش مانع شد. پلکی برهم نهاد و بعد با باز کردن چشمانش بیتوجه به صدای زنگ گفت:

__ برو خزر، برو و بعد بیا پیشم که میخوام باز برات از اون داستان جادویی بخونم. تو که جادو دوست داری خزر، هوم؟!!

لب هایم را روی هم فشردم. صدای زنگ موبایلش روی اعصابم بود و او گمان میکرد من دختر بچه‌ای هستم که می‌تواند سرش را شیره بمالد؟

از میان دندان های روی هم غریدم:

__ نمی‌تونی مثل یه بچه با این حرفا فرییم بدی!

صدای زنگ قطع شد و دیدم که از انقباض عضلات پیشانی اش کاسته شد و جواب داد:

__ تو دختر خوشگل منی خزر و منم میخوام که مثل همه‌ی بابا ها حواست رو از انجام یه کار بد پرت کنم!
خنده‌ام گرفت. نه خنده ای جهت طنز...

نه!

خنده ای از این جهت که این حرفش حسابی به مذاقم خوش آمده بود و نرم و لطیف روی دلم نشست.

لب‌هایم را روی هم فشردم تا مانع خنده‌ام بشوم. او جرئت گرفت و خواست دستش را به سمت چمدانم بیاورد که باز صدای زنگ تلفنش بلند شد.

لحظه ای فکر کردم شاید آشوب باشد و بخواهد برخلاف گفته‌اش برادرش را از اجبار من نهی کند! بنابراین به حرف آمدم:

__ جواب بده ، شاید کسی کار واجبی داره!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دست به سمت جیب شلوارش برد. آنقدری فاصله بینمان بود که بتوانم صفحه‌ی گوشی اش و آن شماره‌ی رند بدون نام را ببینم.

و البته آنقدر نزدیک بودیم که بتوانم ببینم طوفان به محض دیدن شماره پلک چپش شروع به پریدن کردن و به آنی تمام عضلاتش منقبض شد.

چنان فکش را روی هم فشرد که صدای سایش دندان هایش را شنیدم.

تماس را ریجکت کرد و گوشی که داشت میان فشار انگشتانش له می‌شد را به جیب برگرداند.

سر که بلند کرد. رگه های قرمز نگاهش مرا ترساند.
آنقدری که ناخودآگاه یک پلهی دیگر به عقب بالا رفتم.
نگاهش آنقدر ترسناک شده بود که پایم لرزید و از روی لبهی
پله سرخورده و چیزی نماند که سقوط کنم.
اما او مچ دستم را گرفت و کنترلم کرد. درست چسبیده به
سینه‌اش!

نفس نفس زدم!

فشار دستش به دور مچم زیاد بود.
لب‌هایم را کیپ تا کیپ روی هم فشردم و او سر پایین کشید و
روی گوشم پیچ زد:

__ به نفعته که همین الان کاری که گفتمو بکنی!

صدایش چنان خش برداشته و گرفته بود که شک نداشتم اگر
کلامی مخالف حرفش بگویم، صدای فریادش تمام دیوار های
خانه را در هم خواهد شکست.

اندکی فاصله میانمان انداختم آنقدری که بتوانم صورتش را
ببینم و از دیدن چهره‌ی سخت و عصبی اش توی دلم خالی
شود!

اما با بی‌عقلی تمام ، عار غم تمام وحشتم پیچ بزدم:

__ دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم!

نگاهش با آن رگه‌های خونی روی صورت‌م گشاد شد.

غرضی چون یک حیوان وحشی از میان لب‌هایش بیرون پرید و من وحشت زده چشم بستم. درست لحظه‌ای که انتظار یک واکنش دیگر از او را داشتم باز صدای موبایلش میانمان خط انداخت.

به آنی مچم را رها کرد.

طوری گوش‌ی را از جیبش بیرون کشید که شک نداشتم دلش میخواست تکلونوژی آنقدر پیشرفته باشد که بتواند فرد پشت خط را از همینجا تکه تکه کند!

با نگاه به صفحه‌ی گوش‌ی نعره‌ی بلندی کشید و گوش‌ی را محکم به سمت دیوار پرت کرد.

جیغ من با صدای شکستن گوش‌ی ترکیب شد و اشک‌هایم تمام صورت‌م را پر کرد.

طوفان با حالتی از جنون نگاهم کرد و با صدایی آرام که در تضاد زیادی با خشمش داشت گفت:

__ بشین تو ماشین تا بیام!

پاهایم به زمین چسبیده بودند اما می‌ترسیدم بگویم که با این حال تو از همراهیت وحشت دارم.

او اما شتاب زده از کنارم گذشت و پله‌ها را بالا رفت.

چند ثانیه به جسد تکه تکه شده‌ی گوشی موبایل کنار دیوار چشم دوختم و بعد تمام ترسم را در فشردن دسته‌ی چمدان خالی کردم و به سمت درب ساختمان به راه افتادم.

روی صندلی ماشین که نشستم می دانستم که قرار است شاهد یک رانندگی جنون آمیز باشم.

پس با دستی که می لرزید و کنترلی نداشت، کمربندم را بستم و محض احتیاط چند بار بندش را کشیدم تا اطمینان حاصل کنم که قرار نیست به سادگی باز شود.

مدام چشمم به سمت ساختمان می دوید و زیاد منتظر نماندم که طوفان با قدم‌هایی بلند از ساختمان خارج شد.

برخلاف انتظارم سرو وضعش را مرتب نکرده بود که هیچ، پیراهنی هم که تن زده بود دکمه‌هایش پس و پیش بسته شده بودند .

موهایش چنان بهم ریخته بود که شک نداشتم چندین بار آنها را با بی رحمی چنگ زده است.

لبه های صندلی را میان چنگم فشردم و از خدا خواستم خودش به دادم برسد.

پشت فرمان که نشستم، بعد از برداشتن قرص و بلعیدن چندتا از کپسول‌هایش، با عجله استارت زد و با تیکاف وحشتناکی ماشین از روی زمین کنده شد.

گمان نمی‌کردم که جان سالم به در ببریم! نه با این خشمی که او داشت...

رانندگی اش از هرچه که تا به الان دیدم بودم بدتر بود. از میان ماشین ها به سرعت لایی میکشید و اگر ماشینی از سر راهش کنار نمی‌رفت، آنقدر بوق می‌زد و ماشین را به سپر آن نزدیک میکرد که راننده‌ی بیچاره وحشت زده ماشین را به لاین دیگر منحرف میکرد!

رگ های دستش برجسته تر از پیش شده بودند آنقدر که فرمان را محکم فشار می‌داد.

از دنده عوض کردن هایش هم که هیچ نگویم بهتر است، با خشونت و زود به زود دنده را عوض میکرد و هرآن انتظار داشتم که از جایش کنده شود!

از شدت ترس زبانم الکن شده بود و چسبیده به صندلی نگاهم به جلو خیره مانده بود.

میان راه، نمی‌دانم دو ساعت گذشته بود یا بیشتر، تازه نیم نگاهی سمتم انداخت.

چندی بعد گره دستش از دور فرمان جدا شد و به سمت من آمد.

دست چنگ شده‌ام به صندلی را آرام جدا کرد میان مشتش گرفت.

سرم را به سمتش چرخاندم و به صورتی که هنوز اثری از آرامش در آن موجود نبود نگریستم.

متوجهی نگاهم شد که گفتم:

_ نترس!

صدای گرفته‌اش آرامم نکرد! نمی‌توانستم نترسم آنهم وقتی ناخودآگاهم مدام در گوشم تکرار میکرد که به زودی طی یک سانحه‌ی رانندگی مرگ را خواهم بوسید!

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و به سختی گفتم:

_ آرام برو.

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و بعد با یک بوق کشدار از میان فاصله‌ی اندک دو ماشین سبقت گرفت.

جیغ کوتاهی از دهانم بیرون پرید و او گفت:

_ نمی‌تونم!

عصبی و وحشت زده جیغ کشیدم:

_ چرا نمی‌تونی؟؟؟ آرام برو الان به کشتنمون می‌دی!

دستم را میان مشتت فشردم و هیچ مقداری از سرعتش نکاست. در عوض بدون نگاه کردن به من گفتم:

_ چشماتو ببند بخواب تا برسیم.

با چنین رانندگی دیوانه‌واری مگر می‌توانستم بخوابم؟ خواب
به خواب می‌رفتم و دیگر بیدار نمی‌شدم!
دستم را با عتاب از میان دستش بیرون کشیده و با تهدید و
لرز گفتم:

__ پس بزن کنار من پیاده می‌شم.

سرش با مکت به سمتم چرخید. سرخی چشمانش و انقباض
پیشانی‌اش بر وحشتم دامن زد و او شمرده شمرده گفت:

__ خزر من الان عصبیم! خیلی قاطی‌ام خزر، خیلی! بهتره
آروم بشینی سرجات و به رانندگی من اعتماد کنی، با ترست
بدتر اعصابمو بهم نزنی! من الان از این شرایط گوهی که
توشیم تحت فشارم. من الان این موقع روز نباید تو جاده باشم
اما تو منو مجبور به اینکار کردی و من چاره‌ای جز زودتر
رسیدن ندارم. پس ساکت بشین و تمرکز و بهم نزن! خزر
من قرار نیست بزارم یه خط روت بیوفته پس نترس!
با صدای وحشتناک بوق نگاه عصبی اش را از من گرفت و
به جلو خیره ماند.

در لاین اشتباهی بودیم و یک کامیون از روبه رو پیش
می‌آمد و بوق می‌زد.

طوفان با حرکت دست سریع فرمان را چرخاند و با یک
دنده‌ی معکوس بیشتر شتاب گرفت! به سمت داشبورد خم شد

و بسته‌ی قرصش را باز بیرون کشید، چندتایی از آن را بلعید و دوباره بسته را توی داشتبورد پرت کرد.

چشمانم را محکم روی هم فشردم و سعی کردم نفس‌های عمیق بکشم.

باید دندان روی جگر می‌گذاشتم.

به تهران که می‌رسیدیم پشت دستم را داغ می‌کردم و دیگر با او هیچ‌جا نمی‌رفتم! هیچ‌جا!

همان آن دستش باز دور دستم پیچید و آن را به سمت خود کشید.

وقتی لب‌های داغ و مرطوبش رو دستم چسبید، شوک‌زده چشم‌هایم را باز کردم.

دستم را آهسته پایین آورده و روی پای خودش قرار داد.

آنقدر از شرایط موجود دچار تنش و اضطراب شده بودم که نخواهم دستم را پس بکشم!

چرا که نمی‌توانستم حدس بزنم چه واکنشی نشان خواهد داد و می‌هراسیدم که وضعیت بغرنج‌تر از این شود. پس تنها با نفس‌هایی به شماره افتاده چشم گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم.

و این درحالی بود که پوست دستم، درست همانجایی که لب‌های او نشسته بودند به خارش افتاده بود و داشت هلاکم میکرد.

لب روی هم فشردم و به تنها چاره‌ام، یعنی سکوت و صبر پناه بردم.

جلوی آپارتمان محکم ترمز کرد و صدای چرخ‌های ماشین روی آسفالت خیابان گوشم را آزار داد.

با بی‌حالی به خاطر استرسی که به سبب رانندگی‌اش از سر گذرانده بودم، زمزمه کردم:

_ ممنون!

کاملاً به سمتم چرخید. پلکش هنوز می‌پرید، تند تند و با شدت بیشتری!

بند انگشتانش آنقدر که فرمان را محکم فشرده بود، به سفیدی می‌زد و من حالا که صحیح و سلامت به مقصد رسیده بودم، کمی نگرانی را نسبت به حالش، در خود احساس میکردم.

نیم‌نگاهی به آپارتمان انداخت و بعد گفت:

_ اگر بخوای می‌تونی چند روز باقی مونده که بقیه شمال‌ان
بمونی خونه و استراحت کنی!

فکر خوبی بود. مدتی ندیدنش و شرکت نرفتن می‌توانست
زمان خوبی برای بازسازی احساساتم باشد!

بنابراین سری تکان دادم:

_ همین کارو میکنم.

لب‌هایم را روی هم فشرده و نگاه گرفتم:

_ خداحافظ!

جوابی نداد و من پیاده شدم. بوی سوختگی لنت یا چرخ‌های
ماشین زیر بینی ام زد و دلشوره توی دلم قل زد که کاش این
مرد مجنون با آن رانندگی دیوانه‌وارش سالم برسد به خانه!

چمدان را از صندوق عقب بیرون کشیدم و دستی برای
طوفان تکان دادم. با قدم‌هایی شتاب زده از او و نگاهی که
از پشت پنجره‌های ماشینش میخ من بود دور شدم.

به محض ورودم به داخل ساختمان صدای غرش موتور
ماشین و آگزوزش به گوشم رسید و به عقب که چرخیدم،
ماشینش دیگر آنجا نبود!

جلوی نگهبانی که رسیدم، با دیدن من با هول و ولا از جا
برخاست و گفت:

_ ای وای خانوم سلام عرض شد!

نگاه تلخی به دست پاچه شدنش انداختم و با سلامی زیر لبی
از مقابلش گذشتم!
مردک بی عرضه...

وارد آسانسور که شدم، نفسم را با آسودگی بیرون دادم و
چه قدر از برگشت به خانه خوشحال بودم.

آن نگرانی کوچک بابت طوفان را هم با تمام قدرتی که در
خود سراغ داشتم پس زدم و سعی کردم از بازگشت به
سکوت و آرامش خانه ام نهایت لذت را ببرم. مخصوصا که
سه روز دیگر را می توانستم برای خودم باشم... بدون
استرس و ترسی که طوفان بخواهد به جانم بی اندازد.
کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم.

لبخندی بزرگی زدم و با بستن چشمانم زمزمه کردم:

_ سلام خونه!

با خستگی چمدانم را همانجا رها کردم و به سمت سرویس
های بهداشتی شتافتم.

برنامه ام این بود، یک دوش آب گرم، و ساعتها خواب
آسوده!

برای بعدش هیچ پلنی نچیده بودم، فعلا این دو در الویت بودند.

شیر را آب را باز کردم و برهنه زیر قطرات آب پناه گرفتم. لذتی که گرما به جانم می‌بخشید آنقدر زیاد بود که تمام اضطراب‌هایم را بشوید و ببرد!

یک دل سیر که تتم زیر آب آرام گرفت خودم را بیرون کشیدم و حوله پیچ حمام را ترک کردم.

پلیور گرمی تن زدم و با خواب‌آلودی زیر پتو خزیدم.

در خود مچاله شده و اصلا نفهمیدم که کی خواب مرا به عالم بیخبری ربود!

بیدار که شدم، به جای اینکه خستگی از تنم رخت بسته باشد، آنقدر خسته‌تر بودم که انگار تمام طول خواب مشغول کاری سنگین بوده‌ام.

خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و این نشان می‌داد که تا شب یکسره در خواب به سر برده بودم و همین علت خستگی بیش‌از حد است.

از جایم با کش و قوسی طولانی بلند شدم.

برخلاف تصورم اصلا سرحال نبودم و از این بابت حسابی بهم ریختم.

بلا تکلیف چرخی در خانه زدم و نمی دانستم اصلا چه میخوام...

چراغ ها را یک به یک روشن کردم و تمام خانه در نوری درخشان فرو رفت اما باز هم چیزی بهتر نشد، در و دیوار خانه انگار داشتند به سرعت به سمتم هجوم می آوردند.

یک دل گرفتگی بی دلیل گریبان گیرم شده بود و باعث بی حوصلگی ام میگشت و علت...

هیچ علتی نبود! من بعد از چند روز استرس زا به آرامش خانه ام بازگشته بودم پس چرا باید به چنین حالی دچار می شدم! هیچ دلیل موجهی وجود نداشت.

پوفی کشیدم و روی مبل مقابل تلویزیون نشستم.

کنترل را با بی میلی برداشته و تلویزیون را روشن کردم .

بالا پایین کردن شبکه ها زیادی طاقت فرسا بود اما من هر بار تکرار میکردم بی آنکه چیزی عایدم شود!

طبق دودوتا چهارتایی که من کرده بودم، بعد از یک دوش لذت بخش و یک خواب طولانی من الان باید حسابی انرژی از دست داده ام را به دست می آوردم .

نه که این چنین بی حال و کلافه باشم آنقدری که حال از درو
دیوار خانه ام بهم بخورد!

چون گنجشکی که در قفس افتاده!

کنترل را رها کرده و هر دو دستم را روی صورتم گذاشته و
سعی کردم کمی تمرکز کنم.

خب چه چیز می توانست الان حال مرا بهتر کند؟

قهوه؟ نه میلم نمیکشید!

موسیقی؟ هوم شاید از آهنگ های شماعی زاده... نه نه نه!

آشپزی؟ حسش نبود!

با بدخلقی بیخیال فکر کردن شدم و با برداشتن دستم نگاه به
تلویزیون دوختم و همین باعث شد قلبم در سینه فرو بریزد و
حالتی از یأس، دلتنگی، حسرت و نیاز تمامم را پر کند!

صحنه ی بوسه ی فیلم روبه رو تداعی گر لحظات پرحرارتی
بود که در چند روز گذشته با طوفان تجربه کرده بودم.

و چون تلنگری مغزم را هدف گرفت و صدای قلب را
در آورد که احمق دلت برای طوفان تنگ شده!

ناباور با هول و ولا تلویزیون را خاموش کردم.

نه!

نمیخواستم باور کنم که این حال بد و کلافه به خاطر دلتنگی
برای اوست!

وای نه!

نه این اشتباه بود، اشتباه محض!

من نباید بیشتر از این درگیر می‌شدم، نباید آنقدری درگیر
می‌شدم که دلم برایش تنگ شود. این فاجعه بود...

پرشان از جا بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن در خانه.
باید فکری می‌کردم، باید فکری می‌کردم!

دل بستن به چنین مرد مرموزی که تعادل عصبی نداشت
اصلا کار عاقلانه ای نبود.

و خب ابتدا کنجکاوی کرده بودم، و بعد از او خوشم آمده بود
و بعد قلبم برایش سر خورده بود و من دیگر اجازه‌ی
پیشروی نمی‌دادم .

نباید اجازه می‌دادم کار به مرحله‌ی دل بستن برسد و بعدش
وابستگی و...

آهی از بر سینه کشیدم و موهایم را از روی صورت کنار
زدم .

بهتر بود این سه روز آنقدر سرخودم را گرم کنم که تمام احساساتم به او کمرنگ شود. احساستی که شاید اثر هیجاناتی بود که از لمس و بوسه‌ی او دچارش شده بودم. نیاز داشتم کمی دور و بسیاری مشغول شوم. آنقدر مشغول که وقت فکر و دلتنگی نداشته باشم.

سه روز شرکت نرفتن فرصت خوبی بود...

بهترین زمان برای دور شدن و سر زدن به خانواده‌ام!
با یک تیر و دو نشان!

هم از طوفان دور میشدم، هم سرم گرم می‌شد هم سری به مادر جان و آقا جان زده، رفع دلتنگی میکردم.

از این تصمیم کمی خیالم قرار گرفت. به دنبال گوشی به اتاق خواب رفته و بلیطی که برای آمدن به تهران رزرو کرده بودم را با پرداخت جریمه کنسل کردم و بعد اولین بلیط که برای چند ساعت دیگر بود را رزرو کردم.

وقت تنگ بود پس به سرعت از جا بلند شده و حاضر شدم. چمدانی که از شمال با خود آورده بودم کافی بود، تمام لوازم مورد نیازم را در خود داشت، پس نیازی به باز کردن و دوباره بستنش نبود.

اسنپ گرفتن و تا وقت رسیدنش نیمرویی درست کرده و شکم را سیر کردم.

آنقدر همه کارهایم را هول هولکی و با عجله انجام می‌دادم که انگار درحال گریز از طوفانی بودم که همین اطراف برایم کمین کرده!

درحالی که من از خودم میگریختم...

از خودی که این روزها زیادی بنده‌ی احساسات و قلب شده بود.

سوار ماشین که شدم در مسیر منتهی به فرودگاه چنان قلبم فشرده می‌شد که انگار قرار است زادگاهم را برای همیشه ترک کنم.

این حسی که یکدفعه پیدایش شده بود و به چنین قوتی در وجودم سرکشی میکرد اصلا نرمال نبود.

انگار که هم‌نشینی با طوفان آزند مرا نیز به جنون کشیده بود...

جنونی کش دار که خدا می‌دانست کی قرار است رهایم کند. درست وقتی نیم ساعت به پرواز مانده بود به فرودگاه رسیدم. دوان دوان خودم را به گیت بازرسی رساندم و تا تمامی

مراحل را انجام داده و به سالن انتظار رفتم داشتند شماره پروازم را می‌خواندند.

بر فراز آسمان تهران که بلند شدیم. با نگاه به شهری که میان نورها غوطه ور بود، دست روی لب‌هایم گذاشته و زمزمه کردم:

__دیگه من و نبوس! من نمی‌تونم خودمو نبازم...

زودتر از آنچه بفهمم هواپیما فرود آمد و من به مقصد رسیده بودم. اصلاً انگار از دیروز تا به حالا همه چیز روی یک دور تندی قرار گرفته که سبب سرگیجه‌ی آدم می‌شد. مشهد عزیزم ...

جایی که من قدم به قدم خیابان‌هایش را از بر بودم! شهر من... جایی که با بی‌رحمی زیاد از حد درحقتش اجحاف شده بود!

چه قدر دلتنگش بودم. دلتنگ خیابان‌هایی که قدم به قدمش را از بر بودم.

دلتنگ گنبد و گلدسته‌های منزلگاه آقایم ...

دلتنگ آسمانش، درختانش، هوایش، مردمش! همه چیزش...
من برای همه چیز این شهر دلتنگ بودم!
ساعت نزدیک به اذان صبح بود و من نمیخواستم با رفتن به
خانه پیرزن و پیرمرد را نگران کنم.

اما بی‌شک آقا در همه زمان میهمان می‌پذیرفت. پس جلوی
فرودگاه سوار تاکسی شده و یک کلام گفتم:

_ می‌رم حرم!

تمام مسیر چشم بسته و به شیشه‌ی پنجره پیشانی ام را تکیه
دادم. می‌دانستم حالا قرار است از کدام مسیر برود، کدام
خیابان را به چپ پیچید و بعد کجا را مستقیم رفته و کدام
میدان را دور بزند.

من همه‌ی جای این شهر را مثل کف دستم بلد بود...

اما

مرا چه شده بود که درجایی که به آن تعلق داشتم و جز
آشنایی در آن مرا هیچ نبود...

این چنین غریبی می‌کردم؟

مرا چه شده بود ، ها؟!!

گلدسته‌های طلایی را که مقابل دیدم ، چشمانم جوشید و چون
کودکی بی‌پناه که حالا پناهی یافته لب برچیدم .

شاید که آقا می‌توانست دردم را درمان کند و قلب هوایی
شده‌ام را به راه بیاورد.

چرخ‌های چمدان را کشیدم و از میان جمعیتی که در این وقت
صبح کم نبودند پیش رفتم. ورودی حرم بعد از اینکه بازرسی
شدم، چادری به دستم دادند و با سرزدنش به داخل رفتم.

فضای معنوی که در این مکان جریان داشت همیشه مرا
حالی به حالی میکرد و اینبار بیشتر از هر بار!

لبخند لرزانی زده کمی سرم را پایین بردم:

_ سلام آقا!

با قدم‌هایی دلتنگ به جلو پرواز کردم و حواسم بود چمدانی
که پشت سرم میکشیدم به زائران برخورد نکند.

کفش‌هایم را که تحویل می‌دادم، از شان خواستم که چمدانم را
هم آنجا بگذارم و آنها نیز خوشبختانه قبول کردند.

به سمت ضریح راه افتادم و نوک انگشتانم را حین حرکت
روی دیوارها و درها میکشیدم.

حس بازگشت به جایی که به آن تعلق داری، اینک به
بیشترین حد خود رسیده بود و من با فراغ بال نفس های
عمیق میکشیدم.

در پاییز و روزهایی که مدارس باز شده بود، مخصوصا
در این ساعت، حرم خلوت تر از هر وقت دیگری بود اما نه
آنقدری که دور ضریح خالی از جمیعت باشد.

زمزمه های درهم آمیخته از کلمات عربی که حاصل قران و
دعا خواندن زائران بود توی گوشم می پیچد و من چشم به
ضریح داشته آهسته آهسته از میان جمیعت پیش می رفتم .

دل میخواست در نزدیک ترین جا به آقا باشم و درگوشش پیچ
پیچ کنم که چه دارد به سرم می آید.

که بگویم قلبم را سربراه کند، تا رسوایی به بار نیامده!

نمیخواستم کسی بشنود، پس تا پیش از اینکه دستانم به ضریح
برسد ، لب روی لب فشردم و تنها با نگاهی تار و کدر از
اشک ضریحی که رفته رفته نزدیکترش می شدم را تماشا
کردم.

دستانم که بند ضریح شد، پیشانی به آن چسباندم.

تا آمدم لب باز کنم، نمی دانم کلمات از ذهنم پرید یا صدایم گم
گشت!

هرچه که بود نتوانستم آنچه قرار بود را بگویم ...
انگار که نیرویی قوی مرا به سکوت واداشت و من تسلیم شده
چشم بستم و هیچ نگفتم.
تنها کمی خودم را تسکین دادم...
خود بی‌قرارم را.
کنار که کشیدم گوشه‌ای نشسته و سر بر زانوانم گذاشته به
خواب رفتم.
و چه خوابی آرامش بخش تر؟؟؟

بیدار که شدم چنان شلوغ شده بود که انگار در این فاصله
جمعیت را به توان هزار رسانده بودند.
دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم. حال نسبت به
دیشب خیلی بهتر بود و راضی از این حال با لبخند بیرون
رفتم.
کفش‌ها و چمدانم را تحویل گرفتم و به سمت حیاط حرم به
راه افتادم.
باید آبی به سرو صورتم زده و بعد تاکسی گرفته به خانه
می‌رفتم.

خنکای آب طراوتی به جانم بخشید و حالا کاملاً برای رفتن
به خانه‌ی خانم جان آماده بودم.

هرچند هنوز همان حس بی‌قراری در سینه‌ام حس می‌شد اما
نه به قوت قبل...

آرام گرفته بودم!

سوار تاکسی که شدم شور دیدن خانوم جان و آقا جان در
تمام غوغا کرده بود و بی‌صبرانه منتظر درآغوش
کشیدنشان بودم.

آنقدر بی‌صبر گشته بودم که وقتی مقابل کوچه پیاده شدم، با
اشتیاق از ابتدا تا انتهای کوچه را دویدم.

نفس نفس زنان انگشتم را روی زنگ خانه فشردم و از
شنیدن دوباره‌ی صدای بلبلی بیشتر دلتنگ شدم.

خش خشی از آیفون برخواست و بعد صدای مهربان آقا جانم:
_ کیه؟

لب‌هایم را روی هم فشردم تا با صدای جیغم نترسانمش و بعد
با نفس عمیقی گفتم:

_ منم آقا جون.

کمی مکث کرد و بعد با شادی پرسید:

_ تویی خزر م؟

خندیدم، بلند و شادا!

_منم آقاجون، منم! باز نمیکنی؟ مهمونو دم در نگه میداری؟

تق صدای باز شدن در آمد و بعد صدای آقاجان:

_تو گلِ این خونه‌ای بابا، نه مهمونش.

بی‌قرار در را هل داده و به داخل رفتم، خانوم جان با عجله

روی تراس خانه آمد و با شادی صدایش را بلند کرد:

_قندم کی اومدی؟! الهی من دورت بگردم مامانجان.

چمدان را همانجا جلوی در رها کرده و به سمت آغوش

بازش پرواز کردم.

و حالا من میان بازوان نحیف این زن محیط امن خود را

یافته بودم.

صورت‌م را عقب کشیدم و با شعف و دلتنگی خیره‌اش شدم.

پشت سر هم قربان صدقه‌ام می‌رفت و من له له می‌زدم برای

بیشتر شنیدن.

دو طرف گونه‌های چروکیده‌اش را محکم بوسیدم که گوشه‌ی

توی جیب شلوارم لرزید.

همان آن قلب من را نیز لرزاند و من خودم را مچاله شده

درون آغوش مادر جان جا کردم.

دست روی موهایم کشید:

_ خوش اومدی قندم، خوش اومدی!

لرزش دوباره‌ی گوش‌ی چنان زبانم را در دهان خشک کرد
که نتوانستم چیزی بگویم.

آقا جان مرا از آغوش خانوم جان بیرون کشید و محکم میان
بازوان خود فشرد:

_ خزرم! دل تنگت بودیم بابا خوب کردی اومدی!

عطر گل محمدی اش را به مشام کشیدم و او روی موهایم را
بوسید.

لبخند لرزانی به جفتشان زدم و به سختی گفتم:

_ دیگه دلتنگی امون منم بریده بود.

مادر جان پرسید:

_ بی‌خبر اومدی چرا مادر خب میگفتی .

خودم را به سمتش کش داده و دست دور گردنش انداختم.

نمیخواستم به روی خود بیاورم که تمام حواسم پرت دو

پیامک روی گوش‌ی ام شده، و با شیطنت گفتم:

_ میخواستم سوپرایزتون کنم.

آقا جان خندید و مادر جان بی‌اینکه خوشحالی اش را پنهان کند

چشم غره‌ی بامزه‌ی او رفت:

_ سوپریز واسه جووناس نه واسه ما پیرپاتال ها
گونه‌اش را محکم بوسیدم:

_ نگو خانوم، نگو! ببین چه قدر ذوق کردین!
مادر جان دستی که دور شانه‌اش انداخته بودم را نوازش کرد:
_ خبرم می‌داشتیم که میای همین قدر ذوق می‌کردیم.
خندیدم و آقا جان گفت:

_ بیا بیا بیا بیا بریم داخل که خوب موقع رسیده این دختر،
هنوز صبحانه نخوردیم.

هرسه داخل خانه شدیم و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم
و دزدکی با دلی آشفته گوشی را از جیب بیرون کشیدم.
دلم جیغ و داد به راه انداخته بود که طوفان است! طوفان پیام
داده...

طوفان آژند، همانی که ما را بوسیده!

مادر جان تند تند از حال و احوالم می‌پرسید و جویای این
می‌شد که چه شد آدمم و کی خواهم رفت. من اما بی‌آنکه خودم
چیزی بفهمم جوابش را دادم و نگاه به گوشی دوختم.

دو پیام از شماره‌ی سیو شده‌ی طوفان سور و سات یک
آتشبازی را در دلم چید و انگشتم بی‌قرار برای باز کردن پیام
به لرز افتاد.

پس لرزه ها از نوک انگشت اشاره به اسکرین گوشی رسید و با کوچکترین برخورد پیام‌های تازه رسیده از او باز شد.

نگاهم روی پیام‌ها چرخید اما آنقدر هول و عجول برای خواندن بودم که با یک نگاه نتوانستم چیزی از معنای کلمات ردیف شده کنار هم بفهمم.

آقا جان دستش را میان دو کتفم گذاشت و روبه مادر جان گفت:

__ ای بابا بزار بره لباس عوض کنه بیاد بشینه یه لقمه نون بخوره بعد هرچه قدر میخوای سوال جوابش کن.

خانوم جان چشم غره‌ای به آقا جان رفت که من به حالت بامزه‌اش خندیدم. قدم هایم را به سمت اتاقم برداشتم و گوشی را میان دستم فشردم:

__ لباس عوض کنم برمیگردم ریزبه ریز برات همه‌چیو تعریف میکنم خانومجون!

درب اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه زده نشستم. صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشی را مقابل دیدگانم گرفته و روشن کردم:

« __ می‌دونم عصبی که می‌شم می‌ترسونمت... »

__ دیگه خودمو کنترل میکنم، باشه خزر؟! «

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و دوباره و دوباره این دو پیام کوتاهش را خواندم. این هم یک جور عذرخواهی بود؟ در جواب چه باید می‌نوشتتم؟ اشکالی ندارد من نمی‌ترسم؟ البته که اشکال داشت، مثل سگ می‌ترسیدم!

همانطور خیره به صفحه مانده بودم و هیچ‌توان و تفکری در خود برای جواب دادن نمی‌دیدم.

عاقبت با صدای آقا جان که سفارش نیمروی عسلی به خانوم جان می‌داد، به خود آمده و از جا بلند شدم. گوشی را خاموش کرده روی میز تحریر چوبی ام گذاشتم. یادش بخیر، چه طرح‌هایی که روی این میز نزده بودم!

لباس‌هایم را از تن کنده و از داخل چمدان، لباس راحتی مرتبی پوشیدم.

و در آخر درحالی که نگاهم روی گوشی کنج میز مانده بود از اتاق بیرون زدم و قلبم لب‌برچیده قهر کرد!

لبخندی پرانرژی روی صورتم نشاندم و با سرو صدا به سمت آشپزخانه رفتم. آقا جان تای سفره‌ی پارچه‌ای را که نان بربری‌های میانش را کاور کرده بود باز کرد و خانوم جان جلوی اجاق گاز ایستاده بود. عمیق بو کشیدم:

__ به به خانوم جون چه بویی راه انداختی، اوووم، نیمرو با روغن محلی طعمش دیگه یادم رفته!

صدای جلز و ولز روغن حس زندگی را القا میکرد و عطر خوشمزه‌ی نیمرو انرژی تضعیف شده‌ام را قدرت می‌بخشید. موهای رها شده روی صورتم را پشت گوش زدم به دنبال فلفل به سمت کابینت‌ها رفتم.

خانوم‌جان تابه‌ی نیمرو را میان سفره گذاشت و من فلفل‌پاش‌ها را آوردم.

آقا جان نیز کنار خودش برایم جا باز کرد:

__ بیا بابا، بیا بشین په‌لوم!

کنارش نشسته و آرام گونه‌اش را بوسیدم. خانوم جان نگاه خیره‌اش را از روی من کنار نمی‌کشید. دلتنگ بود، حق هم داشت من هیچ‌گاه از آنها دور نبوده‌ام.

با بغض و خنده لقمه‌ای از نیمرو برای خود پیچیدم:

__ خانوم جون تو صورت من چی میبینی قربونت برم ، صبحونه‌اتو بخور!

دستش را روی زانویش کشید:

__ تو صورت تو خوشگلی میبینم، خانومی میبینم ،نجابت میبینم. دورت بگردم من که دلتنگ اون چشمای رنگ به رنگت بودم!

چشمانم را از طعم لذیذ نیمرو بستم و بعد از بلعیدنش جواب خانومجان را دادم:

_ بخور قربونت برم ، بخور! وقت واسه دید زدن خوشگلیا من زیاده، ولی این نمیروی خوشمزه دوسوته تموم میشه ها!!!
آقا جان خندید و لقمه‌ی توی دستش را به سمت خانومجان گرفت:

_ بیا خانوم، بیا بخور راست میگه دخترم.

خانومجتن اما لقمه را گرفت و گفت:

_ کجا راست میگه، دوروز دیگه باز میخواد بره دیار غربت بزار دل سیر نگاش کنم.

لبخند پربغضی به رویش زدم و توده‌ی سمج را با لقمه‌ی پرو پیمانی بلعیدم.

اگر آنجا غربت بود و اینجا وطن، پس چرا از لحظه‌ی ورود به آسمان مشهد احساس غریبی میکردم!؟

وقت اذان ظهر خانوم جان که قامت نماز بسته و آقا جان از خانه بیرون رفت، من نیز فرصت یافتم به اتاق بروم و سری به گوشی ام بزنم.

پیام جدید دیگری از طوفان رسیده بود که با خواندنش دلتنگی
کمرنگ شده به قوت خود برگشت و تمام قلبم را در مشت
فشرده:

_ گفتم سه روز رو می‌تونی خونه بمونی و استراحت کنی؟
خب کار اشتباهی بود ، بیا! ندیدنت سخته خزر اینطور فکر
نمیکنی!؟

روی تخت گوشه‌ی اتاق که نشستم صدای جیرش بلند شد و
من لحظه‌ای لبخند کوچکی زدم. انگشتانم را روی کیبورد
لغزاند و نوشتم:

_ سلام، تهران نیستم!

با حالتی مضطرب پیام را ارسال کرده و به گوشی خیره
ماندم. منتظر بودم پیامی از او برسد اما خبر در رابطه با
طوفان همیشه عکس آن چیزی که انتظار داشتم رخ می‌داد.
تماس او روی اسکرین گوشی شروع به چشمک زدن زد و
من مستاصل و هیجان زده از جا بلند شده و به دور خود
چرخیدم.

با چند سرفه سعی کردم صدایم را صاف کنم و بعد با نفس
عمیقی تماس را وصل کردم:

_ بله!؟

_ کجایی خزر!؟

مکث کردم و بعد تمام سعی ام این بود که خونسرد جلوه کنم:
_سلام روزتون بخیر آقای آژند.

صدایش ارتعاش یافت:

_کجا رفتی که باز به حالت کارخونه برگشتی خزر؟!!

اخم کردم و امیدوار بودم لرزیدن صدایم را متوجه نشود:
_متوجه نمیشم.

اینبار مکث او میانمان سکوت ایجاد کرد و بعد با لحن نرم
تری پرسید:

_تا دور میشی، میشم آقای آژند؟! البته که واسه همینه دوست
دارم به روش خودم عمل کنم.

حالا متوجه منظورش شده بودم. هوس شیطننت به سراغم آمد
و با صدایی آغشته به خنده پرسیدم:

_روش شما چیه آقای آژند؟

محض رضای خدا چه غلطی میکردم؟ داشتم با او لاس
می‌زدم؟ آه خدا مرا با تمام شیطننت های بی‌موقعان لعنت کند.

نفس عمیقی کشید و بعد آهسته گفت:

_ حبست کنم تو بگلم و دیگه اجازه ندم یه اینج ازم دور بشی!
این روش منه، چطوره امتحانش کنیم خزر؟ اونجوری تو
همیشه دختر خوبی می‌مونی! دختر خوب من...
لب‌هایم را روی هم فشردم و نفس به تقلا افتاده‌ام را حبس
کردم!

بد قضیه می‌دانی کجا بود؟ اینکه من می‌دانستم خودم این
اجازه را به او می‌دهم که اینگونه صحبت کرده و قلبم را به
بازی بگیرد یا مدام لمس کرده و حتی ببوسد! یک برخورد
جدی و قاطع می‌توانست جلوی تمام اینها را بگیرد اما من ،
خود لعنتی ام چنین چیزی را نمی‌خواستم و تنها لب و دهن
بوده خودم را گول می‌زدم.

مقاومت را کنار گذاشته دل به بازی اش دادم:

_ من خزر! ذاتم مثل دریاست ، طغیان میکنم ...کسی
نمی‌تونه به حبسم بکشه!

_ آخ خزر، آخ! یه بارم گفتم من قرار نیست تورو به بند
بکشم، تو میتونی ملکه‌ی قلمروی من باشی، من دورت
حصار میکشم تا دور نشی و تو می‌تونی تو همون حصار
حکومت کنی، حتی به منی که آفای اون قلمرو ام!

سکوت کردم ! قلبان احساساتم اجازه‌ی هیچ صحبتی را نداد و
او اغواگرانه ادامه‌ی جملات زلزله خیزش را پچ پچ کرد:

__ بعد من می‌پرستمّت خزر. اینچ به اینچ ات رو ستایش میکنم... بوسیدنت میشه همه‌ی اونچه که من تا آخر عمر از انجام دادنش لذت می‌برم. نوازش کردنِ تندیسِ تنت میشه مهم‌ترین کاری که برای انجام دادن دارم. آخ خزر آخ... تن صدایش را پایین آورد، بم و ریز ادامه داد:

__ معاشقه با تو مقدس‌ترین لحظه‌ی عمرم میشه... مقدس میدونی یعنی چی خزر؟! مقدس حسیه که از هر روزمرگی عادی به دوره و از دسترس هر آدمی خارجه! به هیچ شهوتی آلوده نیست خزر! یه لحظه‌ی ناب و پاک... من این لحظه رو باتو میخوام خزر!

نفس‌های به شماره افتاده‌ام را دیگر پنهان نکردم و او با جمله‌ی آخر میخس را محکم‌تر به قلبم کوبید:

__ منو از خودت محروم میکنی خزر؟ تنها چیزی که ازت داشته باشم شنیدن نفس‌هات از پشت گوش‌ی باشه؟! من به این اصلاً قانع نیستم خزر، اصلاً!

با شنیدن صدای الله‌اکبر گفتن‌های خانوم جان مضطرب به درب اتاق چشم دوختم و بی اراده زمزمه کردم:

__ طوفان؟!!

__ کجایی دخترِ بدِ طوفان؟

میان ولوله‌ی افتاده به قلبم و استرس افتاده به جانم خندیدم و
بعد جواب دادم:

_ اومدم مشهد، پیش خانوادم. الان دیگه نمی‌تونم صحبت کنم
باید برم.

_ از این سه روزت استفاده کن خزر، وقتی برگردی دیگه
نمی‌زارم از میون بغلم کنده شی!

پشت بند صدایش، بوق‌های آزادگوشی از خلسه بیرونم
آورد و تتم میان اتاق روی فرش دستبافت قرمز رنگ فرود
آمد.

تقه ای که به دراتاق خورد و من دست و پایم را جمع کرده
از جا بلند شدم. صدایم را صاف کرده گفتم:

_ بیا تو خانومجون.

داخل شد، نگاهش هنوز می‌درخشید:

_ به عادت قدیم گاهی وقتاً می‌اومدم تو اتاق پی‌ات می‌دیدم
نیستی یادم می‌افتاد که دیگه رفتی! الان دارم ذوق میکنم باز
تو رو اینجا میبینم.

با خنده جلو رفتم و با دست‌هایی که هنوز از لحظات قبل
رعشه داشت، قامت خمیده اش را در آغوش گرفتم:

_ الهی من دورت بگردم.

دست هایش را نوازش وار رو کمرم کشید و شانهام را
بوسید:

_کیف میکنم از دیدنت وقتی اینقدر خانوم شدی. مامان
خدایامرزدت هم مثل تو بود، قوی و شجاع! همین جوری
بودنشم دل باباتو برد.

کنار هم روی تخت نشستیم و او دستانم را میان دستان
چروکیده اش گرفت.

نگاهش حالا ردی از غم داشت، غمی کهنه که از اشک های
ناتمام بوی نا گرفته بود:

_بابات مرد ساده ای بود. صاف و صوف مثل کف دست...
به دور و برشم همچین زنی ندیده بود! زنی که تو اوج
جوونی رو پای خودش و ایستاده و محتاج کسی نباشه...

این داستان را از بر بودم. سالیان سال بارها خانوم جان واو به
واوش را برایم تعریف کرده و من برای خود تصویر سازی
کرده بودم. پس سرم را روی شانهاش گذاشته و ادامهاش را
من گفتم:

_آقاجون خوب کاری کرده اون موقع که بابامو فرستاده
تهران. بابا باید به خاطر آشنا شدن با مامانم دست آقاجون رو
می بوسیده.

می خندد، آرام و پر بغض:

_ ها آره ، پسر م قدر شناس بود هر موقع ها كه مي اومدن اينجا دور من و آقات مي چرخيد، ميگفت من نگار مو از شما دارم.

سر بلند کرده به نيم رخش خيره شدم:

_ خودت چي؟ پشيمون نيستي؟ شايد اگه آقاجون بابامو پي كار نميفرستاد تهران، بابا هم مامانمو تو بانك نميديد و هيچ وقت باهاش ازدواج نميكرد. اينجوري همش تو راه تهرون و مشهد هم نبود، تصادف نميكرد!

اخم شيريني كرد:

_ قسمت مامان جان قسمت! اگر نگار قسمت بابات بود، تهران هم نه بالاخره يه جاي ديگه باز به هم مي رسيدن. جوون مرگ شدنم قسمت بابات بود، اگر با نگارم ازدواج نميكرد همون وقتش كه مي رسيد بازم پرميكشيد. صدائيش نيز حالا گردی از بغض داشت، يك بغض ريشه دار و قديمي:

_ سواي اين حرفا، بابات عاشق شد خزرم. عشق! امان از عشق كه بهترين دوران زندگي آدمي رو مي سازه حتى اگه کوتاه باشه!

سربه سرش گذاشتم تا كمی سر حال بيايد:

_ همه که میگن عشق پر درد و تلخیه ، چی میگی تو
خانومجان؟!

نخندید. نگاهم کرد، خیره و عمیق! انگار که به جستجوی
چیزی در من مشغول شد. بعد آهسته گفت:

_ عاشق نشدی خرم، عاشق نشدی که گفتم این حرفو!
لبخند من نیز پرکشید. آهسته زمزمه کردم:

_ عشقی که تو ازش میگی چطوریه خانوم جون؟
دست به زانو گرفت و از روی تخت بلند شد:

_ عشق دردِ مامانجان اما تو رو قوی میکنه! عشق تلخ
مامانجان اما کامتو شیرین میکنه! عشق فقیر باشی غنیات
میکنه! عشق بهترین تو رو به خودت نشون میده. اما...
از اتاق بیرون رفت، به سمتم چرخید و گفت:

_ امون از عشقی که جفت نباشه! عشقی که جفت نباشه میشه
اسید، میسوزونه گوشت و پوستتو عفونتت میزنه به خونت!
درب اتاق را بست و من خیره ماندم به جای خالی اش روی
تخت.

و چه تفسیر زیبایی از عشق مگر نه؟ هرچند که من آن دم
آنطور که باید و شاید به درک عمیق آنچه شنیدم دست نیافتم.

نفس عمیقی کشیدم. شاید بهتر بود با کمی خواب مغز خسته ام را تسکین می‌دادم...

بیدار که شدم خیلی بیشتر از کمی خوابیده بودم. آنقدری که خانوم جان و آقا جان به تنهایی ناهار خورده و برای من را کنار گذاشته بودند.

به محض چشم باز کردن ابتدا گوشی ام را چک کردم ، اما هیچ پیام یا تماسی نداشتم...دقیق تر بخواهم بگویم، هیچ تماس یا پیامی از طوفانِ آژند نداشتم!

و این امر لب و لوجهام را آویزان کرد.

سه روزی که آنجا بودم کش می‌آمد و این کش آمدنِ زمان به طرز لعنتی از حوصله‌ام خارج بود. طوری که کلافه‌ام کرده و باعث می‌شد نتوانم با خیالی آسوده از بودن در میان خانواده‌ام لذت ببرم!

تا جایی که حتی اشوان هم متوجه شد که من همان خزر همیشگی نیستم.

همان روز اول مادر جان دعوتشان کرده بود، همه‌ی خانواده را. و همان ساعات اول اشوان به رویم آورد که چه مرگم است؟! چرا اینقدر بال بال می‌زنم و یکجا بند نمی‌شوم؟! راست میگفت مدام چپ و راست می‌رفتم، یکبار به بهانه‌ی

پشتی آوردن برای عموی بزرگم، یکبار برای چایی آوردن،
یکبار برای سرویس رفتن، یکبار برای چک کردن زیر گاز،
یکبار برای سر زدن به اتاقم، یکبار برای

آنقدر این یکبار ها تکرار شد که اشوان با غرغر کلافگی ام
را به رویم آورد و حتی با خنده اضافه کرد:

_ خزر وقتی میشینی میخ میره تو ماتحتت؟

جمع همسو با اعتراض به بی ادبی اشوان خندید و من با
نگاهم برایش خط و نشان کشیدم.

دم رفتن هم اشوان برای فردا و پس فردا پیشنهاد بیرون رفتن و
گشت و گذار داد و من درکمال حیرت رد کردم، بهانه آوردم
که میخواهم از کنار مادر جان و آقا جان جم نخورم!

البته که دردم چیز دیگری بود... گمان میکردم اگر یکجا
حاضر و آماده بشنیم و منتظر بمانم، این سه روز زودتر تمام
می شود.

سه روزی که هر لحظه اش را چشم به گوشی ام دوخته بودم و
انتظار پیام یا تماسی را از سمت او می کشیدم.

بالاخره هرطور که بود گذشت و حالا با دوز بالای ای از
هیجان مادر جانم را محکم در آغوش فشردم:

_ این دفعه نوبت شماست که بیایید بهم سر بزنید.

_ میایم تصدقت بشم میاییم قندم، تو مراقب خودت باش، از خورد و خوراکت نزنیا مادر، قشنگ غذا درست کن بخور، غذاهای ناسالم بیرونی نخوری یه وقت.
خندیدم و بالاخره از او جداشدم. دست روی چشم گذاشته گفتم:

_ چشم روی چشم تو خیالت راحت باشه!

با نگرانی و دلتنگی نگاهم کرد و من با لبخند دستش را فشرده و به سمت آقاچانم رفتم. هم دیگرا در آغوش گرفتیم و او روی سرم را بوسید:

_ مشکلی چیزی برات پیش اومد خدای نکرده میدونی که باید بهم زنگ بزنی؟

لبخندی به رویش زدم:

_ میدونم!

باز در آغوشم گرفت و دم گوشم پیچ زد:

_ پول مول لازم نداری بابا؟

سر عقب کشیده و مصنوعی اخم کردم:

_ من چ حقوق میگیرم آقاچون از نظر مالی اصلا کم نمیارم خیالتون راحت.

نا مطمئن نگاهم کرد:

_ اگه لازم داشتی مدیونمی نگی بابا.

گونه‌ی زبر از تهریش های سفیدش را بوسیدم:

_ میگم! اگه لازم شد ، کم اوردم جز تو کی رو دارم که
ازش بخوام بگیرم مگه؟!!

شماره‌ی پروازم را که خواندند، بار دیگر هر دویشان را یکجا
در آغوش گرفتم و بعد با خداحافظی پرو پیمانی رفتم.
هر قدمی که برمی‌داشتم ضربان قلبم بلند تر و کوبنده تر
می‌شد.

به اینجا آمده بودم تا دور شوم از او، خودم را بیابم، هیجاناتم
فروکش کند اما...

حالا که داشتم باز می‌گشتم، میدانستم که قرار نیست دیگر
در برابر رابطه‌ی شکل گرفته‌ی میانمان مقاومت کنم.

دل‌تنگ و مجنون روی صندلی‌ام که نشستم، سر به پشتی تکیه
داده و چشم‌هایم را بستم.

کمتر از چندساعت دیگر من در تهران بودم، زیر آسمان
شهری که او نفس میکشید.

دلِ دل‌تنگ و بی‌منطقم حسابی لوس شده بود... مدام پایش را
روی زمین میکوبید و التماس میکرد که به محض رسیدن به
آپارتمان او برویم و با یک آغوش دلی از عذا دربیاوریم .

اما خوشبختانه مغز به خواب فرو نرفته بود و تشر می‌زد که همینمان مانده، خودمان را دودستی تقدیمش کنیم.

از فرودگاه که بیرون زدم ، با یک دربستی خودم را به خانه رساندم! هیچ اثری از خستگی یا خواب آلودی در من نبود.

بنابراین در ساعتی که از نیمه شب گذشته بود مشغول باز کردن چمدانم شدم و برای فردایی که او را قرار بود ببینم خیالبافی کردم.

لباس‌های چمدان را که خالی می‌کردم ، با دیدن آن پیراهن محلی زیبا که از آن دخترک شمالی به یادگار رسیده بود، دلم شرشر فرو ریخت.

آن لباس ! آخ از آن لباس... آخ از آن شب... آخ از آن بوسه...

با وجود شب بیداری‌هایی که داشتم، صبح چنان سر حال و به موقع بیدار شدم که از شدت حیرت خنده‌ام می‌گرفت.

سر صبر و حوصله صبحانه‌ی مفصلی خوردم. حدود نیم ساعت برای انتخاب لباس و سواس به خرج دادم و چرا دلم می‌خواست امروز زیباترین لباسم را بپوشم؟

میلی که برای زیباتر شدن در من می‌جوشید ، حسابی تفهیم می‌کرد که اتفاقی در حال رخ دادن است... اتفاقی بکر که خوب می‌دانستم اگر رخ دهد هیچ راه گریزی از آن نیست...

آرایش زیبایی روی صورتم نشاندم. مرتب و آراسته به خود
توی آینه چشم دوختم. امروز چشم هایم زیباتر بودند،
درخشش سبز و آبی مردمک هایم اثر سایه‌ی شاینی بود که
پشت پلکم کشیده بودم؟

لب‌هایم می‌خندیدند ، آنقدر عمیق که گونه‌هایم بالا رفته بیشتر
برجسته دیده می‌شدند. آنقدر عمیق که نظم و ترتیب هر سی و
دو دندانم توی چشم بزند!

با نفسی عمیق و قلبی آکنده از هیجان از خانه بیرون زدم.

بزم صبح امروز را یک آهنگ شاد با ولومی بالا تکمیل
میکرد و من دریغ نکردم.

صدای ضبط ماشین را آنقدر بلند کردم که هیچ چیز دیگری
جز صدای خواننده و ریتم تند موسیقی اش نمی‌شنیدم.

با دستم روی فرمان ضرب گرفته و لب‌هایم به همخوانی با
موسیقی تکان خورد.

همان جای همیشگی ، پارک کردم و سعی کردم نگاهم روی
دوربین گوشه‌ی دیوار مکت نکند.

می‌دانستم که طوفان آزند، تکیه زده به صندلی ریاستش از
دوربین ها در حال تماشای من است.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندم در فضای نیمه تاریک و خلوت پارکینگ اکو شد و قدرتی بالا به رگ هایم تزریق کرد، آنقدر بالا که بتوانم خودم را کنترل کرده از شدت هیجان پس نیوفتم.

آسانسور که به طبقه‌ی خودمان رسید از پس دیوار های شیشه‌ای اش می‌توانستم طراح منصوری را کنار میز منشی ببینم که با خنده چیزی را تعریف میکرد و منشی تند تند سر تکان می‌داد.

آسانسور که ایستاد، با لبخند بیرون رفتم و داخل نشده، سلام بلندبالایی دادم.

منصوری حرفش را قطع کرد و به سمت من چرخید:
_ خانوم جهان آرا؟ چه سلامی چه علیکی؟! خانوم شما که خوب مارو پیچوندین.
خندیدم و او ادامه داد:

_ میخندی خانوم؟ شمال چرا نیومدین پس؟!
نزدیک رشیدم جواب سلام منشی را با خوش رویی دادم و به منصوری گفتم:

_ رفتم مشهد پیش خانواده، حالا ایشالا سفر های بعدی دیگه تیم رو نمیبیچونم.

خندید و جواب داد:

_ خلاصه که ناراحت شدیم از عدم همراهیتون، جاتون خالی بود.

نگاهم رویش چرخید، آب رفته بود زیر پوستش سرحالی اش هم که گواه بود پس گفتم:

_ اختیار دارید، ولی معلومه حسابی خوش گذشته...

سرش را بالا پایین کرد:

_ خستگی کارفشرده از تنمون در رفت خانوم، خانواده خوب بودن؟ معلومه شماهم حسابی لذت بردین از کنار خانواده بودن...

منشی در ادامه‌ی حرفش گفت:

_ خوش اخلاق شدین!

هر دو خندیدند و من با خنده و حیرت چشم گرد کردم، اما پیش از اینکه چیزی بگویم زنگ گوشی‌ام مانع شد.

قلبم تپیدن گرفت و اصلا فراموشم شد که چه میخوام بگویم. با لبخندی جمع و جور تر زمزمه کردم:

_ ببخشید...

گوشی را از جیب کتم بیرون کشیدم و با دیدن نام طوفان انگار که از بالای یک بلندی رها شدم.

کمی زیر نگاه کنجاو منصورى و منشى عقب رفته جواب
دادم:

_ بله؟

صدای بم و آرامش بعد از مدت‌ها توی گوشم پیچید و قلبم را به
بازی گرفت:

_ خزر! من اینجا منتظرتم عزیزم...

نیم‌نگاهی به منصورى و منشى که حین حرف زدن نگاهشان
به من بود انداختم و آهسته جواب دادم:

_ الان نمی‌تونم...

صدایش بی‌حوصله شد:

_ برام مهم نیست اون دوتا چه فکری میکنن، من میخوام که
تو همین الان بیای بالا پیشم، به اون منصورى دلک هم
می‌تونی بگی بره درشو بزاره!

حیرت زده دهانم باز ماند و بی‌اراده نگاهم سمت منصورى
چرخید.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و به سمت اتاقم قدم تند
کردم. و او توی گوشى غر زد:

_ خزر درب راهرو اونطرفه!

داخل اتاق شده و در را بستم:

_ خیلی بی ادبانه بود؟

بلافاصله با جدیت جواب داد:

_ چرا؟ چون گفتم منصوری دهن پاره بره درشو بزاره؟! عزیزم اون که نباید وقتی من اینقدر دلتنگم وقتتو با چرت و پرتاش بگیره و صبر منو سر بیاره!

لب‌هایم را روی هم فشردم. دلتنگم بود؟ قلبم مالش رفت و دلم خواست که همین حالا به سمتش پرواز کنم. نفس عمیقی کشیدن و جواب دادم:

_ میام!

تماس را اینبار من قطع کردم. می‌دانستم که از پشت دوربین‌ها در حال نگاه کردنم است. کیفم را روی میز گذاشتم و دلتنگ نگاه‌گذاری به لوازم انداختم.

با نفس عمیقی از اتاق بیرون رفتم و به سمت آسانسور راه افتادم. منصوری هنوز همانجا بود...

با لبخند کوچکی از کنارشان گذشتم و دیگر حالا برای من هم مهم نبود که چه فکری خواهند کرد.

او دلتنگم بود، من دلتنگش بودم و قلبم داشت از سینه بیرون می‌جهید، بیشتر از این نمی‌توانستم صبر کنم! گور بابای تمام چیزهای درست و غلط!

منشی طوفان پشت میزش نبود! بهتر...

با نفس عمیقی خواستم تقه‌ای به در اتاق بزنم که صدایش آمد:

_ بیا تو خزر!

لب‌هایم را روی هم فشرده و داخل شدم.

نگاهش از همان ثانیه‌ی اول سفت و محکم چفت چشمانم شد، آنقدر که عمیق که حتی من نتوانم چشم بگیرم. انگار که از سمت چشمانش صدها دست به سمت من دراز شد و چون پیچکی دور تنم پیچید و آغوشی گرم هدیه ام داد.

دستانم از گرما و حرارت به گز گز افتادند و او بالاخره گفت:

_ بیا جلو خزر!

پشت میزش نشسته بود، موهایش پریشان روی شانه‌هایش و سینه‌اش نمایان از میان دو دکمه‌ی باز مانده‌ی پیراهنش!

تا نزدیک‌ترین جا به میزش پیش رفتم. بیشتر از این خارج از توان قدم‌هایم بود. و او همچنان مرا نگاه میکرد، عمیق و خیره...

نگاهش داغ بود، حالا تمام تنم می‌سوخت و گزگز میکرد.

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و او نگاهش روی لب‌هایم
سرخورد و من دست‌پاچه یادم آمد که سلام بگویم.
از جا بلند شد، با قدم‌های بلند میز را دور زد و به سمتم آمد،
بی‌آنکه نگاه بگیرد.

تا پلکی کوتاهی بزنم دستش جلو آمد دور کمرم پیچید و خم
شده محکم در آغوشم گرفت. محکم !!! چنان محکم که انگار
میخواست مرا درون خود حل کند، انگار که میخواست هیچ
فاصله‌ای باقی نماند و من و او یکی شویم!

درد این فشرده شدن در میان بازوانش تمام دل‌تنگی‌ام را
درمان میکرد و التیام می‌بخشید.

آنقدری که بخواهم خودم را بیشتر در آغوشش مچاله کرده ،
نفس چاق کنم.

در این جدال آغوش‌ها و فشردن‌ها و مچاله شدن‌ها، شال از
روی موهای پایین سر خورد و طوفان حریر سر میان
تاربه تارشان فرو برد و غرشی زیرلبی بیرون داد!

دمی بعد وقتی ضربه‌ی محکمی روی باسنم کوبید، تکان
محکمی در آغوشش خورده و آخ آرامی گفتم. و او در جواب ،
جای ضربه‌اش را نوازشی داد و کنار گوشم پیچ زد:

دختر بدی شدی خزر، دور شدی ازم خزر، تا خرخره
دل‌تنگم کردی خزر!

به خود آمده و معذب فاصله گرفتم. نفس عمیقم را که لبریز از
عطر دارچین او شده بود بلعیدم و گفتم:

_ نیاز داشتم مدتی رو پیش خانوادم باشم ، خیلی وقت بود
ندیده بودمشون!

کاملا از آغوشش بیرون آمدم و شالم را روی سرم مرتب
کرده گوش دادم به او:

_ دیگه اجازه نمی‌دم اینقدر ازم دور بشی که بهت دسترسی
نداشته باشم، هیچ چیز هم برام مهم نیست.

کلام خودخواهانه و غیر منطقی‌اش را نادیده گرفتم. تمام جانم
هنوز از هرم آغوشش گرم بود. آنقدری که مجبور شوم با
دست کمی خودم را باد بزنم:

_ باید برگردم سرکارم.

اخم کرد جلو آمد و با دست لبه‌های کتم را کنار زد:

_ وقتی سه‌روز ندیدمت قرار نیست تو ده دقیقه ازت سیر
بشم.

این اوج نامردی بود که او اینقدر خوب بلد بود که با کلماتش
مرا جادو کند و من با قلبی به تقلا افتاده تنها نگاه بدزدم!

کتم را تا روی شانه‌هایم سر داد و بعد من اجازه دادم آن را
آهسته از تنم بیرون بکشد . از زیرش یقه‌اسکی آستین بلند و

جذبی تنم بود که به خوبی برجستگی سینه‌هایم را قاب کرده بود. دست‌هایم را در هم پیچیدم و آرزو کردم نگاهش روی تنم دقیق نشود، نه میخواستم برجستگی بالاتنه‌ام را ببیند و نه متوجه کمر غیر باریکم شود. خب این اولین بار بود که افسوس میخوردم چرا کمرم باریک نیست تا مقابل مرد مورد علاقه‌ام زیباتر به نظر برسم.

طوفان اما بی‌توجه به من کت سفیدم را به همراه شالی که نمی‌دانستم کی از روی موهایم قاپید، روی دسته مبل گذاشت و بعد دوباره به سمتم برگشت.

کمی پا به پا شدم و با اینکه بودن در کنارش را میخواستم گفتم:

__ خوب نیست زیاد اینجا بمونم.

به میز تیکه زد و در آن فاصله‌ی نزدیک به چشمانم خیره شد:

__ می‌دونی حالا که فکر میکنم ترجیح میدم همه‌ی کارمندای این شرکت لعنتی بفهمن تو یه ربطی به رئیسشون داری!
جاخوردم و او دستش را جلو کشید نرمه‌ی گوشم را میان انگشتانش لمس کرد:

__ اون وقت حواسشونو جمع میکنن که دیگه با چرب زبونی کردن برای تو منو ناراحت نکنن.

خدای من منظورش منصوری بود؟ نکند به خاطر یک بگو
بخند ساده او را توییخ میکرد؟! سعی کردم توضیح دهم:

_ ما فقط باهم یه صحبت عادی داشتیم.

نگاهش کدر شد، دستش از گوشم پشت گردنم خزید و مرا با
فشار به سمت خودش کشید. لب هایش دم گوشم چسبید
درحالی که قلبش زیر کف دستم می‌کوبید:

_ من برای تو خودخواهم خزر، تو رو فقط انحصاری برای
خودم میخوام، هرچیز عادی و غیر عادی مرتبط به تو فقط به
من ختم میشه!

ترسیدم اما نخواستم جدی بگیرم. چرا که نمیخواستم حس ترس
مرا از این مرد دور کند.

بوسه‌ی خیسی روی نرمه‌ی گوشم نشانده و بعد آرام رهایم
کرد.

به پشت میزش رفت و چیزی از کشو بیرون آورد. با کمی
دقت متوجه همان کتاب جادویی دوست داشتنی در دستش
شدم. ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم شکفت و او با تایی بالا
پریده ابرویش گفت:

_ خب نمیخوای بقیه‌داستان رو بشنوی؟

خندیدم با صدا ولی کوتاه:

_ اینجا؟ من باید توی اتاقم کلی کار برای انجام دادن داشته باشم.

روی مبل نشست، دستش را به پشتی تکیه زد و به کنارش اشاره کرد:

_ من رئیستم و دارم بهت میگم الان فقط باید نزدیکم بشینی تا من واست کتاب بخونم .

خنده‌ام گرفت، چه فاز ریاست هم میگرفت در چنین موقعیت هایی... مردک سودجو!

با طمانینه به سمتش رفته و پهلویش روی مبل نشستم. دست دور شانهام انداخت و مرا نزدیکش کشید، آنقدر نزدیک که کاملاً به او چسبیده بودم. حلقه‌ی دستش از دور شانهام را برنداشت و در عوض با دست دیگر تای کتاب را باز کرده و شروع به خواندن کرد.

و چرا یک مرد باید اینقدر زیبا کتاب بخواند؟

اصلاً مردی چون او با ظاهری خشن و صدایی بم چطور می‌توانست کلمات را اینقدر لطیف و شیوا بیان کند؟

هر جمله به جمله را یکبار به زبان اصلی میخواند و بعد به آسانی برایم ترجمه میکرد. برای ترجمه از چنان کلمات خوش‌آوا و زیبایی استفاده میکرد که کمتر می‌شد در زندگی روزمره شنیدشان!

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود و ما همانطور چفت هم در کتاب غرق شده بودیم اما وقتی به خودآمدم که او صحنه‌ای از کتاب را برایم ترجمه کرد که من خجالت زده تکانی خوردم:

__ نگاهش چون گدازه‌های آتش سرخ شده بود و حرارتش پوست تنم را می‌سوزاند. اما او به این نگاه شعله‌ور بسنده نکرد، نزدیکتر آمد و دست‌هایش طره‌ای پیچ و تاب خورده از موهایم را پیدا کرد. هوای میانمان مملوء از شهوت بود! آنقدری شامه‌ام قوی بود که بتوانم به راحتی استشمامش کرده و بیش از پیش به خود بپیچم. معطل نکرد دست آزادش را از مچ در هوا چرخی داد و ثانیه‌ای بعد من برهنه و سبک مقابلش بودم. نیازی نبود نگاه پایین بکشم، همین حالا هم می‌دانستم پیراهن سبز صدری بلندم با آن نگین دوزی‌های درخشان زیر پاهایم افتاده. خون به سرعت زیر گونه‌هایم دوید اما نه از شرم! چیزی که میان ما در پی رخ دادن بود، تمام حواس مرا ربوده و جز نیاز چیزی به جای نگذاشته بود. موهایم از بند انگشتانش رها شد و حالا پوست عریان سرشانه‌ام هدف زبری دستانش بود و بعد پایین تر روی برجستگی سینه و باز هم پایینتر نوازشی دورانی دور نوک تحریک شده‌ی ...

خجالت زده و پریشان فرصت ادامه دادن ندادم و با قاپیدن کتاب از دستش، بلند شدم. چنان شرمم آمده بود که

نمی‌توانستم نگاهش کنم و مردمک‌هایم مدام روی سینه،
شانه‌ها و موهایش حرکت میکرد.

صدای تو گلویش با رگه‌هایی از خنده مخاطبم قرار داد:

__ خزر؟! تازه داشتیم به جاهای خوبش می‌رسیدیم!

خدا لعنتت کند مرد. نمی‌شد این جاهای خوب را توی دلت
میخواندی و برای من ترجمه نمی‌کرد؟ یا حداقل کمی
سانسور به کار می‌گرفتی؟

دست پاچه کتاب را به سینه‌ام چسبانده و هول شده گفتم:

__ اووم من دیگه خسته شدم، یعنی باید برم کارامو بکنم،
بقیه‌اشو بعدا... اووم اره بقیه‌اشو بعدا خودم، خودم میخونم!

پا روی پا انداخت و من هنوز جرئت نگاه کردن به صورتش
را نداشتم و او که حالا خنده‌اش واضح تر بود سر خم کرد و
سرش را مقابل نگاهم قرار داد:

__ چرا نگام نمی‌کنی خزر!؟

نفسم را با بیچارگی بیرون دادم و سعی کردم تمرکز کرده
بیشتر از این آبروریزی نکنم. طوفان تو گلو خندید و دست به
سمتم دراز کرد:

__ بدش به من، بعدا بقیه‌اشو میخونیم خزر! شنیدی؟
میخونیم! یعنی من میخونم تو گوش می‌کنی.

نتوانستم حرصم را از شیطننت توی کلامش کنترل کنم و نگاه
چپ چپی به قیافه‌ی پر تفریحش انداختم. شیطننت نگاهش آنی
پرکشید و اینبار عمیق و لعنت! با محبتی واضح نگاهم کرد:
_ دختر خجالتیه من!

میان آن بلبشو خنده‌ام گرفت و او نیز گوشه‌ی چشمانش از
لبخند روی لبش چین خورد:

_ جان دوست داری وقتی اینجوری نازت می‌دم؟! ها دوست
داری خزر؟!!

صدای خنده‌هایم داشت بلندتر می‌شد و من نمی‌خواستم چیزی
به گوش منشی برسد، پس لب‌هایم را پر خنده روی هم فشردم
و با کتاب توی دستم ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی او زدم:

_ عه!

و او چنان پر لذت خیره‌ام بود که انگار در حال تماشای
بهترین صحنه‌ی عمرش است. سعی کردم ریتم نفس‌هایم را
کنترل کنم تا از نظم خارج نشوند و بعد با صدایی آرام و
لرزان گفتم:

_ دیگه می‌رم اتاقم.

پلکی زد و بعد با تکان مختصر سرش گفت:

_ منم می‌تونم از اینجا نگات کنم.

اخمی کردم، از اینکه هر آن می‌توانست مرا از پشت دوربین
هایش ببیند راضی نبودم. چه کسی خوشش می‌آمد که دائماً
تحت نظر باشد؟

کتاب را روی میز گذاشتم و از او با دو قدم بلند فاصله گرفتم.
کتم را برداشته گفتم:

_ کار دیگه ای جز چک کردن لحظه‌ای کارمندات نداری؟
از جا بلند شد و با برداشتن شالم مقابلم ایستاد:

_ نگاه کردن به تو وقتی بین کاغذها غرق شدی و پشت
سرهم طرح می‌زنی فرصتیه که نباید حتی یک لحظه‌اشو از
دست داد. من تا آخر عمرم می‌تونم تنها به نگاه کردنت بسنده
کنم و هیچ کار دیگه‌ای انجام ندم.

قلبم خودش را توی سینه از شدت کوبش های دیوانه‌وار
کشت و من لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا احساسات
طغیان کرده‌ام را کنترل کنم.

او آهسته شال را روی موهایم انداخت و بعد آن را روی
شانه‌هایم مرتب کرد.

به سختی نگاه گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. یکی از
دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و با دست دیگر به
در اشاره زد:

_ برو عزیزم ، شب ادامه‌ی کتاب رو میخونیم.

عزیزم هایش غلیظ و محکم تلفظ می‌شد، چنان غلیظ که فشار خونم را بالا ببرد و گونه‌هایم به سرخی گرایند.

لبخند نیم بندی زدم و بعد بلافاصله چرخیده با قدمی‌های شبیه به دویدن از اتاق بیرون زدم. منشی از صدای تق تق کفش‌هایم پشت میزش بلند شده و متعجب به درب اتاق خیره شده بود و این تعجب با دیدن منی که از اتاق بیرون آمدم به آنی به خشم مبدل گشت و من بدجنسانه ریشخندی به رویش پاشیدم.

ابروهای پیچ و تاب خورده از اخمش را بیشتر جمع کرد و با بدخلقی پرسید:

_ شما اینجا چیکار میکنید؟ وقتی من نبودم بی‌خبر داخل اتاق رئیس شدید؟ هیچ متوجه هستید که در قبال این کار شما من می‌تونم توبیخ بشم؟

پیش از اینکه بخواهم جوابش را بدهم، تلفن روی میزش زنگ خورد و من مطمئن بودم که طوفان است. با نارضایتی تلفن را جواب داد و منی که نزدیک به در اتاق طوفان بودم توانستم به آسانی صدای بی‌ملاطفتش را بشنوم:

_ رفت و آمد خانوم جهان‌آرا به اتاق من در هر زمانی آزاده و نیاز به اطلاع‌رسانی نیست.

صورت منشی بیشتر در هم فرو رفت و کوتاه جواب داد:
_ متوجه شدم.

_ خوبه، همچنین متوجه باشید که بی‌احترامی به ایشان
می‌تونه تویخ در پی داشته باشه! بگید برام یه قهوه‌بیارن
منشی با چشمی که به زور از بین لب‌هایش بیرون داد،
گوشی را سر جایش گذاشت و من در حالی که سعی در کنترل
خنده‌ام داشتم از کنار میزش گذشتم.

از آنجا بیرون زدم و سوار بر آسانسور به انعکاس لبخند
روی لبم در آئینه خیره ماندم. لبخندی عمیق که چند چین و
شکن کمرنگ کنار لب‌هایم ایجاد کرده بود.

وارد طبقه‌ی خودمان که شدم منشی با تعجب و کنجکاوی
نگاهم کرد، من اما بی‌توجه به سمت اتاقم قدم برداشتم و
هنوز ردی از لبخند صورتم را آراسته بود.

پشت میز که نشستم نوک انگشتانم را روی کاغذها و
مدادهایم کشیدم. چند روز از کار دور مانده بودم؟! هوم
آنقدری که حسابی دلتنگ شوم و حالا بتوانم با ذوقی وافر
دوباره دست به قلم ببرم.

زیرچشمی نگاهی به دوربین کار شده در سقف انداختم و
لبخندم عمیقتر شد. سری با تاسف و خنده به دو طرف تکان

دادم. پوشه‌ی اول را باز کرده و اطلاعاتش را از نظر گذراندم.

احساس گرما می‌کردم و نمی‌دانستم هوای اتاق زیاد از حد گرم بود و یا هنوز اثرات گر گرفتگی آغوش طوفان همراه بود؟! در هر حال کلافه از جا بلند شدم، نیم‌نگاهی سمت دوربین انداختم و بعد به سمت چوب لباسی آن سوی اتاق رفتم. شال پ کتم را برداشته و آویزان کردم.

کشی از توی کشوی میزم برداشتم و موهایم را از بالا جمع کرده و گوجه کردم. دوباره به سمت میز کار برگشتم، با از پاکندن کفش‌های پاشنه بلندم چهار زانو روی صندلی نشستم و کاغذهایم را جلو کشیدم.

سنگینی نگاه طوفان رهایم نمی‌کرد، مداد را روی لب پایینم کشیدم و اینبار مستقیم به دوربین خیره شدم. چنان خیره و دقیق که انگار عینا مقابل طوفان به او چشم دوخته‌ام. اخمی ساختگی روی پیشانی‌ام نشاندم و با حرکت دست اشاره زدم که نگاهم نکند!

خنده‌ام گرفت و سر پایین انداختم تا نبیند. دیوانه شده بودم از کجا معلوم که به تماشایم نشسته بود؟

نفس عمیقی گرفتم و با اولین خطی که با مداد روی کاغذ کشیدم حجم بیشتری از حواسم معطوف کارم شد.

من می‌توانستم به هنگام کار ذهنم را از همه چیز و همه کس خالی کنم... خداروشکر حالا هم این احساسات عجیب و غریب جدیدالورود این خصیصه‌ام را دست خوش تغییر نکرده بودند!

مدت زیادی نگذشته بود که آبدارچی با سینی غذا و مخلفات داخل شد، روی میز کارم شلوغ پلوغ بود پس از او خواستم آن را روی جلومبلی‌ها بگذارد. گشنه‌ام بود و عطر غذا صدای شکم را بلند کرد اما چنان گرم کار شده بودم که نمی‌توانستم دل بکنم.

به طرح زدن مشغول شدم و به شکم و عده دادم که لحظاتی بعد به سراغ غذا بروم.

چند دقیقه‌ای گذشت و اینبار طرح زدن را با شنیدن پیامک گوشی متوقف کردم. مداد را روی کاغذها رها کردم و با کش و قوسی به دست‌هایم گوشی را از میان لوازم پیدا کردم. نام طوفان مثل هربار تپش قلبم را بالا برد و من پیامش را با رعشه‌ی انگشتانم باز کردم، این لرزها و پس‌لرزه‌ها تا کی قرار بود گریبانگیرم شوند را خدا می‌دانست! وضعیتم از دوران نوجوانی و جاهلیت نیز اسفناک‌تر بود.

حواسم را به پیامش دادم و لذت چون عسل جرئه جرئه در
قلبم حل شد و از مسیر شریان‌هایم همه‌ام را پر از شیرینی
کرد:

_ غذات سرد میشه ، میخوری یا پیام با نازکشی قاشق قاشق
بزارم تو دهنتم دخترکم؟!!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و یک دست به چانه زده. و
برایش تایپ کردم:

_ حس میکنم برگشتم به روزهای سه سالگیم... با این تفاوت
که یه پدري هست که هی میخواد سرمو شیره بماله تا حرفشو
گوش کنم.

بلافاصله جواب پیام رسید:

_ پدر بودن برای تو یه وقتایی عجیب مزه می‌ده خزر! شک
ندارم سه‌سالگیت دختر کوچولوی شیرینی بودی و چه حیف
که من اون موقت ندیدمت!

با شیطننت و دل‌ضعفه برایش نوشتم:

_ می‌تونم یکی از عکسای سه‌سالگیمو نشونت بدم و بعدش
دیگه قرار نیست همچین نظری داشته باشی!

و این عین واقعیت بود. من دوران کودکی فاجعه‌آمیزی
داشتم. رنگ موهای بلوطی ام در زمان بچگی یک رنگ

طلایی مضحکی بود. نه از آن طلایی های بلوند ... یک
طلایی چرک دوست نداشتی...

هرچه سنم بالاتر رفت رنگ موهایم نیز تیره تر گشت اما سه
سالگی...

عکس های سه سالگی ام اندک اما وحشتناک اند.

یک دختر بچه ی گردالو با موهایی همیشگی خدا گره خورده
که به خاطر رنگ نازیبایش کثیف به نظر می رسد، صورتی
رنگ پریده و چشمانی دورنگ که به طرز ناراحت کننده ای
توی ذوق می زنند.

عمه جانم هر وقت که یاد آن دوران می کرد، چینی روی
بینی اش می نشست و میگفت:

__ خداروشکر بزرگ شدی بر و رو اومد به صورتت...
قربونش برم خدا یه کاری کرده بود با سرو شکل بچگیت آدم
دلش نمی گرفت نگات کنه عمه! همش می ترسیدم یه مرضی
چیزی داشته باشی...

برای عمه زیبایی صورت از چنان اهمیت بالایی برخوردار
بود که تمامی روابطش با افراد بر همین اصل پیش می رفت.
مثلا هیچ وقت نتوانست با خواهر شوهر هایش ارتباط خوبی
داشته باشد! به سبب بینی کمی قوزدارشان آنها را جادوگران
رحمتی می نامید. رحمتی نام فامیلی همسرش است...

می‌دانم زیادی زشت و خجالت آورد بود اما خب عمه هیچ‌گاه قبول نکرد که این طرز فکر غلطش را تغییر دهد.

خانوم جان میگفت تمام طول دوبار داری‌اش در استرس و نگرانی دست و پا زده بود و فشارش همیشه بالا بوده. چرا؟ از ترس اینکه مبادا فرزندانش به شکل و قیافه‌ی خانواده‌ی همسرش کشیده و ظاهری جادوگری داشته باشند!

و اشوان دقیقا یک قوز بزرگ ، به دوران بلوغ روی بینی اش نمایان شد. وای نگویم از حال آن روزهای عمه که خوب یادم بود حرص خوردن هایش را!

کاش می‌شد یک روز می‌توانستم به عمه نشان دهم که چه آدم های صورت زیبایی هستند با سیرتی وحشتناک و بلعکس!

اصلا به نظر من سیرت زیبا به مرور زمان یک زیبایی دلچسب در صورت آدمی پدید می‌آورد انکار نشدنی!

اما امان از صورت زیبایی که به‌خاطر پستی درون هیچ‌گاه آنطور که باید و شاید به دل نمی‌نشیند.

آسمان و ریسمان بافتن افکارم در رابطه با عمه را متوقف مردم و چشم به پیامی که او برایم فرستاده بود دوختم:

__ فردا برام بیارش خزر!

باشه ای برایش نوشتم و پیش از اینکه باز بخواد بر
غذا خوردنم تاکید کند از جا بلند شدم.

پشت میز که نشستم با اشتها سینی را جلو کشیدم و فکر کردم
که هیچ‌گاه آن عکس‌های کذایی کودکی‌ام را به او نشان
نخواهم داد.

طبق یک درخواست قلبی که در تضاد با عقل و منطق بود
استثنا دلم نمیخواست هیچ تصویر زشتی از من در مموری
دیدگانش پر شود.

و این از عوارض حال و روز جدیدی بود که گرفتارش شده
بودم... و مرا این امید بود که به قهقهه‌ها کشیده نشوم!

بعد از خوردن ناهار چنان درگیر طرح زدن شدم که گذر
زمان را حس نکردم... بعد از مدتها دور بودن از کاری که
به شدت شیفته‌اش بودم حسابی سرحالم آورده بود و خستگی
نمی‌فهمیدم.

طوری که حتی افسون را صدا نزدم و تمام کارها را خودم
دیجیتالی کرده و برای آشوب ایمیل کردم.

کارم که تمام شد با لذت به پشتی صندلی‌ام تکیه زدم و دستانم
را بالای سرم کش دادم و زیر لب آخیشی گفتم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و عقربه‌ها نشانم دادند
که یکساعتی از تایم کاری گذشته!

از پشت میز بلند شدم و به سمت رخت آویز رفتم. همانطور که مشغول پوشیدن کتم گشتم، صدای پیامک گوشی ام نگاهم را دوباره روی میز کشاند و قدم هایم نیز به آن سمت رفتند.

حدس اینکه طوفان آژند باشد اصلا سخت نبود. او همین امروز صبح وعده داده بود که شب دوباره ادامه ی کتاب را خواهیم خواند.

و چه چیز لذت بخش تر از اینکه بعد ساعتها کار، گوشه ای بنشینی و مرد محبوبت کتابی که دوستش داری را با صدای مخملی اش برایت بخواند؟

خدایا! مرد محبوبم؟؟؟ با خنده سری از افسوس برای خود تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

_ تو دیگه رد دادی خزر!

گوشی را دست گرفته و با کنجکاوی پیام تازه رسیده از طوفان را باز کردم:

_ بیا بالا، خونه منتظرتم!

خانه؟! خب هیچ حدسی در اینباره از پیش نداشتم... محض رضای خدا من بارها به خانه اش رفته بودم اما انگار اینبار یک فرقی داشت.

فرقی به اندازه‌ی احساسات من که حسابی دستخوش تغییر شده بودند.

تغییری عیان که حتی برای طوفان هم قابل روئیت بود! پوفی کشیده و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم. بهتر بود در آئینه سرویس ابتدا نگاهی به سرو وضعم بی‌اندازم. کار از یک نگاه گذشت و من با وسواس آرایشی که از صبح روی صورتم بود را شستم و یک آرایش ملایم تر روی پوستم نشاندم.

موهای گوجه‌ام را باز کرده و با انگشتانم کمی شانه زدم تا مرتب تر شوند و بعد با عطرتوی کیفم حسابی دوش گرفتم. از سرویس که بیرون رفتم، صدای تق تق کفش‌هایم در سالن خالی پیچید و خداراشکر که همه رفته بودند و قرار نبود شاهد باشند من باز چیتان پیتان کرده نزد طوفان می‌روم. خنده‌ام گرفت و سوار آسانسور شدم.

نگاهم به تصویر خود در آئینه خیره ماند و با ناباوری دست جلوی دهان گرفته پیچ پیچ کردم:

_ باورم نمیشه... یعنی الان یه جورایی دارم می‌رم خونهی دوست پسرم؟!_

چند وقت بود در تنهایی به سر برده و در هیچ رابطه ای
نبوده‌ام؟

آه بله درست بعد از آن دوست پسر کزایی سن بالایم که
حسابی از من سواستفاده کرد و بعد مرا با یک غرور
جریحه‌دار شده دور انداخت. از بعد از آن هیچ رابطه‌ای را
نتوانستم شروع کنم. چرا که دیگر هیچ کسی به دلم
نمی‌نشست. پسر های کم سن و سال که معیار های مرا دارا
نبودند، سن و سال‌دار های آدم حسابی هم که یا زن و زندگی
داشتند یا به فکر زن و زندگی بودند! در غیر این صورت
امثال دختر های جوان چون من را صرفاً جهت خوش‌گذرانی
میخواستند نه یک رابطه‌ی عاطفی جدی!

بنابراین من دیگر قید رابطه را زده و تمام فکر و ذکرم را
روی تحصیل، اشتغال و آینده‌ام گذاشتم ...

و حالا بعد از چندسال کسی پیدا شده بود که قلب خفته‌ی مرا
بیدار کرده و به تقلا انداخته بود!

نفس عمیقی کشیدم و مقابل واحدش از آسانسور بیرون رفتم.
پیش از اینکه دستم به زنگ واحد برسد، درب با صدای تیکی
باز شد و طوفان جلو آمده گفت:

__ خسته نباشی.

لبخندی معذب روی لب نشاندم و او کنار کشیده من داخل شدم. به محض ورودم بوی خوشمزه‌های زیر بینی‌ام نشست و اشتهايم را تحريك كرد.

دست طوفان از پشت روی کمرم نشست و منی که انتظار لمسش را نداشتم، شانه‌هایم بالا پرید و هین آرامی کشیدم! او اما بی‌توجه مرا به راهروی اتاق‌ها که منتهی به سالن دیگر می‌شد هل داد:

__ برو تو اتاق لباستو دربیار بعد بیا شام بخوریم.

پاهایم را روی زمین محکم کردم:

__ خب می‌زارم همینجا روی مبل‌ها نیازی نیست، یه کت و شاله دیگه!

اخمی کرد و با فشار دستش مرا کامل به داخل راهرو هل داد. همانطور بدون جدا کردن دستش از کمرم مرا به سمت اتاق خود هدایت کرد و من به محض ورود چشمم به تختش افتاد.

تختی که من یک‌شب را رویش تا صبح سر کرده بودم و حالا از یادآوری‌اش گونه‌هایم گر گرفته بود.

نفس عمیقی کشیده از او چند قدم فاصله گرفتم و با عجله کت و شالم را از تن کنده و مرتب روی تخت گذاشتم.

و او جلوی درب اتاق ایستاده تماشا می‌کرد.
دست‌هایم را در هم پیچاندم و دعا دعا کردم که صدای مهیب
کوبش های قلبم به گوشش نرسد.
معذب و هیجان زده زمزمه کردم:

_ خب بریم شام بخوریم.

نگاهش پیچک بود انگار، پیچکی روینده که از آنجا تا به
اینجا پیش آمده و محکم دور تتم می‌پیچید.

مگر می‌شد با نگاه یک نفر را در آغوش گرفت؟!!

بله، طوفان آزند با نگاه پیچکوارش تمام مرا در آغوش
گرفته و می‌فشرده.

قدمی جلو آمد و من دست‌پاچه بند نگاهم را از او بریده و به
پشت سرش دوختم.

دست‌هایش بالا آمده و صورتم را قاب کرده کمی بالا داد:

_ وقتی اینجایی، میون اتاقم، درست جلوی دست‌های من،
اونقدر نزدیک که اراده کنم تو بغلمی، تازه نفسم بالا میاد!

خدا لعنتت کند مرد، همین ها که نفس تو را بالا می‌آورد،
موجبات نفس گرفتگی من بود.

لب‌هایم لرزیدند و او روی منی که بسیار کوتاه‌تر بودم خم
شد:

_ به خدا قسم که دیگه نمی‌زارم اینقدر ازم دور بشی که دست
و دلم بلرزه!

لب‌هایش به مماس لب‌هایم رسید و پچ پچ کرد:

_ از صبح تصور بوسیدنت داره دیوونه‌ام میکنه!

و من حتی فرصت نیافتم نفسی بگیرم و بعد بوسیده شوم...

نفس بریده، سرشار از ناز و نیاز، داغ و تب‌کرده از سر این
شور و هیجان چنان بوسیدم و بوسیده شدم که خودم را چون
پر سبک و معلق مانده میان بازوانش احساس میکردم.

لب‌ها در جدالی پرتما روی هم ساییده می‌شدند و خیزی به
جا می‌گذاشتند و زبان‌ها در پی کاویدن دهان یکدیگر سخت
بهم می‌پیچیدند.

دقایقی بعد مست و بی‌نفس اندک فاصله‌ای که میان لب‌هایمان
افتاد، آهی غلیظ از بر سینه‌ام بیرون آمد و دست طوفان را
روی باسنم چنگ کرد:

_ جان؟! مزه‌ات کامم و شیرین کرد، نفسات نفسمو چاق کرد،
کجا بودی تو تا حالا؟!!

خجالت زده و گر گرفته سرم را کج کرده و به سینه‌اش تکیه
دادم.

قفسه‌ی سینه‌اش پرشتاب بالا و پایین می‌رفت و من نیز هیچ
کنترلی روی نفس‌های تند شده‌ام نداشتم.

فرق سرم را بوسید و گفت:

_ میخوام یه چیزی نشونت بدم!

گونه‌ام را به سینه‌اش چسباندم و با صدایی خفه پرسیدم:

_ چی؟

دستش از روی باسنم بالا آمد و دور کمرم حلقه شد، همانطور
چسبیده به خود مرا به سمت درب اتاق کشید.

باهم از راهروی تاریک گذشتیم و به سمت سالن آن سمت
خانه رفتیم. همانجایی که حسابی چشم مرا گرفته بود...

با صدای تیکی برق‌های سالن روشن شد و نور همه جا را
فرا گرفت اما نگاه حیرت‌زده‌ی من روی دیوار روبه‌رو
خیره ماند.

دیواری که دیگر خالی نبود و حالا دوتابلو با فاصله‌ی اندک
رویش نصب گشته بود!

با بهت از طوفان جدا شده و با قدم‌های بلند کمی جلوتر رفتم.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و بعد بی‌اراده بلند و کوتاه
زمزمه کردم:

_ خدای من!

به سمت طوفان برگشتم. با لبخند مرموزی دست به سینه به دیوار تکیه زده بود. ابرو بالا انداخت و پرسید:

__ دوستش داری خزر؟

متاثر شده دست جلوی دهانم گرفته و دوباره به تابلو ها نگاه کردم. باز به سمتش برگشتم و با حس و حالی عجیب نامش را خواندم:

__ طوفان!

نگاه خندانم پر شد از محبت، محبتی که به وضوح دیده می‌شد و هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نداشت. پیش آمد و من باز به تابلو ها نگاه کردم

تابلوهایی که تصویر دو چشم را در خود داشتند. یک تابلو تمام نقاشی شده از یک چشم دریایی بود و تابلوی دیگر تماما نقاشی شده از یک چشم جنگلی!

الهام گرفته از چشم‌های من!

باورم نمی‌شد...

سرش را پایین آورد و دم گوشم گفت:

__ تنها یک درصد از زیبایی چشم های تورو دارن...

اغراق می‌کرد! به عمرم چنین نقاشی معرکه‌ای ندیده بودم.

چنان دقیق و با جزئیات موج های دریا، رگه های چشم، مردمک خروشان را طرح زده بود که باور نمی کردی نقاشی باشد.

انعکاس دریا درون یک چشم و انعکاس جنگلی باران خورده در چشمی دیگر!

حتی میتوانستم بوی شن های نرم دریا و خاک خیس خورده ی جنگل را استشمام کنم.

همان تابلوهای نیمه کاره ی آن روز در میان سالن حالا به زیبایی هرچه تمام تر تکمیل شده بودند.

زبانم به سقف دهانم چسبیده و من به سختی تکانش دادم:

_ چرا؟!_

نگاهش کردم و او با اخم ریزی پرسید:

_ چی چرا خزر؟_

مردد لب هایم را تکان داده و پرسیدم:

_ چرا منو میخوای؟_

نمیدانستم پرسیدن چنین سوالی درست بود یا نه اما اگر

نمی پرسیدم می مردم!

تمام چیزها را هم که کنار می گذاشتم، او نقش چشم‌هایم را
طرح زده رو روی دیوار خانه‌اش گذاشته بود و من حق
داشتم بدانم که چرا مرا می‌خواهد.

خیره و طولانی چشم‌هایم را کاوید و بعد آهسته جواب داد:
_ تو خواستنی‌ترین چیزی هستی که من تو عمرم دیدم. تنها
چیزی که مطمئنم حق منه.

حس می‌کردم در یک حباب بزرگ با او قرار دارم و جز او
نه چیزی می‌بینم و نه چیزی می‌شنوم!

قلبم توی دهانم می‌زد و کم مانده بود بیرون پریده و خودش
را میان دستان او بی‌اندازد .

اویی که دست از نگاه کردنم بر نمی‌داشت و من هم دیگر
نمی‌خواستم جز او چیزی ببینم.

اویی که مرا خواستنی‌ترین موجود دنیا می‌دید. طوریکه
هیچ‌گاه هیچ کس تا به حال مرا ندیده بود و شاید هم دیده بود
و مهم ندانسته بود!

حباب دورمان با صدای ممتد زنگ واحد شکسته شد و اخم
غلیظی میان ابروهای او نشاند.

نفس عمیقی کشید و بعد بی عجله چرخید و به سمت راهرو به راه افتاد. من اما تلوتلو خوران قدمی عقب رفته و روی مبل آرام گرفتم.

کمی بعد صدای بلند آشوب در خانه پیچید و من تازه یادم آمد که تمام طول روز او را ندیده‌ام:

__ هیچ معلوم هست گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

نشنیدم طوفان چه گفت اما صدای آشوب همچنان بالا بود:

__ من! من نگرانم میشم احمق! برداشتی با این حالت دختر مردمو زدی زیر بغلت بردی شمال، بعد سه روزه جواب تلفن نمیدی، نمیدونستم چه خاکی بگیرم به سرم! ت.خ..مم نمی‌کردم زنگ به زنگ به اون سراغشو بگیرم که یه وقت سگ نشی...

متعجب از جا بلند شدم و جلو رفتم. آشوب که ناگهان حرفش را قطع کرده بود طور دیگری ادامه داد:

__ حساب من مگه از بابا جدا نیست؟ ها داداشم؟ جواب منو چرا نمی‌دادی؟

حالا از میان راهرو می‌توانستم صدای طوفان را که توأم با خشم بود را بشنوم که جواب می‌داد:

_ چون میخواستی ک.. شعرای اون بی شرفو به گوشم برسونی... فقط دوروز، دوروز نداشتید من اعصابم آروم باشه، این بچه خوف نکنه ازم!

بی شرف را به که گفت؟ پدرش؟! بچه را با من بود؟؟؟
حیرت زده دست روی دهان گذاشتم و آشوب عصبی باز گفت:

_ لابد می دونستی چی میخواد بگه! مهین رو چیکارش کردی که باز بابا دستش به تو نمی رسه افتاده به جون من؟
مهین که بود؟ جلوتر رفتم و طوفان باز گفت:

_ گذاشتم تو جییم بیا بگرد، گمشو برو بیرون آشوب حوصلتو ندارم!

آشوب اینبار صدایش شبیه به فریاد بود وقتی گفت:

_ منو نیچون طوفان، بابا داده پرینت تلفنشو درآورده آخرین تماسش قبل غیب شدن با تو بوده؟ چیکارش کردی زن بیچاره رو که نیست شده؟! بگو به من باهم حلش کنیم ، حتما چیزی بوده که بابا شده اسفند رو آتیش! آره؟ مهین چیزی گفته؟
چیزی فهمیدی؟ دِ بگو دیگه چرا...

گیج شده و جاخورده باز جلوتر رفتم. آنقدر جلو که بتوانم
ببینم طوفان سمت برادرش یورش برد و یقه‌اش را در مشت
چنگ کرد با صدای خفه غرید:

_ دِ بزن به چاک تا دست روت بلند نکردم. داداشمی دلم
نمیاد خش روت بندازم اما داری با اعصابم بازی میکنی، با
اعصابم بازی کنی بعد من کنترلمو از دست بدم این دختر باز
بترسه ازم، من دیگه حساب داداش بودنتو نمیکنم!
سپس آشوب را به شدت عقب هل داد و آشوب با حالت
متعجبی پرسید:

_ اینجاست؟

از ترس اینکه مبادا مرا ببیند قدمی به عقب برداشتم و حالا
آنها نیز در زاویه‌ی دید من نبودند. طوفان تاکید کرد:

_ بزن به چاک!

آشوب کمی سکوت پیشه کرد و بعد با لحن عاجزی گفت:

_ تموم کن این کینه رو، آتیش این کینه اول از همه خودتو
می‌سوزونه داداشم!

طوفان بلند و هشدارآمیز آشوب غلیظی تکرار کرد اما آشوب
باز عاجزانه گفت:

_ مگه این دختره رو نمیخوای ها؟ به خاطر اون...

صدایش متوقف شد و من با نفسی حبس شده در تقلائی شنیدن چیزهای بیشتری گوش تیز کردم. اما کسی دیگر چیزی نگفت و دقایقی بعد صدای چفت شدن درب خانه به من فهماند که باید راهرو را ترک کرده و سر جای قبلی خود برگردم.

روی پنجه‌ی پا به عقب چرخیده و مقابل تابلوها دویدم.

ذهنم بهم ریخته بود و تماماً مشغول جستجو میان حرف‌هایی بود که دقایقی قبل شنیده. هرچه بیشتر راجب شنیده‌هایم می‌اندیشیدم کمتر به نتیجه‌ی معقولی می‌رسیدم...

هر بار طوفان‌آژند به معادله‌ای مرموز تر و مجهول‌تری تبدیل میشد و لعنت این مرا با اینکه نمیخواستم بترسم، می‌ترساند!

اما کشش نسبت به او آنقدر قوی بود که احساسم بر ترس و هراس درونی فائق آید و به شدت احتیاط‌ها و هشدارها را پس بزند.

دستی میان دو کتفم نشست و من وحشت زده از جا جهیدم! طوفان با موشکافی نگاهم کرد و دستش را عقب کشید:

__ به چی اینقدر عمیق فکر میکنی؟

کی آمده و نزدیکم ایستاده بود که متوجه حضورش نشده بودم؟ نگاهم را با دقت در صورتش به دنبال آثاری از خشم گرداندم اما او کاملاً خونسرد تماشایم میکرد. قرار نبود به او

بفهمانم که چه قدر بی ادبانه گوش ایستاده‌ام! بنابراین سری به طرفین تکان دادم و زمزمه کردم:

__ هیچی! آشوب اینجاست؟

چند دقیقه در میان چشمانم عمیق نگاه کرد و بعد گفت:

__ رفت! بریم شام بخوریم...

به همراه هم درحالی که من میان مجهولات ذهنی‌ام دست و پا می‌زدم، به سالن اصلی بازگشتیم.

اشاره زد روی مبل بنشینم و من نیز همین کار را کردم. او به سمت آشپزخانه رفت و لعنت نگاه من پشت سرش به عضلات برجسته‌ی کتف‌هایش کوک خورده بود.

مهین چه کسی می‌توانست باشد؟ طوفان او را دزدیده بود؟ این اصلاً با عقل جور در نمی‌آید اما از آدم کینه‌ای هرچیزی ممکن بود. آشوب همین لحظات قبل به او گفته بود که کینه را تمام کند...

خدایا در مرز جنون و دیوانگی به سر می‌برم!

وقتی طوفان با دو بشقاب در دست به این سمت آمد سعی کردم لبخند کوچکی روی لبم بنشانم تا او را به خود و رفتارهای عجیب و غریب مشکوک نکنم.

و البته باید حسابی جلوی زبانم را میگرفتم که یکهو از او
نپرسم، مهین کیست و تو چه کاری با او داشته ای؟!
بشقاب ها را که روی میز گذاشت می توانستم از شدت ولع
برای خوردن آن فیله های سخاری جان دهم.

ظاهر نارنجی و هوس انگیزشان هوش از سرم برد و من یکی
را با چنگال برداشته و پیش از آمدن دوباره ی طوفان در سس
فرو بردم.

طوفان که با دو قوطی نوشابه در دست بازگشت من مشغول
لذت بردن از تکه های برشته ی زیر دندان هایم بودم.
طوفان کنارم نشست و من نتوانستم نگویم:

_ معرکه است!

قوطی نوشابه ی مرا باز کرد و مقابلم روی میز گذاشت و
گفت:

_ تو غذا خیلی دوست داری خزر، هوم؟!!

خجالت زده نگاهش کردم و جواب دادم:

_ دقیقاً واسه همینه که از داشتن یه کمر باریک و اندام
ترکه ای محرومم.

همانطور که کنارم نشسته و به پشتی لم داده بود، بشقاب میان
دستش را چرخاند و از بغل نگاهی کامل به من انداخت:

_ به نظر میاد تا حالا دقت نکردی که خدا چه قدر برای تراشیدن بدنت حوصله به خرج داده!

فکم از جویدن باز ماند و قلبم دست روی دهلیز های خود فشرد و زمزمه کرد: این زیباترین تعریفی بود که تا به حال شنیدم!

البته لحن او هیچ شباهتی به تعریف نداشت...

جوری جمله اش را بیان کرده بود که تحسینی اغراق آمیز از آن چکه می کرد.

لب هایم را محکم روی هم فشردم و با حالتی از خجالت و ذوق زدگی از او چشم گرفتم.

در سکوت شام خوردیم و وقتی من بابتش تشکر کردم او حواسش جای دیگری بود و نشنید.

به نقطه ای گنگ توی بشقاب خالی اش خیره شده بود، درحالی که ابروهایش به شدت یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. در این فاصله کمی که کنارم نشسته بود می توانستم نبض تپنده ی روی شقیقه اش را هم ببینم.

طبق شنیده هایم حدس می زدم که او سرسختانه در حال جدال و کنترل خشمش می باشد و این تنها و تنها به خاطر حضور من بود.

با گرفتن بشقاب از دستش حواسش را معطوف به خودم کردم
و از جا بلند شدم:

_ خیلی خوشمزه بود، ممنونم.

نگاه خیره‌اش روی من با پلک محکمی شکسته شد و جواب
داد:

_ نوش جان. می‌تونی قهوه رو هم تو برامون آماده کنی؟
سرتکان داده به سمت آشپزخانه رفتم:

_ الان!

ظرف‌ها را توی ماشین ظرفشویی چیدم و زیرچشمی از
بالای این نگاهی به او انداختم. پا روی پا انداخته و دگر بار
عمیق توی فکر رفته بود.

راجب مهین می‌اندیشید؟ خدای من از فکر اینکه مهین چه
کسی می‌توانست باشد، روبه جنون بودم .

و فکر اینکه چه خصومت و کینه‌ای می‌توانست با پدر و
خانواده‌اش داشته باشد ، قابلیت این را داشت که مرا هلاک
کند!

قهوه‌ساز را روشن کردم و منتظر بالای سرش ایستادم. نیم
نگاهی به طوفان انداخته و لب‌هایم را روی هم فشردم.

دست مشت شده‌اش را آرام و پی در پی روی دسته‌ی مبل می‌کوبید و حالت صورتش از افکار توی سرش سخت شده بود. کاش می‌توانستم بفهمم به چه چیز فکر می‌کند...

ماگ‌ها را از قهوه پر کردم و بعد به سمت نشیمن بازگشتم، بعد از گذاشتن ماگ‌ها روی جلومبلی طوفان به حرف آمد:

__ کتاب روی کانترِ عزیزم.

عزیزم غلیظش دلم را لرزاند و من مطیعانه به سمت کانتر رفته و کتاب را دست گرفتم.

مشتاق از گذراندن لحظات جادویی دیگر در کنار او و با صدای او نفس عمیقی گرفتم و کنارش نشستم.

کتاب را که از دستم می‌گرفت، انگشتانش نوازش وار روی پوستم کشیده شد و موجبات گزگز آن قسمت را فراهم کرد.

تای آن را که باز کرد تازه به یادآوردم ادامه‌ی چه بخشی را خواهد خواند. گر گرفته سرچایم جابه جا شدم و کاش می‌شد بگریزم اما خیلی دیر بود...

چون او دست دور کمرم انداخت و با دراز کردن پاهایش روی جلومبلی خواند:

__ و حالا پوست عریان سرشانه‌ام هدف زبری دستانش بود و بعد پایینتر روی برجستگی سینه و باز هم پایینتر نوازشی

دورانی دور نوک تحریک شده‌اش! ناله‌ای از میان لب‌هایم بیرون آمد و او با نیشخند جذابش به چشم‌هایم نگاه دوخت. گوشت سفت و برآمده‌ی آن قسمت را میان انگشتانش چلاند و من از شدت خواستن به نفس نفس افتاده و به خود پیچیدم! دست دیگرش چون ماری به وقت شکار، آهسته از کشاله‌ی رانم به بالا تر خزید و وقتی اندام حساس زناهام را لمس... خواندن را متوقف کرد و با صدایی که آمیخته به خنده بود گفت:

_ خزر تو چرا خودتو منقبض میکنی؟ این قسمت از داستان تو رو تحریک میکنه؟

از شدت خجالت خون به گونه‌هایم دوید و من با بدخلقی خواستم از او فاصله بگیرم اما اجازه نداد و من غر زدم:

_ محض رضای خدا حتی ماهیچه‌های بدنم از شدت خجالت رو میگیرن! نمی‌تونی این قسمت‌ها رو تو دلت ترجمه کنی؟ تو گلو خندید:

_ خزر؟!!

اخم‌آلود نگاهش کردم و او با لذت تک تک اجزای صورتم را نگریست:

_ تو در هر حال حواس منو از همه چیز پرت میکنی! تا وقتی که تو رو کنارم داشته باشم دیگه هیچ چیز نمی‌تونه منو بهم بریزه!

نفسم را حبس کردم و او همچنان با حض و لذت تماشا می‌کرد... آنچنان که من نیز لبریز از لذت میشدم!

کاش می‌شد نگاهش را وقتی اینچنین روی خودم بود، قاب بگیرم و در جایی مخفی برای خود نگاه دارم!

زبان روی لب‌های خشکم کشیدم و او نگاهش پایین سر خورد و با خبثت پچ زد:

_ به هر حال اگر قرار باشه، این کتاب رو برات بخونم، کلمه به کلمه‌اش رو واضح و کامل برات خواهم خوند، بدون هیچ حذفیاتی!

اخمی به این شرور بودنش کردم و پیش از اینکه جوابی درخور برایش پیدا کنم، صدای زنگ موبایلش بلند شد، و نگاه هر دوی‌مان به سمت آن که روی جلومبلی بود کشیده شد.

باز هم شماره‌ی بی‌نام دیگری! آه... گوشی‌اش هم نو بود، با این شماره‌ی ناشناس امکان داشت باز چون قبلی تکه تکه شود؟!!

چند دقیقه به گوشی خیره خیره نگاه کرد و بعد درحالی که
من منتظر خشمش بودم ، با آرامش کتاب را بست و روی
میز گذاشت. گوشی را برداشت و به من گفت:
_ اگر میخوای برگردی خونوات، میگم تا دم در همراهیت
کنن!

قلبم چنگ شد ! چه کسی داشت تماس میگرفت که او اینطور
محترمانه بیرونم می‌کرد؟ آزرده خاطر لب‌هایم را روی هم
فشرده بلند شدم:

_ نیازی نیست، من راه خونهام رو بلدم!

تنها نگاهم کرد و من به سمت اتاق رفتم تا لباس هایم را
بپوشم.

سنگینی چیزی را روی قلبم احساس میکردم و تا سرحد مرگ
ناراحت شده بودم.

نمی‌دانم شاید هم جای ناراحتی وجود نداشت ولی او به خاطر
آن تماس عذر من را خواست!

دلم میخواست خودم را قانع کنم که هیچ ربطی به آن تماس
ندارد اما قلبم لب برچیده پا میکوبید که آن تماس خلوتمان را
بهم زده!

سعی کردم ناراحتی‌ام را در چهره‌شان ندهم اما انگار موفق
نبودم چراکه از اتاق که بیرون آمدم، طوفان با نگاه کردنم
اخمی کرد و با نگاهی کدر شده جلو آمد، دست زیر چانه‌ام
گذاشت و خیره در نگاه فراری‌ام گفت:

__ البته که من دوست دارم حتی شب‌ها هم تو رو کنار خودم
نگه دارم، اما میدونم که به این زودی نمی‌تونم تو رو وارد
این مرحله بکنم!

اخم کردم. طوفان آژند من و تو اصلا به چنین مرحله‌ای
نخواهیم رسید. می‌توانی این مراحل را با صاحب آن شماره‌ی
ناشناس که در ساعتی نزدیک به نیمه‌شب تماس گرفته، طی
کنی!

نفس عمیقی کشیدم و عصبی از این افکار بیمارگونه،
بی‌اهمیت به حرف طوفان گفتم:

__ ممنون به خاطر شام.

به سمت در رفتم و او دنبالم آمد:

__ فردا منتظر عکس بچگیات هستم.

سرم را به عقب چرخاندم و از روی شانه، پوزخندی به
رویش پاشیدم.

سرش را تکان داد:

_ آه ، خزر!

_ شب بخیر

آرنجم را گرفت و با ممانعت از بیرون رفتنم گفتم:

_ خیلی خب تو جایی نمی‌ری ، به نظرم بهتره...

با اخم آرنجم را پس کشیدم و با جدیت گفتم:

_ دیروخته، خداحافظ!

وقتی سوار آسانسور شدم، از پس شیشه‌ها چهره‌ی در هم شده‌اش حسابی توی ذوق می‌زد!

اما آزرده‌گی‌ام آن قدر پر رنگ بود که اخم و تخم او برایم مهم نباشد.

اخمی از غیض میان ابروهایم نشست.

غیضی که به سبب این دلخوری غیرمنطقی، در من به وجود آمده بود.

و او همانطور که گفته بود کسی را به دنبال من تا جلوی ساختمانم فرستاد! به گمان همان مرد کت‌شلواری...

خب اگر اینقدر نگرانم بود چرا خودش مرا نمی‌رساند؟
مردک تن‌پرور فقط دستور دادن بلد بود؟

آه! دستم را به پیشانی گرفتم.

این خشم برای چه بود؟ چه خز عباتی بود که بهم می‌بافدم؟
لباس‌هایم را از تن کندم و نامرتب روی زمین انداختم. بعدا
می‌توانستم خود را بابت این شلختگی مواخذه کنم!
قفل لعنتی سوتینم را باز کرده و نفس عمیقی از آزادی
سینه‌هایم کشیدم.

تمام خشمم را سر آن تکه پارچه‌ی توری خالی کرده و آن را
با حرص به دورترین نقطه‌ی اتاق شوت کردم. انگار که
سنگینی روی سینه‌ام فقط و فقط از فشار کاپ‌های آن بود...
زحمتی برای پوشیدن لباس به خودم ندادم و همانطور لخت
و عور زیر پتوی تختم خزیدم.

لرزی از سرما بر اندام نشست اما به زودی گرم می‌شدم.
پلک‌هایم را بستم و مغزم به آنی پر شد از جیغ و دادی که
پشت سرهم سوال‌های گوناگون و بی‌جواب را تکرار میکرد.
اما در این میان حواسم به قلبم نیز بود، که یواشکی برای
خودش صحنه‌ی بوسه‌ی امروز را مرور کرده و غش و
ضعف می‌رفت!

محبت ندیده‌ی بیچاره...

و میان این جدال و آشوب بی‌پایان نمی‌دانم کی به خواب رفته
و خود را از سرسام قطعی نجات دادم!

عکس را میان دستانم چرخاندم ، درحالی که لبخندی بزرگ روی لب‌هایم نشسته بود.

اشوان هر وقت این عکس را می‌دید میگفت که می‌توانم ببه‌عنوان قبل و بعد با تیترا از لولو به هلو پستش کنم و لایک و فالوو میلیونی بگیرم!

بدجنس!

خندیدم و آن را توی جیب کتم مخفی کردم. بنابر دلایل نامعلوم امروز آن عکس را به همراه خود به شرکت آورده بودم درحالی که مطمئن بود امکان ندارد به طوفان نشانش بدهم!

مدادم را برداشته و دوباره مشغول طرح زدن شدم. امروز صبح پیام طوفان مبنی برای رفتن به اتاقش را نادیده گرفته بودم و دلم میخواست یکجوری تلافی دیشب را در بیاورم.

می‌دانستم که از پشت دوربین‌ها زیر نظرم دارد و قطعاً متوجه عکس توی دستم شده! اما خب من قرار نبود نشانش

دهم و او می‌توانست از کنجکاوی دیدن آن عکس به جنون
برسد و من قرار نبود چیزی که میخواست را به او بدهم!

ریشخندی زدم و مداد را نرم‌تر تا پایین امتداد دادم. با شنیدن
صدای قدم‌های بلندی به این سمت متعجب سر بلند کردم و با
باز شدن ناگهانی در صدای بلند آشوب نیز شنیده شد:

__ دارم بهت دستور می‌دم بزاری بیاد بالا و مسئولیت لعنتیشو
به عهده‌ی خودم بزاری!

جاخورده از جا بلند شدم و او تلفن را از کنار گوشش پایین
آورد، برافروخته بود و بلافاصله عاجزانه رو به من گفت:

__ خزر همین الان برو پایین و تا تیتراژ اول رسانه‌ها نشدیم ،
بیارش اینجا، نزار بره پیش طوفان.

هراسید از پشت میز بیرون آمدم:

__ کی رو؟

دندان‌هایش را روی هم سابید:

__ پدرم، طوفان گفته نزارن بیاد بالا و پدر هم شروع به داد و
فریاد کرده، زود برو بیارش اینجا بجنب خزر!

با فریادش مداد را روی میز رها کردم و به بیرون از اتاق
دویدم. تند تند دکمه‌ی آسانسور را زدم اما لعنت همان لحظه
نمایشگر نشان داد که در طبقه‌ی بالا متوقف شد!

نالہ ای از میان دہانم بیرون آمد و ناچار بہ سمت پلہ ہا
رفتہ، کفش ہای پاشنہ بلند لعنتی ام را از پا کندم و تند تند پلہ
ہارا بالا دویدم۔

صدای فریاد زمخت مردی تمام طبقہ را برداشته بود و من از
این می ترسیدم کہ طوفان موفق بر کنترل خشمش نگردد و بر
سر این مردی کہ حنجرہ پارہ میکرد اما پدر بود آوار شود۔

نفس نفس زنان داخل واحد شدم۔ مرد چہارشانہ و تقریباً قد
بلند و تمام موہایش یکدست خاکستری شدہ بود، کف ہردو
دست را روی میز منشی کوبید و لحظہای صورت وحشت
زدہی منشی دلم را خنک کرد۔

اما بہ خود آمدم و مرد بلند فریاد زد:

__ می گم بہش بگو بیاد بیرون یا این ساختمونو رو سر ہمتون
خراب میکنم۔

مضطرب نیم نگاہی بہ در اتاق طوفان انداختم و جلو رفتم۔

سعی کردم با آرامش شروع بہ صحبت کنم اما صدایم
می لرزید:

__ آقای آژند لطفا آرام باشید، با من بیایید طبقہی پایین آشوب
منتظر تونہ!

به آنی به سمتم چرخید و من دیدم که منشی نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

صورتش برافروخته بود، شباهت فاحشی به طوفان و آشوب داشت، منتها به همراه چین و چروک های بسیار در صورتش که حسابی نشانه‌ی سن بالایش بود.

خدای من چند قدم نزدیکم شد و لعنت خشمش تا حدود زیادی به طوفان شباهت داشت و می‌توانست مرا بترساند. بلند غریب:

_ تو دیگه کی هستی؟ من با اون آشوب بی عرضه هیچ حرفی ندارم، همین الان برو به اون پسر نمک به حرومم بگو بیاد تا اینجا رو رو سرتون خراب نکردم.

از صفتی که به طوفان نسبت داد سخت آزرده شدم. چطور پدري می‌توانست اینقدر...

به سمتم یورش آورد و وقتی بازویم را گرفت ناخودآگاه جیغی کشیدم و همزمان با صدای باز شدن دری او غریب:

_ دِ یالا!

قامت طوفان از پشت سر نمایان شد و خدایا می‌توانستم تمام رگ‌های سرخ توی چشمانش را ببینم.

و رگ سبز رنگ و بزرگی که روی گردنش می‌تپید و چیزی تا پاره شدنش باقی نمانده بود را!

بند دلم پاره شد وقتی با صدایی خفه که به زور کنترلش
میکرد غرید:

_ دستتو ازش بکش!

مرد به آنی مرا رها کرد و به سمت طوفان چرخید. قدم
هایش را تند تند برداشت و با تنه‌ای به طوفان وارد اتاقش
شد. نگاه سرخ طوفان و تیکی که باز داشت پلکش را
می‌پراند، دستان مشت شده‌اش و آن رگ بادکرده‌ی لعنتی،
همه نشانه‌ی خشم بی‌انتهایش بودند.

چرخید و من دیدم که با عضلاتی منقبض داخل اتاق شد.
نتوانستم همانجا بمانم و پیش از بستن در من نیز به داخل
سرخوردم.

نگاهی به من انداخت و من ملتمس لب روی هم فشردم تا
بیرونم نیندازد.

پدرش در اتاق قدم رو می‌رفت و صورت سرخش، سرختر
شده بود و یکهو فریاد زد:

_ دستور میدی منو راه ندن؟ پدرتو؟؟؟ تو شرکتی که
سرمایه‌اش از جیب من اومده بیرون.

طوفان واضحا دندان قرچه ای کرد:

_ چی میخوای؟

پدرش پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ خودتو از من قایم میکنی؟

مکت کرد و نعره کشید:

_ من پدرتم احمق!

طوفان قدم های سنگینش را به سمت مرد برداشت و از میان دندان هایش غرید:

_ تخم حروم باشم ، بهتر از پسر تو بودنه، بگو چی میخوای اینجا؟

نفسم حبس شد و خدای من، شاهد وحشتناکترین مکالمه‌ی عمرم بودم.

پدرش عصبانی شد و دستانش را به یقه‌ی طوفان بند کرده غرید:

_ نمک به حروم! بگو مهین کجاست؟

مشت دست طوفان سخت‌تر شد و آن را به کنار رانش فشرد، شاید برای اینکه توی صورت پدرش نکوبد!

_ چرا برای یه مستخدم اینقدر جوش می‌زنی؟

_ میدونم پیش توئه، فکر کرده می‌تونه از دست من فرار کنه؟! بهش بگو از اگه خودم پیداش کنم اتفاق خوبی نمیوفته!

و ناگهان طوفان کنترلش را از دست داد. پدرش را هل داده و به دیوار پشت سر فشرد. رنگ پدرش به آنی پرید و او خفه و آرام غرید:

__ چیکار میکنی؟ آتیشش می‌زنی یا وایمیستی خودسوزیشو نگاه میکنی؟ از چی می‌ترسی که اینحوری به جلز و ولز افتادی آقای آژند؟ هوم؟ خب باید بگم که دیگه خودتو خسته نکن اون چه که باید رو فهمیدم و تو... تو دیگه دنبال سوراخ موش باش که به خون‌خواهی مادرم قراره مثل زالو خونتو بمکم...

پدرش سعی کرد طوفان را کنار بزند و وقتی ناکام ماند باز حنجره‌اش را پاره کرد:

__ بروکنار ببینم پسرهی بی‌شرف. کدوم خونخواهی؟ مادرا یه زنه بی‌آبرو بود که خودش فهمید باید چطور تاوان پ... و طوفان بلاخره دست مشت شده‌اش را بالا برد و من وحشت زده به سمتش دویدم. از پشت بازویش را گرفته و جیغ زدم:

__ طوفان، طوفان؟! نکن، طوفان نکن پدرته، بسه!

با نگاهی وحشی به پدر رنگ پریده‌اش خیره شد و عاقبت تسلیم من شده عقب کشید.

پدرش لباسش را مرتب کرد و با کینه به طوفان خیره شد. با این حال رگه‌هایی از ترس همچنان در صورتش نمایان بود.

چه چیز توانسته بود پدر و پسر را به این نقطه برساند؟
موضوع بر سر مادرش بود؟ لب‌هایم را روی هم فشردم.
طوفان سرش را روی شانه خم کرد و با لحنی وحشتناک رو
به او گفت:

_بترس ازم، از منی که تا تهشو فهمیدم و قراره تا تهش پیش
برم.

پدرش به او و منی که پشتش ایستاده بودم تنه زد و به سمت
در رفت. به در که رسیده بود برگشت پوزخندی زد و به
طوفانی که پشتش به او بود گفت:

_ از کی باید بترسم؟ از یه مریضِ مفلوک که خودشو تو
چار دیواری حبس کرده؟

در را پشت سرش روی هم کوبید و از صدای بلندش
شانه‌های من بالا پرید و بعد طوفان زانوهایش خم شد. در
کمال تعجب روی زمین نشست و به میز کنارش تیکه زد.
کلافه و گیج بودم. نمیدانستم حالا باید چکار کنم... نگاهم را
دور اتاق چرخاندم و معذب پابه پا شدم.

آهسته صدایش زدم و او جوابی نداد. سرش پایین بود و
نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

جلویش زانو زدم و نگاهم که به صورتش افتاد قلبم سخت فشرده شد.

چنان درهم شکسته و نزار بود که دلم به حالش آتش گرفت. نگاه خون‌افتاده اش با اشعه‌هایی از غم و اندوه به نقطه‌ای نامعلوم از کاشی‌های سفید کف اتاق خیره بود.

دستم را با ناراحتی روی زانوی تا شده‌اش گذاشتم و باز نامش را خواندم. بدون حرکت دادن سرش، نگاهش را بالا کشید و به چشمانم دوخت. شدت غصه‌ی نگاهش آنقدر زیاد بود که لب‌هایم را روی هم فشردم تا اشکی از چشمانم جاری نشود و او دستش را دراز کرد و با کم‌جانی مرا به آغوشش کشید و روی پاهایش نشاندد.

قلبش آنقدر محکم و تکان‌دهنده می‌تپید که ترسیدم که سخته کند. خودم را روی پاهایش جمع کردم و بعد دل‌داری دهنده، دستم را دور شانه‌اش انداخته و پشت ستبرش را نوازشی کردم.

سر روی شانه‌ام گذاشته و عمیق نفس گرفت.

مغزم آلوده بود از افکار ترسناکی که از به نتیجه رسیدنش می‌هراسیدم.

گفته بود خونخواهی؟ گفت بود تا تهش؟ خدایا این مرد از چه عذابی رنج می‌برد؟

نمی‌دانستم چقدر در آن حالت ماندیم و نمی‌دانستم آشوب لعنتی
کدام جهنم دره‌ای بود وقتی پدرش اینچنین مرد مرا به جنون
رساند.

مرد مرا؟ تو کاملاً از دست رفته‌ای خزر، خزر بیچاره.
خودم را عقب کشیدم و به صورتش خیره شدم. ذره‌ای آرامش
به چهره‌اش باز نگشته بود و چنان حالتی داشت که انگار از
زخم عمیقی درد می‌کشد.

آهسته لب زدم:

_ خوبی؟

سوال خوبی در آن لحظه نبود می‌دانستم، اما چیز دیگری
برای گفتن نیافتم.

دستم را گرفت و بالا برد، نیمی از صورتش را به کف دستم
چسباند و من با نوک انگشتانم لاله‌ی گوشش را نوازشی دادم
و او چشم بست.

لعنتِ خدا تاب دیدنش در این حال را نداشتم.

مغموم زمزمه کردم:

_ چیکار می‌تونم برات بکنم؟

صورتش را به کف دستم مالید و زبری تهریش هایش قلقلکم
داد. با صدایی خفه پچ زد:

پیشم بمون!

با دل سوزی نگاهش کردم و بعد سعی کردم کمی حواسش را پرت کنم. دست آزادم را توی جیبم بردم و با بیرون کشیدن عکس کودکی ام گفتم:

میخوام یه چیز زشت نشونت بدم.

پلک‌هایش را باز کرد و خدایا کم مانده بود از این نگاهی که به شفافی غمگین بود بمیرم!

عکسم را جلوی صورتش گرفتم و با اغراق گفتم:

دیروز بهت چی گفته بودم؟! من بچگی خیلی زشتی دارم و خودمم نمیدونم چطور تونستم اینقدر زیاد تغییر کنم. مصنوعی و کوتاه خندیدم:

شاید جادویی چیزی درمیون بوده، ها؟!!

خیرگی نگاهش را از عکس به صورتم کشاند:

جادو خودِ تویی خزر!

متاثر و احساساتی نگاهش کردم و او عکس را از میان انگشتانم بیرون کشید، تا کرده توی جیب شلوارش گذاشت. آهسته گفتم:

هی اون عکس منه!

جوابی نداد و باز چشم‌هایش را بست. کمی تکان خوردم و کم کم حس خجالت به سراغم آمد اما نمی‌توانستم بگویم که رهایم کند. جوری دستم میان گونه و دستش فشرده می‌شد که انگار آرامش از دست رفته‌اش را به این طریق به دست می‌آورد.

این حالش و این ضعفی که در او به وجود آمده بود به شدت باعث اندوه من می‌شد. او را همانطور قوی میخواستم...

همان مردی که مرا تحت سلطه‌ی خود قرار می‌داد و تسلیم خواست خودش میکرد.

آهی کشیدم می‌دانستم که حواسش قرار نیست با هیچ چیز پرت شود و هیچ حرفی نمی‌تواند تسکینش دهد.

پس دستم را به موهایش رساندم و آرام نوازششان کردم.

با اینکار باز گونه‌اش را به دستم مالید و دست دیگرش را دور کمرم پیچاند.

سرش را کمی خم کرده و بوسه‌ای روی نبض دستم نشاند.

توی دلم خالی شد و بی‌طاقت نامش را خواندم.

جانم خفه و آرامی گفت و من از شدت شورش احساسات غم‌آلود گفتم:

__چیکار کنم برات؟

باز تکرار کرد:

_ پیشم بمون!

_ الان پیشتم.

پلک‌هایش تکانی خورد، مرا به خود فشرد و گفت:

_ امشبو پیشم بمون!

نفسم از آنچه گفت بند رفت و تکان سختی خوردم.

مردک موزی...

از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت.

با عتاب خواستم جوابش را بدهم که چشم‌هایش باز شد و

چنان نگاهی به من دوخت که زبان گزیدم.

نگاهش طوری مغموم و ملتمس بود که انگار جز من و

حضورم پناهی ندارد.

نفس سختی کشیدم و زبان لعنتی گوش به فرمان قلبم به کار

افتاد:

_ قراره ادامه‌ی کتاب رو برام بخونی؟

خیره در چشمانم جواب داد:

_ می‌تونم تا صبح تو رو توی بغلم نگه‌دارم و ساعتها برات

کتاب بخونم!

لب‌هایم لرزیدند و او پلک بست:

_ تو خودِ جادویی که فقط با حضورت منِ آشفته‌ی لعنتی رو
آروم میکنی!

با دمی عمیق تکانی به خود داده و گفتم:

_ خیلی خوب پس من باید برم تا شب کارهامو انجام بدم.

حلقه‌ی دستش دور کمرم را محکم‌تر کرد:

_ پیشم می‌مونی!

سعی کردم قانع‌اش کنم:

_ کلی پوشه روی میز کار من منتظرن تا براشون طرح بزنم.

چشمانش را باز کرد بعد از نگاهی عمیق توی چشمانم آرام
مرا از روی پاهایش برداشت و بعد هر دویمان را بلند کرد.

خیالم داشت آسوده می‌شد تا وقتی که به سمت میزش رفت و
با گرفتن شماره‌ای تلفن را برداشت.

دقایقی بعد صدای گرفته‌اش رو به پشت خط گفت:

_ میز طراحی خانوم جهان‌آرا رو با تمامی لوازم منتقل کنید
اینجا. نیم ساعت بیشتر طول نکشه!

با بهت نگاهش کردم.

خدای من او نمی‌توانست این کار را با من بکند. با قدم‌هایی
شتاب‌زده به سمتش رفتم و گفتم:

_ نمیتونی جدی باشی!

با اخم و بدخلقی نگاهم کرد:

_ شبیه کسی‌ام که جدی نیست؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و بعد تقریباً نالیدم:

_ لطفا! لطفا این کارو نکن...

سرش را به چپ و راست تکان داد:

_ دیگه نگاه کردنت از پشت دوربینا کافی نیست.

_ تا همین دیروز کافی بود!

نگاه کدرش را به من دوخت و آهسته و محزون پچ زد:

_ باید پیشم باشی!

میخواستم بگویم هیچ بایدی در کار نیست اما حزنی که صدایش را مزین کرده بود چنین اجازه‌ای را به من نداد. ولیکن می‌دانستم که یک آبروریزی بزرگ در پیش است. میز کار کارمندی ساده در اتاق ریاست؟! اصلاً قابل قبول نبود، در این صورت دیگر همه می‌فهمیدند که خیلی بیشتر از یک چیزهایی میان من و اوست!

لب‌هایم را روی هم فشردم. ممکن بود بتوانم نظرش را تغییر دهم؟

شاید باید یک خط مشی برای این رابطه تعیین میکردم.
لب‌هایم را از هم باز کردم:

__ من پیشتم اما تو نباید روی چیزی که درست نیست
پافشاری...__

تقهای که به درب اتاق خود حرفم را قطع کرد. طوفان اجازه
داد که فرد پشت در داخل شود. و وقتی در باز شد من همان
مرد کت و شلواری همیشگی را دیدم که داخل آمد و تای
دیگر درب را باز کرد، سپس به همراه دوست کت و شلوار
پوش دیگرش میز من را به داخل اتاق آوردند.

جاخورده به آنها نگاه کردم. چطور اینقدر زود میز را جابه
جا کردند؟ خدای من میخواهی مرا تبدیل به یک دیوانه شوم؟
منشی طوفان با یک بغل پرونده، که گمانم پوشه های منتظر
روی میز من بودند، داخل شد. نگاه پر غیضش را به خود
می‌توانستم ببینم.

با حرص آنها را روی میز وسط اتاق گذاشت و با صدایی
کشدار از طوفان پرسید:

__ کاری ندارید با من؟__

نگاهم را به طوفان دادم تا واکنشش را به ناز صدای منشی
ببینم. اما دیدن مشت او که لبه‌ی میز را می‌فشرد و صورتش

که انگار از برخورد یک مشت محکم جمع شده بود، تعجب کردم.

در این یک لحظه، باز چه چیزی او را عصبی کرده بود؟ با حرکت دست رو به منشی اشاره زد که می‌تواند برود و بعد با فشار دندان هایش رو به مردان کت و شلوار پوش گفت:

_ جلوی دیوار، دقیقاً روبه روی میز من تنظیمش کنید!
آنها بی حرف همین کار را کردند و بعد خیلی سریع خودشان از اتاق بیرون رفتند.

طوفان میزش را دور زد و بعد از کشو قوطی قرصی را بیرون کشید. کپسلولی را بلعید و دوباره قوطی را به اعماق کشو پرت کرد.

لب‌هایم را با زبان خشک کردم و پرسیدم:

_ اون قرص برای چیه؟

اخم تندی کرد و با اشاره به میز کارم گفت:

_ حالا می‌تونی کاراتو انجام بدی خزر!

مردکِ فلان شده.

سمح بازی در آوردم و باز پرسیدم:

__ مشکلات چیه؟ چرا دارو استفاده میکنی؟

موهایش را با کشی که دور مچش بود جمع کرد و بی توجه به سوال من از پشت میز بیرون آمد و روی کاناپه دراز کشید.

با حرص دندان قرچه‌ای کردم و به سمت میزم قدم برداشتم.

روی صندلی نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم، درحالی که او همانطور لم داده نگاهش را روی من تنظیم کرده بود!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم توجهی به این نقل مکان اجباری نداشته باشم.

بهتر بود در موقعیت بهتری طوفان را مجاب میکردم که مرا به اتاق خودم برگرداند.

لوازم بهم ریخته‌ی روی میز را مرتب کردم و تمام مدت از خیرگی نگاه او روی خودم داشتم دیوانه می‌شدم.

وقتی تقه‌ای به در اتاق خورد و پشت بندش در باز شد نفس راحتی کشیدم، اما زهی خیال باطل! حتی آمدن آشوب هم باعث نشد طوفان نگاه از من بگیرد.

با خواهش به آشوب خیره شدم اما انگار او بیشتر از من مقابل برادرش عاجز و درمانده بود.

کتش را کنار زده و دستانش را بند کمرش کرد. با آشفتگی نگاهی به طوفان انداخت و بعد با گلایه روبه من گفت:

_ مگه نگفتم پدرم رو بیار طبقه‌ی خودمون؟ چرا گذاشتی
پاش به اینجا برسه؟

خواستم برایش توضیح دهم اما طوفان پیش از من با غیض
بی‌آنگاه نگاهش را از روی من کنار بکشد خرید:

_ دیگه پای خزر رو تو همچین گندابی باز نکن آشوب!
آشوب صورتش را با درد جمع کرد، انگار که از دردی رنج
می‌برد!

در درمانده‌ترین حالت ممکن به برادرش چشم دوخت و
تقریباً با التماس گفت:

_ نباید روش دست بلند میکردی! اون بالاخره پدرمونه...
طوفان تنها خرخری غرش مانند از میان لب‌هایش بیرون داد.
خدایا! دیگر گمان میکردم زیر نگاهش درحال ذوب شدن
هستم. چرا این خیرگی را تمام نمی‌کرد؟
با بیچارگی به پشتی صندلی‌ام تکیه زدم و آشوب باز گفت:
_ طوفان به من بگو موضوع چیه! حسم می‌گه که قراره یه
طوفان به پا بشه...

_ و تو قرار نیست بتونی جلوی این طوفانو بگیری .
با این حرف طوفان آشوب پنجه‌هایش را میان موهای
کوتاهش فرو برد و پرسید:

__ یعنی حداقل اونقدری برات معتمد نیستم که بخوای باهام
درمیان بزاری که چه گوهی اتفاق افتاده؟
طوفان بی‌ربط جواب داد:

__ بهتره بری بیرون، تمرکز خزر رو بهم می‌زنی و اون باید
کارهاشو هرچه زودتر تموم کنه!

آشوب انگار که دیگه نتواند کنترلی روی خشم و عجز خود
داشته باشد، لگدی به جلومبلی کنارش زد و غرید:

__ همیشه فقط کار خودتو میکنی و حرف هیچ کس برات مهم
نیست! نمیفهمی که من لعنتی نگرانتم، برادرتم و حداقل
میتونی بهم اعتماد داشته باشی؟! حتی به این دختر بیچاره
نگفتی که وارد چه رابطه‌ای شده و باید با چه چیز کوفتی
کنار بیا...

به یکباره طوفان از جا جهید و آشوب هراسیده حرفش را
رها کرده و دستی که به سمت من اشاره میکرد را جمع کرد.
طوفان با نگاهی که از خشم می‌درخشید، چشم درشت کرد و
توپید:

__ بهت گفتم پای خزر و به این هیچ ماجرای کوفتی باز نکن.
آشوب صدا بلند کرد:

_ نمیبینی که اون دقیقا همینجا بین ماست و شاهده همه چیزه؟
پاش دقیقا وسط ماجراست احمق!

طوفان همزمان با گفتن جمله اش به سمت آشوب پاتند کرد:

_ اون تو حصار امن منه! تو خلوت من، کنار من، پیش من
،تو بغل من می مونه!!! اما میکنم پوستتو اگه بخوای پاشو به
لجن زندگی من باز کنی.

با اینکه تمام جانم از حرف هایش به ر عشه افتاده بود و آن من
تشدید دارش مدام در سرم چون یک آونگ به این سو و اون
سو خیز میگرفت؛ از پشت میز بلند شدم.

پیش از اینکه باز یقه ی آشوب را میان مشتش بگیرد، اسمش
را صدا زدم و حینی که سعی داشتم خودم را به آنها برساندم
تقریبا توپیدم:

_ نمیخوایید تمومش کنید؟ افتادید به جون هم!

پیراهن طوفان را از پشت چنگ زدم و تقریبا محکم او را به
عقب کشیدم تا از آشوب دور شود.

بلافاصله طوفان به سمت چرخید دستانش را مقابلم بالا
گرفت. درحالی که می دیدم فکش را می فشارد آرام گفت:

_ عصبی نیستم خب!؟

مرا احمق فرض کرده بود؟؟؟ احم کردم و با تاکید گفتم:

_ برای امروز به اندازه‌ی کافی گرد و خاک کردی بسه!
یک آن برآشفتم انتظار داشتم هر لحظه فریاد بکشد. آتش میان
چشمانش شعله میکشید اما او با صدایی که آرام اما لرزان از
خشم بود گفت:

_ نمیبینی من آروم ولی اونا نمی‌زارن؟ نمیبینی همش با
اعصاب من بازی میکنن؟ نمیبینی اونا که منو بهم
می‌ریزن؟ خزر منو نمیبینی که سعی دارم آروم باشم ولی
نمی‌زارن؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و به حق می‌دیدم تا چه اندازه سعی
در کنترل خشمش دارد، فقط به خاطر قولی که به من داده
بود؟ میخواست من ببینم سر قولش هست؟
تنها سر تکان داده گفتم:

_ باشه باشه! برو بشین ، آشوب هم برمیگرده به اتاقش حتما
کلی کار واسه انجام دادن داره!

نگاه جدی ام را به آشوب دوختم و او بی مکث با قدمی‌های
محکم از اتاق بیرون رفت و درب اتاق را با صدا روی هم
کوبید.

از صدایش طوفان لحظه‌ای پلک بست و بعد باز کرد.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.

طوفان را به سمت مبل هدایت کردم و او نشست.

با کلافگی شالم را از سر باز کرده و روی میزم انداختم.
شروع به قدم رو رفتن در طول اتاق کردم و با مرور
شنیده‌هایم یکجا ایستادم.

راسخ به او چشم دوخته پرسیدم:

__ چی رو بهم نگفتی؟

اخمش غلیظ تر شد. اما من نترسیدم! وقت ترسیدن نبود، اول
باید تکلیف یکسری چیزها را مشخص میکردم تا بفهمم چی
به چی است.

جلو رفتم و باز گفتم:

__ آشوب گفت به من نگفتی وارد چه رابطه‌ای شدم و من
دارم الان بهت فرصت می‌دم که بهم بگی!

دستش را روی زانویش مشت کرد و من با تاکید صدا زدم:

__ طوفان!!!

سکوت و نگاهی خیره و ممتد تنها جواب من شد!

عصبی شقیقه‌هایم را فشردم و بالاخره او صدایش را ازاد
کرد:

__ چیز مهمی برای گفتن وجود نداره خزر اون عصبی بود و
هرچی به دهنش اومد رو برای تخلیه خشمش گفت.

می‌دانستم حقیقت این نیست، اما سوال بعدی را پرسیدم:

_ نمیخواهی پای من به زندگیت باز بشه؟ پس چرا منو هی کنار خودت میکشونی؟ منو به خونت می‌بری، سفر می‌بری، تو اتاقت نگه میداری، ازم میخوای شب رو پیشت بمونم، منو می‌بوسی و طوری رفتار میکنی که فکر کنم منو میخوای بعد میگی نمیخواهی پام به زندگیت باز بشه؟ قصدت چیه؟؟؟
عصبی و بی‌تمرکز چنگ انداخت و موهای بسته‌شده اش را باز کرد. دستش را میان تارهای بلند لغزاند و آنها را محکم، تقریباً از ریشه کشید!

به جای او صورت من از درد درهم شد و او به سختی زمزمه کرد:

_ من خودمو از زندگی جدا کردم، حصار کشیدم دورش ، بلند! یه محدوده‌ی امن... اما انگار قرار نیست از این زندگی نفرین شده خلاصی داشته باشم... ولی باید تو رو توی اون محیط امن خودم داشته باشم! یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه، هیچ آسیبی تهدیدت نکنه! قرار نیست بزارم با سر درآوردن از زندگی لعنتی‌ام از دستت بدم.
گیج شده سرم را به دو طرف تکان دادم:

_ مسخره‌است! حتی خودت نمی‌فهمی چی داری میگی!

از جا بلند شد. جدیت تمام صورتش را پر کرده بود، نزدیک شد و بازویم را میان چنگش گرفت:

_ میفهمم! من تو رو از هر چیزی که باعث بشه از دستت بدم دور نگه می‌دارم خزر! این مسخره نیست... بهش میگن محافظت! من تو را برای خودم محافظت میکنم...

در آن فاصله‌ی اندک به عمق چشمانش خیره شدم. می‌توانستم مخلوطی از غم، خشم و درعین ناباوری کمی هم ترس ببینم! پرسیدم:

_ این منصفانه نیست! من قراره تو یه رابطه‌ی نصف و نیمه باشم؟ این همون چیزیه که آشوب میگفت؟!

نگاهش از یک چشم به چشم دیگرم شبیخون زد و بعد از چندی مکت پاسخ داد:

_ نه خزر نه. تمام من درگیر این رابطه است. ولی اون قسمتی از من که زیادی تاریک و وحشتناکه... تو هیچ وقت قرار نیست چیزی راجبش بدونی!

بازویم را از میان دستان مردانه‌اش بیرون کشیدم. با اخم سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

_ نمی‌تونم بفهمم!

نگاهش کردم و با ناراحتی افزودم:

__ من هیچی از تو رو نمیفهمم.

پشت میزم رفتم و خودم را با کاغذها سرگرم. و او تمام مدت سنگینی نگاهش روی من بود.

اینبار برخلاف همیشه نمی توانستم فکرم را جمع کنم و به کارم اختصاص دهم.

افکارم مدام از بندرها می شدند.

و این ترسناک بود!

منی که تا همین دیروز پریروز ادعایم می شد به وقت کار می توانم همه چیز را فراموش کرده و غرق شوم...

حالا امروز نمی توانستم دست از فکر کردن به طوفان و حرفهایش بردارم.

پوفی کشیدم و با بدخلقی کاغذ زیر دستم را چون شش کاغذ دیگر مچاله کرده و با حرص روی زمین انداختم.

طوفان همانطور که روی مبل لم داده بود پرسید:

__ همیشه اینقدر کاغذ هدر می کنی؟

دندان قرچه کردم:

__ مگه از پشت دوربینا چکم نمی کنی؟

هیكل درشتش را تكانى داد و از روى مبل بلند شد. به سمت من آمد و با دست اشاره زد كه از روى صندلى بلند شوم. خودش جاي من نشست و مداد را به دست گرفت:

_ قراره چى داشته باشيم؟

كمى آرام شده و با كنجكاوى لبه‌ى ميز نشستم:

_ كارت ويزيت تشريفات.

_ عكس داريم؟

_ نه. لوگو، اسم، شماره تلفن، آدرس و آيدى اينستاگرام!

سرى تكان داد و پرسيد:

_ اسمش چيه؟

نيم نگاهى به كاغذ هاى ولو شده روى پوشه‌ى بنفش انداختم:

_ تشريفات پينك!

مداد را با اتمام حرفم روى كاغذ حركت داد و مشغول طرح زدن شد.

انگار نه انگار كه تا دقايق پيش چه چيزها گذشته بود.

انگار نه انگار كه من چقدر عصبى بودم. چه قدر پر از خشم و ناراحتى بودم...

انگار کنار او خیلی زود می‌توانستم همه چیز را از یاد ببرم و آرامشم را پیدا کنم.

دقیقا عین همان چیزی که او گفته بود!

حواسم را جمع طراحیش کردم و با حیرت لب زدم:

_ کارت عالیهِ!

با مداد سایه‌ی کمرنگی روی حروف ایجاد کرد و با آرامش توضیح داد:

_ اگر بخوای کارت یه چیز خاص از آب دربیاد، لازم نیست یه طرح پیچیده بزنی! فقط کافیه یه سرنخ کلیدی توی طرح قرار بدی!

با نگاه مشتاقم طرحی که زده بود را بلعیدم و پرسیدم:

_ سرنخ؟

به نوشته‌ی روی کاغذ اشاره کرد:

_ چی میبینی؟

به طرح نگاه کردم سایه‌ای از نوشته‌ی لاتینِ pink، که تمام کادر را پر کرده بود. سپس تشریفات پررنگی که در مرکز کادر قرار داشت. لبخند روی لب‌هایم نشست. این ساده‌ترین و البته بهترین طرحی بود که می‌شد زد!

لبخندی زدم و او نگاهش کیپ لبخندم گفت:

_ زیبایی همیشه تو سادگیه خزر!
البته که من می‌دانستم او طرفدار سادگی است.
تمام خانه و زندگی‌اش متشکل از اجزائی ساده و بی زرق و
برق بود.

با صدایش نگاه به صورتش دوختم:

_ حالا که تو تمرکز نداری برای طرح زدن چطوره من
طرحای تو رو بزخم و تو بشینی پشت سیستم دیجیتالیشون
کنی؟

پیشنهاد خوبی بود!

کش و قوسی به اندام هایم دادم و از پشت میز طوفان بلند
شدم.

او نیز فنجان به دست کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده بود و همواره
نگاهم میکرد.

به سمتش رفتم و او پرسید:

_ تموم شدن؟

به تایید سرتکان دادم و نیم نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یکساعت از تایم کاری باقی مانده بود. به کمک او همه‌ی طرح‌ها زودتر تمام شد.

طرح‌هایی زده بود که مثلش را ندیده بودم!

دستش را به سمت من دراز کرد و وقتی من دست به دستش گذاشتم، مرا سمت خود کشید.

چفت خود نگه داشت و قهوه‌ی سرد شده‌ی فنجانش را سرکشید.

و من از قاب پنجره به شهری چشم دوختم که از این بالا زیر غروب آفتاب بسیار خرد و کوچک دیده می‌شد.

شهری که که انگار از این برج جدا بود...

حضار نامرئی طوفان آژند به دور قلمرواش کاملا واضح و قابل روئت بود.

البته برای من...

مرا با خود همراه کرد و از اتاق بیرون زدیم. سعی کردم مقابل چشمان وق زده‌ی منشی خودم را از زیر دستش بیرون بکشم اما او مرا محکمتر از پیش به خود سنجاق کرد.

فنجان خالی را روی میز منشی گذاشت و هردو از جلوی صورت مبهوتش رد شدیم.

دکمه‌ی طبقه‌ی دهم را فشرد و من دیدم که منشی میان لب‌هایش فاصله افتاد و با شگفتی نگاهش را از دست طوفان که دورم حلقه شده بود گرفت.

وقتی تلخی چشمانش را توی نگاهم ریخت، سرم را چرخاندم و چشم به درب آسانسور دوختم تا باز شود.

حسد نگاهش چون تیزی در تنم فرو می‌رود!

دخترک موزی کم مانده بود از حسادت پس بیوفتد.

وارد آسانسور شدیم و من پیچ زدم:

__ نباید از جلو چشماش رد می‌شدیم.

سرش را سوالی تکان داد و من خیره به آینه گفتم:

__ دید که با هم می‌ریم بالا.

کف دستش را کنار سرم کشید و تا چانه‌ام سر داد. وقتی چانه‌ام را میان دستش مشت کرد گفت:

__ بیخیال خزر، میخوام همه‌ی شرکت بدونن که تو با منی!

انگشت شصتش روی لب پایینم نشست و فشاری به آن وارد کرد:

_ تو خزرِ طوفانی!

قلبم چنان بی‌حیایی از خود نشان می‌داد که شک نداشتم
صدای کوبش های بی‌امانش را طوفان می‌شنود.

آسانسور ایستاد و طوفان با رها کردن چانه‌ام دست پشت
کمرم گذاشت و مرا به بیرون هدایت کرد.

سپس درب خانه‌اش را باز کرد و باز اجازه داد تا اول من
داخل شوم.

پشت سرم چراغ‌ها را روشن کرد و من با دیدن خانه‌ی ساده و
مرتبش لبخندی زدم.

«زیبایی در سادگی بود!»

او به آشپزخانه رفت و من کت و شالم را از تن کندم و روی
یکی از مبل‌ها گذاشتم.

به سمت سرویس رفتم و آنجا دست و رویم را شستم.

آرایشم از صبح روی صورتم بود و به نظرم نبودنش بهتر از
بودنش بود ، پس آن را کامل از روی صورتم شستم.

موهایم را با انگشتانم شانه زدم و بعد از سرویس بیرون
آمدم.

طوفان آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زده بود و با آن قد و بالا جلوی سینک ظرفشویی مشغول خرد کردن پیاز بود.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، با اینکه قبلا هم او را در این حالت دیده بودم، اما برایم عادی نشده بود! آهنگ صدای خنده ام در فضای طنین انداخت.

سرش را به سمت چرخاند. اخمی میان ابروهایش نشسته بود. با تن صدای پایینی خیره به خنده ام زمزمه کرد:

_ جان؟!_

از خجالت گر گرفتم و خنده ام به رد کوچکی از لبخند مبدل شد. به آشپزخانه رفتم و دستپاچه گفتم:

_ یه لحظه خندم گرفت با این قد و قواره و ایستادی پیاز خرد میکنی!

لبش به بالا کج شد و گفت:

_ باید به فکر شکمون باشم یا نه؟ وقت گرسنگی قد و قواره سیرمون نمیکنه!

خندیدم با دستان مشت شده روی کانتر ضرب گرفته و با ریتم خواندم:

_ قد و بالای تو ر عنا رو بنازم!

لبخندش وسعت گرفت و من با شانهام تنه‌ی آرامی به
بازویش زدم و دست به سمت چاقو و پیاز توی دستانش بردم:
_ بده من خرد کنم.

پیاز هارا از جلوی دستم دور کرد:
_ چشمات می‌سوزه، عقب وایستا.
لبخندی زدم:

_ اینجوری من راحت نیستم که یه جا بشینم نگاه کنم و تو
شام درست کنی! اصلا یه چیزی از بیرون می‌گرفتم دیگه...
پیازهای خرد شده را توی تابه ریخت و گفت:

_ به اندازه‌ی کافی غذای بیرون خوردم.

تابه را روی گاز گذاشت و من پرسیدم:

_ آشپزی نمی‌کردی؟ تو که خیلی خوب بلدی.

جواب نداد و روغن زیتون زیادی توی تابه ریخت.

موهایم را پشت گوش زدم:

_ چی درست میکنی؟

سرش را از روی شاناه به سمتم چرخاند:

_ املت دوست داری خزر؟

سرتکان دادم:

_ گوجه هارو من خرد میکنم.

به یخچال اشاره زد و مشغول تفت دادن پیاز ها شد.

کنار هم املت را درست کردیم و همان حین مشغول حرف زدن شدیم. راجب هر چیزی که به صورت آنی به ذهنمان می رسید.

از تمام مسائلی که در شعبه‌ی مشهد معضل بود برایش گفتم و او گفت که قطعا به همایشان رسیدگی خواهد کرد.

پرسیدم که کنترل چندین شعبه از راه دور و پشت صحنه برایش سخت نیست؟

و او گفت که به خوبی از پشش بر آمده. و خب الحق هم که راست میگفت.

شام را خوردیم و چه مزه‌ی لذیذی داشت.

می توانستم تا آخر عمرم از خوردن دستپختش لذت ببرم!

به قول معروف دستپختش بوسیدنی بود!

مشغول چیدن ظرف ها توی ماشین بودم و او نیز برایمان قهوه آماده میکرد که صدای زنگ موبایلم مرا به سمت این کشاند.

شماره ناشناس بود و من هرچه اعدادش را در ذهنم زیر و رو کردم به یاد نیاوردم که برای چه کسی می‌توانست باشد.
تماس را وصل کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم:
_ بله؟

صدای آرام دختری توی گوشم پیچید:

_ سلام عزیزم ، خزر جون؟

نامطمئن بله‌ای گفتم و به ذهنم فشار آوردم تا صاحب صدا را به خاطر آورم. و او باز گفت:

_ خوبی ؟ خسته نباشی. بدموقع که مزاحم نشدم؟

_ خیلی ممنون جونم، فقط من به جا نیاوردم.

طوفان به سمتم چرخید و با اخم سرش را برایم کج کرد و دختر پشت خط گفت:

_ من مراوریدم یادت می‌آید؟ مهمونی همو دیدیم خانوم همکارت!

چشمانم باریک شد و بعد تصویر گرد و تپلش را به خاطر آوردم. طوفان همچنان خیره‌ام بود و من با خنده گفتم:

_ مروارید جان خوبی؟ کوچولوت خوبه؟

_ فدات عزیزم. شرمنده مزاحمت شدم، صبح از منشی شمارهات رو گرفتم ولی گفتم بزارم کارت که تموم شد زنگ بزنم.

_ مراحمی عزیزم، چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟
طوفان سینی حاوی فنجان‌ها را برداشت و دست پشت کمر من گذاشته به بیرون هدایت کرد.
مروارید نیز با خوش ذوقی گفت:

_ راستش آخر هفته تولد کیانوشه! من میخوام سوپرایزش کنم
یه تولد براش بگیرم. منتها می‌دونی که ما اینجا دوست و
فامیل نداریم، برای همین میخوام همکاراشو دعوت کنم.
با مهربانی گفتم:

_ عزیزم به سلامتی ایشالا، سختت نیس آخه به خاطر
وضیعتت می‌گم.
عجول گفت:

_ نه نه! آخه میدونی دیگه تولدشه همیشه که، واقعیتش غرض
از مزاحمت این بود که تو زحمت دعوت کردن بقیه
همکاراتونو بکشی، اما بسپری که هیچ کس به روی کیانوش
نیاره.

از شیطنش خندیدم و کنار طوفان روی مبل نشستم:

_ حتما عزیزم خوشحال میشم کمکی بهت کنم.
_ مرسی خزر جون یه دنیا ممنونت میشم.
نگران برای وضعیت بارداری اش گفتم:
_ برای کارای دیگه‌ات کمک نمی‌خوای؟ کسی هست کمکت
کنه؟

مردد جواب داد:

_ کسی نیست ولی خب عیبی نداره خودم می‌تونم.
نیم‌نگاهی به طوفان که کنارم نشسته بود و با نوک انگشتانش
موهای روی شانهام را لمس میکرد انداختم:
_ اگه تونستم یکی دو ساعت مرخصی بگیرم میام کمکت.
صدایش حالت شرمگینی به خود گرفت:
_ نه اصلا! دیگه نمی‌خوام بیشتر از این بهت زحمت بدم مثلا
زنگ زدم به عنوان مهمون دعوتت بگیرم.
_ خواهش میکنم چه زحمتی، خبرشو حتما بهت میدم.
_ ممنونم جونم دیگه خدافظی کنیم الاناس که کیانوش برسه .
_ شبت بخیر عزیزم.
با او خداحافظی کردم و طوفان پرسید:
_ کی بود؟

فنجانم را از روی میز برداشتم:

_ خانوم آقای خوشنام بود، میخواست واسه تولد خوشنام
دعوتمون کنه! بارداره، اگه بهم مرخصی بدی میرم کمکش
گناه داره!

مکثی کرد و بعد گفت:

_ مگه میخوای برای تولد بری؟

از بالای فنجان نگاهش کردم:

_ خب آره!

چیزی نگفت و تنها در سکوت نگاهم کرد. قهوه‌ام را نوشیدم
و او فنجان خالی خود را روی میز برگرداند و گفت:

_ بریم برات کتاب بخونم.

کتاب لعنتی! در قسمت بدی گیر کرده بود.

لب‌هایم را روی هم فشردم:

_ آممم نمیخواد، نشستیم دیگه!

از جا بلند شد به سمت اتاق رفت و گفت:

_ بیا!

مضطرب پاهایم را روی مبل جمع کردم:

_ خب همینجا بخونیم!

جوابی نداد و وارد اتاقش شد. آب دهانم را قورت دادم. من
قرار بود شب را اینجا بمانم؟

و او چه گفته بود؟ تمام شب را مرا در آغوش گرفته کتاب
بخواند؟

لعنت خدا! قرار که نبود حرفش را عملی کند؟

وقتی بلند و کشار اسمم را صدا زد از جا پریدم و بالبهایی
برچیده به سمت اتاق رفتم:

__ می‌گم کتاب رو بیار توی سالن بخونیم.

از درب باز اتاق با احتیاط نگاهی به داخل انداختم. و وقتی
او را دیدم که با تی‌شرت و شلوار راحتی روی تخت نشسته،
شکم چنگ خورد.

با دیدنم گفت:

__ چراغی سالن رو خاموش کن بیا خزر!

لب‌هایم را روی هم فشردم و او با تکرار نامم را صدا زد.
سلانه سلانه با غرولند مسیر آمده را بازگشتم و چراغ‌ها را
خاموش کردم.

همانجا به دیوار تکیه زدم و چند دم عمیق گرفتم.

چنان هیجان و استرسی تمام جانم را آلوده کرده بود که
می‌ترسیدم نرسیده به اتاق پس بیوفتم.

دستم را روی سینه درست روی ضربان پرتنش قلبم مشت
کردم و زیر لب با خود واگویه کردم:

_ آروم باش آروم باش!

دم عمیق دیگری کشیدم و طوفان و فرصت‌طلبی اش را لعنت
فرستادم.

مردک موزی با استفاده از شرایط نامساعد ظهر مرا امشب
اینجا ماندگار کرد.

یک هیچ به نفع خودش!

به قدم هایی لرزان به سمت اتاق رفتم. نوری که از اتاق
بیرون می‌آمد آنقدر قوی بود که بتوانم مسیر را بدون برخورد
با جایی طی کنم.

طوفان روی تخت زیر لحاف خزیده بود و کتاب را در دست
داشت.

داخل شدم و معذب همانجا جلوی در ایستادم. دستش را به
ستم باز کرد و به نرمی گفت:

_ بیا اینجا عزیزم!

لب‌هایم را روی هم فشردم و آهسته پیش رفتم. مثل گربه با
زانو روی تخت رفتم و دست در دست طوفان گذاشتم.

آرام مرا به سمت خود کشید و کمک کرد تا زیر لحاف قرار بگیرم.

سپس مرا در آغوش کشید و به خود چسباند.

تنش کوره‌ی آتش بود و داشت مرا در خود حل میکرد. نفس‌هایم از هیجان تند شده بود و قلبم با چنگال‌هایش سینه‌ام را می‌درید تا بیرون بجهد.

شقیقه‌ام را بوسید و بعد تای کتاب را باز کرد.

انگشتانش آرام روی بازویم رقصیدن گرفت و همزمان شروع به خواندن کرد:

__ با لمس اندام حساس زنانه‌ام، ناله‌های مست و شهوت‌آلود از میان حلقم بالا آمد. لب‌هایم را شکار کرد و ناله‌های بعدی‌ام توی دهانش آزاد شد. یک دستش آن پایین مشغول بود و دست دیگرش روی ستون فقراتم را نوازش می‌داد. او خوب اغواگری را بلد بود...

ساعتی بعد از آن قسمت‌های نفس‌گیر کتاب گذشته بودیم. چنان از این بابت خرسند بودم که نفس حبس شده‌ام را محکم بیرون داده بودم!

حس می‌کردم از پس یک کار دشوار بعد از مشقت فراوان
برآمده‌ام.

تازه کمی انقباض عضلاتم از شرم ساعتی قبل باز شده بود،
و با حالت آسوده‌تر به طوفان تکیه داده و گوش می‌دادم، که
او بعد از تمام کردن جمله‌اش تایی کتاب را بست!
با اعتراض کمی دور شدم:

__عه!

کمی خودش را به سمت مخالف من کش داد و کتاب را روی
پاتختی گذاشت. بعد کلید های برقی که همانجا روی دیوار
قرار داشت را لمس کرد!

اتاق در تاریکی فرو رفت و من برای بار صدم در این شب
نفسم را حبس کردم.

پیچ پیچ‌گونه پرسیدم:

__ چرا خاموش کردی؟

بالشت های پشت سرمان را مرتب کرد:

__ بخوابیم!

آب دهانم را بلعیدم. مضطرب لب‌هایم را بهم فشردم و گفتم:

__ قرار بود تا صبح برام کتاب بخونی!

خودش سر روی بالشت گذاشت و با کشیدن دست من،
مجبورم کرد سر روی بازویش بگذارم و میان آغوشش
بخوابم.

قلبم تندتند تکان میخورد و تنهای بهم چسبیده‌مان داشت مرا
از هیجانی غریب هلاک می‌کرد.

من طاق باز دراز کشیده بودم و او روی پهلو به سمت من
چرخیده بود. روی موهایم را بوسید و گفت:

فقط یک فصل دیگه از کتاب مونده، خیلی زودتر اینکه
صبح بشه تموم میشد و من اینجوری دیگه بهونه‌ای برای
نگه‌داشتنت پیش خودم نداشتم.

صداقتش مرا بیشتر هیجان زده کرد. او نمی‌دانست که دیگر
کار از کار گذشته و من حتی بی‌بهانه هم بیشتر کنارش
خواهم ماند.

نفس حبس شده‌ام را ریز ریز بیرون دادم.

تمام تمرکز روی این بود که با دم و بازدمی خارج از ریتم
حال خرابم را لو ندهم.

حتی جرئت نداشتم تکان کوچکی به خود بدهم و در موقعیت
راحتری قرار بگیرم.

از هر سایش اضافتری با او می‌ترسیدم.

شوخی که نبود...

پنبه و آتش در آغوش هم خرامیده بودند و هر آن جرقه‌ای
شعله‌ور در کمین بود.

فکر نمی‌کردم آماده‌ی چنین چیزی باشم!

در آن تاریکی نگاهم را از گردنش بالا کشیدم و برق
چشمانش را شکار کردم.

چنان با حض نگاهم می‌کرد که چشمانش می‌درخشید.

خم شد و میان دو ابرویم را بوسید و گفت:

_آروم جون من!

قلبم هری پایین ریخت.

انگار که از یک بلندی بی‌انتها سقوط کرده باشم!

گونه‌های گر گرفته‌ام ، از خجالت و مقداری زیادی هیجان
بود.

چشم گرفتم و روی پهلو پشت به او چرخیدم. تا شاید از توی
چشمانم نخواند رسوایی دلم را!

دستانش بیشتر دورم پیچید و خودش را از پشت محکم به من
فشرده.

با احساس سختی بدنی‌اش بر اثر برانگیختگی، انگار که برقی با ولتاژ بالا به من وصل کردند.

چنان از جا جهیدم که قفل محکم دستانش به دور شکم باز شد.

ترسیده و خجالت زده خواستم از تخت و بعد از اتاق بگریزم اما او سریعتر به خود جنبید و باز مرا گرفت.

دست‌هایم را مهار کرد و مرا در حالت نشسته به آغوش گرفت. دم گوشم پچ پچ کرد:

__ ششش، چیزی نیست! کاریت ندارم خزر، باشه؟ باشه خوشگلم؟

کاریم نداشت! آن برجستگی سخت‌شده‌ی اندامش این حرف را نفی می‌کرد.

خجالت و ترس تمام مرا پر کرده بود و حتی نمی‌توانستم زبان لعنتی‌ام را به کار بگیرم.

و محض رضای خدا چیزی در خود حس می‌کردم که بیشتر شرم می‌شد!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا این افکار شرمناک و لعنتی‌را از سرم بیرون کنم.

طوفان اما پس گردنم را بوسید و باز تکرار کرد:

شششش خزر! تو رو تو بغلم داشته باشم، نرمی تنت رو
حس کنم، عطرت بزنه زیر بینی ام می تونم نخوامت؟ می تونم
جلوی واکنش بدنم به این خواستتو بگیرم؟ نمی تونم خزر! اما
می تونم حیوون نباشم و مثل یه متجاوز بهت دست نزنم.
می تونم صبر کنم تا تو هم همینقدر منو بخوای خزر!
تکان سختی میان آغوشش خوردم.

من همین حالا هم همینقدر زیاد او را میخواستم...
منتها مطمئن نبودم که این خواسته‌ی من بود؟ یا هورمون
های تشنه‌ی زنانه‌ام!

هیچ نگفتم! نمیخواستم لرزش صدایم عیان شود.
تقلا برای گریز هم نکردم.

تا خرخره، بودن در آغوشش، چسبیده به تن داغ و
برانگیخته‌اش را می‌خواستم.

خجالت زده بودم اما گور بابای خجالت!

اجازه دادم دوباره مرا در آغوشش بخواباند و روی هر جفتمان
را بکشد.

دستش باز دور شکم حلقه شد و او بوسه‌های آرام و کوچکی
روی موهایم نشانده.

خودش را از پشت کمی پایین‌تر کشید و بدنش به بدنم ساییده شد!

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم، نیاز داشتم نفس‌های عمیق و کشدار بکشم، اما زود بود برای رسوایی...

لب‌هایش پشت گردنم را لمس کرد، زیر گوشم، پایین‌تر روی قسمت بیرون مانده‌ی شانهام از یقه‌ی پلیورم.

دستش روی شکمم، پلیور را چنگ زد و با کمی خشونت آن را کشید. یقه‌ام به پایین سر خورد، قسمت بیشتری از شانهام برهنه شد!

بوسه‌هایش تمام سرشانهام را نوازش کرد.

مقاومتم در هم شکست و بالاخره آه کوچک و خفهای از میان درز لب‌هایم به بیرون فرار کرد.

لب‌های طوفان بالا آمد روی گوشم نشست و خش‌دار و گرفته پیچ زد:

جانم؟!

گیج بودم. میان خواستن و نخواستن دست و پا می‌زدم بیشتر می‌خواستم و نمی‌خواستم.

زیر دلم پیچ می‌خورد!

میان پاهایم دل‌دل می‌زد.

قلبم نفسگیر تر از هر وقتی می‌تپید و من از این درماندگی
میل به گریه داشتم.

نفس سختی گرفتم و وقتی او باز لب‌هایش را روی شانه‌ام
نشاند، سرم را روی شانه خم کرده ممانعت کردم!

صدایم را صاف کرده و به سختی گفتم:

_ بسه!

تکرار کرد:

_ بسه!

سپس بوسه‌ی خیسی روی بناگوشم نشاند و من از موج شدید
خواستن، پاهایم را محکم به هم فشردم.

چنگش از پیراهنم باز شد و کف دستش نرم روی شکمم قرار
گرفت.

نفس‌های عمیق و کشدارش نشان از حال خرابش داشت.

سختی تنش را هنوز پشت کمرم احساس می‌کردم.

هر لحظه منتظر بودم کنترلش را از دست دهد و دوباره از
سر شروع کند، اما اینکار را نکرد.

آنقدر به صدای کشدار و نامنظم نفس‌هایش گوش دادم که
پلک‌هایم گرم شد.

خواب بر من غلبه کرد و مرا در بی‌خبری خود بلعید!

پوست گردنم قلقلک می‌شد!

البته من هیچ‌گاه ادم قلقلکی نبودم، اما اینبار با حس قلقلکی
ریز روی گردنم بیدار شدم.

هنوز چشم باز نکرده بودم اما به یاد داشتم که از شب پیش
میان آغوش چه کسی هستم.

آغوش مردی که دیشب، خوب خودش را بازداشته بود که
مبادا پا فراتر گذاشته و مرا آزار دهد!

مردی که حالا گرمی دستش را روی برهنگی شکم حس
می‌کردم.

قلبم زودتر از من بیدار شده بود انگار، کی وقت کرده بود
اینقدر سخت و محکم بتپد؟

نفس هایش که توی گردنم خالی می‌شد، جانم را می‌گرفت...

سر فرو برده بود میان گریبانم و عمیق نفس می‌گرفت، زبری
دستش آهسته و نامحسوس روی شکم را نوازش می‌کرد و
من دلم میخواست تا ابد در همین لحظه باقی بمانم.

باز خودش را از پشت به من فشرد!

نفسم رفت و برگشت!

بوسه‌ی ریز و داغی روی گردنم زد و من دلم فرو ریخت!

آهسته تکان خوردم، میخواستم به او بفهمانم که بیدار شده‌ام.

با دم عمیقی سرش را از گردنم بیرون آورد، کمی مکث و
بعد دستش نیز از زیر پلیورم خارج شد.

نگاهش را روی پلک‌های بسته‌ام احساس می‌کردم.

آهسته چشم باز کردم و نگاهم توی نگاه خون‌افتاده و خمارش
نشست.

اخم کردم و او با محبتی عیان تماشایم کرد:

__ سلام! خوب خوابیدی؟

سعی کردم خودم را از میان آغوشش بیرون بکشم. جلویم را
نگرفت و من نیم خیز شده نشستم.

دستی به موهایم کشیدم و با همان اخم پرسیدم:

__ سلام ، چشمت قرمز، نخوابیدی؟

برخلاف خستگی چشمانش با سرخوشی نگاهم کرد:

_ صبح‌ها همیشه اینقدر بداخلاقی؟

اشاره‌اش به اخم میان ابروهایم بود؟ کمی گره از اخم باز کردم و با نرمش گفتم:

_ بداخلاق نیستم!

خندید.

سعی کردم نگاهم را افسار کنم. دلم نمیخواست از روی صورتش پایین سر بخورد و جاهایی را ببیند که نباید!

در عوض نگاه سرخس را کاویدم:

_ چشمتا قرمز شده!

اهمیتی به حرفم نداد و در عوض گفت:

_ مزه‌اش رفت زیر زبونم، دیگه هرشب اینجا نگهت می‌دارم خزر!

چپ چپ نگاهش کردم و از روی تخت بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم اما حس می‌کردم نگاهش از پشت سر همراهی‌ام میکند.

وارد سرویس شدم و در آئینه به خود چشم دوختم.

حس می‌کردم صورتم سرحال‌تر از هر روز دیگر است!

خنده‌ای شیطانی روی لب‌هایم آمد.
انگار شب گذشته به من هم چندان بد نگذشته بود!
شرم و حیا را هم که خداروشکر شوهر داده بودم.
با خنده‌ای عمیقتر صورتم را شستم.
و انگار که قرار بود، یکشب تا به صبح میان آغوشش آرام
بگیرم تا که یخ وجودم آب شود!

فصل پنجم

روی میز طراحی‌ام را مرتب کردم و دسته‌ی پوشه‌هایی که
طرحشان را زده بودم را برداشتم.
میزی که فردای همان روز به اتاقم بازگرداندمش.
البته که کار ساده‌ای نبود و من مجبور شدم تهدیدش کنم که
اگر اینکار را نکند، توی اتاق و روی کاشی‌های سرد
نشسته و طرح خواهم زد.

جدی نگرفت و من هم دقیقا همان کار را کردم و اهمیتی به زنگ و پیام هایش ندادم.

چند دقیقه‌ی بعد همان دو مرد کت و شلوار پوس با تقه ای میزم را داخل اتاق آوردند و من با لبخند پیروزی به دوربین های اتاق خیره شدم.

از روز پیش به مروارید قول داده بودم که ظهر بعد از ناهار به کمکش بروم. هرچند که خلق طوفان کمی در هم شده بود! اما هرچه از او پرسیدم چرا اخم هایش از این موضوع در هم شده جواب درستی نداد!

اما بارها در این چند روز مستقیم یا غیر مستقیم پرسیده بود:

__ حتما باید بری؟ چه لزومی داره رفتنت؟ صبح تا شب سرکاری خسته نمیشی بخوای هم بری کمک همم تا آخر شب اونجا مثلا مهمون باشی؟

و من هر بار ساده جواب داده بودم که دوست دارم بروم. میان اجتماع بودن حس خوبی به من می‌داد مخصوصا که من در این شهر ماه ها بود که تنها بودم و به خاطر رفتار نا مناسب کیارش هم کمتر به دایی جانم سر می‌زدم.

سکوتش بعد از جواب من مبهم بود. اما زیاد پیگیر نشدم، از سه پیچ بودن در روابط بیزار بودم.

با صنعتی خداحافظی کرده و سوار آسانسور شدم. بعد از خوردن ناهار به همراه طوفان باید طرح هارا به افسون تحویل داده و میرفتم.

در این چند روز تقریباً هر روز را در اتاق کار یا خانه‌ی طوفان ، با او غذا میخوردم.

سعی میکرد باز هم مرا شب ها با بهانه‌ای نگه‌دارد. اما وقتی مخالفتم را می‌دید اصرار نمی‌کرد.

انگار هرچه من نرمش نشان می‌دادم او نیز کمتر مرا به چیزی مجبور می‌کرد.

و من بعد از آن شب نرم شده بودم.

فرار نمی‌کردم...

نه از او! نه از رابطه‌ی شکل گرفته‌ی میانمان.

درهای آسانسور باز شد و با صدایش نگاه منشی از صفحه‌ی مانیتور به سمتم چرخید.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندم در فضا اگو می‌شد و منشی با بدخلقی در این باره همین دیروز گفت:

__ فکر نمی‌کردم روزی برسه که از کفش پاشنه بلند متنفر بشم، اما صدای پاشنه هات مغزمو ساییده!

با یادآوری اش خنده‌ی بی‌صدایی روی لب‌هایم نشست. منشی با اخم رو گرفت و من بدون در زدن وارد اتاق طوفان شدم. به پشتی صندلی اش تکیه زده و نگاهش روی رد لبخندم بود:

__ واسه اینکه این‌قدر قشنگ بخندی تمرین کردی؟

خنده‌ام صدا دار شد. بلند و رسا خندیدم، ته دلم غنج رفته بود. جلو رفتم و روی میزش خم شدم با چشمک شیطانی گفتم:

__ می‌دونی یه سری چیزا ذاتیه!

گوشه‌ی لبش بالا رفت. تکیه گرفت و گفت:

__ مثل لوند بودنت؟

لب‌هایم به وسعت بیشتری کش آمدند و او خیره در چشمانم باز دل و ایمانم را به بازی گرفت:

__ مثل جادویی بودنت؟

قلبم به سرعت بیشتری تپید. احساساتم به قلیان افتاده و در تمام رگ و پی‌ام خزیدند. لبخندم را کم‌کم جمع کردم و او باز گفت:

__ یا مثل جنگل بارون خورده و دریای عصیانگر چشم‌هات!

اینبار پرسشی نبود. خبری گفته بود، با اطمینان و تحسین...

تکیه‌دستانم را از روی میز برداشتم و دور شدم. چون

خودش جواب دادم:

_ مثل زبون بازیای تو!

ابروهایش را بالا انداخت و لب‌هایش حالت کوچکی از لبخند گرفت:

_ من؟

چپ چپ نگاهش کردم و با نشستن روی مبل بحث را تمام کردم:

_ غذا رو نیاوردن هنوز؟

از پشت میز بیرون آمد و همان لحظه تقه ای به در خورد. طوفان اجازهی ورود داد و منشی اخم‌آلود و سینی به دست داخل آمد. سینی حاوی بسته های غذا را روی میز مقابلم گذاشت و روبه طوفان پرسید:

_ چیزی لازم ندارید؟

طوفان به سمت من آمد و با تکان سر تکذیب کرد. مقابلم که نشست با چین محوی میان ابروهایش گفت:

_ می‌ری خونه‌ی دختره؟

قاشقی فوت کرده و به دهان بردم:

_ هوم.

با مکث نگاه از غذایش گرفت و نگاهم کرد:

_ مطمئنانه دیگه؟

با شیطننت نگاهش کردم:

_ اگه نگرانی میتونی خودت منو برسونی.

فقط چند ثانیه طول کشید تا فشرده شدن فکش را ببینم. حیرت زده قاشق میان دستانم ماند. چیزی بدی گفته بودم که اعصابانی اش کند؟ خیال نمی‌کردم!

لبخندم را جمع کرده و گفتم:

_ البته که نیازی نیست، آقای خوشنام مرد خوب و محترمی، خانومش هم زیادی یکرنگه و خون‌گرمه. آدم های بدی نیستن.

اما تغییری در حالت طوفان ایجاد نشد. بی‌حرف مشغول غذایش شد. با تردید و درگیری فکری چند ثانیه نگاهش کردم و بعد من نیز با غذایم مشغول شدم.

وقتی میخواستم بروم. با وجود حالت سخت شده‌ی صورتش برای بار چندم گفتم:

_ میدونم دوست نداری زیاد توی جمع باشی اما خب بازم میگم کاش می‌اومدی.

با اخم نگاهم کرد:

_ برات مهمه که پیام؟

با صداقت جواب دادم:

__ همراهیت رو دوست دارم ولی نمی‌تونم به چیزی که نمی‌خواهی مجبور کنم. کاری نداری؟

آهسته پچ زد:

__ مراقب خودت باش.

لبخندی زد:

__ خداحافظ

تا دست به دستگیره بردم صدایم زد. به سمتش چرخیده سوالی نگاهش کردم. اما او با صورتی درهم خیره‌ام ماند و عاقبت گفت:

__ جواب پیامم و تماسم رو بده!

سرتکان دادم:

__ باشه، حواسم به گوشیم هست.

باز گفت:

__ اون منصوری هم هست؟

قرار نبود بیخیال منصوری بیچاره شود؟ بی حرف سرتکان دادم و باز فکش را فشرد. پرسیدم:

__ قرار نیست بزاری برم؟

تنها نگاهم کرد با جدیت اینبار بدون شوخی تاکید کردم :

_ دیرم شده دیگه باید برم، توهم اگر خیلی نگرانمی می تونی بیای و کنارم باشی.

این را از ته دل گفته بودم. حالا دیگر همه می دانستند که منو او رابطه ای باهم داریم...

پس طبیعی بود که دوست داشته باشم او همراهم باشد، با هم به میهمانی برویم، خرید، تفریح!

کلی بخواهم بگویم باهم وقت بگذرایم... البته نه وقت گذراندنی محدود به خانه یا شرکت!

هرچند که میدانستم او از شلوغی خوشش نمی آمد اما جاهای کم جمعیت را که می توانستیم باهم برویم. نمی توانستیم؟! خداحافظ دیگری گفتم و او دیگر بیشتر نگاهم نداشت و من در را پشت سرم بستم.

پیش از خارج شدن از شرکت طرح هارا به افسون تحویل دادم و بعد تخته گاز به آدرسی که مروارید برایم فرستاده بود رفتم.

مقابل آپارتمان ماشین را پارک کرده و قفل فرمان را زدم. بار دیگر آدرس و نام ساختمان را با پیام مروارید چک کردم.

زنگشان را فشردم و کمی بعد به همراه صدای خش خشی
مروارید گفتم:

__ خوش اومدی خزر جان.

روبه دور بین لبخندی زدم و در با صدای تیکی باز شد.
در آینه آسانسور کمی موهایم را زیر روسری مرتب کردم.
مروارید جلوی درب واحداشان منتظرم بود. یک پیراهن بلند
بارداری تن زده بود و خیلی گردتر از بار پیش به چشم
می آمد. با لبخندی عمیق سلام داده و هم را در آغوش گرفتیم.
با اینکه تنها یکبار دیده بودمش اما چنان مهربان و خونگرم
بود که اصلاً غریبی نمی کردم.

مرا به داخل دعوت کرد.

سالن جمع و جور خانه پر از ریشه های براق بود.
مروارید به سستی حرکت می کرد، شکمش حسابی برآمده شده
بود و من پرسیدم:

__ به سلامتی کی فارغ میشی؟

نخودی خندید:

__ بیست روز دیگه دکتر وقت سزارین داده بهم.

__ نباید پس خودتو به زحمت می نداختی ، این روزای آخر
باید بیشتر به خودت استراحت بدی.

یکی از ریشه هارا با پایش از روی زمین برداشت و بعد آنرا با دستش گرفت:

_ دلم نیومد تولدشو جشن بگیرم. ما چند ساله اینجا غریبیم، امسال که با شما ها آشنا شدم دلم میخواست هرطور شده یه مهمونی کوچیک بگیرم. دلم پوسیده بخدا..

به دربی اشاره کرد:

_ لباساتو اونجا عوض کن عزیزم.

دکمه های کتم را باز کردم:

_ چیکار باید بکنیم؟

ریشه هارا نشانم داد:

_ فقط تزئینات. شام و از بیرون سفارش دادم، یکی دوتا هم دسر و خوراکی از صبح آماده کردم.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقی که نشانم داده بود راه افتادم. اتاق خواب مشترکش با خوشنام بود. تخت دونفره‌ی توی اتاق با روتختی بنفش حسابی به چشم می‌آمد.

تخت ها همیشه در زندگی آدمی پررنگ بودند...

مروارید چندبار روی این تخت بوسیده شده بود؟ چندبار این تخت عشق بازی تن به تن آنان را پذیرا بوده؟

تختی فلزی که تشکش به جیرجیر افتاده ، چه مدت تنها همدم
پیرزن یا پیرمردی از کار افتاده بوده؟ همدمی که آخرین نفس
های عمرشان را نزدیک تر از هرکسی احساس کرده!

تخت گهواره ای با پرده‌ای حریر چه شب‌هایی را شاهد قد
کشیدن کودک تازه متولد شده‌ی یک زوج بوده؟

تخت نوجوانی در کنج اتاق ، تا چه ساعت از شب ها مهمان
اشک های پنهان و بی‌صدای او بوده؟

تخت‌هایی که در مراکز درمانی ساکن هستند مرگ و تولد
چند تن را به خود دیده‌اند؟

...

تخت‌ها!

تخت‌ها همیشه شریک لحظه‌های پررنگی از زندگی بوده
اند...

تخت تماما سفید اتاق طوفان، تختی که یکبار به تنهایی
میهمانش بوده‌ام و یکبار تن به تن طوفان؛ قرار بود شاهد رقم
خوردن چه لحظه‌هایی میان من و او باشد؟

کتم را میان مشتم فشردم، یاد طوفان بهم ریخته‌ی ساعتی پیش
مرا نیز بهم می‌ریخت! کاش آنقدر می‌شناختمش که در دم
می‌فهمیدم در دش چیست...

اما می‌دانستم برای رسیدن به چنین شناختی راه بسیار است.
لباس‌ها و کیف لوازم را گوشه‌ای از اتاق گذاشتم و بیرون
رفتم. مروارید روی مبل ایستاده بود و سعی داشت ریشه‌ای
را به دیوار بچسباند.

به سمتش رفتم:

__ خطرناکه بیا پایین من وصلش میکنم.

با خنده لخ لخ کنان خودش را پایین کشید:

__ خطر شکستگی و پارگی برای مبل بیچاره. یکی نیست بگه
با این وزنت کجا میری مسلمون؟!!

خندیدم و ریشه را از دستش گرفتم و او همچنان با صورتی
سرخ از خنده گفت:

__ بدبختی‌ای که از صبح یه‌دونه بادکنک هم نتونستم باد کنم،
نفسم میگیره موقع فوت کردن... میخواستم زنگ برنم اسنپ
از این پمپ‌های کوچیک که بادکنک باد میکنن بگیره بیاره.
ریشه را روی دیوار چسباندم:

__ من باد میکنم. تو یه خرده بشین حالت بد نشه یه وقت...!

از روی مبل که پایین آمدم ریشه‌ی دیگر را برداشتم و
پرسیدم:

__ اینو کجا بزدم؟

مروارید خیره خیره نگاهم کرد. حواسش نبود، انگار که نشنیده باشد چه گفته‌ام. دستم را مقابلش تکان داد:

_ مروارید جان؟

تکانی به خودش داد و به سمتم آمد، هیکل گرد و بامزه‌اش چون پنگوئن به چپ و راست مایل می‌شد.

نزدیکم که رسید ناگافل دست انداخت دور گردنم و در آغوشم کشید. متحیر نامش را صدا زدم و او آهسته گفت:

_ مرسی ازت! فکر نمی‌کردم جدی جدی بخوای بیای کمکم. من دوست صمیمی زیاد داشتم اما هیچ کدوم هیچ وقت کاری نمی‌کردن که اینقدر دلم گرم بشه! اینجا هم که او مدم ارتباطمون کم شد و خیلی وقته ازم خبر نگرفتن... اما تو فقط یکبار منو دیده بودی و الان میون خونمی! او مدی کمکم...
چطور اینقدر مهربونی؟

دستانم را روی شانه هایش حلقه کردم:

_ عزیزم!!!

کمی فاصله گرفت و گفت:

_ توی این زمونه که کسی به کسی اعتماد نمی‌کنه، کسی برای کسی دل نمی‌سوزونه وجود آدمایی مثل تو نعمته!

خودم هم نمی‌دانستم چطور اینقدر به او احساس نزدیکی می‌کردم؟ بعضی از آدم‌ها سیرتشان آنقدر نیک است که در صورتشان پدیدار می‌شود. و مروارید از آنهایی بود که فوج فوج حس خوب از تمام حرکات و کلماتش شیره می‌کرد! اصلاً انگار خدا خاک یکسری از آدم‌ها را با پکیج ویژه اش گل کرده!

تا عصر کم و بیش مشغول تزئینات بودیم. میز خوراکی را چیدیم، چند نوع دسر، نوشیدنی، سینی مزه‌ی بدون مشروب و...!

غذاها هم تا ساعتی دیگر می‌رسیدند.

کمکش کردم تا موهایش را بی‌آراید و خودش نیز آرایش ملایمی روی صورتش نشاندد.

من نیز لباس پوشیده و آماده بودم. خبری از طوفان نبود... جوری که او تاکید کرده بود تماس و پیام‌هایش را جواب دهم، انتظار داشتم حداقل یکی دوبار تماس بگیرد. اما نگرفت! پیام هم نداد...

چیزی به آمدن میهمان‌ها و خوشنام‌نمانده بود. و دم شماره‌ی طوفان را گرفتم و تماس با اولین بوق وصل شد:

_ خزر؟

_ سلام، خوبی؟

بی ربط به سوالم گفت:

_ لوکیشنو برام بفرست!

شگفت زده گفتم:

_ میخوای بیای؟

تکذیب که نکرد با بهت خندیدم و بلند بلند طوریکه مروارید
بشنود گفتم:

_ آقای خوشنام تورو اینجا ببینه بیشتر از هر چیزی سوپرایز
میشه.

با بداخلاقی تکرار کرد:

_ لوکیشن.

آمدنش ذوق زده‌ام کرده بود پس بداخلاقی اش را جدی نگرفتم
و با باشه ای سریع تماس را قطع کرده لوکیشن را برایش
فرستادم.

مروارید با تعجب پرسید:

_ کی بود؟

خندیدم:

_ طوفان!

دهانش باز ماند. بیشتر خندیدم و او گفت:

_ طوفانِ آرند؟ خدای من تو باهات تو رابطه ای؟

با شیطنت تنها تایی شانهام را بالا انداخته گفتم:

_ خوشنام حتی نمیتونه فکرشو کنه که طوفانو تو خونه اش
ببینه.

دست زیر دلش کشید و همچنان مبهوت پرسید:

_ پس اون مهمونی که اولین بار خودشو نشون داد به خاطر
تو اومده بود اره؟ عکساتون که پخش شد؟!!

با حسی ظغیان کرده از غرور و سرمستی لب هایم را روی
هم فشردم:

_ فکر می کردم همه ی شرکت دیگه می دوننن، خوشنام چیزی
بهت نگفته؟

چینی به بینی اش داد:

_ نوچ هی خوشنام خوشنام میگی یه حالی میشم ، اسم داره
بیچاره شوهرم. بعدش هم اصلا از حواشی صحبت نمیکنه
اون...

لبه ی تخت نشست و برقی در چشم هایش درخشید:

_ وای باورم نمیشه!

خندیدم و او با کنجکاوی پرسید:

_ خیلی مرد خشنی به نظر میاد، چطور قربون صدقت میره؟

چشم گرد کردم و جلوی خنده‌ام را گرفتم. جواب نگاه منتظرش را که ندادم، او هم دیگر اصرار نکرد چرا که زنگ خانه به گوش هردویمان رسید.

منصوری بود به همراه طراح مسعودی و همسرش!

با سرو صدا وارد خانه شدند و منصوری با چرب زبانی رو به من گفت:

_ خارج از تیپ اداری دیدن داری شما خانوم.

مصنوعی اخم کردم:

_ میخوایید بگید تیپ رسمی بهم نمیاد؟

چنان خندید که سی و دو دندان مرتبش را دیدم:

_ من جسارت نمیکنم خانوم!

بعد رو به مروارید گفت:

_ الان خوشنام بیاد مارو ببینه کف و خون قاطی نکنه یه وقت؟

مروارید از خوشنامی که منصوری گفت اخم محوی کرد و
جواب داد:

_ سوپرایزه دیگه.

خانوم طراح مسعود با متانت پا روی پا انداخت:

_ حالا چطور شده هنوز نرسیده مروارید جان؟ فرستادیش پی
نخود سیاه؟

مروارید خندید:

_ گفتم بره برام قره قروت بخره.

همه به خنده افتادند و منصوری با بیچارگی گفت:

_ نوچ تولد کنسله پاشید بریم خوشنام بیچاره تا نخوده رو پیدا
کنه چند روز طول میکشه.

خنده ها اوج گرفت و در صدای زنگ خانه گم گشت.

آشوب بود و با یک سبد گل در دستش...

گمان میکردم که همراه طوفان بیاییند اما وقتی آشوب هیچ
چیزی در رابطه با آمدن او نزد، فهمیدم که خبر ندارد...

ظاهرا به جز من و مروارید همه قرار بود با آمدن او
سوپرایز شوند...

هیجان زده روی مبل جابه جا شدم... از ذوق نمی توانستم آرام بگیرم. منصوری باز خوشمزگی کرد:

_ خانوم جهان آرا پیش فعالی داری؟

با خنده اخم کردم. امیدوار بودم مقابل طوفان اینقدر خوشمزگی نکند! می دیدم که طوفان چه قدر روی او حساس شده! هر چند که دلیلی برای حساسیت وجود نداشت...

وقتی صدای باز شدن درب خانه آمد همه ساکت شده و به چهره‌ی بهت زده خوشنام خیره شدیم.

معماری خانه ورود به ساختمان بود و خوشنام بیچاره همان دم ورود، اول چشمش به ما افتاده بود!

مرد بی‌نوا همانطور خمیده درحالی که کلید را هنوز توی قفل در و میان انگشتانش بود خشک شد. مروارید با لبخند به استقبالش رفت:

_ تولدت مبارک عزیزم!

خوشنام تکانی سخت خورد و بعد به مروارید خیره ماند، بهتش کم کم رفت و با قدردانی چیزی رو به مروارید لب زد. منوصری از کنارم زیرزیرکی خندید و خوشنام بالاخره به خود آمده به سمت ما چرخید. خجالت زده به همه خوشامد گفت و بعد به همراه مروارید عذرخواستند و به اتاق رفتند.

منصوری با خنده پرسید:

_ قره قروت خریده بود؟

طراح مسعود آهسته خندید و بعد دست روی شانهای

منصوری کوبید:

_ زشته پسر جلو روش نگی یه وقت.

منصوری نیشخند تخیسی زد و همسر طراح مسعود با خنده
گفت:

_ بنده خدا خیلی خجالتیه فکر کنم از دیدن ما خیلی معذب
شد.

پیامی برایم آمد که حواسم را از جواب طراح مسعود به
همسرش پرت کرد. طوفان بود:

_ در و بزن.

با هیجان از جا بلند شدم و با قدم هایی تند، دکمه‌ی آیفون را
زد. و درب واحد را باز کرده مقابلش ایستادم.

توجه طراح منصوری به من جلب شد و به سمتم آمد:

_ بارم مهمون میاد؟ از بچه های شرکت یا دوستای خودشون؟

چفت من ایستاد و به بیرون سرک کشید.

سعی کردم کمی خودم را عقب بکشم و همان حال گفتم:

_ الان خودتون می بینید...

با شیطنت نگاهم کرد:

_ قراره خوشنامو سوپرایز کنیما...

صدای باز شدن درهای آسانسور نگاهم را به آن سمت کشاند
و روی قامت طوفان نشست. اخم های درهمش سخت بهم
پیچیده بودند و نگاه خیره اش مستقیم روی منصوره بود!

اوضاع متشنج بود!

تیک چشم چپش که اینرا میگفت!

چرا تند تند دچار تیک عصبی می شد؟ اصلا چرا اینقدر زود
به زود اعصابش بهم می ریخت.

منصوره شوکه شده نگاهش روی طوفان خشک شده بود و
طوفان نیز نگاه خیره و تیزش را از او نمیگرفت.

تکانی به خودم دادم و با لبخندی مصنوعی جلو رفته دست
دراز کردم:

_ سلام خوش اومدی!

نگاهش را از منصوره گرفت و دست پیش آورد. عمیق جز
به جز ام را با نگاه گذراند. سرسری نه...

هرقسمت از من را کشدار نگاه می کرد، موها، گردی
صورت، لباس جذبی که کاملا به تنم نشسته بود!

و چشم‌ها!!!

چشم‌هایم را بیشتر و عمیقتر نگریست.

دستم میان دستان سردش فشرده شد و مرا نرم به سمت خود کشید.

شوکه و جاخورده گفتم:

_عه!

گیج‌گاهم را بوسید و لعنت خدا نگاهش باز میخ منصوری شد.
خجالت‌زده خودم را عقب کشیدم و منصوری بالاخره فک و دهان افتاده‌اش را جمع کرد و با تته پته گفتم:

_سلام جناب، شرمنده من رفتم تو هپروت انتظار نداشتم
افتخار بدید شماهم تشریف بیارید.

دستش را به سمت طوفان دراز کرد.

وقتی طوفان تنها در سکوت باز به او خیره ماند، با نگرانی نگاهم را بینشان چرخاندم.

منصوری کم کم داشت لبخندش جمع می‌شد که طوفان دست دراز کرد و دست منصوری را محکم فشرد و بعد با لحنی خش دار گفت:

_این چیزی بود که خزر میخواست و من هم انجامش دادم.

اسم را با تشدید و تاکید به کار برده بود.

و چرا میخواست به او بفهماند که به خاطر من آمده؟!!

منصوری تند تند سر تکان داد و عقب کشید:

__ بله بله در هر حال خوش اومدین بفرمایید.

بعد هم از همانجا صدا بلند کرد:

__ دوستان مشتلق بدین که مهمون ویژه داریم.

طوفان دست پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل هدایت کرد و بعد خودش داخل شد.

سرمای بیش از اندازه‌ی دستش از روی پارچه‌ی کشباف پیراهن به پوست کمرم رسید و مورمورم کرد.

همه با حرف منصوری حواسشان به این سمت جلب شده بود و با حیرت از جا بلند شدن.

بیشتر از همه آشوب شوکه شده بود. انگار که یک درصد هم احتمال آمدن طوفان را نمی‌داده!

طوفان همانطور که دستش پشت کمرم مانده بود مرا بیشتر به خود نزدیک کرد، آنقدری که از پهلو تقریباً به او چسبیده بودم و می‌توانستم عضلات منقبض تنش را احساس کنم.

طراح مسعود پیش آمد و با احترام مشغول خوش و بش با طوفان شد.

هرچه بیشتر میگذشت احساس میکردم که انقباض تن طوفان
نیز بیشتر می‌شود.

درست مثل آن شب در آن میهمانی!

سربالا گرفته و نگاهش کردم. رگ روی گردنش برجسته بود
و می‌توانستم هر نبض تند و پشت سر همش را ببینم.

آشوب اما با اخم به من خیره شده بود.

و همین لحظه درب اتاق باز شد و خوشنام و مروارید بیرون
آمدند، خوشنام به محض اینکه چشمش به طوفان افتاد،
طفلکی رنگ از رخس پرید!

خنده‌ام گرفت و به دقت منتظر واکنش بعدی اش ماندم.

مروارید با خنده پیش آمد و گفت:

_ سلام جناب آژند خیلی خوش اومدین! کیانوش جان فکر کنم
الان بیشتر سوپرایز شدی، به خودت بیا عزیزم!

خوشنام گیج نگاهی به همسرش انداخت و طوفان رو به
مروارید گفت:

_ ممنون!

خوشنام بالاخره خودش را پیدا کرد. هول شده پیش آمد و
گفت:

_ باورم همیشه شما الان وسط خونه‌ی من و ایستادین، واقعا خیلی معذرت میخوام فقط یه لحظه جا خوردم. خوش اومدین بفرمایید بشینید چرا سرپا؟

طوفان دست او را نیز فشرد و جواب داد:

_ امسال تولد پرباری داری.

همه خندیدیم و خوشنام نیز خجالت زده لبخندی زد و باز تعارف کرد که طوفان روی مبل بنشیند.

منصوری که دیگر از آن حالت جاخورده خارج شده بود باز خوشمزگی کرد:

_ کیانوش چرا مارو اینقدر تحویل نگرفتی مرد؟

خوشنام خجالت زده تکانی خورد و گفت:

_ نفرمایید آقا همه خوش اومدین من فقط یکم شوکه شدم امشب هنوز درست حسابی به خودم نیومدم.

منصوری باز شیطنت کرد:

_ حالا ببینم قره‌قروت‌هات کو؟

باز همه به جز طوفان و آشوب خندیدند. همسر طراح مسعود با تهمایه‌خنده‌اش گفت:

_ آقای منصوری اذیتشون نکن، بگیر بشین!

آشوب نیز با این حرف به :

_ بیا طوفان، بیا بشین.

طوفان با تکان سر جلو رفت و روی مبل نشست و همانطور
مرا کنار خود نشاند.

دیگر داشتم معذب می‌شدم اما خوشحال بودم که او نیز
اینجاست.

آشوب نیز کنار من نشست و با اخم نگاه گرفت.

چپ چپ نگاهش کردم و بقیه نیز نشستند.

در سکوت به یکدیگر لبخند می‌زدیم و انگار کسی دیگر
حرفی برای گفتن نداشت.

کمرم هر چند دقیق یکبار زیر دست طوفان چلانده می‌شد.

حالات ناآرامش نشان می‌داد که اصلا از حضور در اینجا
راضی نیست و این کمی خاطر من را مکدر می‌کرد.

وقتی منصوری و طراح مسعود وارد بحثی درباره‌ی
پروژه‌ی مشترکی داشتند شدند. آشوب کمی خودش را به
سمت من متمایل کرد و پچ زد:

_ خوبی طوفان!

طوفان جوابی نداد و نگاهش را به منصوری دوخت. اخم
غلیظی میان ابروهایش بود که حتی مرا نگران کرده بود!

آشوب باز زمزمه کرد:

_ میخوای ده دقیقه دیگه بریم؟

چپ چپ نگاهش کردم و خفه گفتم:

_ زشته!

با غیض نگاهم کرد و پچ زد:

_ تو مجبورش کردی بیاد؟!!

نااراحت از لحن تیزش اخمی کردم. طوفان سرش را به سمت آشوب چرخاند و با هشدار نام آشوب را خواند.

آشوب نگاه گرفت و بی حرف گوشه‌ی سبیلش را جوید.

کلافه از این وضع خواستم از جا بلند شوم که طوفان سریع پرسید:

_ کجا؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاهش کردم. کاش برای آمدن ترغیبش نمی‌کردم که بیایید! اینطور که بی‌قرار و میر غضب طور نشسته بود به همه می‌فهماند که به جبر آمده!

هرچند که من جبر نکرده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش او را نیز آرام کنم:

_ میرم آشپزخونه شاید مرواری کمکی لازم داشته باشه.
میخوای برات آب بیارم؟

دستش را از روی کمرم برداشت و چیزی نگفت.

دمم را آهسته بیرون دادم و از جا بلند شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم و از پس دیوار گذشتم. دیواری که
میان آشپزخانه و سالن کشیده شده بود، اجازه‌ی هیچ دیدی به
فضای آشپزخانه نمی‌داد.

مروارید مشغول چایی ریختن بود و خوشنام نیز آماده باش
کنارش ایستاده بود.

با لبخند گفتم:

_ آقای خوشنام شما تشریف ببرید پیش مهمونا من به
مروارید کمک میکنم.

خجالت زده تعارف کرد:

_ نه شما بفرمایید.

مروارید اما با روی گشاده فنجان پر شده را توی سینی
گذاشت و با گرفتن بازوی خوشنام او را به این سمت هل داد:

_ برو بشین پیش مهمونا مرد! مثل این دختر بچه‌ها چرا
چپیدی تو آشپزخونه آخه.

خوشنام با حالت بامزه‌ای شاکی شده نگاهش کرد. من و
مروارید خندیدیم و ویش از خروج خوشنام صدای شیطان
منصوری به گوش رسید:

_ یاالله!

با خنده به سمت درگاه آشپزخانه چرخیدیم و منصوری سرکی
به داخل کشید:

_ کیانوش می‌خوای چایی بیاری؟

خوشنام نیم‌نگاهی به سینی پر شده از چای انداخت و تا آمد
چیزی بگوید منصوری لودگی کرد:

_ بابا خواستگاریت نیومدیم که مرد تو بیا بشین خزر میار...

با ورود پراخم طوفان از قاب در منصور هول شده حرفش
را تغییر داده:

_ من ! من می‌برم! بده من اون سینی رو...

لب‌هایم را روی هم فشردم تا از خنده منفجر نشوم. مروارید
اما آزادانه خندید و سینی چایی را میان دستان منصوری
گذاشت.

خوشنام از طوفان پرسید:

_ جانم؟ چیزی لازم دارید قربان؟

طوفان به من خیره شد و من جا خوردم. ترسیدم دهان باز کرده و بگوید بله خزر!

وای چه آبروریزی می‌شد. آخر مرد تو اینجا چکار میکنی؟ با استرس نگاهش کردم که به خوشنام جواب داد:

_ یه لیوان آب!

مروارید به سمت یخچال رفت:

_ می‌فرمودین براتون میاوردیم چرا زحمت کشیدیت اومدین تا اینجا!

منصوری سینی به دست نیشش را شل کرد و با اشاره به من گفت:

_ البته فکر کنم بیش از طلب آب جناب رئیس طالب چیزهای دیگه‌ای بودن که به دنبالش تا اینجا اومدن.

منصور لب گزید و مروارید با خنده لیوانی آب پر کرده و به جای طوفان به دست من داد.

ابروهایم بالا پرید و منصوری با هر و کر از آشپزخانه بیرون رفت.

خوشنام و مروارید نیز با لبخند بیرون رفتند و من از فکر اینکه عمدا مارا باهم تنها گذاشتند خجالت زده شدم!

و همه‌ی اینها تقصیر بی‌فکری طوفان بود.

با اخم لیوان را به سمتش گرفتم.

دست به سمت جیبش برد و قوطی قرصش را بیرون آورد!
آخر هم نفهمیدم آن را برای چه استفاده میکند! قرص اعصاب بود؟

چند کیسول را کف دستش ریخت و بعد آنها را یکجا بلعید.
لیوان را از دستم گرفت و سرکشید.
سفیدی چشمانش پر شده بود از رگ‌های سرخ در هم پیچیده.
پوفی کشیدم و پیچ زدم:

_ طوفان مجبور نبودی که بیای!

فکش را فشرد و با دست کش مویش را چنگ زد و آن را کشید.

جلو رفتم و با نگاهی به درگاه آشپزخانه زمزمه کردم:

_ چته چرا اینقدر ناآرومی؟ چرا مثل بچه‌ها راه افتادی
اومدی دنبال من؟

نفس سختی گرفت و از میان دندان‌های قفل شده‌اش جویده
جویده گفت:

_ از کنارم تکون نخور!

جاخورده نگاهش کردم. این دیگر یعنی چه؟

حیرت زده لب زدم:

_ طوفان میفهمی چی میگه؟

تیک چشمش بیشتر شده بود. دستش را به سمت آورد و اون را روی پهلویم گذاشت. مرا به سمت خود کشید و خم شده دهان به گوشم چسباند:

_ اگه میخوای دیوونه بازی در نیارم از کنارم تکون نخور خزر، پیشم بشین بزار بتونم آروم باشم! من الان مثل یه نارنجک می مونم که ضامنش تویی

رطوبت دهانش با برخورد به گوشم تمام را مور مور کرد. اما خشونت صدایش قامت را لرزاند.

منشا این خشم و بی قراری را نمی توانستم پیدا کنم؟ قطعاً که نمی توانست به خاطر منصوری باشد!

اما حدسم را به زبان آوردم:

_ بهم نگو که به خاطر منصوری اینقدر عصبی شدی؟

نگاهش را توش چشمانم تیز کرد و آرام غرید:

_ ک...ن لق منصوری! من دارم بهت میگم بشین چفتم که بتونم خودمو آروم نگه دارم!

متعجب و عصبی از این وضعی که پیش آمده بود او را کنار زدم. لب هایم را روی هم فشردم...

حالا وقتش نبود!

نه اینجا وقتی مهمان بودیم و ماندن بیشترمان هم در آشپزخانه بی ادبی بود.

باید بعد از اینکه از اینجا رفتیم با او جرف می‌زدم.

جدی و مصمم!

این رفتار او اصلا معقولانه نبود!

نفس عمیقی کشیدم و با حرصی خفته پچ زدم:

_ بریم زشته!

به همراه او از آشپزخانه بیرون رفتیم درحالی که او تقریبا به من چسبیده بود. کلافه نفسم را بیرون داده و لبخندی مصنوعی به نگاه‌های بقیه تحویل دادم.

آشوب در خودش فرو رفته بود و حواسش به بقیه نبود.

اما منصوری کاملا روی ما دقیق شده بود و من امیدوار بودم نخواهد دوباره مزه‌پرانی کند.

کنار هم روی تنها مبل خالی دو نفره نشستیم.

سکوت سنگینی که با ورود ما به سالن ایجاد شده بود همه را بی‌قرار و معذب کرده بود.

مروارید با حرکت چشم و ابرو اشاره‌ای به من کرد که متوجه منظورش نشدم و او را به خنده انداختم.

به سختی تن سنگین شده‌اش را از روی مبل بلند کرد و با گفتن این حرف به ضبط رفت:

__ تولد که بدون موزیک نمیشه!

وقتی صدای آهنگ شادی در خانه پیچید و ولوم صدایش بالا رفت. مروارید با شیطننت چراغ هارا هم خاموش کرد و منصوری با تاریک شدن خانه پر صدا خندید:

__ الان باید فاز گودبای پارتی بگیریم!؟

صدای خنده از بقیه نیز بلند شد و مروارید با رقص به سمت خوشنام آمده دست به سمتش گرفت. خوشنام با تعجب و خجالت لبخندی زده خودش را عقب کشید اما مروارید ول کن نبود و او را به زور بلند کرد.

با لبخندی عمیق به آنها خیره شدم. کمی بعد طراح مسعود به همراه همسرش و مسعودی نیز از جا بلند شدند و شروع به رقصیدن کردن.

طراح مسعود پاهایش را حرکت داده و با بشکن زدن تکان آرامی مقابل همسرش میخورد.

همسرش اما با متانت و ظرافت میرقصید. چه قدر این زوج را دوست داشتم...

منصوری هم با حالت بامزه‌ای لب‌هایش را آویزان کرده بود و نگاه میان دو زوج اطرافش می‌چرخاند.

آخر سر هم با لرزاندن کمرش به سمت آشوب اخمالود آمد. صدایش را بالا برد تا میان ریتم تند موسیقی به گوش برسد: _ پاشو داداش پاشو که فقط منو تو بی جفت موندیم.

نیم‌نگاهی به منو طوفان انداخت و با خنده باز رو به آشوب گفت:

_ اینجوری نشستی چفت اینا که چی؟ خوبه پس فردا زن گرفتی جناب رئیس هم بیاد شمارو بیاد؟

آشوب چپ‌چپ نگاهش کرد و منصوری هم باز قیافه‌اش آویزان شد.

به خنده افتادم و منصوری نیز نیشش را چاک داد:

_ انگاری قسمت نیس من قر بدم، شما برقصید من دست می‌زنم.

بعد هم با جدیت برگشت و سرجایش نشست شروع به دست زدن کرد.

آهنگ شاد مرا هم به وجد آورده بود. دلم میخواست من نیز بلند شده تکانی به خود بدهم.

مروارید نیز با اشاره دست مرا بیشتر ترغیب کرد.

اما به محض اینکه از جا بلند شدم، طوفان نیز انگار که با نخی به من وصل باشد پشت سرم از جا برخیزید.

با تعجب نگاهش کرده توضیح دادم:

_میخوام برقصم.

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به جلو هل داد.

بقیه با لبخند در وسط برایمان جا باز کردند.

طوفان میخواست در رقص همراهی ام کند؟

مردد سر بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم.

با همان خشم نهفته در چهره و حرکاتش مرا به سمت خود چرخاند.

حیرتم کم کم از بین رفت و لبخندی نم نمک روی لبم پهن شد.

تکان به تنم دادم و همراه با ریتم ضرب گرفتم. او نیز دست در جیبهای شلوارش فرو برد و در نزدیکی ام به من چشم دوخت.

در کنار ناآرامی ، نگاهش به من سرشار از توجه بود!
انگار که نمیخواست کوچکترین حرکتی از من را از دست
دهد.

لرز تنم را همسو با ریتم پایین آوردم و روی حرکت باسنم
تمرکز کردم.

نگاه او نیز به پایین سر خورد و دست از جیب بیرون کشید.
پیش از اینکه بفهمم دستم را گرفت و مرا چرخاند.

یکبار...

دوبار...

سه بار...

موهای بازم چرخ چرخ میخورد و باد ملایم گردنم را نوازش
میکرد.

مستانه خندیدم و او از پشت مرا در بر گرفت.

دیگر نچرخیدم و در عوض احاطه شده میان آغوشش آرام
آرام تکان خوردیم.

با آهنگ شیش و هشت رمانتیک رقصیدن هم هنر بود!

دوباره خندیدم و می دانستم در این سروصدا جز طوفان کسی
فراز و نشیب قهقهه‌ام را نمی شنود.

وقتی خم شد و سرش را در گردنم فرو برد، نفسم بین راه جایی میان نبض احساساتم گیر کرد، بالا نیامد.

خجالت زده اطراف را نگاه کردم و با دیدن نگاه هایی که مستقیم و غیرمستقیم زیرما بود معذت‌تر شدم.

طوفان اما بیخیال اینکه میان چند جفت چشم قرار داریم از گریبانم نفس می‌گرفت.

دستان محکم تنیده‌اش به دور تنم، اجازه‌گریز نمیداد!

نفس هایش تند و نامنظم روی پوستم پخش می‌شد و دلم را قلقلک می‌داد.

با صدای پایینی دم گوشم گفت:

_ کی بریم؟

نفسش خس خس می‌کرد. انگار که داشت به سختی نفس میکشید.

نگران سعی کردم با عقب کشیدن سرم صورتش را ببینم اما او بیشتر خودش را در گردنم فشرد.

پرسیدم:

_ خوب نیستی؟

خفه جواب داد:

نه!

مضطرب شده جواب دادم:

هنوز خیلی زوده برای رفتن زشته!

دقایقی دیگر ما دوباره کنار هم روی مبل‌ها نشسته بودیم. با این تفاوت که حالا من بسیار مضطرب و کلافه بودم و دیگر هیچ لذتی نمی‌توانستم از میهمانی ببرم.

آشفته‌گی طوفان رفته رفته بیشتر می‌شد آنقدری که حتی طراح مسعود با تردید پرسید:

حالتون مساعده آقای آژند؟

طوفان تنها سرتکان داد و کسی دیگر چیزی نپرسید اما همه به وضوح متوجه شده بودند که او یک چیزی اش هست.

پاشنه‌ی پایش نیم ساعتی بود که با حالتی عصبی روی زمین ضرب گرفته بود و تقریباً داشت مرا به جنون می‌رساند.

با اعصابی خراب فقط نفس‌های عمیق می‌گرفتم تا آرام بمانم. می‌دانستم همینطوری هم تقریباً جشن را خراب کرده بودیم.

اما بیچاره مروارید با لبخند و خوشرویی سعی داشت جو را آرام و عادی نگه‌دارد.

کیک را با یک عالمه شمع رویش آورد و شوخی کرد:

_ شمع‌هارو ریز و زیاد گذاشتم سنش رو حدس نزنید!
خنده‌ی آرامی از همه بلند شد و من اما نگاهم با نگرانی روی
صورت کبود شده‌ی طوفان نشست. بی اختیار و بلند پرسیدم:
_ طوفان خوبی؟

نگاه همه به سمتان جلب شد و آشوب به محض دیدن طوفان
از جا پرید زیر لب واگویه کرد:
_ حمله است؟

جز من کسی نشنید و من تقریباً روی مبل وا رفتم. حمله‌ی
قلبی بود؟

بقیه با نگرانی از جا بلند شدند و آشوب نیز طوفان را بلند
کرد و آشفته پرسید:
_ بالکن داره خونه؟

خوشنام سرتکان داده با عجله سمتی راه افتاد. پرده‌های بنفش
خانه را کنار زده درب آلومینیومی را باز کرد. طوفان توسط
آشوب به آن سمت رفت.

تا خواستم دنبالشان بروم، آشوب با نگاهی خشمگین در را
پشت سرشان بست.

نگاهم با نگرانی ریو در بسته شده باقی ماند.
مروارید با کیک توی دستش پا به پا شد:

_ چشون شد یهو؟

خوشنام کیک را ز دست او رگفت و رموارید با صورتی
درهم دست به شکمش کشید و روی نزدیک ترین مبل
نشست.

شرمنده چشم گرفتم و باز به بالکنی که با پرده پوشیده شده
بود خیره شدم.

اما شنیدم که طراح مسعود متفکر گفت:

_ بنده خدا از اول اومدن حالش خوب نبود، بیایید بشینید
برگشتن دورش و شلوغ نکنید معذب بشه.

همسرش آهسته بازویم را لمس کرد و با نگرانی گفت:

_ بیا عزیزم انشالله چیزی نیست نگران نباش.

مرا کنار خود نشاند و پرسید:

_ بیماری چیزی دارن؟

گیج نگاهش کردم.

نمی دانستم...

و چه قدر این ندانستند تلخ و گزنده بود.

جوابی که ندادم او نیز بدون اصرار لبخندی زد و بحث را
عوض کرد:

_ آقای خوشنام تا آقایون آژند میان شما شمعتو فوت کن که
برش بزینم.

مروارید جواب داد:

_ صبر نکنیم تا بیان.

_ نه شاید حالشون مساعد نبود ترجیح دادن برن، کیک رو
برش بزینم که حداقل بدون کیک تشریف نبرن.

دلم محکم بهم پیچ خورد.

پس چرا نمی آمدند؟

نگرانی کاملاً مرا بهم ریخته بود. غالب ترین احساسی بود که
در این لحظه داشتم...

دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

فقط میخواستم که طوفان خوب باشد!

حتی حاضر بودم او داخل که آمد همراهش میهمانی را نیمه
رها کرده و بروم!

در بالکن باز شد و من نفسم را حبس کردم.

طوفان شق و رق جلوتر از آشوب داخل آمد. نفسم رها شد
اما با نگرانی تمام صورتش را کاویدم.

دیگر کبود نبود اما چشمش همچنان می‌پرید و رگ روی پیشانی اش برجسته بود.

با دستان مشت شده پیش آمد و آشوب رو به خوشنام و همسرش گفت:

_ خیلی معذرت می‌خوام اما اگر اجازه بدید ما ادامه‌جشن از حضورتون مرخص بشیم، طوفان کمی کسالت داره!
نگاه نگرانم را از طوفان نگرفتم و او با جدیت خطاب به من دستور داد:

_ پاشو عزیزم!

بی مکث از جا بلند شدم . بی ههوش و حواس از عزیزمی که در جمع نثارم کرده بود نگاهی به اطراف انداختم. آشوب پراخم به طوفان خیره شد و گفت:

_ شاید دوست داشته باشه بیشتر بمون...

طوفان تلخ و تیز به آشوب چشم دوخت و من شتاب زده گفتم:

_ نه میام، الان حاضر می‌شم.

نگاه شرمنده ای به بقیه انداختم و به سمت اتاق رفتم.

تند تند لباس عوض کردم و مروارید با ناراحتی داخل شد.

با شرمندگی در آغوشش گرفته پیچ زدم:

_ ببخشید.

گونه‌ام را بوسید:

_ این چه حرفیه عزیزم، تو ببخشید این همه زحمت کشیدی...

_ دوست داشتم بیشتر بمون.

دستم را فشرد:

_ برو عزیزم الان باید پیش اون باشی، دیدم که وسط رقص میخواست باتو حال خودشو خوب کنه!

لب‌هایم را روی هم فشردم و او با چشمک شیطانی گفت:

_ رو که فکر کنم امشب آروم کردن این مرد کار سختی باشه!

با اخم خندیدم و از اتاق بیرون رفتیم.

سرسری از بقیه خداحافظی کردم و به چشم بهم زدنی کنار طوفان روی صندلی نشسته بودم.

آشوب اجازه نداد در را ببندم و داخل ماشینم خم شد:

_ طوفان لطفا آروم برو، لطفا!

لحنش عاجز بود و طوفان بی‌حرف تنها پدال گاز را بدون اینکه ماشین حرکت کند فشرد و صدای غرشش در خیابان پیچید.

آشوب نگران عقب کشید و به محض اینکه در را بست ماشین از جا کنده شد.

با ترس به پشتی صندلی چسبیدم و چشم‌هایم را بستم.

حتی نمی‌توانستم درخواست کنم آرامتر براند. می‌ترسیدم حواسش را پرت کنم و هر دو به قهقهه‌ها برویم.

یادم نیست تا به وقت متوقف شدن ماشین زیر لب چندبار صلوات فرستادم. اما به محض تمام شدن آن سرعت جنون‌وار نفسم آسوده و لرزان بیرون آمد.

چشم که باز کردم در پارکینگ برج بودیم.

طوفان ماشین را دور زد و در سمت من را نیز باز کرد. با گرفتن دستم بی‌امان مرا بیرون کشید و به سمت آسانسور بود.

داخل کابین بدون رها کردن دستم باز هم چندتایی از آن کپسول لعنتی بلعید و چشم بست.

نفس های عمیق میکشید و میدانستم قصدش تنها آرام شدنش
اما کاش این را همه می دانستم که اصلا این حال برای
چیست!!!

وارد خانه که شدیم بدون روشن کردن چراغ ها میان سالن
ایستاد. به سمت چرخید و دستم را رها کرد.

در آن تاریکی نور چراغ های شهر که از پنجره به داخل
پاشیده می شد دید کمی ایجاد کرده بود.

طوفان نزدیک آمد و با جفت دستان سرد و یخش صورتم را
قاب گرفت.

با تپش قلب و نگرانی به او چشم دوختم و او با صدایی خفه
پرسید:

__ بوسمت؟

صدایش خشن و گرفته بود اما خدای من نگاهش داشت به من
التماس میکرد. قلبم درد گرفت و او باز پرسید:

__ یکم بیشتر از بوسیدن؟!

لب هایم از تب خواستن به گزگز افتادند و او سرپایین کشیده
مقابل لب هایم پچ زد:

__ اجازه ندی میمیرم خزر!

میان لب‌هایم فاصله افتاد و دستم با لرز و طمانینه روی سینه‌اش نشست. پلک‌هایم آهسته‌روی هم سرخورند و انگار او همین حرکت کوچک را اجازه تلقی کرد.

برخلاف انتظارم آهسته و نرم لب‌هایم را به کام کشید.

دستانش تنم را حصار کرد و من غرق این لحظه شدم.

آنقدر غرق و مست که وقتی فاصله گرفت من به پشت روی

تخت خوابیده بودم. با نفس‌نفس از او چشم‌گرفتم و او با بوسیدن چانه‌ام مانتوی بی‌دکمه و بلندم را از تن بیرون کشید.

سر صبر و حوصله بوسه‌های خیس و عمیق روی چانه و ترقوه‌هایم نشانند.

پوست‌گردنم را میان لب‌هایش مکید و دستانش که حالا به اندازه‌ی گدازه داغ بودند بند‌های پیراهنم را از روی شانه پایین کشیدند.

نفس‌های کشدارم و صوت‌هایی که از حنجره‌ام بیرون می‌آمدند در اختیار من نبودند.

زیر دلم نبض می‌زد و موجی از نیاز در من طغیان کرده بود.

بوسه‌های طوفان تا روی برجستگی سینه‌ام تجاوز کرد و کمی بعد دست‌هایش تمام پیراهن را از تن پایین کشید.

نفسم تند و هیجان زده از دهانم بیرون آمد و در این لحظه دیگر مرا هیچ شرمی نبود.

انگار که طوفان مجاز ترین کسی بود که می توانست مرا برهنه تن ، در یک دست لباس زیر مشکی تماشا کند، ببوسد و لمس کند!

نگاهش پر بود از شیفتگی...

حضی وافر به جانم میریخت وقتی جز به جز تتم را جوری نگاه میکرد که انگار مقدس ترین و با ارزش ترین چیز ممکن را مینگرد!

تمام منحنی های تتم را با نگاهش طی کرد و باز به چشم هایم رسید. خم شد عمیق و آرام لب هایم را بوسید و بعد دم گوشم پچ زد:

_بوی دریا میدی، بوی جنگل، بوی بارون، بوی زندگی...
حس میکردم با سر در عمقی بی انتها از احساسات فرو رفته ام.

احساساتی که داشتند تمام قلبم را به تصرف درمی آوردند.
دستش زیر کمرم خزید و با حرکتی سریع قفل لباس زیر را باز کرد.

پارچه را به کنار انداخت و بی مکث اندام بی پوشش را
بوسید!

یکبار!

دوبار!

سه بار!

نالاه هایم تمام اتاق را پر کرد و او پوستم را با لب ها و
زبانش مزه مزه میکرد و بعد همانجا زمزمه کرد:

_ مزه ی شراب میدی! جوری که مست و از خود بیخود شده
بیشتر میخوام بچشمت...

و به راستی که تمام مرا چشید.

نقطه به نقطه ی پوستم را مزه کرد و مرا بیشتر و بیشتر
برانگیخت.

آنقدری که تقریباً به التماس افتاده بودم و این را با بازکردن
دکمه های پیرهنش نشان دادم.

از چشمانش می توانستم بخوانم که او هم دیگر صبر و تحملش
را از دست داده.

لباس هایش را از تن کند و مرا بوسید.

به چشمانم خیره شد، انگار که به نبال چیزی میگذشت!

شاید نشانه ای از نارضایتی...

اما من در این لحظه چیزی جز یکی شدن نمیخواستم!

در قید و بند این چیزها نبودم...

اما به این معنی هم نبود که با ببیندو باری روابط متعددی

تجربه کرده باشم...

اما من حالا با تمام بند بند وجودم یکی شدن با طوفان را

میخواستم...

و بخش بزرگی از این خواستن توسط احساسم هدایت می‌شد

نه شهوتِ برانگیخته‌انم!

پس با چنگ زدن کمر بر رهنه‌ی طوفان او را به اطمینان

رساندم که چقدر بی‌تاب شده‌ام.

طوفان دوباره سر خم کرد و اینبار کمی خشن تر مرا بوسید.

نوازش های دستش نیز دستخوش خشونت شده بود، خشونتی

که لذت را به اینچ به اینچ تنم تزریق میکرد.

ناگهان از رویم کنار رفته و فاصله گرفت. خمار و حیران

نگاهش کردم، مرا روی شکم چرخاند و پیش از اینکه به

خود بیایم با غرولوندی غرش مانند چند ضربه به به پشتم

کوبید.

و من نمی دانستم اینبار برای چه تنبیه می‌شدم؟ اما اعتراضی نداشتم...

تمام من انباشته بود از لذت و رضایت...

تمام مرا با تن درشتش محاصره کرد.

تماس پوست داغش با پوست برهنه‌ام صدای آهم را بلند کرد و او سرشانه‌ام را بوسید و خود را به من فشرد.

فصل ششم

انگار که وزنه‌ی سنگینی به پلک‌هایم آویخته باشند، نمی‌توانستم پلک باز کنم.

پهلوی به پهلو شدم و خنکی روتختی پوستم را قلقلک داد.

بعد از چندبار پلک زدن بالاخره نگاهم روی پرده‌ی کیپ تا کیپ کشیده شده‌ی اتاق نشست.

اتاقی که اتاق من نبود.

و همین بس بود که هوشیار شده نیم خیز شوم.

لحاف سفید که از رویم به پایین سر خورد و پوست برهنه‌ام خودی نشان داد، تازه مغز خاموش شده ام بیدار شد و تمام اتفاقات دیشب را برایم به تصویر کشید.

بهم پیچیدن ها، بوسه ها، نوازش ها، نفس نفس زدن ها...
لب هایم را محکم روی هم فشردم و لحاف را چنگ زده تا
زیر گردنم بالا کشیدم.
طوفان در اتاق نبود.

حس عجیبی داشتم. هم از یادآوری دیشب دوباره داغ شده گر
میگرفتم و هم...

هم دچار تردیدی شدم که نکند کارم اشتباه بوده؟
نکند باز هم من بدون فکر و به اشتباه خودم را تقدیم مردی
کرده بودم که نباید؟

خاطرات گذشته با قدرت زیادی به ذهنم هجوم آوردند.
اولین بار بکارتم را در اوج خامی و بچگی با مردی
ناشایست که تنها قصدش سواستفاده بود، از دست دادم .
مردک بی بته!!! وقتی بعد از ماها باهم بودنمان گفتم که چه
زمانی به خواستگاری ام خواهد آمد؟! شروع به خندیدن کرد
و جواب داد که چرا باید بخواهد من، دخترکی بی عقل را
بگیرد؟

انگار که من تنها اسباب بازی اوقات فراغتش بودم...
حقارتی که آن لحظه به جانم ریخت را هیچگاه فراموش
نکردم.

و حالا میترسیدم که تاریخ تکرار شود!!!

با بیچارگی نفس عمیقی کشیدم.

نه... طوفان نمی‌توانست همچین آدمی باشد.

من هم دیگر آن دختر بچه‌ی نادانی نبودم که فکر کنم پایان هر رابطه‌ی حتمی باید از دواج باشد.

نگاهم را در اطراف چرخاندم. لباس هایم مرتب روی پاف پایین تخت قرار داشتند. ولی آخرین چیزی که از آنها به یاد داشتم، این بود که طوفان یکی یکی آن‌ها را از تنم کنده و روی زمین رها کرده بود.

بدون ول کردن لحاف از تخت پایین آمدم و لباس هایم را برداشتم.

لباس هایی که اصلا مناسب پوشیدن نبودند و من نمیتوانستم با پیراهن و مانتوی جلوباز به شرکت بروم.

لباس های دیروزی...

اوه!

آنها را خانه‌ی مروارید جا گذاشته بودم...

کلافه‌نگاهی به دور و بر انداختم. به ناچار همان پیراهن را تن زدم. دستی به موهایم کشیده و با خجالت از اتاق بیرون رفتم

خیلی خوب! رویارویی با طوفان سخت ترین قسمت ماجرا
بعد از اتفاق دیشب بود.

بوی گرم و عجیبی در تمام خانه پیچیده بود، یک بوی
خوشمزه که بی شک مقدار زیادی زعفرانی بود.

به دنبال طوفان در سالن چشم چرخاندم و در کمال تعجب او
را در آشنخانه کنار زنی یافتم.

موهایم را پشت سر زده و متعجب گفتم:

_ سلام

طوفان و زن به سمت چرخیدن، زن صورت تپش چون گلی
شکفت و با محبت گفت:

_ سلام به روی ماهت قشنگم.

خجالت زده پایه پا شدم و طوفان به سمت آمد:

_ خوبی؟

زن لبخندش پهن تر شد و با قاشق توی دستش باز به سمت
گاز چرخید.

معذب به طوفان نگاه کرده پیچ زدم:

_ خوبم.

طوفان از بغل مرا در بر گرفت و بی اهمیت به تلاش من برای دور شدن ، شقیقه ام را بوسید و شکم را نوازشی داد. کم مانده بود از خجالت پس بیوفتم.

زن باز نیم چرخی به سمتان زد و با دیدنمان ریز خندید. گونه هایم داشت آتش می گرفت و میدانستم چون لبو باید سرخ شده باشم. به سختی طوفان را کنار زدم . او نیز به بیرون اشاره زد:

_ برو دست و روتو بشور الان آماده میشه.

طبق چیزی که گفت از آشپزخانه گریختم و خودم را داخل سرویس رها کردم. نفس های عمیق و پشت سر هم کشیدم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم.

به صورت خیسم که قطرات آب از آن شره میکرد، در آینه روشویی خیره شدم.

آن زن که بود؟!!

با دستمال صورتم را خشک کرده و پنجه هایم را شانه وار میان موهایم کشیدم.

بیرون که رفتم صدای زن با غرغر می آمد:

_ ای بابا و ایستادی بالا سر من نمی زاری کارمو بکنم ، بلد بودی منو چرا خبر میکردی خب آقا؟

جلوتر که رفتم دیدم طوفان دست به کمر کنار او جلوی گاز ایستاده و پر اخم میگوید:

__ بدون پسته مقوی نمیشه.

زن قابلمه را از روی گاز برداشت و گفت:

__ پسته رو همونجوری خالی خالی میخوره، این همنیجوریشم مقوی هست. کی تو کاجی پسته میریزه آخه؟
تکان سختی خورده سر جایم ایستادم.

کاجی؟

خدایا داری با من شوخی میکنی؟

طوفان این زن را خبر کرده بود که برای من کاجی درست کند؟

وای.

وای.

وای.

از خجالت کم مانده بود به گریه بیوفتم. این چه کاری بود دیگر؟

محتویات زرد رنگ قابلمه توسط زن داخل کاسه ای خالی شد و طوفان حالا متوجهی حضور من شده بود.

با اخم تمام مرا کاوید و من لب زدم:

_ بیا.

با قدم های بلند به سمت آمد:

_ جانم؟

اهمیتی به فرو ریختن دلم ندادم و با ناباوری نالیدم:

_ گفתי برای من کاچی درست کنه؟

اخم هایش پاک شده و با لبخند دست دور کمرم انداخت:

_ گفتم برای تو کاچی درست کنه خزر!

با مشت به سینه اش کوبیدم تا فاصله بگیرم. حواسم بود که

زن زیرچشمی نگاهمان میکند و مدام نیشش چاک میخورد.

با حرص خفه پیچ پیچ کردم:

_ واجب بود؟ زن غریبه باید میدونست من و تو دیشب

چیکار کردیم؟!

با شعف نگاهم میکرد.

انگار که حرص و جوش من برایش جالب باشد.

خم شد و به زور جفت گونه هایم را بوسید:

_ ندیده بودم اینجوری قرمز بشی ... خجالت میکشی خزر؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و لگد محکمی به ساق پایش
زدم اما رهایم نکرد و بلند خندید. زن اینبار کاملاً به سمتان
چرخید و با خنده تند تند چیزی زیر لب گفت.
هیكل تپش تكان خورد و به این سمت آمد:
_ بیا بگیر بشین بخور خوشگلم.

خجالت زده و به زور خودم را از حصار دستان طوفان
بیرون کشیدم . زن کاسه پر از کاجی را به سمتم گرفت. با
خجالت آن را از دستش گرفتم. طوفان با تفریح نگاهم میکرد.
چشم غره ای غلیظ به او رفتم و بعد به زن گفتم:
_ ممنونم، زحمتتون شد.

پیرزن مرا روی مبل نشاند و خودش نیز کنارم نشسته و با
چشمانی براق خیره ام ماند.
معذب کاسه را دست به دست کردم.

طوفان به سمتان آمد ، خم شد و روی موهایم را بوسید:
_ همشو بخور.

از خجالت زده کردم جلوی این زن لذت می برد؟
با خشم قاشقی توی کاسه فرو بردم و در دهان گذاشتم. زن که
از نزدیک چروک کنار چشمانش بیشتر مشخص بود گفت:

_ خوشمزه‌اس عروسک؟

لبخندی به رویش پاشیدم. طعم شیرین کاجی کامم را شیرین کرد و لحن محبت‌آمیز زن دلم را.
سرتکان دادم:

_ خیلی، دستتون درد نکنه.

چند قاشق دیگر زیر نگاه های خیره اش خوردم که طوفان کت و شلوار پوش به سالن باز گشت، با دیدنش سریع یاد لباس هایم افتادم:

_ وای من باید برم لباس عوض کنم بعد پیام شرکت.

پیش از طوفان زن با عجله به حرف آمد:

_ شرکت واسه چی خوشگلم؟ شاغلی؟؟ تو الان باید استراحت کنی، یه امروزو نمیخواد بری.

جا خورده نگاه از زن دزدیدم. طوفان با لبخند مرموزی نگاهم میکرد. از جا بلند شدم و او نیز شانه بالا انداخت:

_ خب پس امروز خودم برات مرخصی رد میکنم نمیخواد بیای.

زن باز زودتر جواب داد:

_ ها کارمنده خودته آقا؟! چه بهتر، چند روز نیاد پس ، استراحت کنه جون بگیره.

با حرص به طوفانی که به وضوح تفریح میکرد چشم دوختم.
با لبخند چشمکی زد.

کاسه را روی میز گذاشتم گفتم:

_ چند لحظه بیا.

به سمت راهرو رفتم و او نیز پشت سرم آمد. از پیچ راهرو
که رد شدیم از پشت در آغوشم گرفت و دستانش را روش
شکم قفل کرد:

_ جان؟

قلبم تکان سختی خورد و انگار آب سرد روی خشمم خالی
کردند. لحم ناخودآگاه نرم و لوس شد:

_ اذیتم نکن! من به استراحت نیاز ندارم، خوبم! حتی کاجی
هم لازم نبود...

مکثی کرده و ادامه دادم:

_ من که باکره نب...

با چرخاندم به سمت خود، دست روی دهانم گذاشت و حرفم
را برید. نگاهش سخت و کدر شده بود. خیره در چشمانم نگاه
کرد و آرام و تاکیدی گفت:

_ من اصلا برای شنیدن گذشته‌ات آدم با جنبه ای نیستم خزر.
پس هرچی بوده رو بریز دور حتی برای خودتم تکرارش
نکن.

دستش را برداشت. نفس عمیقی کشیدم و او گوشه ی دهانم را
بوسید:

_ منم ترجیح میدم امروزو استراحت کنی. بمون اینجا، باشه
خزر؟

با صدایی خفه گفتم:

_ ولی کارام...

چانه ام را بوسید:

_ خودم همه‌ی طرح هارو می‌زنم به جات.

لب هایم را روی هم فشردم و او روی دهان بسته ام را
بوسید:

_ پروین حواسش بهت هست، خودمم ظهر میام باشه؟

شوکه نگاهش کردم و پیچ زدم:

_ پروین؟!!

اخم هایش کمی جمع شد و با دقت به من خیره ماند.

انگار که یادش آمده باشد من هم خبر دارم که او پروین نامی را از پدر و برادرش پنهان کرده.

و لعنت من چرا تا به حال چیزی در این باره از او نپرسیده بودم؟

کمرم را نوازش داد و مقابل لب هایم زمزمه کرد:

__ آره عزیزم. کسی نمیدونه اون اینجاست...

این یعنی کسی نمی‌داند اما من به تو اعتماد دارم! یعنی که کسی هم نباید بفهمد. پلک روی هم گذاشتم تا اطمینان دهم که همینطور هم خواهد بود.

لب هایم را خیس و عمیق بوسید و بعد رفت.

با کنجکاوای به سالن برگشتم و اینبار من بودم که خیره خیره زنگ پروین نام را نگاه میکردم.

او نیز با محبت به کاسه اشاره کرد:

__ بیا ماهکم بیا بخور بقیه اش هم تا سرد نشده.

کنارش نشستم:

__ سیر شدم.

کاسه را به زور دستم داد:

__ آقا گفت همشو بخوری.

قاشقی به دهان بردم و مزه مزه اش کردم. قاشق را داخل کاسه چرخاندم و با احتیاط پرسیدم:

_ طوفان رو خیلی وقته میشناسید؟

لبخندی زد و نگاهش را به گوشه ای از خانه دوخت. انگار به یاد چیزی افتاده باشد که حالا خیلی از او دور است:

_ اووو خیلی وقته! این بچه زیر دست و بال خودم بزرگ شده.

با کنجکاوی نگاهش کردم:

_ چطوری یعنی؟

نگاهم کرد و تشر زد:

_ بخور یخ کرد.

نا امید دوباره قاشقی به دهان بردم که گفت:

_ من خونه زاد عمارت آژند بودم. خیلی قبل تر از اینکه آقا به دنیا بیاد.

نگاهش پژمرده شد و ادامه داد:

_ بزرگ که پدر طوفانو زن داد ، مثل بقیه بچه هاش یه اتاق تو عمارت بهشون داد. بزرگ دوست نداشت بچه هاش از جلو چشمش دور بشن.

پرسیدم:

__ بزرگ منظورتونه پدر بزرگ طوفانه؟

__ سرتکان داد و وقتی نگاهم کرد سریع قاشق دیگری به دهان بردم و او ادامه داد:

__ زن نازنینی بود، هم سن و سال خودم! شد رفیقم شایدم نزدیکتر، شد خواهرم!

تکه تکه و پراکنده حرف زدنش گیجم کرده بود. اما حالت مبهوت صورتش اجازه‌ی سوال کردن نداد و با ادامه صحبت هایش متوجه شدم چه کسی را میگوید:

__ یه تار موش می‌ارزید به کل خاندان آژند. طوفان رو که حامله شد، دوتایمون رو پا بند نبودیم.

لب هایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

__ خدارحمتشون کنه!

تکان سختی خورد. با تعجب نگاهم کرد اما هیچ نگفت. منتظر بودم ادامه دهد اما نگفت.

طوری در خود فرو رفت که حتی من هم برای سوال جواب کردنش معذب شدم.

کاسه‌ی خالی را به آشپزخانه بردم که او نیز بلند شد و آمد.

یخچال فریزر را باز کرد و پرسید:

_ چي دوست داري برا ناهارت درست کنم خوشگلم؟

_ زحمت نکشيد من خودم يه چ...

دستش را تند تند در هوا تکان داد:

_ تو قراره استراحت کنی عروسک، باقالی پلو دوست

داری؟ با ماهیچه بار بزارم، ها؟

لابد میخواست به خاطر خونریزی که نداشتم تقویت کند. زن

بیچاره گمان میکرد دیشب شب حجله ام بوده.

لب روی لب فشرده گفتم:

_ دوست دارم ولی زحمتتون میشه از بیرون...

اخم کرد:

_ ای بابا مامان جان چقدر تعارف میکنی، آقا خبرم کرده که

تو رو تقویت کنم ، غذای بیرون مقوی نمیشه که نازم.

از کلمات محبت آمیزی که کنار جملاتش می چسباند خوشم

می آمد. لبخندی زدم و دست بالا گرفته گفتم:

_ چشم هرطور صلاح میدونید.

نخودی خندید و با بیرون کشیدن گوشت از فریزر گفت:

_ از صبحی هی میخوام بگم چشمات چقدر قشنگه، روم

نمیشه!

خندید و ادامه داد:

_ قشنگ معلومه همین چشمای آبرنگیت کار دست آقا داده.

خجالت زده خندیدم و دستانم را بغل کرده هیچ نگفتم.

به دنبال چیزی کابینت هارا باز می‌کرد که پرسیدم:

_ دنبال چی میگردین بگید شاید من بدونم.

_ تو برو دراز بکش پری ، خودم پیدا میکنم کارت نباشه.

بلند خندیدم:

_ پری؟

با خنده اخم کرد:

_ ها! مثل پری میمونی دیگه. همچین خوش برو رو ...

زیر لب زمزمه کردم:

_ و جادویی؟؟؟

صدای زنگ واحد به طور ممتد بلند شد و نگاه هردویمان را

به بیرون آشپزخانه کشید. بی اراده زمزمه کردم:

_ طوفان که در نمیزنه.

و دنبال حرفم چند مشت محکم به در کوبیده شده. هردو

هراسان از آشپزخانه خارج شدیم که صدای آشنای مردی

فریاد زد:

_ باز کن ببینم بی پدر!

پروین دست روی گونه اش کوبید و تلو تلو خوران خودش را
به دیوار چسباند. وحشت زده جلو رفتم و پدر طوفان باز
فریاد زد:

_ باز کن میگم، فکر کردی من احمقم. آدامام گفتن صبح
خروس خون زنیکه رو آوردی اینجا!

پروین هینی کشید، سر خورده روی زمین نشست و من با
نگرانی جلوتر رفتم.

البته می دانستم نباید در را باز کنم.

اما از چشمی نگاهی به بیرون انداختم.

و بله!

پدر طوفان با صورتی سرخ و برافروخته پشت در بود. مشت
پشت مشت میکوبید به در و با صدای هر ضربه قلب من از
ترس و شوک تکان محکمی میخورد.

پروین با رنگ و رویی پریده زمزمه کرد:

_ زنگ بزنم آقا، باید زنگ بزنم آقا.

پدر طوفان همچنان داد و فریاد میکرد و من خودم را به
پروین رسانده شانه هایش را مالیدم:

_ نگران نباشید طوفان حتما از دور بینا دیده الان خودش میاد.

زن با عجز و ناتوانی نالید:

_ زندم نمیزاره.

مضطرب نگاهش کردم. میان او و پدر طوفان چه بود؟ پدر طوفان چرا برای پیدا کردن پروین این چنین جلز و ولز میکرد؟

چقدر مجهولات مربوط به طوفان زیاد بود و من هیچ نمی دانستم. حتی قدر یک سرنخ کوچک که بتوانم حدسی بزنم.

و چقدر در این لحظه طوفان دور به نظر می رسید.

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم. پدر طوفان همچنان فریاد زده و با فحاشی به در میکوبید.

پروین ناله کرد:

_ زنگ بز نیم آقا

پشتش را مالیدم:

_ آروم باشید الان می زنم.

ضربه ی محکمی به در خورد و پدر طوفان فریاد کشید:

_ پروین نمک به حروم بیا بیرون!!! حالا دیگه کارت به جایی رسیده منو میفروشی به پسر تخم حروم؟؟

لب گزیدم و پروین بیچاره به گریه افتاد. به دنبال موبایلیم به اتاق رفتم. دست هایم می لرزید وقتی شماره ی طوفان را می گرفتم.

چندبار تماس گرفتم تا بالاخره جواب داد. آنهم چه جواب دادنی با صدایی غرش مانند تنها گفت:

_ درو باز نکنید.

نگران و آشفته به حال برگشتم. پدر طوفان چنان محکم بر در می کوبید که انتظار داشتم هر لحظه در بشکند و او به داخل هجوم بیاورد.

با ترس لیوان آبی برای پروینی که مثل بید می لرزید آوردم. صدای آشوب که با التماس سعی داشت پدرش را آرام کند، میان فریاد ها و فحاشی های مرد گم شده بود.

پروین با هق هق لیوان آب را پس زد و نالید:

_ خدا لعنتم کنه ، پدر و پسر رو انداختم به جون هم. کاش می مردم ولی لال میشدم.

خدانکنه ای گفتم و لحظه ای سرو صداهای بیرون بالا گرفت.

صدای داد و بیداد چند مرد دیگر اضافه شده و مرا باز به سمت در کشید.

از چشمی نگاه کردم . یک افسر پلیس و دو سرباز به همراه آشوب سعی داشتند پدر طوفان را آرام کنند. مرد غریبه ای دورتر ایستاده بود و به این بلبشو نگاه میکرد. گوشی دم گوشش بود و لب هایش تند تند تکان میخوردند.

خدای من!

طوفان برای پدرش پلیس خبر کرده بود؟
طاقتم طاق شد.

بیشتر از این نمی توانستم پشت درهای بسته بمانم.
دوان دوان به سمت اتاق رفتم و مانتو شالم را چنگ زدم.
سرسری آنها را تن زدم و با نگرانی از کنار پروین بی حال گذشتم.

در را آهسته باز کرده بیرون رفتم اما بحث آنقدر بالا گرفته بود که کسی متوجه من نشد. پدر طوفان رو به پلیس داد زد:

__ از من شکایت کرده؟! از من؟ من پدر اون تخم حروم!

آشوب با عجز هی تکرار میکرد:

__ بابا؟ بابا آروم باش دو دقیقه.

پلیس به دو سرباز کنارش اشاره زد و گفت:

__ صداتونو بیارید پایین آقا شما فعلا بازداشتید.

سرباز با دستبند سمت پدر طوفان آمد و آشوب با التماس مانع شده گفت:

__ جناب سروان؟ آقا صبر کنید من با برادرم صحبت میکنم، از جانب پدرم هم قول میدم دیگه مزاحمتی ایجاد نکنه.

پدر طوفان، آشوب را کنار زد و باز داد کشید:

__ حرف نزن ببینم چه بازداشتی؟! ملک پسر مه چه مزاحمتی؟!!

سروان دوباره به سربازش اشاره زد، خطاب به آشوب گفت:

__ جناب پدر شما به جرم قتل بازداشت هستند نه مزاحمت.

هر سه جا خورده به افسر نگاه کردیم و پدر طوفان صورتش کبود شده فریاد زد:

__ قتل؟ قتل؟ چه قتلی؟

سرباز لاغر اندام به زور دستان او را دستبند زد و آشوب با حیرت پرسید:

__ قتل چی جناب سروان؟! حتما اشتباه شده.

سروان با نیشخند به آشوب خیره شد:

_ برادرتون شاکی پرونده هستند. شواهد و اظهارات بررسی
میشه و اون وقت اگر اشتباه شده باشه پدرتون رفع اتهام
میشن.

رنگ آشوب از رخس پرید و من شوکه هینی کشیدم. دست
روی دهانم فشردم و نگاه افسر پلیس روی من آمد. پدر
طوفان باز دست و پا زده صدا بلند کرد:

_ گوه خورده بی پدر، کجاست خودش؟ ها کجاست؟ این
چرندیات رو از کدوم گوری تحویل شما داده؟ من کی آدم
کشتم که خودم خبر ندارم و اون تخم جن خبر داره؟

افسر به مرد غریبه که تا حالا ساکت بود و پیچ پیچ وار با
گوشی دم گوشش صحبت میکرد، نگاهی انداخت.

مرد گوشی را پایین آورده و قدمی جلو آمد. عینک
مستطیلش را روی چشم هایش عقب داد:

_ من فرحی هستم. وکیل جناب آژند و از طرف ایشون برای
این پرونده وکالت تام دارم. شما به مضمون به قتل همسرتون،
یعنی مادر موکل من هستید..

افسر به سربازانش اشاره زد:

_ ببریدش. توضیحات تکمیلی توی اداره داده میشه.

بی توجه به تقلاها و داد فریاد های پدر طوفان، سرباز ها او را سوار آسانسور کردند.

آشوب کنار دیوار فروریخت و دستانش را روی سرش گذاشت.

افسر با دقت مرا کاوید و وقتی مخاطبم قرار داد ، زبانم از شوک خشک شده بود:

__ شما توی خونه‌ی طوفان آژند ساکن هستید؟ چه نسبتی باهاش دارید؟

گیج و مبهوت تنها توانستم نگاهش کنم.

وکیل طوفان خودش را جلو کشید و جای من جواب داد:
__ همسر موکل من هستند.

تکان سختی خوردم و اینبار متعجب به او خیره شدم. مرد با اخم اشاره ای به صورتم کرد و من به ناچار برای لو نرفتن دروغی که به خورد افسر داده بود، بهتم را جمع و جور کردم.

افسر باز از من پرسید:

__ شکایتی از پدرشوهرتون ندارید؟ برای ایجاد مزاحمت؟
پدرشوهرم؟ اوه بله.

گیج و گنگ سری به تکذیب تکان دادم و افسر با نگاهی کوتاه از من چشم گرفت و به آشوبی که کنار دیوار فروریخته بود گفت:

_ برای پیگیری پرونده پدرتون تشریف بیارید آگاهی.

او که رفت وکیل طوفان نیز نیم نگاهی به من و آشوب انداخت و بعد بی هیچ حرفی به سمت پله ها رفت.

با کلافگی شقیقه هایم را ماساز دادم و تا دست روی شانهای آشوب گذاشتم، از جا جهید.

وحشت زده قدمی به عقب برداشتم و او دوان دوان به سمت پله ها رفت.

حدس می‌زدم که به سراغ طوفان می‌رود و در این صورت احتمال دعوا کردنشان حتمی بود.

هراسان به دنبالش از پله ها روان شدم.

باورم نمیشد دارم با این سرو وضع به دفتر طوفان می‌روم و از جلوی چشمان منشی اش رد خواهم شد.

اما در این لحظه هیچ چیز مهم نبود.

اوضاع قاراشمیش بود و من درست وسط جریانی بودم که هیچ چیز از آن نمیدانستم.

خدای من حس می‌کردم سرم گیج می‌رود.

قتل؟

اوه! امیدوار بودم حقیقت نداشته باشد.

چنین چیزی درد بزرگی بود!

حتی برای مردی قدرتمند چون طوفان...

نفس نفس زنان خودم را داخل دفتر انداختم درحالی که صدای نعره‌ی آشوب تمام فضا را پر کرده بود.

منشی با وحشت سرجایش ایستاده و نگاهش روی درب بسته‌ی اتاق دودو میزد.

به سمت اتاق دویدم و با باز کردن در ، داخل رفتم.

آشوب یقه‌ی طوفان را گرفته و فریاد می‌زد:

_ چیکار کردی احمق! کی قراره تموم کنی این کینه‌ی بی‌جارو؟ ها؟ چیکار کردی؟

طوفان اما با صورتی کبود شده تنها نگاهش میکرد. دستش مشت شده کنارش قرار داشت و به وضوح میدیدم که سعی دارد آن را روی صورت برادرش نکوبد.

دست و پایم میلرزید اما خودم را به آنها رساندم و بازوی آشوب را گرفتم سعی کرد او را به عقب بکشم و نالیدم:

_ ولش کن آشوب ، عه!

آشوب اما بیتوجه تنها فریاد میکشید:

__ حکم جلب باباتو رگفتی؟ از بابای خودت شکایت کردی؟
تو آخه آدمی؟ آدممم! آدم مگه واسه بابای خودش پاپوش
درست میکنه.

نگاه خشمگین طوفان روی من نشست و با ثدرت دستان
آشوب را پس زد.

ساق دست مرا رگفت و سعی کرد آرام به سمت درب اتاق
هلم بدهد:

__ بروبالا کی گفت بیای اینجا!

با اخم ممانعت کرد و آشوب باز به سمتان هجوم آورد و با
حرص و جنون طوفان را هل داد:

__ اگه اون زن مامانمون بود، این مرد هم بابامونه! اگه بابا
گناهکار بود تو مرگ مامان، اون زن هم گناه...

و ناگهان طوفان از خود بیخود شده فریاد زد:

__ دهندو ببند!

آشوب فکش را روی هم سایید و اینبار طوفان بود که یقه‌ی
پیراهن او را در چنگ گرفت و کلماتش را با صدای بلند و
درندگی در صورت او تف کرد:

__ اون زن بیگناه ترین آدم بین این ماجرا بود!

تقریباً داشتیم به گریه می افتادم. طوفان آشوب را محکم تکان داد و باز داد کشید:

_ ولی اون مردی که داری سنگش رو به سینه میزنی اسم هرچی پدر به گند کشیده.

رگ روی گردنش برجسته سرخ شده بود، آنقدر خشمگین و از خود بیخود بود که ترسیدم مبادا سخته کند، ادامه فریادش صدایش را خش دار و گرفته کرد:

_ اسم هرچی مرد به کصاف کشیده!

با بیچارگی به سمتشان رفتم. بازوی منقبض طوفان را در آغوش گرفته و عقب کشیدم:

_ بسه بسه همه فهمیدن! بسه مثل دوتا وحشی افتادین به جون هم!

با حرص و بیچارگی جیغ کشیدم:

_ بسه!

طوفان با شتاب یقه‌ی اوب را هل داد و به سمتم چرخید.

صورشست چنان خشمگین و برآشفته بود که فلیم برایش ترکید. اشک هایم جوشید و او با همان خشم، چانه ام را گرفت:

_ مگه قرار نبود استراحت کنی؟ چی میخوای وسط گند
زندگی من؟!_

چه میخواستم در زندگی او؟! این حرفش به سختی مرا آزرده.
با اخم و خشم مشتی به سینه اش کوبیدم و غریدم:

_ گند زندگیتون و آوریدن وسط شرکت؟خونه ندارین؟ حریم
شخصی ندارید که اینجا هوار هوار میکنید.

نفس عمیقی گرفت و چانه ام را رها کرد.به سمت در اشاره
کرده و روبه آشوب غریدم:

_ بیایید برید بالا بعد گوشت همو بخورید ، استخوناتونم
بشکنید بندازید تو سطل زباله. دوتا مرد گنده اید! از یه
خون... بعد بلد نیستید مثل آدم مشکلاتتونو حل کنید.

طوفان با فکی فشرده توپید:

_ بروبالا.

عصیلانزده از آن جمله که در گوشم تکرار میشد جیغ زدم:

_ نمیرم.

کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد بازویم را گرفته به زور به
سمت در کشیده، خطاب به آشوب گفت:

_ بیا بالا تا شیرفهمت کنم.

آشوب نفس نفس میزد. خشمگین و درمانده بود...

اما نه به درماندگی طوفان.

این را من حس می‌کردم.

دلخور و خشمگین بودم از آن جمله‌ی لعنتی‌شا اما قلبم دشات
بریا این حالش می‌ترکید!

شوخی که نبود؟ سرهیچ و پوچ که آدم از پدرش شکایت
نیم‌کرد...

آنهم به جرم قتل مادرش!!!

وارد خانه که شدیم تازه به یاد پروین و حال بدش افتادم. با
نگرانی در خانه چشم چرخاندم و او را گریان روی مبل
یافتم.

از جا بلند شد و با اشک نالید:

_ اومدی آقا؟!!

آشوب از پشت سرمان سرک کشید و با دیدن پروین باز صدا
بلند کرد:

_ که تو نمیدونستی کجاست آره؟! این همه ما نگرانش بودیم،
بابا بال بال میزد زن بیچاره رو پیدا کنه تو نشسته بودی به
ریشمون می‌خندیدی؟

پروین با خجالت و اشک رو گرفت و دوباره روی مبل نشست.

چقدر بی‌کس و بی‌پناه دیده می‌شد. به سمتش پا تند کردم و کنارش نشسته در آغوشم گرفتمش.

طوفان اما از کنارمان گذشت و روبه آشوب گفت:

_ بیا اتاق.

آشوب با خودخوری به دنبالش رفت و وقتی درب اتاق بسته شد صدای فریادش را شنیدم:

_ تو یه ذره وجدان نداری؟ اینقد کینه داری از پدر خودت که با نقشه کشی میخوای تو این سن آبروشو ببری؟ پاشو به زندان و دادگاه بازکنی؟ از خر شیطون بیا پایین بی‌مروتپ اون بابامونه میفهمی؟؟؟ حق داره به گردنمون. تو کی اینقدر نامرد شدی طوفان.

صدایش که قطع شد منتظر بودم اینبار فریاد طوفان را بشنوم اما خبری نشد!

سکوت مطلق...

انگار نه انگار که دو مرد خشمگین تا همین چندلحظه پیش مشغول دعوا بودند.

پروین میان آغوشم لرزید و من کلافه از اینهمه بیخبری
نالیدم:

_ واقعا پدر طوفان مادرش رو کشته؟

زن بیچاره بلندتر به گریه افتاد و صدای زجه هایش دلم را
خراشید.

نوچی گفتم و با دلرحمی میان دو کتفش را مالیدم:

_ باشه آرام باشید حالا، خدای نکرده حالتون بد میشه!

دقیقه ها گذشت و نه پروین آرامی شد نه صدایی از اتاق به
گوش رسید.

با نگرانی نگاهم مدام پی راهروی منتهی به اتاق می‌دوید.

نمیدانستم این سکوت عادی است یا نه؟!!

البته که در این شرایط عادی نبود.

تتم از استرس ضعف کرده بود و نیاز مبرمی به یک چیز
شیرین داشتم.

به همین بهانه از جا بلند شدم و درحالی که نگاهم به درب
اتاق بود به آشپزخانه رفتم.

سرسری شکلاتی از توی یخچال پیدا کردم و دردهان گذاشتم.
شیرینی مضاعفش حال بدم را کمی تسکین داده و قوت را به
پاهایم بازگرداند.

با دلشوره به سمت راهرو رفته و گوش تیز کردم اما هیچ صدایی شنیده نمیشد.

پشت در ایستاده و با دلواپسی پابه پا شدم.
بی طاقت چند تقه به درکوبیده نگران صدا کردم:

__ طوفان؟

کمی طول کشید تا صدای خشدار طوفان به گوشم رسید:

__ بیا.

با تشویش آهسته در را باز کردم. طوفان شق و رق روی تخت نشسته بود. تمام دکمه های بیراهنش باز بود و موهای بهم ریخته اش ردی از آن داشت که بارها چنگش را میان تارهایش کشیده.

به دنبال آشوب چشم چرخاندم و او را چمبره زده روی زمین کنار دیوار پیدا کردم.

لب هایم را روی هم فشردم و مدام نگاهم را بینشان چرخاندم. طوفان اخم ایش چنان درهم تنیده بود که غیر ممکن میدانستم به این زودی ها باز شود.

آشوب هم...!

او!

شانه هایش می لرزیدند.

خدای من او گریه میکرد؟ دیدن این صحنه چنان قلبم را منقلب کرد که اشک به چشمانم نیشتر زد و من متأثر به سمتش رفتم.

طوفان بی حرکت تنها نگاهم می‌کرد و من با تردید نیم‌نگاهی به او انداختم و کنار آشوب زانو زدم. متأثر از حال مرد روبه‌رویم زمزمه کردم:
_ آشوب!

سرش را بلند کرد. چشمانش سرخ و تر بود و غم از آنها شره میکرد.

با ساق دستش صورت خیشش را پاک کرد و از جا بلند شد. وقتی تلو تلو خوران به سمت اتاق رفت، با نگرانی به دنبالش بلند شدم.

او اما به حرف تنها با نفس‌های که هق مانند از دهانش خارج میشدند از اتاق بیرون رفت.

چه به روزش آمده بود؟

کنار پروین که رسید بغض مردانه اش دوباره ترکید و او اینبار به بلندی نالید:

_ شرمنده‌اتم پروین، خجالت زده‌اتم پروین!

پروین نیز های های گریست و دستی از پت مرا داخل اتاق کشید.

سینه به سینه‌ی طوفان شدم و او درب اتاق را بست و مرا میان سینه اش سنجاق کرد.

دردی این دو مرد میکشیدند را شاهد بودم.

دردی که آشوب را درهم کشسته و به اشک نشانده بود...

دردی که مرد مرا از درون میخورد و او سعی داشت پنهانش کند ، اما من میفهمیدم.

از عضلات منقبض شده‌اش، از رگ برجسته‌ی روی گردنش، از نگاه سرخی که غم و دردش برای من خوانا بود. طوفان سرمیان گردنم فرو برد و زمزمه کرد:

__ پیشم هستی مگه نه؟

با دلسوزی و ناراحتی کمر ستبرش را نوازش کردم:

__ هستم!

لب هایش را نقطه به نقطه روی گردنم کشید، بی‌آنکه ببوسد!

قلبش زیر دستم با مکت پرکششی میکبوید. انگار که به سختی جان کردند بتپد.

قلبی که من حدس می‌زدم بیمار باشد...

نکند این درد قلب مردم را از کار بیندازد؟

هراس و وحشت در دلم ناله کرد.

با تمام وجود میخواستم کاری برایش بکنم..

کاری که شاید از عذابش بکاهد...

اما چطور باید به اینکه چیزی بدانم میتوانستم کمکش کنم؟

حداقلِ حداقلِ اش این بود که با گوش دادن به هق دلش

می توانستم کمی از حجم گره این درد در سینه اش کم کنم ،
مگر نه؟

البته اگر او مرا آنقدری محرم میدیدم که حرف بزند.

پس بار دیگر امتحان کردم، از میان لبه های دور افتاده‌ی

پیراهن سینه‌ی برهنه و پرز دارش را آهسته بوسیدم. اینکار

باعث شد، بین لب‌هایش فاصله بیوفتد و خیسی دهانش را

روی پوست گردنم احساس کنم.

با احتیاط دستم را میان دو کتفش کشیدم:

_ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

پوست گردنم را آهسته میان لب‌هایش مکید و من با رعشه

ای که به جانم افتاد باز پرسیدم:

_ باهام راجبش حرف بزن، لطفا! اون مرد، پدرت واقعا چنین

کاری...

محکم گرنم را میان دندان هایش گزید و من حرف در دهانم
ماسید. جیغ خفه ای کشیدم و او بوسه محکمی روی همان
قسمت زد.

با چهره ای درهم شده از درد کمی فاصله گرفتم و او دستش
را بند چانه ام کرد و گوشه‌ی دهانم را بوسید:

_نپرس! تو آرامش منی...تنها چیزی که از این زندگی
کوفتی واسه خودم میخوام... خودتو قاطی کند و کصافط
زندگی من نکن. فقط تو همان حصار امنی که دورت کشیدم
بمون.

با خودخوری و ناراحتی خواستم چانه ام را زان دستت بیرون
بکشم اما اجازه نداد. دست دیگرش هم دور کمرم پیچید و من
گفتم:

_کند و کصافط؟ منو آوردی وسط زندگیت اونم وقتی
نمیخواستی قاطی این کند و کصافط نشم؟؟؟
بوسه های ریز گوشه‌ی دهانم نشانند:

_نه اشتباه نکن. من تورو وسط زندگی سگیم نیاوردم. تو رو
گذاشتم تو اوج! اون بالا روی قله...جایی که دست هیچ کس
بهت نرسه جز خودم. جایی که فقط من باشم و تو بدون
هر تهدیدی که بخواد تو رو از بغلم دورت کنه.

به وقت گفتن جمله‌ی آخر صدای خشن شد، درنده شد... انگار
که از تصور چنین چیزی به حد بالا به جنون رسیده باشد.
مو به تنم سیخ شد و زمزمه کردم:

__ من نمیخوام اون بالا باشم، میخوام نزدیکت باشم، تو بطن
زندگیت، دوش به دوش... نه فقط مثل یه عروسکت چینی تو
کنج طاقچه!

لب هایش را روی لبهایم قرار داده پیچ زد:

__ نزدیک تر از تو به من هیچ کس نیست!

و بعد بوسید و مجالم نداد به حرف دیگری.

عمیق و حریص انگار که این آخرین فرصتش برای بوسیدنم
بود...

یک هفته‌ی جهنمی گذشت!

تشکیل دادگاه برای پدر طوفان در اواسط هفته‌ی بعد تعیین
شده بود و من همین را جست‌و‌جاری کرده از صحبت های طوفان
شنیده بودم.

تمام این یک هفته را مدام مشغول راه رفتن در خانه و خط و نشان کشیدن برای این و آن از پشت گوشی بود.

برایم عجیب بود که درباره چنین مسئله‌ی مهم از طریق وویس مسیج با وکیلش ارتباط برقرار میکند.

طول و عرض خانه را طی میکرد و وویس میگرفت:

__ به جلسه‌ی سوم و چهارم و ... برسه حسابت با کرام‌الکاتبینه! تو یکی دو جلسه جمع کن قضیه رو حکمشو ببرن.

تمام تن من میلرزید وقتی یک کلمه مدام و مدام تکرار میکرد:

__ فقط قصاص!

آشوب هم سوت و کور و گرفته فقط می‌آمد و میرفت.
نه حرفی میزد نه اعتراضی میکرد.

کاش میدانستم آن روز در اتاق چه گذشته که چنین حال و روزی بر او فائق شده.

پروین هم که ریز به ریز میگریست.

زیرلب مدام با خود واگویه میکرد...

چندباری خواستم زیر زبانش را بکشم اما نم پس نداد.

دیگر داشتم دیوانه میشدم.

یک هفته تمام مرا اینجا نگهداشته بود!

اما اجازه نداده بود برای برداشتن لوازمم به خانه ام بروم. مراعات حالش را میکردم و زیاد بنای ناسازگاری نیمگذاشتم اما دیگر کفرم بالا آمده بود.

حبسم کرده بود میان چهار دیواری های خانه.

خودش لحظه از خشم فروخورده اش و افکاری که او را به شدت درگیر میکرد سدت نمیکشید و پروین نیز تنها با گریه زاری حال آشوبم را آشوبتر میکرد.

این که مثل یک احمق کسی برایم هیچ توضیحی نپیمداد بیشتر عصبی ام میکرد.

انگار که یک وصله‌ی اضافی بودم...

یک غریبه...

یک نامحرم که به هیچ وجهی نیمخواستند سر از راز مگویشان در بیاورد.

و این دردآور بود.

چراغی قرزم و چشمک زن به تازگی در سرم چیلک چیلک روشن میشد.

مثل یک هشدار خطر...

نمیخواستم جدی اش بگیرم اما نمیشد.

صدایی موزی مدام در سرم تکرار میکرد که من هیچ چیز از او نمیدانم...

مردی که درست وسطی زندگی اش هستم اما هیچ چیز از زندگی اش نمیدانم.

نمیخواستم جدی بگیرم...

طوفان تنها در شرایطی نامسعاد و دشوار گیر افتاده بود...

شرایطی که میتوتنتست هرکسی را از پا بیندازد، نباید زیاد پایپیش میشدم.

شاید صبر و زمان همه چیز را بهتر میکرد.

اما نیاز داشتم به اندازه‌ی ساعتی کوتاه از این خانه و حصار بلندش بیرون بزنم.

کمی از فضای سنگین و بی نفس این یک هفته خودم را دور کنم.

با کلافگی موهایم را پشت گوش زدم و تکرار کردم:

__ چند ساعت نبودن من توی این خونه باعث هیچ اتفاقی همیشه من نیاز دارم که چندساعتی برم به خونه‌ام و برای خودم باشم.

یه کلام تیز و تلخ گفت:

__ نه!

با حرص و برافروختگی جلو رفتم و بالای سرش ایستادم:
__ هیچ معلوم هست چته؟ نه یعنی چی من میخوام برم خونه‌ام.
عاصی شده روی تخت نمی خیز شد، بازویم را گرفته و مرا
نرم و آهسته نزدیک کشید:

__ تنها کاری که الان باید بکنی اینه که پیشم باشی، دور که
بشی ضامنم ول میشه مثل یه خمپاره به خاک و خون میکشم
همه جارو.

برخلاف خشم توی نگاهش، نگه صدایش خشونت داشت و نه
دستش.

تمام این یک هفته باوجود خشم و برافروختگی اش یکبار هم
خشمش دامن مرا نگرفت. به من که میرسید نرم میشد
انگار...

و همین تمام مدت باعث شده بود که با او راه بیایم.

اما اینبار با عصبانیت او را پس زده و کنار کشیدم. درب
اتاق را روی هم کوبیدم و واگویه کردم:

__ مستبد.

روی مبل نشستم و به صفحه‌ی سیاه تلویزیون چشم دوختم.
پروین مشغول گردگیری بود. با چشمانی که حسابی پف دار
و رسخ بودند.

این شرایط داشت مرا به جنون میرساند.

هیچ کاری هم نبود که تا خودم را مشغول کرده و خلاص
کنم.

حتی نمیگذاشت به شرکت رفته و با طرح زدن و کار سرخود
را رگم کنم.

مرا چفت خودش در این خانه نگه‌داشته بود درحالی که یهچ
کایر به کارم نداشت.

آخرین باری که توجه‌اش معطوف به من بود همان شب
بود...

شبی که باهم یکی شدیم و از فردایش رزوه‌های جهنمی آغاز
شد...

و شاید این بدخلقی ام بیشتر به خاطر این بود که برای توجه،
لمس، آغوش و بوسه اش دل دل میزدم...

بغضم را فرو خوردم که صدای زنگ در بلند شد.

پروین با آه و ناله از کنسول فاصله گرفت و به سمت در
رفت.

کمی بعد به همراه آشوب به حال آمدند. چشم های خیس پروین باز صورتش را خیس کرده بودند و آشوب پکر بود... روی یکی از مبل ها بی حرف نشست و من خیره خیره نگاهش کردم.

پروین خود را در آشپزخانه گم کرد...

میدانستم برای این است که جلوی چشم آشوب نباشد. میدیدم که هربار با یددن آشوب خجالت زده میشود اما نمیدانستم چرا؟!؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

این چراهای لعنتی داشتند دیوانه ام میکردند. میان انبوهی از چراها احاطه شدم بودم که هیچ کس جوابی برای هیچ کدامشان نداشت.

با کلافگی پوفی کشیدم و آشوب خش برداشته پرسید:

_ داداش کجاست...

تلخ جواب دادم:

_ خوابه

نفسش را سینه سوز بیرون داد:

_ اوضاع شرکت بهم ریخته. طوفان نیست منم تمرکزی ندارم...

متاسف سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_ داره خودشو بقیه رو شکنجه میکنه. هر مشکلی یه راهی داره، من نمیدونم این جهنم واسه چی به پا شده اما میدونم این راهش نیست...

آشوب با کف هر دو دست صورتش را پوشاند:

_ کصافط این گند از همه جا زده بیرون... خبرش همه جا پیچیده ، همه‌ی راه ها تهش به بیراهه میرسن.
با عصبانیت رو گرفتم و او گفت:

_ پاشو بریم.

با تلخی و عصیانگری جواب دادم:

_ کجا؟ مگه نمیدونی تو قلمرو داداش زندانی‌ام.

خیره خیره نگاهم کرد:

_ به کمکت پایین نیاز دارم، نباید بزاریم شرکت هم از دست بره ، ما حاصل یک عمر تلاش طوفانه.

با عصبانیت دستم را به سمتش پرت کردم:

_ میگفت اینجا حبسم کرده..._

_ قبل بیدار شدنش برمیگردیم. گند خورده به طرحای برند فرانسوی.

با احساس مسئولیت مردد نگاهش کردم. عاقبت خسته از اینجا ماندن از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. طوفان عمیق خوابیده بود..._

یکی از چنددست لباسی که سفارش داده بود برایم بگیرند را از رگال برداشته و با احتیاط تن زدم. رفتن به شرکت ایده‌ی خوبی بود.

هم میتوانستم کمکی کرده باشم ، هم شاید از زیر زبان آشوب چیزی دستگیرم شود.

صنعتی با دیدنم از جا بلند شد و با آب و تاب گفت:

_ سلامم! من فکر کردم دیگه نمیایید.

لبخندی زورکی به او نشان دادم و به همراه آشوب وارد اتاق شدم.

آشوب با بی قراری سمت میزش رفت.

روی میز آنقدر شلوغ بود که برای پیدا کردن چیزی چندین بار وسایل رویش را جابه جا کرد.

عاقبت انگار که موفق نشده باشد آه غلیظی گفته و زیر
کیبورد کوبید.

نفس عمیق کشیده جلو رفتم:

_ چی می‌خوای بگو من پیدا کنم.

با کلافگی روی صندلی نشست و پر اخم گفت:

_ یه فلشه، فایلای دیجیتالی طرح های اون برند فرانسویه
توشه ، باید چک بشه.

سرتکان دادم و سرحوصله یکی یکی کاغذ های پراکنده را
دسته کردم.

ماگ و لیوان های خالی که قهوه تهشان شکرک زده بود را
برداشتم و روی میزی که جلوی مبل ها بود گذاشتم.

دانه های برنج و لکه های غذا شیشه‌ی میز را به گند کشیده
بود. با اخم غر زدم:

_ خودت بالا نمیاری پشت این میز؟ چه وضعشه؟

چیزی نگفت و با صورتی درهم تنها نگاهم کرد.

بیخیال لکه های غذا خودکار ها را جمع کرده در جا
خودکاری گذاشتم و همان آن فلش ریز و مشکی از کنار تقویم
تاشو به چشمم خورد.

آن را برداشتم و سمت آشوب گرفتم:

_ بیا.

فلش را به سیستم وصل کرد و از پشت میز بلند شد:

_ بیا خودت بشین چک کن.

سرتکان داده و چیزی نگفتم. حینی که مینشستم او خودش واگویه کنان طوری که انگار برای خودش توضیح میداد گفت:

_ من تمرکز ندارم. همیشه تایید نهایی رو طوفان میداد...تا طوفان این قضیه رو جمع کنه برگرده سرکار من همه چیزو به گند کشیدم.

اخم کرده فایل یکی از طرح هارا باز کردم:

_ چرت نگو! این همه ساله همه کارا رو زیر نظر طوفان انجام دادی، وقتی از پشش براومدی بدون نظارت طوفان هم میتونی درست انجامشون بدی.

تقریبا نالید:

_ نمیتونم!

نگاهم را روی زوایای طرح دقیق کردم و زیر چشمی او را پاییده با زیرکی پرسیدم:

_ این قضیه کی قراره تموم بشه؟

روی مبل نشست. پاهایش را به عرض شانه باز کرده و سرپایین گرفت. موهایش را به شدت چنگ زد:

_ معلوم نیست! همیشه از دادگاه بازی متنفر بودم و حالا خدامیدونه...

کمی تغییرات جزئی در طرح ایجاد کردم و باز با احتیاط پرسیدم:

_ چطور این اتفاق افتاده، یعنی پدرتون آخه چرا همچین کاری کرده؟

کمی مکث کرد و بعد سرش را بالا گرفت. سریع نگاهم را به مانیتور دوختم اما نگاه او زیادی رویم سنگین بود.

صدایش سخت و شاکی به گوشم رسید:

_ داری زیرزبونمو میکشی؟ بهتره خودت رو همونجوری که طوفان میخواد از این قضیه دور نگهداری خزر!

اینبار من شاکی شدم. مستقیم نگاهش کرده و با جدیت گفتم:

_ فقط من نباید بدونم چخبره؟ اونم وقتی به زور اینجا نگهم داشته؟ حتی نمیزاره من برگردم خونه یا سرکارم! چفت

خودش باشم و از همه چیز دور بمونم؟؟؟

از جا بلند شد و با حرص توپید:

_ خودت خواستی! من بهت هشدار داده بودم نزدیک برادرم نشی...
نشی...

برافروختم و کنترل زبانم از دست رفت:

_ ولی نگفتی که اون یه دیوونه است که قراره حبسم کنه تو چهار دیواری خونش.

طوری به سمتم هجوم آورد که وحشت زده جیغ خفه ای کشیده و خودم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

از روی میز به سمتم خم شد و با پرخاش و دندان هایی روی هم غرید:

_ حق نداری بهش بگی دیوونه! اون فقط به خاطر شرایط یکم تحت فشاره . حق نداری چون به بودنت نیاز داره بهش برچسب بزنی! حق نداری درکش نکنی...یا نباید نزدیکش میشدی یا حالا که شدی نباید جا بزنی.

دستهی صندلی را میان مشت هایم فشردم. شاید خشم طوفان برایم ترسناک بود...

اما خشم برادرش نه!

با اخم و خیرگی نگاهش کردم و با جدیت و شمردن شمردن گفتم:

_ چیزی که نمیدونم رو چطور باید درک کنم؟! من هیچ چیز
راجب طوفان نمیدونم بعد چطور باید درکش کنم؟ چطور باید
جا نزنم؟

پوزخند عصبی گوشه‌ی لبش نشانده:

_ قبل از اینکه اینقدر بهش نزدیک بشی باید به دونستن
درباره اش فکر میکردی!

لب هایم را روی هم فشردم. راست میگفت!

پیش از اینکه با او اینهمه پیش بروم باید شروع به دانستن
درباره‌ی او میکردم.

آن وقت هایی که مدام به دنبال فرار از او بودم و باز به
سمت او جذب میشدم باید به فکر شناخت می بودم.

دوئل نگاهمان را صدای زنگ گوشی من قطع کرد.

با کمی مکث عقب کشید و من درخود فرو رفته شماره ثابت
ناشناس را جواب دادم:

_ بله!

صدای هراسان پروین در گوشم نشست:

_ خانوم تصدقت پاشو بیا خونه.

از جا بلند شدم:

_ چیشده ؟

صدایش را پایین آورد و خفه پیچ پیچ کرد:

_ دور چشم‌های خوشگلت بگردم، آقا پاشد دید نیستی طوفان به پا کرد ، پاشو بیا خونه خشم این بچه بخوابه.

جاخورده گوشی را از کنار گوشم مقابل صورتم گرفتم.

به خانه برگردم خشم این بچه بخوابد؟ بچه؟

خشم کم کم زیر پوستم دوید. دلم میخواست بگویم آقا برود به جهنم من به آن خانه باز نمیگردم، اما ته دلم از همچنین حرکتی شور می‌زد.

من نمیتوانستم منکر این شوم که چقدر از طوفان میترسیدم.

موبایل را بی‌حرف قطع کردم و بدون نگاهی به آشوب از اتاق بیرون زدم.

صنعتی سریع از جا بلند شد و دهان باز کرد . من اما با قدم های بلند و سریع او را جا گذاشته و سوار آسانسور شدم.

نگاه متعجبش آخرین چیزی بود که دیدم.

مقابل درب خانه‌ی طوفان که رسیدم، دستانم از ترس سرد شده بود.

پروین گفته بود طوفان به پا کرده و میترسیدم گرد این طوفان اینبار دامن مرا هم بگیرد.

اما وقتی پروین در را باز کرد و داخل شدم، خبری از داد و فریاد نبود.

طوفان تنها با نگاهی که وزن سنگینی داشت ، نگاهم کرد و سپس بی حرف راهش را کشید و دوباره به اتاق بازگشت. جاخورده خودم را به مبلی رساندم تا آرامشم را به دست آورم. پروین نیز هن و هن کنان کنارم آمد و با بغض گفت:

_ ای بابا خوشگلم تو که میدونی آقا اینروزا اعصاب درست و حسابی نمونده براش، چرا بیخبر میزاری میری.

نیم نگاه ترسانی به راهروی منتهی به اتاق ها انداخت و خفه زمزمه کرد:

_ پاشد دید نیستی دور از جانش داشت دیوونه میشد. تق و تق در اتاقا رو میکوبید بهم ، کل خونه رو از الک گذروند به دنبالت.

در دل واگویه کردم:

_ دیوونه شده بود؟!!

پروین که دید حرفی نمیزنم. از جا بلند شد و دوباره به سنگرش باز گشت. میتوانستم از پشت این ببینم که مشغول آشپزیست.

بوی غذا هم وعدهی یک قرمه سبزی جا افتاده را میداد.

اما من هیچ میلی به غذا نداشتم.

مثل تمام این هفته...

مثل طوفان!

تنها زیر نگاه های مستبد طوفان چند قاشقی نوک میزدم.

باز هم فقط به جبر او...

و او حتی برای غذا خوردن هم مرا مجبور میکرد.

کاش میفهمیدم دردش چیست...

شاید آن وقت به قول آشوب میتوانستم درکش کنم!

با کلافگی از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

طوفان طاق باز یک سمت تخت خوابیده بود و ساعدش را

روی چشم هایش گذاشته بود.

در تاریکی اتاق بدون روشن کردن لامپ ها پیش رفتم.

خیره به او دانه دانه دکمه های کتم را باز کرده و از تن

بیرون کشیدم.

قفسه‌ی سینه‌اش نامنظم بالا پایین میشد.

نگاهم را روی پاتختی کشیدم و بسته‌ی قرصی که این روز

ها مقدار مصرفش زیاد شده بود را دیدم.

چند ثانیه متفکر و خیره به آن نگاه کردم و بعد با تصمیمی
آنی و با احتیاط جلو رفتم.

نیم نگاهی سمت طوفان انداختم و بعد بی سرو صدا بسته را
از روی میز چنگ زدم.

ضربان قلبم از استرس بالا رفت و هر لحظه منتظر بودم
طوفان مچم را بگیرد.

نیم نگاه دیگری سمت او انداختم و بعد با دست هایی که
میلرزید عکس بی دقتی از بسته‌ی قرص انداختم.

با نفسی حبسی شده در حالی که خیره به طوفان بودم، بسته را
سرجایش گذاشتم و عقب عقب دور شدم.
انگشتانم میلرزیدند.

لباس ها را با استرسی که هنوز در جانم بود، از تن کردم.
وقتی سمت دیگر تخت زیر لحاف خزیدم، تازه توانستم نفسم
را آزاد کنم.

گوشی را جلوی چشم هایم گرفتم و عکس بسته‌ی قرص را
باز کردم.

اسم خارجی آن را سعی کردم در حافظه ام بسپارم و بعد
وارد گوگل شدم.

مشغول تایپ کردن حروف لاتین بودم که باز نیم نگاهی به طوفان انداختم .

با دیدن اوپی که نیم رخ دستش را زیر سرش گذاشته و آرنج به تخت تکیه داده بود هول کرده هینی کشیدم.

نگاهش خیره ام بود ...

گوشی را قفل کرده و با تته پته پرسیدم:

_ خوابیدی؟

نفس هایم تند و پس و پیش بیرون می آمدند. بدون نگاه گرفتن از چشم هایم با انگشت اشاره زد که نزدیکش بروم.

گوشی را میان انگشتانم فشرده و بعد زیر بالشت هل دادم. خودم را روی تخت به سمتش کشیدم و او پیشانی ام را بوسید.

انگار که این بوسه‌ی پرمهر آبی بود روی آتش نگرانی ام.

انگار که به من فهماند نترس! این مرد هیچ آسیبی به تو نمیرساند....

پلک زدم و آرام نگاهش کردم و او لب هایش را نوازش کنان تا شقیقه ام مالید:

_ بچرخ!

مشابه حرکت دستش به روی شکم چرخیدم و نیمی از صورتم را سمت او روی بالشت فشردم.

لابه لای موهایم را بوسید و دستش روی شانهِ هایم نشست. آهسته و نرم نرمک شروع به ماساژ دادن شانهِ ها و کمرم کرد.

انقباض عضلاتم آرام آرام شل شد و رخوتی دوست داشتنی در تنم پیچید.

آنقدر با مهارت انگشتانش را روی عضلاتم میفشرد که لذتی وصف نشدنی در جانم میپیچید.

دانه دانه ستون مهره هایم را با لمسی دلنشین رد کرد و با حرکت دورانی کف دستش را روی گودی کمرم کشید.

سرش لابه لای موهایم فرو رفت و بعد بدون اینکه انتظارش را داشته باشم ضربه‌ی نسبتاً محکمی روی باسنم نشانَد.

آخی گفته و سخت تکان خوردم.

گونه ام را بوسید و همانجا روی صورتم، درحالی که دستش جای ضربه اش را نوازش میکرد پچ رد:

__ دختر خوبی باش خزر! نزدیکم بمون. باشه خوشگلم؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و با صدایی دورگه شده چون خودش آهسته جواب دادم:

_ آشوب کمک لازم داشت.

باز گونه ام را بوسید:

_ کو...لقش. باید بتونه خودش کارا رو هندل کنه.

چیزی نگفتم و او ماساژ دادن شانه ها کتف ها و کمرم را از سر گرفت.

آنقدر حرکاتش روی تنم ادامه دار شد که نفهمیدم کی به خواب رفتم.

خوابی که بد موقع پاره شد...

صدای زنگ گوشی ام هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر به گوشم میرسید. چرا که من بیشتر و بیشتر از عالم خواب بیرون می آمدم.

گیج و خواب آلود خودم را از میان دستان طوفان بیرون کشیدم. فضای اتاق تاریک تاریک بود و هیچ نوری نبود.

با منگی دست روی صورتم کشیدم و طوفان خفه پرسید:

_ کیه؟

به دنبال گوشی ام دست زیر بالش کشیدم و وقتی دستم به آن خورد ، با اخم آن را بیرون کشیدم.

نور زیادش چشم هایم را زد و با بدخلقی بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده، آن را وصل کرده و دم گوشم گذاشتم:

_ بله؟

بعد از چندی مکت صدای زمخت و آشنای مردی به گوشم رسید:

_ کجایی؟

صدایش در سرم زنگ زد و تقریبا هوشیار شدم. گوشی را مقابل چشمانم گرفتم و با دیدن نام کیارش به وضوح جا خوردم.

با بهت و یکه خوردگی گفتم:

_ کیارش؟

صدای دندان قورچه اش از پشت موبایل به گوشم رسید . طوفان نیم خیز شد و کیارش با بداخلاقی باز پرسید:

_ میگم کجایی خزر؟

با هول و ولا و نگرانی پرسیدم:

_ اتفاقی افتاده کیارش؟ این وقت شب...

صدایش که بلند شد با بهت گوشی را از خودم دو کردم:

_ میگم کجایی که شب و تو خونه ات نیستی؟

لب هایم را روی هم فشردم. او از کجا میدانست که خانه نیستم؟

طوفان دستش را به سمت گوشی ام دراز کرد من اما آن را از او دور کردم و همین سکوتم باعث شد کیارش با حرص بگرد:

_ از سرشبه جلوی در خونتم. هی با خودم گفتم الان میاد، یه ساعت دیگه میاد. خبر مرگم کجایی که ساعت سه نصفه شب برنگشتی خونه؟!!

خشم و ناراحتی در رگ هایم آمیخته به خون غوغا کرد . چنان غافلگیر شده بودم که حتی نمیتوانستم او را سرجایش بنشانم...

تنها توانستم با کمی خشم نامش را صدا بزنم و او بلافاصله جواب بدهد:

_ کیارش و مرگ، هرگورستونی هستی آدرس بده پیام دنبالت!

طوفان اخم کرد و من به دنبال حرفی بودم که فعلا او را از سرم باز کنم. تا بعد بتوانم به حسابش برسم که اینطور برایم قلدری نکند.

طوفان اما گوشی را از میان دستانم بیرون کشید و بی معطلی تماس را قطع کرد.

معتراض عه بلندی گفتم ، اما او بیتوجه دکمه بغل گوشی را فشرد و آن را خاموش کرد.

تمام چهره اش باز خشمگین و بی انعطاف شده بود.

با خیرگی و سرخی چشمانش نگاهم کرد:

_ کیه این؟

با کلافگی موهایم را از روی شانه عقب زدم.

ای خدا لعنتت کند کیارش که در دسری فقط...

طوفان نرم چانه ام را در دست گرفت و کمی سرش را روی

شانه کج کرد:

_ کیه این مرتیکه که نصفه شب بهت زنگ میزنه صدا بلند

میکنه؟

لب هایم را روی هم فشردم:

_ پسر داییم.

چشم هایش باریک شد و بعد بیشتر اخم کرد:

_ همون لندهوری که دوساعت زیر بارون نگهت داشت،

سرما رفت به جونت؟

چه دقیق یادش بود!

با بیچارگی سرتکان دادم... میترسیدم بخواد پیگیر کیارش

شود!

سعی کردم توضیح دهم:

_ او مده دیده خونه نیستم، منتظر نشسته تا پیام، نگران شده.

چشمانش را با خشم درشت کرد و پرسید:

_ شبونه چیکار داشته خونهی تو؟

آب دهانم را بلعیدم:

_ پسر داییمه! خواسته بهم سر بزنه...

فکش را محکم روی هم فشرد:

_ شبونه؟؟؟ خدا بخواد بر اش که فکرش سمت تو نباشه،
وگرنه نشونش میدم، نظر داشتن به کسی که تو قلمرو منه چه
عواقبی داره.

با بهت و بیچارگی نالیدم:

_ طوفان؟!!

دست دراز کرد و با گرفتن کمرم مرا جلو کشید.

خیره در چشمانم پرسید:

_ اره خزر؟ چشمش گرفته تو رو؟

هول دستپاچه نالیدم:

_ عه! نه نه...

از یک چشمم به چشم دیگر خیره شد و باز بر عکس و باز
بر عکس...

صدایش پایین آمد! خیلی...

آنقدری که به سختی شنیدم:

__ واسه همینه باید نزدیکم بمونی! منو که دور ببینن ازت
،چشمشون، فکرشون هرز میچرخه رو تویی که مال منی!
مقاینت ازم...

قلبم سخت و محکم در سینه تپید.

ترسی که در صدایش احساس کرده بودم باعث شد به خاطر
کلام خودخواهانه اش جبهه نگیرم و در عوض سعی کنم تسلی
خاطرش دهم:

__ کسی نمیتونه به جبر و زور منو از تو بقاپه طوفان. تا
وقتی که تو سر می، تو دلمی...

مکتی کردم و نگاه دزدیدم:

__ کسی به چشم نمیاد! پس با نگرانی افراطی منو حبسم نکن
بین این چهار دیواری...

محکم به تخت سینه اش سنجاقم کرد و دم گوشم مالکانه پچ
زد:

__ نمیتونم! تو مال منی... تنها حق من از این دنیا! نمیتونم
بزارم دور شی ازم...نباید از میون دستام سربخوری خزر!
پیش از اینکه لب باز کنم، دهانم را بوسید.

یک بوسه‌ی عمیق و حریص!

دست‌هایش تمام تنم را تصرف میکردند و از مرز لباس‌هایم رد می‌شدند.

با بی‌طاقتی می‌بوسید، نوازش میکرد!

برهنه‌ام که کرد، دهانش از بوسیدن و مکیدن لب‌هایم متورم دست‌کشید و من‌دمی عمیق از هوای اتاق گرفتم.
چانه‌ام را بوسید، گلویم را بوسید، شانه‌هایم، استخوان ترقوه و برجستگی سینه‌ام...

در تقلا‌ی تن‌هایمان میان سمفونی نفس‌نفس‌زدن‌ها، بهم پیچیدیم...

درهم تنیدیم و اوج گرفتیم.

لحظات پرتنش و پراتهاب!

قلب‌ها مالا مال از هیجان و لذت...

و تن‌ها...

آکنده از بوسه‌هایی که شاید از سر عشق بودند!

عشقی که هنوز به عمش پی نبرده بودم ...

همیشه اعتقاد داشتم عشق آبادگر است...

آن عشق ویرانگری که آدمی را به نابودی و خاک میرساند،
عشق نیست!

سراب است...

سرابی از دوست داشتن که حقیقی نیست!

توهم است...

وابستگی است...

مریضی است!

و من نمیخواستم من و طوفان مریض هم باشیم!

و کاش حسی که میانمان جولان میداد...

عشقی بود حقیقی...

و در هم تنیده هردویمان را به اوج می‌رساند...

اوجی که آکنده باشد از خوشبختی و آرامش!

و چه میدانستم من سرنوشت چه خواب هایی دیده؟

نه تنها من...

بلکه هیچ کس هیچ وقت نمی‌داند سرنوشت چه قرار است رقم

بزند!

فصل هفتم

با اعصابی که دیگر بیشتر از این کشش نداشت، تماس را روی کیارش زبان نفهم قطع کردم و شماره‌اش را توی بلک لیست گذاشتم.

همینم مانده بود که کیارش هم به جمع آقابالاسر هایم اضافه شود!

مسخره بود...

با بیچارگی دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

از اتاق که بیرون رفتم، خبری از پروین و طوفان نبود!

صدای ضعیفی از آن سمت خانه به گوش می‌رسید، پس از راهرو عبور کرده و قدم به سالن مورد علاقه‌ام گذاشتم.

تابلوی چشم‌هایم روی دیوار، هر بار بیشتر از بار قبل هیجان‌زده‌ام میکرد و باعث قلیان احساساتم می‌شد.

لب‌هایم را روی هم فشرده و چشم گرفتم.

سایه‌ی پروین و طوفان را می‌توانستم از پشت درب شیشه‌ای بالکن ببینم.

کمی که جلوتر رفتم صدایشان کاملا واضح بود.

طوفان با خشمی که صدایش را دو رگه کرده بود میگفت:

_ حواستو جمع میکنی، عین اون چیزی که گفتم و میگی، نه کم نه زیاد! اگه جوری غیر از اینی که میگم باشه، ساده نمیگذرم پروین!

پروین با صدای لرزان جواب داد:

_ آقا من شنیدم باید قسم بخورم به کتاب خدا، چطور قسم دروغ بخورم آقا؟

تمام تنم لرزید و نزدیکتر رفتم و درب کشویی را به عقب هل دادم.

و طوفان با بیرحمی بدون توجه به منی که پا به بالکن گذاشته بودم گفت:

_ برای من مهم نیست، برای تو مهمه؟ قسم دروغ خوردن که البته خیلی هم دروغ نیست و شکل دیگه‌ای از واقعیته، مهمه؟ یا یه زندگی راحت و بی دردسر آخر عمری؟

با ترس لبه‌های بافتم را بهم نزدیک کردم تا از سرما در امان باشم.

نگاه لرزان و خیس پیرزن دلم را لرزاند و با احتیاط نام طوفان را صدا زدم:

_ طوفان؟!!

او اما بدون نگاه کردنم ، دستش را به سمتم دراز کرد و روبه
پروین با همان لحن سرد و خشن گفت:

__ ماشین جلوی برج منتظرته!

پروین با پر چادر مشکی اش اشک‌هایش را پاک کرد و از
جا بلند شد:

__ چشم آقا، چشم! من به شما و مادر خدا بیامرزتون
مدیونم... من خطاکارم به‌خاطر سکوت‌م، حال‌م هرطوری
هست جزاشو میدم.

لب‌هایم را روی هم فشردم .

پروین از کنارم رد شد و طوفان نگاهم کرده و دستش را
تکان داد:

__ بیا خزرم! بیا پیشم...

با قدم‌هایی سنگین به سمتش رفتم و دست توی دستش
گذاشتم.

امروز دادگاه پدرش بود و پروین از شاهد‌های پرونده...

آن وقت این حرف‌ها چه معنی داشت؟؟؟

دست توی دستش گذاشتم و او مرا روی پایش نشانده.

با نگاهی لرزان از آن فاصله‌ی نزدیک خیره‌اش شدم:

_ ازش میخوای شهادت دروغ بده؟
گوشه‌ی چشمم را بوسید و جواب نداد.
کوتاه نیامدم.

لب هایم را روی هم فشرد و گفتم:

_ من نمیدونم قضیه چیه ولی طوفان یادت هست که اون مرد
پدرته؟!!

در نگاهش برقی از خشم درخشید و خفه گفت:

_ هییییس! تو کاریت نباشه عزیزم...

_ هنوزم نمیخوای بهم چیزی بگی؟ طوفان لطفا! من از این
وضیعت متنفرم، لطفا باهام حرف بزن! من می‌بینم که
اینروزا چقدر بهم ریخته و تحت فشاری...

پشت دستش را نوازش وار روی ستون مهره‌هایم کشید:

_ بیا این بحث و باز شروع نکنیم، هوم؟ یه بار گفتم تو قراره
بیرون این ماجرا بمونی!

لب هایم با حرص روی هم فشردم و او مرا به سینه‌اش
چسباند و باز مشغول گرفتن شماره ای با گوشه‌ی اش شد.

آنقدر جواب دادن فرد پشت خط طول کشید که شک داشتم
قصد جواب دادن داشته باشد.

اما جواب داد و من نیز می‌توانستم صدای لرزان مردانه‌اش
را بشنوم:

__ بله آقا؟

__ زنگ که می‌زنم به دوتا بوق نرسه جواب دادنت شکوه!

مرد با بیچارگی نالید:

__ ببخش آقا بدجایی بودم!

__ الان باید دادگاه باشی شکوه.

__ دادگاهم آقا دادگاهم!

__ مو به مو چیزایی که بهت گفتم و اونجا میگی ، نه کم نه
زیاد!

__ چشم آقا چشم ولی نکنه بفهمن...

طوفان با خشم و تلخی حرفش را قطع کرد:

__ نفهمن شکوه! یه جوری بگو نفهمن.

مرد بیچاره سکوت کرد و من با ناراحتی بازوی طوفان را
فشردم و آزرده نگاهش کردم.

روی چشمانم را بوسید و دوباره روبه مرد به سردی گفت:

__ سعید بود دیگه اسمش؟ پسرتو میگم! همون که فرستادمش
رفت.

تنم از تهدید توی صدایش لرزید و مرد بی‌نوا نالید:

_ چشم آقا چشم امر امر شماست!

تماس را که قطع کرد با بغض گفتم:

_ ترسناک شدی طوفان.

خواستم از اغوشش بیرون بیایم که محکمتر گرفتم.

با اخم چانه‌ام را در دستش گرفت و با انگشت زبر شصتش

زیر لبم را نوازشی کرد:

_ نه واسه تو خزر! کی گفتم بالای چشمت ابروئه که بخوای

بترسی ازم خوشگلم؟

با غم نگاه گرفتم و زمزمه کردم:

_ این روزا حس میکنم آدم بدی هستی طوفان، همین واسه

اینکه برام ترسناک باشی کافیه.

کمی مکث کرد اما خیرگی نگاهش را احساس میکردم.

خم شد، گونه‌ام را بوسید، بناگوشم را بوسید، خط فکم را

بوسید و پیچ پیچ کرد:

_ من بدم برا تو مگه خزر؟

لب روی لب فشردم و بی‌ربط خواسته‌ای را مطرح کردم که

حتی فکرش هم باعث میشد احساس امنیت کنم:

_ میخوام چندروزی برم مشهد! دلم برای خانوادم تنگ شده..._

گردنم را بوسید و بعد بین لب‌هایش مکید:

_ رفتن نداریم عزیزم.

اینطور که میگفت انگار به گوشت تنم نیشتری زهر آگین می‌زدند.

تمامم تلخ می‌شد.

تقلا کردم تا خودم را از بین دستانش بیرون بکشم و او نیز زیاد از ارم نداد و به سادگی رهایم کرد.

بی‌مکت از بالکن زیبایش بیرون زدم.

دلم میخواست تا جایی که می‌توانم از او دور شوم، در این لحظه واقعا به نقداری دور نیاز داشتم، اما افسوس!

بغضی بی‌سروسامان در گلویم جا خوش کرده بود من نمی‌دانستم برای رهایی از شرش چه باید بکنم.

حتی گریه هم کارساز نبود!

یعنی اشکی جاری نمی‌شد و این بغض همانطور حناق شده میان گلویم سمجی میکرد.

به اتاق رفتم و بی‌تحمل شماره‌ی سارا ، تنها همدم این‌روزهایم را گرفتم.

طولی نکشید که بعد چند بوق کوتاه جوابم را داد:

_ جانم؟

بغ کرده لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

_ سلام می‌تونی حرف بزنی؟

کمی خش خش به گوشم رسید و بعد او پرسید:

_ چپشده؟

آهی کشیدم و بغض حجیم تر شد:

_ حال خوب نیست سارا، نمی‌دونم چیکار کنم!

شماتت بار گفت:

_ من که بهت گفتم عزیزم! طوفان رسماً داره حق طبیعی تو

توی این رابطه رو نادیده میگیره، بهونه میاره، توجیه میکنه!

لب‌هایم را روی هم فشردم:

_ چیکار کنم؟! درمونده و بیچاره موندم این وسط، چیزی که

تو میگی سخته! نمیتونم...

_ به خودت تلقین نکن خزر

نالیدم:

_ تلقین نمیکنم، اون اینروزا خیلی ترسناک شده، امروز شنیدم پروین و یکی دیگه و تهدید میکرد که تو دادگاه شهادت دروغ بدن.

با جدیت و تعجب پرسید:

_ شهادت دروغ؟ نکنه راستی راستی برای بابائیه عمدا پرونده سازی کرده؟

با وحشت از واقعی بودن چنین چیزی دست روی صورتم کشیده انکار کردم:

_ نه! کی همچین کاری میکنه اخه سارا؟؟؟
پوفی کشید و باز گفت:

_ کاری که بهت گفتمو بکن خزر. تا کی میخوای این رابطه رو اینجوری، با کسی که هم ازش میترسی و هم چند هفتهی آزرگار به زور نگهت داشته تو خونش، ادامه بدی؟
تنم لرزید و بغض آلود پچ زدم:

_ نمی‌تونم.

با حرص توپید:

_ احمق خودآزار، تو دیگه یه نوجوون هیفده هیجده ساله نیستی که خریت کنی! حتی اون موقع هم با وجود حماقت

هات شجاعت اینو داشتی که رابطه های سمی ات رو بهم بزنی.

روی تخت دراز کشیده و در خود مچاله شدم:

_ دست من نیست، اینبار هیچ چیز این رابطه دست من نیست! نه شروع کردنش و نه تموم کردنش. من از طوفان می ترسم، از اینکه به زور اینجا نگهم داشته اذیتم، از اینکه نمیدونم چیکار داره میکنه ناراحتم، از اینکه حدس می زنم آدم خوبی نیست عصبی ام اما...

قطره های بالاخره روی گونه ام چکید و ادامه دادم:

_ اما این بودن پر از ترس و دلهره در کنارش رو دوست دارم! با وجود همه ی این مسائل کوفتی و آزار دهنده اون برای من بهترین آدمیه که تو زندگی دیدم، جوری نگاهم میکنه که انگار منو می پرسته، جوری لمس میکنه که انگار منو ستایش میکنه! جوری نازم می ده که انگار خلق شده برای خریدن ناز من ...

سکوت تنها آوایی بود که سارا به گوشم رسید و من راضی از طلسم شکسته شده ی چشم هایم به حق حق افتادم.

سارا دمی گرفت و ناراحت زمزمه کرد:

_ پس باهات حرف بزنی، مجبورش کن که باهات صادق باشه، این کمترین حق تو از این رابطه است... بهش نشون بده

که چقدر اذیتی و یکسری چیزا اونقدری برات مهم هست که
اگه اون بخواد همینجوری ادامه بدتش، تو این رابطه رو تموم
میکنی.

بینی ام را بالا کشیدم .

درب اتاق را پاییدم و با پشت دست صورت خیسم را پاک
کردم و او با نگرانی گفت:

_ باشه خزر؟ بهم قول بده که همین امشب این کارو میکنی...
لب‌هایم را روی هم فشردم و به سختی گفتم:

_ باشه!

ولیکن از همان لحظه‌ای که «ب» را ادا کردم می‌دانستم که
هیچ خیالی برای چنین کاری ندارم...

نه فعلا!

برای سرگرم کردن خودم و از یاد بردن این حال بی‌قرار و
آشوب به آشپزخانه رفتم.

یک بسته چرخکرده از فریزر بیرون کشیده و داخل کاسه‌ای
آب‌جوش گذاشتم تا وا رود.

می‌دانستم آمدن پروین زیاد طول میکشد و خودم باید فکری
برای ناهار میکردم.

پروین...

چه شهادت دروغی قرار بود بدهد؟!!

دروغی که طوفان میگفت دروغ نیست و شکل دیگری از حقیقت است...

یادم آمد که آن روز اول آشوب فریاد زده بود: آدم واسه باباش پاپوش درست میکنه?!!

وای وای!

نه طوفان در این حد نمی‌توانست بد باشد.

طوفان نمی‌توانست هیولا باشد.

لب‌هایم را روی هم فشردم و با حرص چند سیب زمینی پوست کنده و مشغول رنده کردنشان شدم.

دلم میخواست تمام فکرم را از هربندی آزاد کنم.

اصلا افکار سمی و آزاردهنده‌ی این روزهایم را به همراه این سیب زمینی‌ها از تیغ رنده بگذرانم...

خیالی آسوده تنها چیزی بود که من در این روزها نیاز داشتم.

یا شاید هم آغوش پر مهر و بی‌منت مادر جان، یکی از نیازمندی‌هایم بود.

چقدر دلم میخواست سر روی دامنش بگذارم و او تار به تار موهایم را میان انگشتان پرچین و خمیده‌اش نوازش کند.

آنجا روی پاهایش امن ترین نقطه‌ی دنیاست.

آهی کشیدم و مواد کتلت را ورز دادم.

سارا هم چه چیزها از آدم میخواست...

خط و نشان کشیدن برای طوفان؟؟؟

آن هم طوفان این روزها که بسیار بدخلق شده و بند یک

اشاره بود تا گر بگیرد و به آتش بکشد؟

نه!

من آدمش نبودم...

آدم خط و نشان کشیدن برای طوفان نبودم

اما...

آدم دوست داشتن و تسلیم شدنش چرا!

این روزها با وجود دل‌آزردگی‌ها و کرور کرور ترسی که

از او داشتم، چنان محبتی نسبت به او در دلم احساس میکردم

که مرا به اینجا بند میکرد.

به این چهار دیواری...

زیر عطر نفس‌های او...

میان دستان او...

روغن که داخل تابه ریخته بودم، داغ شد و با جلز ولز مرا از خلسه‌ی دوست‌داشتن طوفان بیرون کشید.

کمی از مواد کتلت کف دست گذاشتم و شروع به گرد و صاف کردنش کردم.

میان تابه که انداختمش، صدای جیغ و فغان روغن داغ بلند شد و من برای در امان ماندن از پاشیدن قطرات ریز و تیزش کمی دور شدم.

نیم ساعتی بعد مشغول پهن کردن آخرین کتلت میان دست‌هایم بودم که دست‌های قوی طوفان به یکباره از پشت احاطه‌ام کردند.

هینی کشیده، پلک‌ها و لب‌هایم را روی هم فشردم.

او نیز در گوشم پیچ زد:

__ چیکار میکنی خزر؟! __

دمی گرفتم و با آرنج او را به عقب هل دادم و حین انداختن کتلت میان تابه گفتم:

__ ترسوندیم.

از پشت بازویم را گرفت و مرا به سمت سینک کشید:

__ حیف دستات نیست؟! من می‌تونم یه عمر به جای تو برای هر دمون آشپزی کنم... __

دست‌های نوچ شده‌ام را زیر آب با ملایمت شست و بعد خشک کرد و من با اخم و تخم گفتم:

__ من بچه نیستم!

روی مشتم هردو دستم را بوسید. دست‌هایم را باز کرد و برگرداند. کف هردو را بوسید و من قلبم از میان سینه رها شد.

دانه به دانه‌ی نوک انگشتانم را بوسید و بعد خیره به چشمانم زمزمه کرد:

__ تو بچه نیستی اما دختر منی، خزر منی، الماس منی! به اندازه‌ی الماس ظریفی و من نباید غفلت کنم تو مراقبتت. و ا رفته نگاهش کردم.

لعنت به زبانت طوفان که نمی‌گذاری یک دم برایت ابرودرهم بکشم.

چنان دلم را آب می‌کنی با شیرینی کلامت که هوش و حواس از کفم رفته و اخم و تخم از یاد می‌برم.

بلندم کرد و روی کانتر نشاند و خود به سمت گاز برگشت، مشغول زیر و رو کردن کتلت‌ها شد و گفت:

__ بوی دستاتو میدن...

از روی شانه نگاهم کرد:

_ اگه طعم دستاتو گرفته باشند، از این بعد هیچ غذای دیگه‌ای بهم مزه نمیده! اون وقت باید روی یه عمر آشپزی کردن خودم تجدید نظر کنم.

لب‌هایم را روی هم فشردم و هیچ نگفتم.

تمام مدت او کتلت‌هایی که من میان دستانم شکل داده بودم را سرخ کرد.

اجازه نداد تکانی بخورم و خود گوجه و خیارشور خرد کرد و تمام لوازم را به سالن انتقال داده روی جلو مبلی چید و گفت:

_ باید یه میز غذا خوری بگیریم!

باز هیچ نگفتم و او خود به سراغم آمده و مرا از روی کانتر پایین کشید.

اینبار روی مبل نشاندم و شروع به پیچیدن لقمه‌ای پرو پیمان کرد.

من اما تنها نگاهش کردم.

این مرد خشن و ترسناک چطور می‌توانست اینقدر با من خوب باشد؟ چطور می‌توانست اینچنین بی‌بدیل برایم مهر و محبت خرج کند؟

لقمه‌ی توی دستش را به سمت گرفت و من با مکت زبان
روی لب‌های خشکم کشیدم:

خودم میتونم.

اخم ریزی کرد و گفت:

_اینکه با دست خودت به کسی غذا بدی که برات عزیزه به
معنی نتونستنش نیس، بگیر خزر!

دلم بهم پیچید.

من عزیزش بودم...

لقمه را گرفتم و او سر روی شانه خم کرد و من حواسم پرت
موهای رهاشده‌اش شد.

خیره و داغ نگاهم کرد و گفت:

_میدونی چی باعث شد که برام با بقیه فرق کنی؟ که الان
بشی عزیزدلم، اروم جونم؟

نه نمی‌دانستم.

اصلا هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم و وای بر
من!

اولین سوالاتی که در هرزنی باید شکل می‌گرفت همینها
بود...

اینکه از کی فهمیدی از من خوست می‌آید؟ اولین بار کی
فهمیدی؟ چطور فهمیدی؟ چرا خوست آمد؟ چقدر خوست آمد؟
اما من چرا به هیچ کدام اینها فکر نکرده بودم.
طوفان به لقمه توی دستم اشاره زد:

_ بخور!

گازی به لقمه زدم و با طمانینه آن را جویدم و طوفان با لحنی
سنگین و آهسته انگار که در افکارش غرق شده باشد گفت:
_ جنگل و دریای چشمت از پشت دوربین هم مشخص
بود...

نفسم میان سینه گره خورد...

سرانگشتانش را روی مچ دستم که بر سر زانو مشت کرده
بودم لغزاند و ادامه داد:

_ می‌گن مردها عاشق چشم‌های یه زن میشن...

نگاهش تکان خورد و چندبار پلک زد و این درحالی بود که
من از بهت و شگفت‌زدگی نمی‌توانستم دم بگیرم.

نگاهش از نگاه سبزم پی نگاه آبی ام دوید و باز دوباره از
دریای متلاطم چشمم به جنگل وحشی چشم دیگرم خیز
گرفت:

_ تو خاص ترین چشم‌های دنیا رو داری ... کور میکنم کسی
رو که جز من عاشق این چشم‌ها بشه خزر!
حجم زیادی از هوا را بلعیدم و غذای توی دهانم به گلویم
پرید.

بلند و سخت به سرفه افتادم و طوفان اخم‌آلود از جا جهید و
نزدیکم آمد. چند ضربه میان دو کتفم زد و بعد لیوان آبی
پرکرده و جلوی لب‌هایم گرفت.

نفس نفس زنان درحالی که حدقه‌ی چشمانم از زور خفگی
اشک‌آلود شده بود، سر به سینه‌اش چسباندم.

مرا به خود فشرد و خش گرفته گفت:

_ جان؟! جان!؟!

یک مرد عاشق چشم‌های یک زن می‌شد؟ و او کور میکرد
هرکه را که جز خودش عاشق چشم‌هایم شود؟

جز خودش؟

خودش!

این یک اعترافِ عاشقانه بود...

ناهار با طعم دست‌های من و طوفان عجیب به جانم گوشت
شد.

البته شاید چاشنی این غذا عشقی بود که طوفان لب به
اعترافش گشوده بود...

و باز جای شکرش باقی بود که میان گندآبی که احاطه شده
بودیم، باز هم می‌توانستیم لحظه‌های خوبی کنار هم داشته
باشیم.

مثل همین ناهار ساده و طوفانی که حرف‌هایش بوی عاشقی
می‌داد.

و من چطور می‌توانستم حرف از رفتن بزنم؟

البته آن لحظه نمی‌دانستم که یک جرقه‌ی کوچک چطور
می‌تواند آتش زیر خاکستر را الو دهد!

ساعتی بعد طوفان مشغول خودخوری بود به خاطر دادگاهی
که بی‌نتیجه مانده و به ماه بعد موکول شده بود.

پروین هنوز برنگشته بود و من یکجا نشسته و پروانه‌هایی که
از سر ناهار در دلم پرمی‌زدند را می‌شمردم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد به سمت اتاق راه بیوفتم.

شما ه ناشناس بود و من با تردید جواب دادم:

__ بله؟

__ سلام خانوم؟ رفتید حاجی حاجی مکه ها...

ابروهایم بهم نزدیک شد و سعی کردم صدای آشنای مرد را در ذهنم پردازش کنم. که خودش با سرخوشی خندید و گفت:

_ ای بابا شد مسئله‌ی هر که از دیده رود از یاد برود؟

پر استرس خندیدم و نیم‌نگاهی به در اتاق انداختم که ببینم طوفان در نزدیکی است یا نه و بعد گفتم:

_ آقای منصوری اثر شاعر بنده‌خدا رو چرا سر هیچ و پوچ دچار تغییر و تحول میکنی.

بلند خندید و من نگران به سمت در رفته و آن را کپیپ کردم.

این منصوری بی‌عقل خودش کرم داشت! آخر سر طوفان یک کاری دستش میداد، می‌دانستم...

از آن سمت باز خندید و گفت:

_ دلمون تنگ شده براتون خانوم، دیگه تشریف نمی‌آید شرکت؟

صدایم را پایین آوردم و با بهانه گفتم:

_ مدتی درگیرم آقای منصوری...

_ خیره انشالله؟!!

مردک میخواست زیربانم را بکشد. با استرس باز نگاهی به درب اتاق انداختم و کلافه جواب دادم:

_ شما کاری داشتین تماس گرفتین یا نیت احوال پرسى بود؟
کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ والا هردو، احوال پرسسامو که کردم بزارید کارمم بگم.
قرض از مزاحمت این بود که خواستیم ببینیم برا سمینار
میایید یا نه؟
مکث کردم.

چه سمیناری؟ منصوری که مکثم را دید با آب و تاب ادامه
داد:

_ نکنه نیایید یه وقت! طراح اصلی این پروژه شما بودین
خانوم همیشه که سمینارشو شرکت نکنید، میدونید چقدر
شرکت و برند مطرح دیگه تو اون سمینار هستن؟؟؟
از حرف هایش یک چیزهایی دستگیرم شد پس خودم و
بیخبری ام را لو نداد و گفتم:

_ تا ببینم چی میشه، سعی خودمم بر اینه که بیام.

_ حتما حتما! ما خیلی ناراحت میشیم اگه نیایید، آقای مسعود
میگن اگه مشکلی دارید که ما بتونیم کمک کنیم حتما بهمون
بگید.

لب‌هایم را روی هم فشردم:

_ ممنونم.

_ پس خبرشو بهمون بدید. مزاحم نمیشم خداحافظ.
خداحافظی جویده جویده‌ای تحویلش دادم و موبایل را پایین
اوردم.

کلمه‌ی سمینار با فونتی بولد شده توی ذهنم مدام خاموش و
روشن می‌شد.

طراح اصلی پروژه‌ی مرتبط من بودم!
من!!!

همان پروژه‌ی فرانسوی...

طراح من بودم و پروژه‌ی زیر دست من مرتبط با این سمینار
بود و بعد...

من خبر نداشتم!

منی که می‌توانستم با حضور در این سمینار خودم را مطرح
منم...

منی که برای قطره‌ای پیشرفت بیشتر حاضر بودم پای پیاده
بدوم...

منی که برای آن طرح لعنتی از جان و دل مایه گذاشته
بودم...

و طوفان چرا از دانستن چنین خبر مهمی محروم کرده بود؟

خشم یک به یک ارگان های بدنم را خبر دار کرد و من با حرص هنگام گرفتن شماره ی آشوب فشار مضاعفی به صفحه کلید گوشی ام می آوردم .

هر بوقی که در گوشم میپیچید مثل شمارش معکوس برای منفجر شدن یک بمب ثانیه گذاری شده در وجودم بودم. آشوب که بی حوصله جواب داد، سعی کردم ولوم صدایم را پایین نگه دارم:

_ بله خزر؟

_ ماجرای سمینار چیه؟ چرا به من نگفتی...

مکثی کرد و من خون خونم را میخورد تا برسرش فریاد نکشم و از او نخواهم که زودتر زبان در حلقش بچباند و جوابم را دهد.

_ به طوفان گفته بودم...

غریدم:

_ طوفان؟ طوفانی که منو از همه چیز و همه کس دور نگه داشته؟؟؟ چرا به خودم نگفتی؟ من طراح لعنتی اون پروژه بودم!

_ اروم باش ، اصلا از کجا فهمیدی؟

عصیان زده دیگر مراعات چیزی را نکردم و جیغ زدم:

_ اینش مهم نیست. فقط بهم بگو چه روز و چه ساعتیه؟
مکت کرد و من پایم را روی زمین کوبیده و باز جیغ زدم:
_ آشوب!

با کلافگی و بدخلقی توپید:

_ منو با داداشم درننداز خزر، منو مقابل داداشم قرار نده!
اون لعنتی تنها کسیه که برام مونده.

تماس را تق قطع کرد و انگار همینکارش باعث شد حجم
زیادی از مواد مذاب درونم انباشته شود.

درب اتاق به یکباره و باعجله باز شد و طوفان پراخم و بهم
ریخته پرسید:

_ چیشده؟

لب‌هایم را روی هم فشردم. تا بتوانم خشمم را ، صدایم را ،
جیغ لعنتی ام را کنترل کنم.

به همین خاطر صدایم خفه و دورگه بود وقتی گفتم:

_ چرا نگفتی سمینار قراره برگزار بشه برای پروژه‌های که
طراحش من بودم؟

بلافاصله اخم هایش باز شد و چشم هایش را باریک کرد:

_ آشوب بهت گفته؟

چشمانم از خشن گشاد شد و باز پرسیدم:

__ چرا بهم نگفتی؟

جلو آمد و خواست در آغوشم بکشد اما خودم را عقب کشیدم و او فرز تر از من دست هایم را گرفت و چرخاند. از پشت در آغوشش قفلم کرد:

__ شششششش، این همه عصبانیت برای چیه؟

تقریبا نالیدم:

__ برای اینکه تو چیز به این مهمی رو بهم نگفتی و الان سوال من اینه، چرا؟

روی موهایم را بوسید و گفت:

__ مهم نبود عزیزم، مهم نبود! ما قرار نیست به اون سمینار بریم.

آتشم زد و تقلا کردم برای بیرون آمدن از آغوشش:

__ برام مهم نیست اگه تو نخواستی به این سمینار بری، اما من حتما اینکارو میکنم طوفان آژند.

به سختی از دستش خلاص شدم و با دیدن چهره‌ی اخم آلود و فک فشرده‌اش توی دلم خالی شد.

چند قدمی به عقب رفتم و او از بین دندان های کلید شده‌اش زمزمه کرد:

_ تو جایی نمیری عزیزم.

ترسیده بودم.

اما آهسته و مملوء از بغض پرسیدم:

_ چرا؟ چرا؟

اشاره زد تا به آغوشش برگردم و گفت:

_ چون من دوست ندارم بدون من جایی بری!

بغضم ترکید و جیغ زدم:

_ همتون به فکر خودتونید! لعنت بهتون، لعنت! اون اشوب

عوضی به فکر خودشه، تو به فکر خودتی و این وسط دارید

منو قربانی خواسته‌های خودتون میکنید! دیگه خسته شدم،

دیگه نمیخوام... اگه بخوای اینجوری ادامه بدی من دیگه

اینجا نمی‌مونم طوفان! می‌رم، می‌رم و دیگه رنگو نمی‌بینی!

چنان پوست صورتش از خشم به کبودی گرایید که لحظه‌ای

مطمئن شدم همین حالا جانم را خواهد گرفت.

قدم‌هایش به سمت جهیدند و وقتی کمرم را چنگ زده به سمت

خود کشید، وحشت زده جیغ بلندی زدم. مرا میان بازوانش

محکمتر از هر وقتی حبس کرد و با خشونت اما صدایی آرام

پچ زد:

_ نباید پا تو خلوت من می‌داشتی، اما حالا که گذاشتی تمام تو جاش همینجاست! حبسی تو من خزر، میون دستای من، چفت بغل من... من هیچ وقت اجازه نمیدم بری خزر! تو مال منی، مال طوفانی... تو متعلق به این خلوت و قلمروی لعنتی منی. حرف رفتن نزن که میزنم به سیم آخر... حرف رفتن نزن خوشگلم، حرف رفتن نزن که میدونی من دیوونه‌ام!
تند تند و پی در پی شقیقه‌ام، استخوان گونه‌ام، کنار لبم، زاویه‌ی فکم و هر جای دیگری از من که به آن دسترسی داشت را می‌بوسید.

و من دیگر بی هیچ تقلایی میان آغوشش هق دل آزاد میکردم.

دستانش یک به یک تنم را نوازش کردند و خودش دم گوشم با همان صدایی که میفهمیدم هنوز خشم دارد زمزمه وار تکرار میکرد:

_ حق نداری بری! حق نداری بری! حق نداری بری! حق نداری بری...
...

یک تکرار بیهوده و دردآورد...

حالتی جنون وار و هیستریک!

مرا به سمت خود برگرداند و با کف دستان بزرگش اشک‌هایم را پاک کرد، سرش را پایین آورد و خیره در چشمانم گفت:

_ جان؟! نبینم اشک هاتو. می‌خوای ببرمت شمال؟ ویلا؟
با هر دو دست صورتم را قاب کرد و من از پشت پرده‌ی
اشک کدر می‌دیدمش:

_ بریم باز برات کتاب بخونم؟ ها؟ بریم خزر؟ دوست داری؟
لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و باز قطرات دیگری
صورتم را خیس کردند.

طوری چهره‌اش جمع شد که انگار اشک‌هایم موجب درد او
می‌شدند. دوباره اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

_ می‌ریم ویلا! حوصلت سررفته اینجا، میدونم خوشگلم!
تقصیر منه غافل شدم ازت، میبرمت شمال حال و هوات
عوض بشه!

سپس سرش را پایینتر آورد و نرم لب‌هایم را بوسید.

اول یک بوسه‌ی کوتاه و بعد یک بوسه‌ی عمیق و طولانی!
آنقدر طولانی که سرانجامش را به تخت بکشاند و تن‌های
لخت و عرق‌کرده!

اما وعده‌ی شمال محقق نشد!

دادگاه که بدون نتیجه یک ماه به تعویق افتاد و طوفان بهم
ریخت!

خیلی بیشتر از قبل و آنقدر بر سر وکیل بیچاره از پشت
گوشی فریاد کشید که تا دوروز صدایش گرفته بود.

وضیعت چنان آشفته و شعله قلمکار شده بود که دیگر
می‌ترسیدم چیزی بگویم.

در آن میان یک بار هم پیرمردی به اینجا آمد.

وقتی پروین از چشمی دیده بودتش چنان هول و هراسان
درب اتاق ما را باز کرده و داخل پریده بود که هر دو جا
خوردیم.

منی که نیمه برهنه در آغوش طوفان آرمیده بودم، خودم را
زیر لحاف پنهان کردم و طوفان پروین بیچاره را با دادش
زهره ترک کرد:

__ در نداره مگه این خراب شده؟؟؟

بی‌ادبی و پرخاشش به پروین چنان آزرده‌ام کرد که از آن
زیر مشتمل محکمی به ران پایش کوبیدم و پروین با لکنتی
وحشت زده گفت:

__ بزرگ اومده آقا، بزرگ اومده!

انقباض یکباره‌ی عضلات طوفان که به تنم چسبیده بود را
احساس کردم و وقتی او به سرعت از تخت بیرون رفت، با

نگرانی نیم خیز شده و نشستم. لحاف را دور تنم نگه‌داشتم و به طوفانی که با عجله پیراهنش را تن میکرد گفتم:

_ پدربزرگته؟؟؟

تنها فکش را سایید و صدای بلند و غلیظ مردی از بیرون اتاق موهای تنم را سیخ کرد:

_ کجاست اون نمک به حروم؟

با دیدن نگاه ترسناک طوفان و شقیقه‌ی پرتپشش از جا جهیدم و نا مرتب لباس‌هایم را تن کردم.

سرم را که از یقه‌ی لباس رد کردم، طوفان از اتاق بیرون زد و من تقریباً به دنبالش دویدم.

قدم‌های بلندش داشت به سمت پیرمردی نحیف با سیبیل‌های سفید پدرسالاری یورش می‌برد. این بود بزرگ؟؟؟

پیرمرد نگاهش را به پشت طوفان کشید و با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

_ مثل مادرِ پتی... رهات، حروم حلال‌حالیست نه؟ بپا نطفه حروم نبندی یه...

همسو با غرش بلند طوفان و حمله‌اش به سمت پیرمرد، جیغ محکمی کشیده و از پشت پیراهنش را چنگ زدم.

زورم نرسید و او بر سر پیرمرد آوار شده و دست دور
گردنش حلقه کرد.

فشار دستش آنقدر زیاد بود که عضلات بیرون زده و بند بند
شده‌اش را می‌دیدم.

پیرمرد به خس خس افتاده کبود می‌شد و من با جیغ‌های
گریه‌آلود سعی داشتم طوفان را عقب بکشم.

تا سرحد مرگ ترسیده بودم.

سکانسی از آینده مقابل چشمانم نقش بازی میکرد، اینکه
پیرمرد از خفگی جابه جا بمیرد و مهر قاتلی روی پیشانی
طوفان بنشیند.

تتم از چنین چیزی می‌لرزید.

بلند بلند جیغ میکشیدم و از طوفان میخواستم رهايش کند اما
انگار صدایم را نمیشنید.

چنان با کینه و نفرت به پیرمرد در حال مرگ خیره شده بود و
گردنش را فشار می‌داد که میتوانستم بفهمم قصدش حقیقتاً
کشتن اوست .

و یکباره پروین و آشوب از درب باز خانه داخل آمده و به
این سمت دویدند.

آشوب با قدرت طوفان را عقب کشید و پیرمرد بی‌جان کنار دیوار رها شد.

چنان به خرخر افتاده بود که گمان بردم در حال احتضار است.

پروین هن و هن کنان با گریه کنار پیرمرد نشست و با دست و پای گم شده مدام صدایش کرد.

آشوب که طوفان را عقب تر هل داده بود هراسان جلو آمد و چند ضربه پشت پیرمرد کوبید. طوفان اما از همان نقطه تنها با خشم و نفرت تماشا میکرد.

خسته و ترسیده دست روی صورتم گذاشتم و های های گریستم.

بندبند تنم وحشت را در این چند دقیقه‌ی کوتاه لمس کرده بود. و طوفان انگار که بالاخره صدایم را شنیده باشد، به سمت آمد و مرا به سمت خود چرخانده در آغوش گرفت.

دست‌هایم به دورم پیچید.

دست‌هایی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش داشت جان پیرمرد بی‌دفاعی را میگرفت.

بلندتر به گریه افتادم و او سرم را محکم به سینه‌اش چسباند و سرخم کرده دم گوشم پیچ پیچ کرد:

_ ششششششش، ششششش خزرم! چیزی نیست عزیزم.

این دلداری دادن هایش بدتر باعث جوشیدن چشمه‌ی اشکم می‌شد و من هیچ کنترلی رویش نداشتم.

پیرمرد حالا سرفه‌های خفه و سنگینی میکرد.

کمی از طوفان فاصله گرفتم و دیدم که آشوب زیربغل نحیفش را گرفته و او را از خانه بیرون می‌برد.

پروین روی سرش میکوبید و میگفت:

_ ای خدا قربون حکمتت، قربون عظمتت، آخه این چه مصیبتی بود؟!

وضیعت بغرنج‌تر شد، دیگر طوفان در خانه هم لحظه‌ای از من دور نمی‌شد.

طوری که دلم میخواست از دستش سر به بیابان بگذارم.

چندباری صدایم درآمده بود و گفته بودم این رفتارش خسته‌ام میکند!

او اما باز محاصره‌ام کرده بود و توی گوشم حکم می‌داد:

_ خسته نشو! تو جز کنار من نباید باشی، نباید حتی یه اینچ ازم دور بشی...

این او آخر دیگر ضعف اعصاب گرفته بودم.

کوچکترین چیزی اعصابنیتم را تحریک میکرد و حتی پروین
بیچاره نیز از ترکش هایم در امان نمانده بود.

پیرزن بیچاره تنها کاری که برای سرگرم کردن خود داشت
تمیز کردن خانه و گردگیری و این قبیل کارها بود.

و من وقتی دیروز ظهر او را مشغول پاک کردن تابلوهای
محبوب چشم‌هایم دیدم، بی کنترل صدا بلند کردم:

__ کی گفت به اونا دست بزنید؟

بی نوا چنان زهره‌اش ترکید که دستمال از توی دستش به
زمین افتاد و خودش روی مبلی که ایستاده بود سکندری
خورد.

طوفان بلافاصله خودش را به من رساند و وقتی صورت
سرخ از خشمم را دیدم در دم رو به پروین گفتم:

__ وسایلتو جمع کنم میگم ببرنت خونه‌ی قبلی.

پروین که رفت خودم را با گریه خفه کردم!

هم بی‌احترامی کرده بودم و هم بیچاره را زابراه ...

طوفان برای آرام کردنم دست به هرکاری می‌زد. می‌دیدم که
دستپاچه و بیقرار شده و با یک من اخم تقریباً چیزی نمانده
که التماسم کند آرام باشم.

وقتی این طور دورم می‌چرخید و نازم می‌خرید، دلم پر و خالی می‌شد و جگرسوز تر گریه می‌کردم.

آخر سر هم بوم و رنگ وسط سالن خانه بساط کرد و مجبورم ساخت تا با همان اشک و هق هق به همراه او شروع به رنگ‌زدن بر سفیدی بوم کنم.

موثر بود!

هر بار که قلموی آغشته به رنگ را با حرص روی تابلو میکشیدم، اشک‌هایم کمتر و هق‌هق‌هایم کوتاه‌تر می‌شدند.

طوری‌که که در آخر تنها صدای فین فینم باقی مانده بود و طوفان با لبخند پیروزی نگاهم می‌کرد.

از اینکه راه آرام ساختنم را کشف کرده بودم، خودم هم در حیرت بودم.

شده بود که با کار خودم را آرام کنم. با طراحی...

اما هیچگاه نقاشی کردن را امتحان نکرده بودم و این شگفت‌انگیز بود.

هر ردی که قلم روی سفیدی بوم به جای می‌گذاشت، مقداری از سنگینی دلم می‌کاست و من می‌توانستم آسوده‌تر نفس بکشم!

و نتیجه بومی بود پر از رنگ‌های بی‌نظم و درهم برهم...

بومی که طوفان تا خود صبح مرا کنار خود نشاند و مشغول
به تصویر کشیدن چشمانم در میان آن همه رنگ شد.
و من هزاران بار مهارت و هنرش را تحسین کردم.
چنان ظرافت به خرج می‌داد که مثالش را ندیده بودم.
شاید همین مهارتش در ظریف‌نگاری باعث شده بود که بتواند
اینقدر خوب بلد باشد جنس زنانه و لطیف من را!

مثل روزهای پیش بی‌حوصله و افسرده وسط تخت گلوله شده
بودم.

چشم‌هایم از بیخوابی می‌سوخت.

گریز خواب از من در مانده، این روزها مشکل دیگری بود
که گریبانگیرم گشته بود.

تنها چشم بسته و میان آغوش طوفان بی‌حرکت می‌ماندم تا که
نفهد تا دم‌دمای صبح بیدارم.

بدین سبب روزها بی انرژی و کرخت بودم و تقریباً تمام روز را در تخت میگذراندم.

غول وحشتناک افسردگی مرا بلعیده بود.

خودم خوب می‌دانستم اما آنقدری درمانده و بی انرژی بودم که نتوانم خودم را از بیشتر غرق شدن نجات دهم.

روزها طاقت فرسا و تکراری از پس هم میگذشتن.

هرچه به تاریخ دادگاه بعدی نزدیک می‌شدیم، طوفان گرفته تر و بی‌قرار تر می‌شد.

مدام او را درحالی که نفس‌های عمیق میکشید و سعی در آرام کردن خود داشت می‌دیدم.

دست‌های مشت شده‌اش ...

فک دائماً فشرده‌اش ...

نگاهش که خیره روی من می‌نشست، اما می‌دانستم که فکرش جایبست خیلی دورتر ...

با تمام این‌ها لحظه‌ای از من دور نمیشد.

مثل حالا که توی اتاق مشغول قدم رو رفتن و وویس گرفتن برای وکیلش بود اما نگاهش را از روی من دور نمی‌کرد.

منی که تنها تحرک‌ام، پلک زدن بود و بس.

چند دقیقه یکبار هم میان وویس هایش با اخم نزدیکم می‌آمد و دستی به موهایم میکشید:

_ اینجوری نباش!

دلم میخواست پوزخند بزنم.

طوری دستور میداد اینجوری نباش که انگار من خودخواسته به این حال درآمده بودم.

چندبار نوک زبانم آمده بود بگویم: بگذار بروم! آن وقت دیگر اینطور افسرده و بیمار نخواهم بود...

اما نگفتم. حوصله بحث و حرف های تکراری نداشتم.

حوصله‌ی اینکه او باز با خودخواهی تکرار کند که مرا محکوم به حبس در خلوتش کرده را نداشتم.

دستان بزرگ و داغش را روی سرو صورتم میکشید... با اینکه نوازشش لذت بخش بود اما التیامم نمیداد...

نگاهش متفکر و پر اخم باز خیره‌ام بود. گوشی موبایلش را جلوی لب هایش چسبانده و نگاهم میکرد.

آنقدر با داد و بیداد وکیل بیچاره را تهدید کرده بود صدایش خش دار بود وقتی گفت:

_ بزار دادگاه رد بشه، می‌برمت شمال! هوم؟ دوست داری خزر م؟؟؟

بی حرف نگاهش کردم و نزدیکم آمد، کنارم روی تخت نشست و گونه‌ام را نوازش کرد:

__ خوبت میکنم، باشه؟ تو فقط یکم بیحوصله و دلگیری!
خسته شدی از تو خونه موندن. می‌برمت شمال، دریا! آب
تنی دوست داری خزرم؟ هوم؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم و او فکش را محکم روی هم فشرد و همزمان با نفس عمیق پلک‌هایش را بست و باز کرد:

__ ما یه کتابخونه‌ی بزرگ داریم تو ویلا! با یه عالمه کتاب
که میتونیم شب‌های زیادی مشغول خوندنشون باشیم.

لب‌هایم را با انگشت زبر شصتتش نوازش کرد:

__ فقط من و تو! نمی‌زارم دیگه هیچ کس خلوت و آرامشمونو
بهم بزنه.

پلک محکمی زدم و یک قطره اشک همزمان با سوزاندن
چشمم پایین غلتید و من به تلخی گفتم:

__ دلم برای آدما تنگ شده!

به یکباره از جا بلند شد و مشت دستش را توی جیبش فرو
برد. رگ روی گردن تند و کوبنده شروع به تپش کرد و او
پشت به من روبه‌به پنجره ایستاد و گوشه‌ی پرده را کنار زد.

آدم‌ها!

من دلم برای آدم ها تنگ شده بود.

اینکه از میانشان بگذرم و به رویشان لبخند بپاشم.

اینکه کنارشان بنشینم و چای بنوشم.

اینکه با آنها راجب مشکلات و گرفتاری های مشترک کشورم گفتگو کنم.

من دلم برای آدم ها تنگ شده بود...

صدای زنگ موبایلم باعث شد به سختی نیم خیز شوم و آن را از روی عسلی چنگ بزنم.

نام خانومجان روی گوشی چشمانم را پر از آب کرد.

قلبم مالا مال پر شد از دلتنگی و آرزو کردم کاش می توانستم چنددقیقه ای او را کنار خود داشته باشم!

طوفان با اخم به سمتم آمد :

_ کیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم، صدایم را صاف کردم و همزمان با جوابم به او تماس را وصل کردم:

_ خانومجونمه!

موبایل را دم گوشم گذاشته و سعی کردم کمی قبراق صحبت کنم:

_ الو سلام خانوم جون!

_ سلام قندم، سلام شكرم! خوبی مامان؟

_ خوبم شما خوبین؟ آقاجون خوبه؟

_ اره دخترم ماهم خوبیم، یه وقت یه سر به ما نزنای ها
مادر...

با شرمندگی و ناراحتی لب‌گزیدم و گرفته دروغ سرهم کردم:

_ من شرمنده‌ام خانوم جون، ولی این روزا خیلی سرم
شلوغه.

غر غر کرد:

_ شب یلدارو قرار بود تک و تنها بمونی شهر غریب؟

با حیرت پرسیدم:

_ وای مگه چند روز مونده؟ من اصلا حواسم به تاریخ نیست
خانومجون.

با تاسف و توبیخ جواب داد:

_ خوابی دخترم، خواب! چند روز چیه پدرآمرزیده؟ امشبه!

آهسته دست روی پیشانی‌ام کوفتم:

_ یادم نبود...

_ قراره با کار کردن خودکشی کنی؟

جوابی برایش نداشتم. دروغ بیشتر به او گفتن حلقم را می‌سوزاند...

دوباره خودش به حرف آمد:

__ من و آقات تهرانیم!

اینبار چنان شگفت زده شدم که هول و دستاویزه روی تخت ایستادم و با بلندی پرسیدم:

__ چی؟

خندید و گفت:

__ می‌گم ما تهرانیم! گمون کردی گل‌دخترمون رو تو بلندترین شب سال تنها می‌ذاریم؟

با گریه خندیدم و این تضادی بود که بی‌اراده مرا در بر گرفت.

هیجان زده دست روی قلبم گذاشتم و لب‌هایم را روی هم فشردم. باورم نمی‌شد آرزویم تحقق یافته.

خانوم‌جان اینبار جدی‌تر به حرف آمد:

__ بقیه‌ی روز رو مرخصی بگیر سه سوت بیا خونه، منتظر تیم.

آنقدر خوشحال بودم که بی‌فکر تند و پشت سر هم چشم‌هایی غلیظ برایش ردیف کرده و بی‌خداحافظی تماس را قطع کنم.

با نگاهی براق به سمت طوفان چرخیدم و پرشوق گفتم:
_ خانوم جون و آقا جونم اومدن! دلم بر اشون یه ذره شده...
نگاه پراخم و بداخلاقش باعث شد حرف در دهانم بماسد.
هیجانم در سینه خاموش شد و یک‌آن دلم ریخت که نکند باز
نگذارد که بروم؟

با احتیاط از تخت پایین آمدم و مضطرب گفتم:
_ خانوم جونم گفت بقیه روز مرخصی بگیرم برم خونه!
طوفان همچنان در همان حالت تنها نگاهم کرد.
کاسه‌ی چشمانم پر شد و با صدایی لرزان نالیدم:
_ خانوادم اومدن، باید برم خونه!
با حالت عجیبی پچ زد:

_ پس من چی؟
گیج و متعجب خیره‌اش شدم.
میخواستم بگویم خب توهم برو کنار خانواده‌ات باش همین
یک‌شب را...
اما با یادآوری اوضاع بهم ریخته‌ی خانواده‌اش لب روی لب
فرو بستم.

نگاه غمگین و حزن آلودش دلم را خون کرد و متاثر دست
روی صورت ته‌ریش‌دارش گذاشتم و بی‌فکر گفتم:

_ بیا باهم بریم.

صورتش را از زیر دستم عقب کشید. پشت به من روی تخت
نشست و به تلخی گفت:

_ فردا همین موقع باید برگشته باشی، وگرنه تضمین نمی‌کنم
بار بعد در برابر برق توی چشم‌هات کوتاه پیام خزر.

جاخورده و ناباور نگاهش می‌کنم.

می‌ترسم مبادا که تمام حرفش یک تصویر سازی ذهنی غیر
واقعی باشد.

باورم نمی‌شد که بالاخره بعد از ماها اجازه داد از خلوتش پا
بیرون بگذارم.

زبان روی لب‌های خشکم می‌کشم و می‌پرسم:

_ واقعا می‌زاری برم؟

با اخم و نارضایتی نگاهم میکند و بدخلق جواب می‌دهد:

_ چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟؟؟ میدونی چندوقته این برق و
انرژی نگاهت رو بهم حروم کردی؟

مکت کرد. متفکر نگاهم کرد و بعد توی چشمانم تیز شد:

_ وقتی برگردی خزر دیگه حتی یه درصد از اون خزر
سابق رو ازم دریغ نمیکنی! من ظرفیتم پر تر از اونیه که
بتونم بیشتر از این پژمردگی تو رو تاب بیارم.
لب هایم را روی هم فشردم تا نگویم که تو خودت خزر را
پژمرده ساختی...

بی حرف اما با نگاهی که فوران کرده از کلمات نگاهش کردم
و او کمی بعد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
با ناراحتی نگاهی به اطراف و مخصوصاً تخت خوابی که
شب های متوالی من و طوفان را در قاب خود جای داده بود
انداختم.

چیزی که به خوبی به آن ایمان داشتم، عشقی بود که واضحا
در مرکزیت قلبم نسبت به طوفان احساس میکردم...
و افسوس...

کاش طوفان کمی رحم به خرج می داد و عشق را اینچنین
غمگین و آزاردهنده برآیم به تصویر نمی کشید!
طوفان کاری کرده بود که من با کشفِ به عاشق بودنم به
وجد نمی آمدم...

و این خدای من ...
وحشتناک بود!

من هربار با فهمیدن میزان عشق و علاقه‌ام به او به شدت
ترسیده و نا امید می‌شدم...

چون خودم را بیشتر و بیشتر در بند و حبس او می‌یافتم.

لباس هایم را بی‌دقت و بی‌حوصله پوشیدم.

از جلوی آینه که رد می‌شدم، نگاهم به صورت بی‌رنگ و
رویم افتاد...

چند روز بود که حداقل یک رژ روی لب هایم نشانده بودم؟
یادم نمی‌آمد!

آهی عمیق از بر دلم کشیدم و برای دل خوشی خانوم‌جان هم
که شده یکی از رژ لب‌های صورتی ام را محکم و پی در پی
روی لب هایم کشیدم.

حالا غنچه‌ی لب هایم با خوش رنگ و لعابی میان صورتم
دلبری میکرد.

طوفان که دیدتم. توجه‌اش دقیقا همان ابتدا به لب‌هایم جلب
شد...

عمیق و کشدار لب های رژ خورده ام را نگاه کرد و بعد
چنان چشم هایش پر از ناراحتی و اندوه شد که جا خوردم.
خودش را از جلوی چشمم دور کرد و تنها زمزمه کرد:

_ نبودنت زیاد طول نکشه، میدونی که بی صبر و طاقتم
برای نداشتنت...

لب‌هایم را روی هم فشردم و آهسته خداحافظی کوتاه گفته و
با نگاهی دلتنگ از خانه بیرون زدم.

و همین که نرفته دلتنگ چنین مردی بودم ترسناک بود.

نفهمیدم چطور و با چه حالی تا خانه راندم.

در لحظه هزار و یک فکر گوناگون در سرم پرسه می‌زد و
من برای رهایی از دست همه‌شان تخته گاز تا خانه رانده
بودم.

آنقدر افکارم مشوش بود که حتی نمی‌توانستم از دیدن ادم‌های
توی خیابان لذت ببرم!

و کدام پرنده‌ای بود که از آزادی خشنود نباشد؟

کدام پرنده‌ای بود که چون من دلش برای حبس در خلوت
قفس تنگ شود؟

به جای اینکه کلید بی‌اندازم زنگ واحد را فشردم، چرا که
حالا کسی در خانه بود که به استقبال آمده و در را برایم باز
کند.

لحظه‌ای بعد خانوم‌جان در را گشود و تمام غم و دلتنگی‌هایم
با دیدنش بغض شد.

محکم در آغوشش گرفتم و او نیز چون من بغض آلود شروع کرد به قربان صدقه‌ام رفتن:

_ ای دورت بگردم قندم! دختر خوشگلم، آب رفتی چرا مامان جان ??? کو پر و گوشتِ نرم تنت؟ آقا جان با خنده از داخل خانه گفت:

_ دم در داری و جیش میزنی زن؟ بیایید داخل خب.

مادر جان خواست مرا از خود جدا کند اما من خودم را میان آغوشش پنهان کردم.

بغضم آب شده و تمام صورتم را غسل داده بود.

برای تمام کردنش هنوز آماده نبودم، اشک های زیادی برای ریختن داشتم هنوز...

عاقبت وقتی از آغوش مادرانه‌اش بیرون آمدم، با لبخندی مصنوعی صورتم را پاک کردم:

_ دلم خیلی تنگ شده بود!

با ناراحتی و دلتنگی به صورتم زل زد و با دست های چرکیده‌اش زیر چشمانم را پاک کرد:

_ تصدقت بشم ماهم دلمون برات تنگ میشه اما نمیای که یه سر بزنی.

در را بستم و با دلتنگی محکم و دگر بار بغلش کردم:

_ از این به بعد زود زود میام، ولی الان خیلی خوشحالم که شما اینجایی.

صدای آقا جان از آشپزخانه آمد:

_ ای بابا بیایید داخل دیگه بابا جان.

به سمت آشپزخانه رفتیم و من با دیدن اویی که مشغول ظرف شستن بود لبخند تلخی زدم و به سمتش رفتم.

با حض و دلتنگی قد و بالایم را تماشا کرد و من از پشت محکم بغلش کردم.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و دوباره اشک به چشم هایم نیشتر زد.

آقا جان سر خم کرده و موهایم را بوسید:

_ عزیز دل بابا! خسته نباشی.

با پشت دست اشک هایم را پاک کرده و گونه‌ی زبرش را بوسیدم:

_ چقدر خوب کردین اومدین آقا جون.

با محبت نگاهم کرد:

_ دراز ترین شب سالو می‌داشتیم تنهایی سر کنی؟

لبخند تلخی زدم و مادر جان گفت:

_ خزر مامان چرا اینقدر لاغر شدی؟ مگه تو به من قول نداده بودی از خورد و خوراکت نرنی؟

لب روی هم فشرده و به دروغ گفتم:

_ ورزش میکنم خانوم جون

و با یک چشمک سعی کردم خیالش را راحت کنم:

_ میخوام بدنم رو فرم بیاد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ چش بود بدنت مامان؟ نمیخواد ورزش نکن هرچی گوشت داشتی آب شده. میخوای دوپاره استخون بشی؟

لبخندی به رویش زدم و آقا جان گفتم:

_ برو به دوشی بگیر خستگی در بره، شب مهمون داریم! بعدش راجب چاق و چله کردنت بحث میکنیم.

سوال کردم:

_ مهمون؟ کی؟

خانوم جان طور عجیبی به آقا جان خیره شد و بعد گفت:

_ حالا برو دوش بگیر.

سر تکان داده و کنجاوی نکردم.

حوصله هیچ کاری را نداشتم...

حتی حوصله‌ی مشکوک شدن به رفتار و نگاه عجیب خانوم جان.

به اتاقم که رفتم، دلتنگی برای خانه‌ام تمام قلبم را فشرد.
دستم را با حسرت روی تخت و ملافه‌ی خنکش کشیدم و بعد
خودم را رویش انداختم.

دلم برای تختم و مچاله شدن زیر پتوی گرم تنگ شده بود.
اما...

مچاله شدن در آغوش طوفان را ترجیح می‌دادم.
آه طوفان...

حالا قرار بود امشب را تنها باشد؟ طولانی‌ترین شب سال
را؟

کاش می‌شد او هم همراه می‌آمد.

تنها بودنش در چنین سبی باعث می‌شد سخت دلم چنگ
شود...

بی‌تمرکز و دل‌نگران دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم.

نگاهم به لوازم آرایش روی میز افتاد اما حس اش را
نداشتم...

تقه‌ای به در اتاق خورد و خانوم جان داخل آمد.

با ذوق سرتا پایم را نگاه کرد و روی تخت نشست:

_ عافیت باشه قندم

با لبخند کنارش نشستم و سر روی پاهایش گذاشتم.

دستش را میان موهای نمودارم خزانده و گفت:

_ بیار موهاتو خشک کنم سرما میخوری

نمیخواستم سر از روی پاهایش بردارم پس مثل گربه ای

لوس سرم را به پاهایش مالاندم:

_ یکم بمونم بعدا! مهمون کی هست؟

با دقت به چشمانم خیره شد:

_ داییت اینا.

فکرم سمت دایی جانم و مهر بی اندازه اش کشیده شد و زمزمه

کردم:

_ خیلی وقته ندیدمشون.

خانوم جان اخم کرد:

_ بی ادبیه اگه دیر به دیر بهشون سر بزنی .

نفسم را آه مانند بیرون دادم و باز هم دروغ:

_ وقت نمیکنم به خدا!

کمی مکث کرد و بعد درحالی که به دقت مرا زیر نظر گرفته بود گفت:

_ فقط واسه چله نشینی نمیان! زنداییت زنگ زد اجازه گرفت واسه کیارششون بیان خواستگاری...

خون در رگ‌هایم یخ زد و با وحشت بلند شدم.

مادر جان اخم کرد و من نیز با اخم و خشم گفتم:

_ خواستگاری؟؟؟ الان به من میگید؟

_ چخبره؟ حالا همین امشب قرار نیست که به زور بدیمت به کیارش.

بی منطق گفتم:

_ بگید نیان، من و کیارش مناسب هم نیستیم.

دستانم را گرفت و سعی کرد آرام کند:

_ همیشه بگم نیان، ولی میتونم بگم امشب بحثی از خاستگاری باز نکنیم.

اصرار کردم:

_ نه امشب نه شب های دیگه!

مکث کرد و بعد بی مقدمه و بی ربط گفت:

_ فرق کردی خزر.

جاخوردم:

_ چه فرقی کردم؟

_ یه فرقی با دفعه‌ی قبل کردی... نکنه دلت پژمرده شده که اینحوری برقِ تو چشمت خاموشه؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و دست خودم نبود که چشمانم پر شد.

خانوم‌جان با نگرانی دست به صورتم کشید:

_ خوشگلکم بغض نکن مامان، بگو ببینم چیه دردِ دلت؟

سرم را دوباره روی پاهایش گذاشتم و صورتم را به شکمش چسبانده پنهان کردم.

دستش را روی سرم کشید و من با صدایی خش‌دار لب‌زد:

_ هیچی فقط دلتنگم! از کیارش هم خوشم نمیاد، اصلاً نمیخوام ازدواج کنم نه با کیارش نه با هیچ کس دیگه.

حرفی نزد و تنها آه کشید.

بی‌صدا آنقدر موهایم را نوازش کرد تا کمی تسکین یافتم.

و بعد با قربان صدقه‌تار به تار موهایم را خشک کرد.

به اصرارش آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم تا اثرات اشک‌های دقایق قبل را بپوشانم.

وقتی هردو از اتاق خارج شدیم با دیدن آقا جان که یک میز
یلدایی پرو پیمان چیده بود به سمتش رفتم و خجالت زده دو
سمت گونه‌اش را محکم بوسیدم.

او نیز پیشانی ام را بوسید و با نگرانی فاحشی که سعی در
پنهانش داشت پرسید:

__ خوبی بابا؟ همه چی خوبه؟

لبخند نیم بندی زدم و تنها سرتکان دادم تا با لب باز کردن بار
دیگر بغضم نترکد.

و ساعتی بعد مهمانا آمدند.

زندایی سفت و سخت مرا در آغوش گرفت و گله کرد:

__ عزیز دلم بی معرفت شدی به ما سر نمیزنی.

شرمنده لب گزیده و گفتم:

__ حق دارین هرچی بگید، ولی خیلی سرم شلوغ بود این
چندوقته.

دایی جانم بیشتر از همیشه دلتنگ بود، میگفت که این چندوقته
عادت کرده بوده به بیشتر دیدنم.

کیانا نیز از همان ابتدا محکم به من چسبید و خودش گفت که
یک لحظه هم از کنارم جنب نخواهد خورد.

و همه‌ی اینها باعث میشد من بیشتر و بیشتر شرمنده شوم.

اما کیارش...

تنها در سکوت نگاه خیره و اخم آلودش را به من دوخته بود.
حتی جواب سلامم را به زور داد.

عجیب بود

کاش میدانستم برای بلاک شدنش قیافه گرفته؟ یا بهم خوردن
مراسمی که برای امشب قصدش را داشت.

هرچه بود مرا به این حدس وا داشت که شاید دچار یک
بیماری چندشخصیتی یا دوقطبی باشد.

چرا که هر بار رفتار های متناقضی از خود نشان میداد.

شامی که خانوم جان زحمتش را کشیده بود خوردیم، اما به
من اصلا مزه نداد!

لقمه در گلویم تبدیل به سنگ می شد انگار.

یعنی طوفان چه قرار بود برای شام بخورد؟

و من چقدر بد عادت کرده بودم که غذایم را او به جبری که
آمیخته به ناز و محبت بود بخوراندم.

هر بار هم که نگاهم به کیارش می افتاد کلا اشتهایم را از
دست می دادم.

واقعا نمی‌دانستم بر چه اساسی قصد ازدواج با من را داشت،
وقتی بارها رفتار بی‌میلیم نسبت به خود را دیده بودم.

هرچه که بود نمی‌توانستم زیاد درگیرش شوم. من مسائل مهم
تری از خواستگاری کیارش داشتم برای فکر کردن...
مثلا تکلیف رابطه ام با طوفان...

حالا که از او دور شده بودم با وجود دل‌تنگی ام عقل و منطق
به همراه شجاعت بازگشته بودند...

ادامه دادن این رابطه‌ی بیمارگونه به این شکل به نفع هیچ
کدامان نبود...

ابتدا مرا از بین می‌برد و بعد طوفانی را که خوب میدیدم
چقدر وابسته ام شده است.

پس باید چاره ای می‌اندیشیدم.

سفره را که جمع کردیم و ظرف‌ها را شستیم دایی‌جان به
اصرار کیانا شروع کرد به فال حافظ گرفتن.

نوبت که به من رسید تا چشم بستم از برای نیت کردن تمام
ذهنم خالی شده و تنها و تنها نام طوفان در سرم پر شد.

یک کلمه!

طوفان!!!

دیگر نفهمیدم که دایی جان چه خواند از حافظ و چه گفت از فالم.

نوبت از من گذشت و به کیانا سرسید و من بی طاقت موبایلم را باز کرده و برای طوفان نوشتم:

_ چیکار میکنی؟

جواب پیامم بلافاصله رسید:

_ خودتو که نداشته باشم، پناه می‌برم به طرح زدنت.

قلبم به تقلا افتاد و هیجان زده نوشتم:

_ یه تابلوئه دیگه از چشمام؟

_ نه! یه تابلو از تویی که میون بغلم گرفتمت خزر...

لب هایم را روی هم فشار دادم و تایپ کردم:

_ یه تصویر دونفره!!!

_ نه تصویر گرگی که دختر زیبایی رو تو آغوشش حبس کرده.

لرزی به جانم افتاد و همان لحظه کیارش محکم صدایم زد و منی که در حال و هوای خودم نبودم، از جا پریدم.

با اخم خیره‌ام شده و من گیج به بقیه نگاه کردم.

با تلخی گفت:

_ خزر لب‌تاپ داری؟ باید یه چیزی رو همین الان چک کنم

...

نگاهی به بقیه که بی‌توجه مشغول بحثشان بودند انداختم و با تکان سر از جا بلند شدم:

_ الان میارم.

اما او نیز بلند شد:

_ نیازی نیست یه لحظه همونجا تو اتاق چیزی رو چک کنم کافیه.

به سمت اتاق راه افتادم درحالی که قدم های او را پشت سرم احساس میکردم.

کلافگی از حضور کیارش تمام مغزم را شخم زده بود و امیدوار بودم که حداقل نخواهد سه‌پیچ بشود.

داخل اتاق شدیم و او در را پشت سرش بست و من سعی کردم با یک نفس عمیق واکنشی نشان ندهم.

لب‌تاپ را روشن کرده و روی میز دراور گذاشتم.

به سمت در راه افتادم و گفتم:

_ لب‌تاپ خدمت شما!

اما پیش از اینکه از کنارش بگذرم، ساق دستم را گرفت و نگه‌داشت.

اخم کردم و او شاکی پرسید:

_ منو گذاشتی تو بلک لیست؟

با حرص دستم را عقب کشیدم و پیش از اینکه بخواهد چیزی بگوید، پیش دستی کردم:

_ آره گذاشتمت تو بلک لیست چون تماسا و پیام‌هاات دیگه برام آزاردهنده شده بود.

چشمانش را درشت کرد و معترض به خودش اشاره کرد:

_ من خزر؟!!

دست به سینه شدم و جدی و پرتاکید گفتم:

_ آره تو کیارش! من برای روابطم با اطرافیان یکسری خط مشی دارم که تو دیگه زیاد از حد داشتی از شون رد میشدی!

صدایی از درونم پوزخند زد: احمق در رابطه با طوفان مجنون‌الحال چه بلایی بر سر خط مشی هایت آمد؟

توجهی نکردم و با جدیت و صراحت بیشتر رو به کیارش ادامه دادم:

_ و بزار یه چیزی رو همین الان بهت بگم! بهتره ملکه‌ی ذهنت کنی که منو تو هیچ نسبت دیگه‌ای به جز دختر عمه و پسر دایی نمیتونیم داشته باشیم. منو تو آدم مناسبی برای هم نیستیم کیارش جان...!

یکه خورده و اخم‌آلود نگاهم کرد و من او را در اتاق جا گذاشته و بیرون رفتم.

سرم شروع کرده بود به نبض زدن و مدام طوفان میان افکارم می‌لولید!

من و طوفان آدم مناسبی برای هم بودیم؟

طوفان آدم مناسبی برای من بود؟

این فکر چون یک خوره به جان سرم افتاد و تمام شب رهایم نکرد.

حتی متوجه قیافه‌ی در هم رفته و عنق شده‌ی کیارش که موجب زود رفتنشان شد هم نگشتم.

و این خانوم‌جان بود که با جمله‌ی زیرکانه‌اش مرا متوجه کرد:

__ خزر خانوم این رسمش نیست اینقدر محکم بزنی تو پر پسر مردما مادر!

به خود آمده و گیج پرسیدم:

__ تو پر کی زدم؟

ظرف‌ها را روی کابینت جابه‌جا کرد و گفت:

__ طفلک کیارش از اتاق او مد بیرون قشنگ حالی به حالی بود، صورتش مثل لبو سرخ شده بود.

دستم را در هوا تکان دادم و زمزمه کردم:

__ من چیز بدی بهش نگفتم، کیارش تعادل شخصیت نداره، یه لحظه خوبه یه لحظه بد!

چپ چپ نگاهم کرد و من صدای درونم که میگفت طوفان هم زیاد مرد متعادل و نرمالی نیست را خفه کردم.

انگار حالا که تازه از او دور شده بودم، یکی یکی هشدارها برایم به صدا در می‌آمد.

با کرختی از روی صندلی پشت کانتر بلند شدم و گفتم:

__ خیلی خستم، می‌رم بخوابم!

خانوم‌جان با دقت مرا کاوید و بعد گفت:

__ برو عزیزم شب بخیر!

آقا جان میان سالن جانمازش را باز کرده و سلام نمازش را می‌داد. از پشت روی شانهاش را بوسیدم و گفتم:

__ شب بخیر.

سرش را برایم تکان داد و من به اتاق رفتم.

نیاز داشتم که پیش از استراحت ذهنش آشفته ام را کمی خلوت کنم.

و این کلاف پیچ در پیچ افکارم تنها با حرف زدن برای سارا کمی باز میشد.

با اینکه دیر وقت بود اما وارد صفحه‌ی چتم با او شدم.

از نیمه شب گذشته بود و حرف زدن با سارا هیچ نتیجه‌ای نداشت. بدتر گیج و مردد شده بودم.

سارا اصرار داشت که رفتارهای طوفان نمی‌تواند عادی باشد...

و خب در آخر به موضوع مهمی اشاره کرده و پرسید:

__ اصلا ازش بپرس این دارویی که میخوره چیه؟ آرام بخشه؟؟؟

عکسی که از آن دارو گرفته بودم میان ذهنم جرقه زد و هیجان زده تایپ کردم:

__ عکشو گرفتم!

چند استیکر پوکر برایم فرستاد:

__ احمق! سرچ نکردی ببینی چیه؟ عکس یادگاری انداختی.

متاسف لب‌هایم را روی هم فشردم:

_ میخواستم سرچ کنم که نشد، بعدش هم یادم رفت، بزار
برات بفرستم.

وارد گالری شده و عکس دارو را برایش فرستادم، اما
اینترنت همیشه ضعیفه ایران باعث میشد که عکس با سرعت
ضعیفی شروع به لود شدن بکند.

همانطور که خیره به عکس منتظر سند شدنش بودم، پیامی از
طوفان بالای صفحه نشست.

با دلتنگی و احساساتی متضاد پیامش را باز کردم و قلبم پر
شد از غصه و اندوه:

_ تتم نسخِ تنته! چطور شب و صبح کنم وقتی چفتت نکردم
میون بغلم!؟!

آهی کشیده و دستخوش احساسات و بدون فکر برایش تایپ
کردم:

_ منم خوابم نمیره!

منتظر پیام دیگری بودم که تماسش روی صفحه شروع به
چشمک زدن کرد.

خودم را از زیر لحاف بیرون کشیدم و صدایم را صاف
کردم.

تماس را باز کرده و پیچ پیچ کردم:

_ بله؟

صدایش گرفته و خشدار به گوشم رسید:

_ بیداری؟

_ آره!

_ خوابو حروم کردی بهم...

دلخور لب زدم:

_ من؟

مکث کرد و بعد از صدای عمیق نفسش گفت:

_ نباید دور باشی ازم، بدون تو همه چی برام حرومه...

نفهمیدم بغض لامصب چرا میان گلویم نشست...

غمگین زمزمه کردم:

_ دوستم داری؟

مکث کرد و گفت:

_ بیا دم پنجره ببینمت!

متحیر از جا بلند شدم:

_ اینجاایی!

بدخلق تکرار کرد:

_ دوری ازم! باید نزدیکت باشم... نه زیر پنجره‌ی اتاقت!

پرده را کنار زدم و ماشینش را درست روبه روی پنجره شکار کردم. و اوپی که تکیه زده بر بدنه‌ی آن به اینجا خیره بود.

توی گوشم گفت:

_ چراغو روشن کن خوب ببینمت!

دست روی دهانم گذاشتم و متعجب لب زدم:

_ دیوونه ای! این وقت شب باید خونه باشی...

بداخلاق تکرار کرد:

_ چراغو روشن کن خزر، باید ببینمت!

قدم هایم بی اراده عقب رفتند و من چراغ را روشن کرده دوباره پای پنجره برگشتم با صدایی خفه که آقاجان و خانوم جان را بیدار نکند گفتم:

_ طوفان نمیتونم بفهممت! این کارات از روی عشقه یا وابستگی؟

آرامتر زمزمه کردم:

_ یا شاید هم جنون؟!!

گمان نمیبردم بشنود اما شنید و جواب داد:

_ هوم، من جنون تو رو دارم خزر، نباشی زنجیر پاره میکنم،
خودمو می‌درم!

قلبم به شدت میان سینه کوفت و با حالی دگرگون شده، از
جواب دادن باز ماندم.

این حجم از احساساتی که برایم خرج میکرد هم هیجان‌زده ام
میکرد و هم می‌ترساندم...

دل‌م به شور می‌افتاد!

رابطه‌ای که تمام مدت باعث دلشوره بشود، آدمی را مریض
و دیوانه میکند.

اعصاب و روان را بهم می‌ریزد.

و من به این آگاه بودم، شاید از همان اولی که نباید قدم به
یک رابطه‌ی پرخطر می‌گذاشتم آگاه بودم اما نمیخواستم جدی
بگیرم!

دم بی‌صدایی گرفتم و پیچ‌پیچ کردم:

_ دیروفته! برو خونه، منم باید بخوابم...

هیچ‌نگفت و تنها از آن سمت خیابان خیره و کشدار نگاهم
کرد و من تماس را قطع کرده و گوشی را پایین آوردم،
چنددقیقه‌ی همانطور خیره خیره نگاهش کردم و بعد پرده را
رها کرده و از پنجره دور شدم.

زیرپتو که خزیدم، به صفحه‌ی چتم با سارا بازگشتم، عکسی که برایش فرستاده بودم سند نشده و علامت قرمز کوچکی کنارش خورده بود.

لعنت بر اینترنت های ضعیف ایران...

سارا چند سوال پرسیده بود که پس چرا عکس را برایش نفرستاده‌ام و من کوتاه جواب دادم که نت ضعیف است.

بعد کسل گوشی را خاموش کرده زیر سرم گذاشتم، و تا صبح خوابی پر از دلشوره و کابوس را گذراندم.

کابوس هایی که در آن مردی را می‌دیدم که در فضایی مه‌آلود از من دورتر و دورتر می‌شود، درحالی که صدای زجه‌های دردآلودش نزدیکتر و نزدیکتر در گوشم می‌پیچد.

صبح فردا به خاطر کابوس های شب گذشته به حدی بی حوصله و کم انرژی بودم که دلم میخواست تمام روز را در رخت خواب بمانم، اما دلشوره تهدید طوفان مبنی بر برگشتنم این اجازه را نمی‌داد.

پس به ناچار از جا بلند شدم.

آقا جان و خانوم جان بلیط برگشت داشتند و من وقتی متوجه این موضوع شدم، لب هایم کاملاً به سمت پایین منحنی شد.

دلّم نمیخواست اینقدر زود بازگردند اما انگار که صرفاً برای اینکه شب یلدا را تنها نباشم آمده بودند.

با بغض و اشک محکم بغلشان کردم و خانوم جان لحظه‌ی آخر دم گوشم گفت:

_ یه چیزی در تو سرجاش نیست خزرم، یه تیکه از وجودت سرجاش نیس، امیدوارم دفعه‌ی بعد که می‌بینمت جورچین دلت جور باشه.

تنها توانستم لبخند غمگینی به رویش بیاشم و هیچ نگویم. پروازشان که بلند شد، مستقیم به سمت شرکت حرکت کردم. برای یک اتمام حجت اساسی با طوفان آماده بودم، شاید باید اینبار کمی متفاوت تر با او برخورد میکردم... شاید کمی دروغ گفتن برای اینکه او را به خودش آورم بد نبود....

ماشین را توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. توی آینه آسانسور از میان خرت و پرت های کیفم توانستم یک رژلب و چندقلم لوازم آرایش دیگر پیدا کنم با اینکه حدس می‌زدم طوفان از دوربین ها مشغول دیدنم است، اما اهمیت ندادم، رژلب را روی لب‌هایم کشیدم و مژه‌هایم را با ریمل آغشته کردم.

لب‌هایم را که روی هم مالیدم، آسانسور در طبقه‌ی نهم متوقف شد.

از آسانسور که بیرون رفتم صدای تق تق پاشنه‌های بلندم روی سرامیک براق شرکت باعث شد با مکث بایستم و با لذت به بوت‌های پاشنه بلندم خیره شوم!

چندوقت بود که با راه رفتن روی کاشی‌ها و ایجاد این صدای تق و تق لذت نبرده بودم؟

سرم را مصمم و متاسف تکان دادم و وارد واحد شدم.

منشی با دیدنم متعجب از جا بلند شد و من با اخم رو گرفته و بی‌توجه به او مستقیم به سمت اتاق طوفان رفتم.

بی‌مهابا در را باز کرده و داخل شدم.

طوفان دست به سینه، مقابل میز کارش ایستاده و مستقیم نگاهم میکرد.

نگاهم را سمت دیوار روبه‌رویش کشاندم و تصویر روشن دوربین‌ها را دیدم.

پس طبق حدسم او مشغول تماشا کردنم بوده است.

در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.

طوفان خیره به من لب‌باز کرد:

_ دوست دارم خودتو برام خوشگل کنی خزر...ولی یادم
نمیاد آخرین بار کی اینکارو کرده بودی.

اشاره اش به آرایش نسیه ای ام در آسانسور بود.
بی حرف قدم هایم را از زمین جدا کرده و به سمتش رفتم
دستانش را از هم باز کرد و به میان آغوشش اشاره زد:

_ بیا اینجا!

نزدیکتر که شدم بهتر می توانستم متوجه خستگی چشمانش
شوم.

مرا به میان آغوشش کشید و سرش را در گریبانم فرو برد.
دیوانه وار شروع کرد به بو کشیدن و فشردنم!
آنقدر محکم که بی اختیار آخی از میان لب هایم بیرون پرید.
کمی عقب رفته و نگاهم کرد.

نگاهش بی قرار بود.

روی چشم هایم چرخید...

روی گونه هایم و بعد روی لب هایم.

سرش پایین آمد و لب هایم را عمیق بوسید.

برای دم گرفتن که عقب کشیده، نفس بریده گفتم:

_ به خانوادم راجب تو گفتم!

بی‌اهمیت به حرفم باز مرا بوسید و اینکارش باعث شد روی دروغی که داشتم تحویلش میدادم، تمرکز خوبی نداشته باشم. دستم پیراهن سفید مردانه‌اش را چنگ زد و او مرا به خودش فشرد.

اینبار که عقب رفت باز ضربتی و میان نفس‌های عمیقم گفتم:

_ خواستن که دعوتت کنم تا ببینیشون.

اینبار اخم کوچکی بین ابروهایش نشست و گفت:

_ من به روزها زمان نیاز دارم تا خودمو از وجودت سیراب کنم خزر! درثانی میدونی که اهل ملاقات با آدم‌ها نیستم... ناراحت و دلخور سعی کردم سرم را از او دور کنم تا دوباره لب‌هایم را شکار نکند:

_ اونا هر آدمی نیستن طوفان خانوادم!

دست پشت گردنم گذاشت و سرم را جلو کشیده ثابت نگه‌داشت.

مقابل لب‌هایم پچ زد:

_ بیا راجب خودمون حرف بزنیم، راجب اینکه چقدر از دیروز تا حالا دلتنگت بودم.

تتم از محبت خالص کلامش مور مور شد و او باز چون
تشنه‌ای که سیراب نمی‌شد، لب‌هایم را به کام کشید.
دل‌تنگش بودم، آنقدری که پایه پای بوسیده شدن، ببوسم و
نتوانم دل بکنم!
اما...

اما امان از افکاری که در همان یک روز دوری مانده خوره
به جانم افتاده بودند و من برای حل کردنشان عجول بودم.
میخواستم هرچه زود این گره‌های لعنتی را از افکارم باز کنم
تا راحت‌تر بتوانم از بوسیده شدن و بوسیدن لذت ببرم.
نفس که کم آوردم، دور که شد، با قدرت او را عقب زدم و
فاصله گرفتم...

آنهمه نزدیک کنار آغوشش نمی‌توانستم حرفم را بزنم.
پراخم نگاهم کرد و با دست اشاره زد که سر جایم برگردم،
من اما کلافه شقیقه‌ام را مالیدم و بی فکر گفتم:

__ کیارش منو از آقاچونم اینا خواستگاری کرده، من گفتم
جواب ردم به خاطر توئه!

خشم در نگاهش شعله کشید و من با اینکه لحظه‌ای ترسیدم و
مردد شدم، اما ادامه دادم:

__ و حالا آقاچون برای دیدن تو مصممه!

بیتوجه به مفهوم اصلی حرف‌هایم با صدایی ترسناک شده
غرید:

_ شاتباه بزرگی کرده که چشمش پی توئه، تو تو انحصار
منی خزر، کور میکنم کسی رو که بخواد نشونت کنه...
لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_ موضوع کیارش نیست، موضوع اینه که خانواده‌ی من
میخوان تو رو ببینن... میخوان بدونن من با چه کسی وارد
رابطه شدم، حتی اگر این رابطه کوتاه مدت باشه و خیلی
زودتر از اونچه که فکر میکنیم تموم بشه...

سرش را کمی کج کرد و با چشمانی چین خورده شمرده
شمرده گفت:

_ خزر؟! منو تو وصلیم بهم، توی این رابطه هیچ چیز
کوتاهی وجود نداره... هیچ پایانی وجود نداره!
با دلشوره نگاهش کردم:

_ وقتی اینقدر مطمئنی برای جدی ادامه‌دادنمون، پس نمیتونی
دلیلی برای ندیدن پدر بزرگم داشته باشی.
کلافه سرتکان داد:

_ الان زمان مناسبی برای این صحبت‌ها نیست.
برافروختم:

_ خیلی خب بیا راجب اینکه چرا همه چیزو ازم پنهون میکنی
حرف بزنییم!

تیز نگاهم کرد و درحالی که میفهمیدم صدایش را به زور
پایین نگاهداشته گفت:

_ راجبش بارها حرف زدیم، پس همین الان برگرد تو بغلم.
پایم را با حرص روی زمین کوبیدم و گفتم:

_ خب پس بیا راجب شکل عجیب غریب و غیرعادی
رابطمون حرف بزنییم!

با خشم موهایش را چنگ زد و آنها را از بند کش آزاد کرد.
دوقدم بلند به سمت برداشت و من چندین قدم سریع به عقب
برداشتم و محکم گفتم:

_ از همونجا باهام حرف بزن طوفان، از اینکه قلق تنم رو
بلدی و هر وقت میخوام اعتراض کنم، مثل عروسک تو
دستات منو از خودم بیخود میکنی ، متنفرم.

هشدارآمیز صدا زد:

_ خزر!!!

با بی اعصابی کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

_ تو حتی خودت هم نمیدونی و از من و این رابطه چی
میخوای! دارم بهت میگم برام خواستگار اومده و آقاجونم

میخواه مردی رو که دلیل جواب ردم بوده رو ببینه ، بهونه میاری. بهت میگم تموم کن پنهان کاری و راجب تمام این اتفاقای کوفتی و زندگی مشکوکت باهام صحبت کن خیلی محترمانه میزنی تو دهنم و میگی که بهم ربطی نداره. این رابطه رو تبدیل کردی برام به یه زندان و منو به زور وسط زندگی حبس کردی و اصلا برات مهم نیست من چقدر دارم اذیت میشم و حالم از خودم و این حسی که دارم بهم میخوره! با حرص قدمی به جلو برداشتم و بعد از اینکه لبهایم را کوتاه روی هم فشردم با دلخوری و صدایی تحلیل رفته ادامه دادم:

_خب اگه منو میخوای چرا داری اینجوری پیش میبری این رابطه رو؟ مشکل تو چیه؟ از همه فرار میکنی! با خودم میگم اوکی آدم اجتماعی نیستی اما تو همین الان جلوم و ایستادی و حتی از دیدن خانواده‌ی من سرباز میزنی! اونا خانواده‌ی منن. اگه منو نمیخوای، اگه جدی شدن و ادامه داشتن این رابطه رو نمیخوای همین الان تکلیف منو روشن کن تا بدونم چند چندم!

قدم های بلندش را به سمت برداشت و بی‌آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد با لحن تهدیدآمیزی گفت :

_تو رو نمیخوام؟؟

در کمترین فاصله‌ی ممکن از من ایستاد ،جوری که برای دیدنش سرم را بالا گرفته بودم و او باز پرسید:

_ این رابطه با تو رو نمیخوام؟؟؟

زبانم را در دهان تکان دادم و تقریبا نالیدم:

_ آره آره، حتی اگه قرار باشه منو این مدلی بخوای، این منم که نمیخوام، چون دیگه دارم خسته میشم و چیزی باقی نمونده بزخم به سینه آخر و برم.

پشت دستش را روی گونه‌ام کشید تا استخوان ترقوه‌ام امتداد داد، بعد از چندی مکث دستش پشت گردنم خزید و آن را در چنگ گرفت ،خم شد و لب‌هایش مماس با گوشم تکان خورد:

_ بهت نگفتم اجازه دادم وارد خلوت‌م بشی ،ولی هیچ وقت این اجازه رو بهت نمیدم که پاتو از محدوده‌ی من بیرون بزاری؟؟؟

دست دیگرش کمرم را چنگ زد و به خود فشرد .نفس هایم را تکه تکه بیرون دادم که اینبار صدایش توام باخشم در گوشم پیچید:

_ نگفتم بهت؟؟؟ خزر!

مستم را روی سینه اش جمع کردم.

چشم هایم از اشک پر شد و لب هایم لرزید.

تا به حال خشونتش را برای من به کار نبرده بود و حالا من خشم را از تک تک نفس ها و حرکاتش حس میکردم .
آب دهانم را قورت دادم و آرام نامش را هجی کردم که با خشم گردنم را ول کرد و هردویمان را به سمت دیوار هل داد.

دستانم را بالای سرم برد و قفل کرد :

_ که من نمیخوامت؟ آره خزر؟ نگفتم خط قرمز زندگی من تویی؟ نگفتم من مجنون توام و نباشی از کنترل خارج میشم؟؟
حالا میگی من نمیخوامت؟

از لرزش و غرش صدایش پیدا بود به سختی بالا نرفتن صدایش را کنترل میکند .

با ترسی که نگاه خشمگینش در دلم انداخته بود لب باز کردم تا چیزی بگویم اما لب هایم بیدرنگ شکار لب هایش شد . با حرص و خشم لبهایم را به کام گرفته بود من درد و لذت را باهم حس میکردم.

دست دیگرش از کی مشغول در آوردن لباس هایم شده بود
نمیدانم ! اما صدایی در سرم مدام زنگ میزد « تو شرکتیم تو شرکتیم ، جلوشو بگیر »

اما حرکاتش چنان شتاب زده و پرخشم بود که نمیتوانستم تقلا

کنم .وقتی دیگر کاملاً سبک و برهنه در آغوشش بودم
لبهایم را رها کرد و من شتابزده و نالان پچ زدم :

_طوفان ،طوفان تو شرکتیم ،یکی میاد ،یکی میاد.
اما او بیتوجه به من مرا به سمت دیوار برگرداند و لب هایش
روی گردنم نشست .

بوسه هایش رو پوست گردن و سرشانه هایم اکنده از خشم
بود و در همان حین صدای سگگ کمر بندش را بین نفس های
تکه تکه ام شنیدم .

صدای بم و خشنش بار دیگر در گوشم پیچید:

_دیگه نشونم ازت چنین حرفایی خزر ،نشونم که بد گرگ
میشم عالم و آدم و میبدم.

اسپنک محکمی روی باسنم کوبید و صدایش در میان اتاق اکو
شد.

طوفان گفتم همزمان شد با اولین ضربه ی محکم اندامش به
تنم!

دلَم از درد و لذت غش رفت و بدنم به دیوار سرد و محکم
ساییده شد.

میان ضربات محکم و خشنش مدام پچ پچ میکرد:

_مال منی، مال منی! کو...لق اون بیشر ف که چشمش پی
تو عه! در میارم چشماشو، در میارم!

و من تازه دریافتم که چرا تمامی اعتراض های من به رابطه ختم می شود.

طوفان ترس از دست دادن مرا داشت.

او با ایجاد یک رابطه و خلع سلاح کردن من به این طریق، این ترس را از خودش دور میکرد.

میخواست به خودش ثابت کند که من برای او هستم...

میخواست رد خودش را روی من به جای بگذارد و خودش را به این باور رساند که اینک من برای او و میان داستان او هستم.

غافل از اینکه با اینکار به هردویمان آسیب می رساند...

پر میشدیم از مشکلاتی که میانمان حل نمیشد و هر بار بر حجمش افزوده میگشت...

خیس و عرق کرده، هردو کنار دیوار سقوط کردیم و من انگار که دکمه‌ی خاموشی جسم و ذهنم را فشرده بودند.

حتی قدرت تکان دادن انگشتم را نداشتم...

آنقدر صدایم را میان گلچ حبس کرده بودم که به گوش منشی نرسد، حالا حس میکردم حنجره‌ام درد میکند از حجم ناله‌هایی که بلعیده بودم.

فشار روحی و جسمی موجب ضعف شده بود و تنها چیزی که الان خواستارش بودم گریستن در میان تنهایی بود.

طوفان شقیقه‌ام را بوسید اما انگار سر شده بودم.

گلویم از بغض متورم بود و به سختی تکانی به خودم داده از جا بلند شدم.

لباس‌هایم را به سختی از روی زمین برداشته و تن زدم و به اویی که تکیه زده بر دیوار خیره‌ام بود نگاه کردم.

قطره‌های اشک روی گونه‌ام غلتید و بغض‌آلود پچ زدم:

— میدونی چیه؟! داری برام از لحظه‌های مقدسی که میگفتی
یه مشت خاطره‌ی بد می‌سازی!

نگاهش کدر شد و من پشت به او کرده و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتم.

منشی با کنجکاوی و اخم نگاهم کرد و من بدخلق توپیدم:

— سرت به کارت باشه ، وگرنه میگم دفعه‌ی بعد چشمای
فضولتو از کاسه دربیارن!

چانه‌ام لرزید و او اخم‌هایش را درهم کشید و تالاب باز کرد،
با قدم‌های بلند دور شده و به جای آسانسور بدو بدو از پله‌ها
بالا رفتم.

خودم را داخل خانه‌ی سرد و تاریک انداختم و قفل در را از پشت چفت کردم.

همانجا میان سالن نشسته و زار زار گریستن را آغاز کردم، درحالی که نگاه خیسم روی تابلویی در میان خانه خیره مانده بود!

تصویری از دختری با موهای برافروشته و نگاهی آبی و سبز، در میان آغوش گرگی که دندان‌های تیزش نشان از درندگی‌اش بود.

و روحی انسانی که از گرگ جدا شده و به سمت آسمان معلق مانده بود!

تمام تصویر سیاه و سفید بود، جز چشمان دختری که من بودم!

دستم را روی دهانم گذاشتم و از عمق جان هق زدم!
زجه و مویه کردم و برای دل عاشق شده‌ام از ته جان گریستم.

احساس درماندگی میکردم و واضحا به این باور رسیده بودم
که دل به آدم اشتباهی داده‌ام...
دل هم برای خودم می‌سوخت...
و هم برای طوفان!

نمیدانم چرا، اما عمیقا برای او هم احساس درد و رنج داشتم!
میان اشک و هق هق هایم صدای تماس گوشی ام بلند شد.
بی توجهی کردم اما صدا یکبار دوبار سه بار تکرار شد...
نگران از اینکه شاید کسی کار مهمی دارد، با پشت دست
اشک هایم را پاک کرده و گوشی را به سختی از میان کیفم
پیدا کردم.

شماره‌ی ناشناس دل آشوبم را بیشتر به شور انداخت.
دماغم را بالا کشیدم و صدایم را صاف کردم اما تاثیری در
گرفتگی شدیدش نداشت.

تماس را وصل کرده دم گوشم گذاشتم:

_ منم خزر، لطفا بهم گوش کن!

صدای کیارش اعصاب بهم ریخته ام را دچار تنش بیشتری
کرد و من با تلخی و بی فکر خریدم:

_ چی از جونم میخوای کیارش، راحتم بزار!

مکث کرد و بعد گفت:

_ باید بهم گوش کنی خزر، باید گوش کنی! من اینجام اومدم
ببینمت...

چشم هایم را مالیدم و با لحنی نزار گفتم:

_ من الان شرایط دیدن تو رو ندارم، سرم شلوغه!
مصر بود انگار و البته وقت خوبی را برای اصرار انتخاب
نکرده بود:

_ من پایین شرکتم خزر، اگه نیای پایین، خودم میام بالا و
میون تموم همکاریات مجبورت میکنم به حرفام گوش کنی...
برآشفته از جا پریدم و به دور خود چرخیدم. اختیار صدا و
کلامم از دستم در رفت و جیغ زدم:
_ اینجا چه غلطی میکنی کیارش؟
او نیز تلخ شد:

_ دلم پیشت گیر کرده احمق! میفهمی یا نه؟
قدم هایم را به سمت پنجره تند کردم و با احتیاط گوشه اش را
بالا زدم. مردک دیوانه تکیه زده به ماشینش جلوی برج
ایستاده بود.
مکتم را که دید نرمتر گفت:

_ بیا عزیزم، اینارو باید رودرو بهت بگم نه پشت تلفن با
عربده کشی!

با بیچارگی نامش را نالیدم و تقریباً به التماس افتادم:
_ ازینجا برو لطفا، بعدا صحبت میکنیم ولی الان نه کیارش
برو!

پیش از اینکه حوابی بدهد، من مردان کت و شلوار پوش
طوفان را دیدم که به سمتش رفته و گوشی را از دستش
گرفتند.

قلبم ریخت و آنها با وجود تقلای کیارش بلندش کردند و داخل
ماشینی که کنارشان متوقف شد انداختند.

مات و مبهوت دست روی دهانم گذاشتم و دیدم که چطور او
را بردند.

خدای من!

خدای من!

طوفان چه کار داشت میکرد...

شک نداشتم که کیارش را از پشت دوربین ها دیده و لعنت به
من...

نباید چیزی از خواستگاری به او میگفتم نباید!

بلند بلند به گریه افتادم و با چنگ زدن موهایم دور خودم
چرخیدم...

باید یک کاری میکردم باید!

نباید میگذاشتم بلایی سر کیارش بیاورند.

وای خدایا! یعنی طوفان میتواندست اینقدر آدم بدی باشد و
بلایی سر کیارش بیاورد؟

بیچاره وار جیغ بلندی کشیدم و همان لحظه کلید در قفل
چرخید و طوفان با طمانینه و صورتی پر اخم داخل شد.
با خشم و جیغ های هیستریک به سمتش هجوم بردم و محکم
بر تخت سینه‌اش کوبیدم.

دستانم را با هر دو دست مهار کرد و من با خشم جیغ کشیدم:
_ کیارشو کجا بردن؟ پسرداییمو کجا گفتی ببرن؟ ها؟

تنها نگاهم کرد و من تقلا کردم تا دستانم را از میان دستانش
بیرون بکشم اما محکمتر مرا گرفت و اجازه نداد.

اشک‌هایم گلوله گلوله روی صورتم ریختند و او به تلخی
گفت:

_ واسش گریه نکن!

با حق هق و نامفهوم جیغ زدم:

_ پسرداییمه! یه مو... هق..یه مو از... سرش کم
بشه... نمی‌بخشمت! جنایتکار...

مرا چرخداد و از پشت در آغوشم گرفت. چانه‌اش را روی
شانه‌ی لوزانم گذاشت و دم گوشم پیچ زد:

_ فقط قراره درسشو یاد بگیره خزر! کسی کاریش نداره...
بلندتر گریستم و او اینبار تشر زد:

_ گریه نکن!

گونه ام را بوسید، گردنم را بوسید، روی موهایم را بوسید اما هیچ کدام از بوسه‌هایش از حجم اشک‌هایم نکاست.

من در این رابطه به بن بست رسیده بودم.

نگرانی برای کیارش به سایر دل‌مشغولی‌هایم اضافه شد.

با اینکه اینروزها دل خوشی از او نداشتم اما او غریبه نبود...

پسر دایی جانم بود!

نمی‌تپانستم نسبت به او بی‌تفاوت باشم.

روز اول هرچه التماس طوفان کردم لب از لب باز نکرد و هیچ راجب کاری که با کیارش کرده بود نگفت.

تنها دوباره خانه نشین شده بود و مدام ناز مرا میکشید.

منی که خودم را میخواستم از او دور کنم.

از او و آغوشش...

نمیخواستم باز مست تنش شده هوش از سرم بپرد.

در قهر به سر می‌بردم و انگار او صبرش زیاد بود که خسته نمیشد از ناز خریدن...

استرس باعث شده بود که دردناک‌ترین شدید پریودی زودتر از خود لعنتی‌اش به جانم بیوفتد.

طوری که مثل مار توی خودم میپیچیدم و لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم.

درد بسیندر بود اما قطره خونی اندک نه!

در خود جمع شده روی تخت ننو وار تکان تکان میخوردم و این حالتی بود که از صبح گرفتارم کرده بود.

طوفان با کیسه‌ی آب گرم داخل اتاق شد و مجبورم کرد طاق باز دراز بکشم.

کیسه را روی شکم گذاشت و با اخم به قیافه‌ی نزار و رنگ پریده‌ام خیره شد.

نگاهش را هم نمیخواستم...

رو گرفتم و با قهر به سمت دیگری خیره شدم.

کف دست بزرگش را روی سرم کشید و زمزمه کرد:

_ رو برنگردون ازم! جون منی تو..._

لب‌هایم از بغض لرزیدند و من آنها را روی هم فشردم.

دستانم ملافه را چنگ زدند و او لب‌هایم را با نوک انگشت

لمس کرد و پرسید:

_ دیگه چیکار کنم برات که قهر نبینم توی چشمت خزرم؟

مکت کردم و بعد با همان چشمان پر آب به سمتش چرخیدم و

پرسیدم:

_ کیارش کجاست؟!_

اخمش غلیظ شد! و من تقریبا التماس کردم:

_ بهم بگو که صحیح و سالم تو خونه‌اشونه! بگو که تموم این سه روز رو مشغول زندگی عادی همیشگیش بوده! بهم بگو طوفان بگو!

بعد از چندی مکث از جا بلند شد و گفت:

_ مسکن میارم برات.

از اتاق بیرون رفت و من نا امید قطره‌اشکی روی گونه‌ام سرخورد.

او کیارش را رها نکرده بود.

حتمی تا به حال دایی‌جان و زندایی دل‌نگران‌ش بودند...

و همه‌ی اینها تقصیر من بود!

من و تصمیم‌های اشتباه لعنتی‌ام!

اگر بلایی سر کیارش می‌آمد خودم را نمی‌بخشیدم.

قلبم اعتراض کرد: طوفان رو چی تصور کردی؟ یه جانی؟

با غم پلک بستم و زیر لب واگویه کردم:

_ من هیچی از طوفان نمیدونم، اون هرکسی میتونه باشه،

حتی یه جانی! هیچ بعید نیست وقتی که من نمی‌شناسمش...

با یک لیوان آب و ورقی مسکن در دستش بازگشت.
کپسول را به من خوراند و بعد بی‌توجه به رو گرفتن‌هایم
مجبورم کرد روی شکم دراز بکشم.
شروع به ماساژ دادن کمر و پاهایم کرد و من صورتم را در
میان بالش‌ت فرو برده و بی‌صدا اشک ریختم.
رد دستانش روی تنم جا می‌ماند و آثار درد را پاک میکرد
اما...

چه چیزی میتوانستم پیدا کنم که رد دستان او از روی بدنم و
قلبم را پاک کند؟!!

آنقدر همانطور به کارش ادامه داد که بخواب رفتم.

بیدار که شدم فضای اتاق تاریک بود...

هیچ صدایی شنیده نمیشد و حتی حضور طوفان را احساس
نمی‌کردم.

آهسته از جا بلند شدم و درد تیزی توی دلم پیچید.

اخم کرده آخی گفتم و دستم را روی شکمم فشردم.

معلوم نبود این درد بدون خون‌ریزی چه از جانم میخواست.

چراغ‌های خانه را روشن کردم اما خبری از طوفان نبود. و

این عجیب بود چرا که او این سه روز یک لحظه هم از

کنارم جنب نخورده بود.

به سمت پنجره ها رفتم و پرده را کنار زدم.

سیاهی شب تمام نگاهم را پر کرد اما وقتی به پایین چشم انداختم با دیدن نورهای رنگی که روی ماشین پلیس مشغول چشمک زدن بود قلبم فرو ریخت.

می توانستم به طرز ناواضحی آشوب و طوفان را ببینم که مقابل دو مرد پلیس ایستاده بودند.

تپش قلبم بالا رفت و با اضطراب به آنها خیره شدم.

فاصله زیاد بود، عملاً هیچ چیز دستگیرم نمیشد اما دلم گواه بد میداد.

صدای زنگ موبایلم سکوت خانه را پاره کرد و من با دست و پایی سر شده به دنبالش به اتاق رفتم.

نام زندایی روی اسکرین گوشی باعث شد سرم گیج برود و روی تخت بنشینم.

انگش لرزانم را روی صفحه فشردم و تماس را وصل کردم:

__ بله؟

صدای زندای گرفته بود :

__ سلام خزر جان خوبی عزیزم؟

آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم آرام باشم:

_ ممنون شما خوبید؟ دایی و کیارا خوبین؟

مشتم را فشردم و مردد ادامه دادم:

_ کیارش چگونه؟

زندایی مکث کرد و من با دلهره دستم را روی دهانم فشردم
تا ناله نکنم. بالاخره زن دایی نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خوبیم عزیزم. زنگ زدم حالتو بپرسم...

گیج و متعجب لب‌هایم را روی هم فشردم.

زندایی صدایش لرز کوچکی برداشت و گفت:

_ دارن زنگ درو میزنن خزر جان، من برم ببینم کیه بعدا
باهات حرف میزنم دوباره ، ببخشید.

و بعد پیش از اینکه تماس را قطع کند صدای هقی که زد را
شنیدم.

بغض گلویم را فشرد و من سراسیمه دوباره خودم را به
پنجره رساندم.

خبری از ماشین پلیس نبود.

کس دیگری را نیز آنجا نمیدیدم.

صورت‌م را با دستانم پوشاندم و های های شروع کردم به
گریستن.

لعنت به من...

لعنت به من...

داشتم به عمق فاجعه و حماقتم پی می‌بردم.

مگر میشد اینقدر احمق بود؟

صدای جرو بحث لابه لای گریه‌هایم از بیرون خانه به گوش رسید و بعد درب با تق محکمی باز شد.

صدای قدم های محکم و شتاب زده‌ی طوفانبه این سمت نزدیک شد و بعد خود بهم ریخته‌اش نمایان گشت.

آشوب دوان دوان به دنبالش داخل آمد و به سمت اتاق دوید.

او اما با صورتی سرخ و نگاهی به خون نشسته به من گریان خیره ماند.

با هق هقی ضعیف نگاه گرفتم و قدم هایم را تا جایی که می‌شد از او دور کردم.

آشوب از داخل اتاق داد زد:

_ اون قرص واموندهات کجاست؟؟؟

طوفان اما بی‌توجه نگاه ترسناکش را به من دوخته بود.

مشت دستش را به شدت می‌فشارد و چشمش باز تیک برداشته و می‌پرید.

قدمی به سمت برداشت و من با اشک و ناله گفتم:

_ جلو نیا!

سرجایش ایستاد و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_ نکن!

نگاهش نکردم و باز خفه غریب:

_ اینجوری نکن!

اشک هایم یکی پس از دیگری پیشی می گرفتند و از گوشه‌ی چشم دیدم که باز قدمی نزدیک آمد و همانطور خفه پچ زد:

_ خزر؟!!

برآشفته از جا بلند شدم و فریاد زدم:

_ چیه؟! چیه?!!

کف دستش را محکم روی صورتش کشید، یکبار ، دوبار ، چندبار!

آشوب با قوطی قرص همیشگی پی آمد و با چشم غره‌ای رو به من را به سمت طوفان گرفت و گفت:

_ اول از این بخور بعد...

طوفان عصبی قوطی را از دست او قاپید و به سمت دیوار پرد کرد.

قرص ها با صدا دانه دانه روی سرامیک های سفید خانه
ریختند و آشوب با بیچارگی به طوفان خیره ماند:

_ احمق بخور آروم باشی بعد..._

طوفان اما بی توجه او را پس زد و باز قدمی به سمت من که
با گریه مثل بید می لرزیدم نزدیک شد و گفت:

_ چیکار کنم؟ اینجوری نکن، بگو چیکار کنم؟_

چنان میگریستم که نمی توانستم حرف بزنم. بریده بریده و با
پر خاش گفتم:

_ فقط... دست... از سر کیار...ش بردار!

فکش محکم فشرده شده بود و می دیدم که به زور دارد خودش
را کنترل میکند.

یک قدم دیگر سمت آمد:

_ باشه باشه، لعنت بهش..._

دستانش را به سمت باز کرد:

_ حالا بیا بغلم، بیا!

لب هایم را روی هم فشردم و خیره در چشمانش غریبم:

_ دست از سر منم بردار!

پلک‌هایش را محکم بست و بعد سر جایش تلو تلو خورد.
آشوب با نگرانی نگاهش کرد و او با دستش به سینه‌ی خود
چنگ زد.

با شتاب دکمه‌های پیراهنش را از تن کند و به سینه و گلویم
چنگ انداخت.

روی زانوهایش زمین خورد و تقریباً نفس‌هایش به خرخر
امبدل شد.

آشوب با وحشت به سمت قرص‌هایی که روی زمین افتاده
بود دوید و من مات مانده به طوفانی خیره بودم که در تقلا
نفس کشیدن تمام تنش می‌لرزید.

مدام به گلویش و قفسه سینه‌اش چنگ می‌زد و مانند یک
حیوان زخمی و نفس بریده خرخر می‌کرد.

وحشت و ترس از حالتی که در او میدیدم قدم‌هایم را به
زمین چسبانده بود.

آشوب به زور فک قفل شده‌ی او را باز کرد و دو عدد کپسول
را داخل دهانش گذاشت.

زیر لب تند تند واگویه می‌کرد و تمام صورتش نگران بود و
بیچارگی را فریاد می‌زد.

به سمت من چرخید و با عصبانیت فریاد کشید:

_ دختری احمق!

بغضم دوباره ترکید و قدم هایم بالاخره از جا کنده شد و به سمتشان دویدم.

با وحشت و اشک گفتم:

_ داره سخته میکنه؟ خدایا! زنگ بزنم... باید زنگ بزنم اورژانس.

تا گوشی دست گرفتم آشوب با خشم آن را از دستم قاپید و به کناری پرت کرد:

_ فقط از جلو چشمم دور شو.

بعد هم با نگرانی سعی کرد طوفانی که می لرزید را روی زمین بخواباند.

اما او مقاومت کرد و من با ناراحتی و وحشت خواستم قدمی به عقب بردارم که طوفان مچم را گرفت.

آنقدر محکم که درد در تمام ساعدم پیچید و شک نداشتم آن قسمت از پوستم کبود خواهد شد.

آشوب با حرص به دستانمان نگاه کرد و بعد با پا لگدی به میز کنارش زد و روبه من غرید:

_ آرومش کن!

نگاه تارم را به طوفان دوختم که هنوز به سختی نفس میکشید
اما دستانش بی‌حالت کنار بدنش افتاده بود و سرش رو به
پایین خم بود. چطور باید آرامش میکردم؟؟؟

این اولینبار بود که یک نفر مقابل من دچار حمله می‌شد...
موهای بلندش آشفته دورش ریخته بود و لرز کمی هنوز
اندامش را در بر داشت.

مچ دستم میان دستان بزرگش احاطه شده بود و من بی‌توجه
به حضور آشوب کنارش نشستم.

با نگرانی و ترس سعی کردم هیبت بزرگش را در آغوش
بکشم و او خود با بی‌جانی کمک کرد و مرا روی پاهایش
کشید.

گریهام شدید تر شد و محکم او را فشرده و سرم را میان
گردنش فرو بردم.

دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و من می‌توانستم لرزشش
را احساس کنم.

نفس هایش کم کم ریتم عادی به خود گرفت و آشوب با نفسی
عمیق از جا بلند شد و دمی بعد صدای بسته شدن در خانه
نشان داد که رفته است.

بوسه‌ی آرامی روی موهایم نشاند و بعد سرم را از گردنش دور کرد.

نگاهش را به چشمان پر آبم دوخت و گفت:
_ جان!

لب‌هایم را روی هم فشردم و بعد پرمکث پرسیدم:

_ چت شده؟ چرا اینجوری شدی؟ لطفا بهم بگو طوفان... من باید بدونم تو چه مشکلی داری؟ این حق منه که بدونم!
تنها نگاهم کرد و بعد دست زیر زانوهایم انداخت و مرا به همراه خود از جا بلند کرد.

به سمت اتاق که راه افتاد، از فکر یک رابطه‌ی دیگر در زمان نامناسب خودم را منقبض کردم و گفتم:

_ بزارم زمین لطفا! بزارم زمین.

اخم کرد و بی‌توجه داخل اتاق رفته مرا روی تخت گذاشت.
سریع خواستم از جا برخیزم که رویم خیمه زد و اجازه نداد.
پر اخم دستانم را میانمان حائل کردم و گفتم:

_ الان نه طوفان، الان وقتش نیست!

پیشانی اش را به پیشانی‌ام چسباند و من باز اصرار کردم:

_ لطفا برو عقب... این درست نیست که هربار برای فرار از بحث و حرف زدن معاشقه رو شروع میکنی. برو عقب تا حرف بزنیم.

دستم را گرفت و بالای سرم برد، پنجه‌اش را میان پنجه‌ام قفل کرد و خشدار زمزمه کرد:

_ بهت نیاز دارم!

صدایش ملتمس بود.

قلبم برایش درد میکرد اما بس بود حماقت باید یک کاری برای این رابطه میکردم.

بس بود دست روی دست گذاشتن و نادیده گرفتن حقایق.

طوفان اما با صدایی لبریز از خواهش دچار تردیدم کرد وقتی که لب به گوشم چسباند و نالید:

_ نیاز دارم حسرت کنم، می‌میرم آگه تا چندثانیه دیگه درونت نباشم.

طوری گفت که یقین پیدا کردم اگر چنین نباشد خواهد مرد.

پلک‌هایم روی هم لغزیدند و او تسلیم شدنم را دریافت و شروع به بوسیدنم کرد.

مثل همیشه چنان مرا در خودش غرق کرد که جز لذت هیچ نفهمیدم.

تم پیچ و تاب میخورد و تمام ذهنم از هر چیزی جز این لحظه خالی میشد.

انگار که جادو بلد بود.

جادو میکرد مرا و من خودخواسته قسمت به قسمت تنم را به او تعارف می‌زدم.

و او دست رد به سینه‌ام نمی‌زد و هر پیشکشی از سمت مرا با ولع می‌بوسید و با لب‌هایش ستایش میکرد.

حسی که اینبار میانمان گر گرفته بود فراتر از بارهای پیش بود...

قوی‌تر بود!

انگار که...

یک چیزی فرق میکرد.

گیج و مبهوت تن عرق کرده‌ام را میان آغوش داغ و ملتباهش فشردم.

دستان زبر و بزرگش شروع به نوازش تن بی‌پوششم کرد و من نفس نفس زنان سعی کردم هیجاناتم را خاموش کنم.

باید آرام می‌شدم.

باید تمرکزم را به دست می‌آوردم و اینبار نمی‌گذاشتم قسر در رود.

اینبار باید حق خود را از این رابطه می‌گرفتم...

طوفان با پنهان کاری و دورنگه‌داشتن من از حقایق زندگی
اش، حق مرا ضایع کرده بود.

بس بود هرچه چشم روی اینها بسته بودم تا محبت هایش را
داشته باشم.

ریتم نفس کشیدنم کم کم داشت به نظم عادی باز می‌گشت که
دست طوفان روی شکم لغزید و صدایش پیچ‌پیچ وار از پشت
سرم شنیده شد:

__ من ازت یه خزر دیگه می‌خوام، خزر! تو قشنگ‌ترین مامان
دنیا میشی...

میان آغوشش تکان سختی خوردم و پلک‌هایم با وحشت تا
انتها باز شد.

قلبم در سینه فرو ریخت و سعی کردم به یادآورم که آیا او
حین رابطه جلوگیری داشته یا نه!

وقتی چنین چیزی به یادم نیامد، وحشت سرتاسر وجودم را
و جب زد و من حس کردم که جان از تنم رخت بسته.

ناباور پیچ زدم:

__ تو چیکار کردی طوفان؟

موهایم را کنار زد و پشت گردنم را بوسید:

_ تو وصل تن منی خزر، من همین الانشم واسه پدر شدن
خیلی دیر کردم!

وحشت زده و اینبار با صدایی کمی بلندتر پرسیدم:

_ تو چیکار کردی طوفان.

سعی کردم بلند شوم اما اجازه نداد و میان آغوشش قفلم کرد!
دستش دوباره روی شکم شست و زمزمه کرد:

_ ششششش ، تو وصلی به من خزر... تو میدونی بدون پدر یا
مادر بزرگ شدن چه حس بدی داره... تو پدر بچه‌ات رو
ترک نمیکنی خزر! تو بچه‌ای که تو رحمت رشد کرده رو
ترک نمیکنی خزر.

باورم نمیشد!

باورم نمیشد و خدای من...

این وحشتناک بود، او میخواست توسط یک بچه مرا کامل
اسیر کند؟

خدای من.

او دیوانه بود، یک دیوانه!

وای من اجازه نمیدادم چنین اتفاقی بیوفتد، نه نه اجازه
نمی‌دادم یک دیوانه پدر کودکم باشد...

تقلا کردم و با جیغ های هیستریک سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم.

آنقدر دست و پا زدم تا آخر سر رهايم کرد.

تقریبا داشتم زار می‌زدم و بلند بلند هق هق می‌کردم.

اشک و جنون اجازه حرف زدن نمی‌داد و تنها می‌توانستم مشت های کم جانم را به شانه‌ها و گردنش بکوبم.

و او بی‌حرکت با نگاهی اخم‌آلود اجازه داد تا جایی ک جان داشتم بزنمش.

نهایت نالان و بی‌جان تکه تکه های لباسم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم، حواسم بود که لحظه‌ی آخر گوشی ام را از روی مبل چنگ بزنم.

خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و داخل حمام شدم.

دوش آب را باز کردم و خودم روی لبه‌ی وان نشسته و با انگشتانی لرزان و بی‌رمق گوشی‌ام را باز کردم.

وارد سایت مورد نظر شده و اولین پرواز فردا به مشهد که برای ساعت دو نیمه شب بود را رزور کردم.

همه چیز تمام شده بود.

کاری ک امشب طوفان کرد و اجازه نمیدادم به ثمر بنشیند، سوت پایان این رابطه بود .

محض رضای خدا او حاضر بود برای نگه داشتن من پای
یک کودک بی‌گناه را وسط بکشد؟

خدای من...

دستم را جلوی دهانم فشار دادم و بلند هق زدم.
باید چاره‌ای می‌اندیشیدم که بی‌سرو صدا از این خانه‌ی لعنتی
بیرون بزنم.
باید میرفتم.

باید!

دو ساعت تمام میان حمام بخار گرفته اندیشیدم.
به هر چیزی که فکرم میرسید چنگ زدم تا راه حل مناسبی
پیدا کنم.

می‌دانستم که بدون نقشه و پنهان‌کاری نمی‌توانم بروم.
میدانستم که جلویم را می‌گرفت و سخت‌تر زندانی‌ام میکرد.
اما اگر بی‌سرو صدا و یواشکی میرفتم، مانعی نبود!
درها هیچ وقت به رویم قفل نمی‌شدند.

پوزخندی زدم!

خیالش راحت بود... این همه وقت با تمام حالات مشکوک و لعنتی اش من کنارش مانده بودم، من گوش به حرفش بودم و من لعنتی با چشم‌های باز حماقت کرده بودم...

وحشت یک بچه میان رحم چنان مرا بهم ریخته بود که حتی عشقش هم کاری نمی‌توانست بکند.

به میان آوردن یک کودک بیگناه جنایت بود و من به وقت جنایت نمی‌توانستم هنوز هم به دوست داشتنش فکر کنم.

برود به جهنم من حاضر بودم تا آخر عمر در تب عشقش بسوزم اما هیچ بچه‌ی دیگری را بدبخت نکنم.

تمام شب چفت من خوابید، اما لسم نکرد.

و من آنقدر ریز ریز گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح فردا از کنارم تکان نخورد.

هرجا می‌رفتم دنبالم می‌آمد و بی‌حرف نزدیکم می‌ماند.

شاید گمان میکرد برای سربه‌نیست کردن نطفه‌ی تازه کاشته شده‌اش دست به کاری خواهم زد.

تمام مدت به زور سعی کرده بودم خوددار باشم.

به امید شب...

به امید رفتن..

ساعت به سختی میگذشت...

شاید هم نگاه من بود که بیحوصله و عجول هر چند ثانیه یکبار
عقربه ها را دنبال میکرد.

طوفان هم هیچ حرفی نمیزد.

تمام مدت مرا زیر نظر داشت و انگار منتظر بود واکنشی
نشان دهم.

میدیدم که نگرانی میان چشمانش دودو میزند.

دلم برایش مچاله میشد اما...

اما دیگر بس بود.

من و او راه به جایی نمیبردیم جز آزار هم...

من و او آدم زندگی هم نبودیم.

من دل به کسی بسته بودم که از بیخ و بن اشتباه بود!

دلشوره میان دلم چنگ می انداخت و تمام مدت توی ذهنم
ساعت هارا می شمردم که بدانم چند ساعت از رابطه‌ی دیشب
گذشته. میدانستم که باید تا ۲۴ ساعت یا حداکثر ۷۲ ساعت
قرص اورژانسی تهیه کنم که مبادا هدف خودخواهانه‌ی
طوفان میسر شود.

و دلشوره‌ی اینکه نکند موفق شوم، امانم را بریده بود.

هرچه ساعت روبه جلو پیش میرفت، سنگینی بزرگی روی
قفسه‌ی سینه‌ام احساس میکردم.

دلم بهم میپیچید و میپیچید و میپیچید و محتویات خالی معده‌ام تا
پشت دهانم بالا می‌آمد.

کاسه‌ی چشمانم مدام پر و خالی میشد و ذهنم ثانیه ای از
جنگی که در آن برپا بود سکون نمیگرفت.

وجدان درونی‌ام مدام سرکوفت می‌زد که بانی این وضعیت
رقت انگیز تمام و کمال خودم هستم.

می‌دانستم...

مثل تمام چیزهایی که از ابتدای آشناییمان با طوفان می‌دانستم
و خودم را به آن راه می‌زدم تا حتی به خود اعتراف نکنم...

گاهی هم دچار جنون می‌شدم و دلم میخواست تا جان در بدنم
هست فریاد بکشم و بد و بیراه نثار طوفان کنم، دلم میخواست
هرچه نقاشی از من و چشمان لعنتی‌ام کشیده بود را در هم
بشکنم.

گاهی هم مثل یک احمق قلبم برایش می‌تپید و دلم میخواست
بیخواست بیخیال همه چیز باز هم میان آغوش بدمصباش
بخزم.

اما خودم را به جبر و زور نگاه‌داشتم...

هیچ نکردم جز سکوت...

به وقت شام، غذا را که از بیرون آوردند، از فرصتی که او به سرویس های بهداشتی رفت استفاده کردم.

نیمه شب یخچال را چک کرده و چندین بسته قرص قوی خواب آور و آرامش بخش از میان جعبه‌ی داروها پیدا کرده بودم.

در اینترنت خوانده بودم که استفاده‌ی چه میزان از آنها مجاز است و دچار آسیب جدی نمی‌شود.

مقداری از یک ورق را توی خورشت غذایش حل کردم و بعد به سرعت و با وحشت کاور غذایش را دوباره به شکل اول برگرداندم.

دستانم میلرزید و حتی یکبار بسته‌ی قرص ها را روی سرامیک ها انداختم.

مدام به سمت راهرو نگاه میکردم تا مطمئن شوم آنجا نایستاده و نگاهم نمیکند.

عاقبت وقتی او از سرویس بیرون آمد، من با اضطراب و دستانی یخ زده، درحالی که روی مبل نشسته بودم، قاشقی از غذای خودم را به دهان می‌بردم!

نیم نگاهی به سمت انداخت و بعد ظرف غذایش را برداشته و به این سمت آمد.

نگاهم را به اجبار روی غذایم نگاه داشتم و وقتی او پیش از نشستن فرق سرم را بوسید، قطره اشکی از کاسه‌ی چشمانم پایین غلتید.

قاشق را تا جایی که می‌شد پر کرده و در دهانم فرو بردم ، تا شاید بتوانم بغض لعنتی را همراه محتویات غذا ببلعم. در سکوتی خفقان که مدام بر این بغض چموش چنگ میکشیدم غذایمان را خوردیم.

نگاهم بی‌اجازه و افسار گسیخته به سمت غذایی که او پشت سر هم به دهان می‌برد سرک میکشید. هم می‌ترسیدم که قرص‌ها اثر نکند...

هم می‌ترسیدم که بیشتر از حد مجاز استفاده کرده باشم و به او آسیب بزنم...

این اضطراب و ترس باعث شد بیشتر از این نتوانم چیزی بخورم. همان قدر هم که خورده بودم نزدیک بود که تا دهانم بالا بیاید.

زودتر از او به اتاق رفتم و مضطرب روی تخت خزیدم. می‌دانستم که زیاد تنه‌ایم نمی‌گذارد.

و همین هم شد!

خیلی زود تمام چراغ های خانه خاموش گشت و او نیز به اتاق آمد.

کنارم که جای گرفت تشک نرم و انعطاف پذیر تخت از سنگینی اش پایین رفت.

لحاف را تا زیر چانه ام بالا کشیدم و پشت به او چرخیدم.

لب هایم را محکم روی هم فشار می دادم و سعی داشتم خودم را کنترل کنم.

دلَم آشوب بود و وقتی او از پشت سر مرا در برگرفت بیشتر بهم ریختم!

نفس هایم منقطع و پریشان بیرون می آمد و او با بوسه ی داغش روی شقیقه هم حال منقلب ام را تشدید کرد:

__ جان من!

پلک هایم را بستم و سعی کردم به خود مسلط شوم. نباید می فهمید که حالم بد است...

باید با خیالی آسوده به خواب می رفتم.

او نوازشم کرد و من سعی کردم نظم نفس هایم را بازگردانم.

دم، بازدم، دم بازدم، دم بازدم!

آنقدر تمرکز را روی اینکار گذاشته بودم که به خود آمدم و دیدم ریتم نفس های او نیز کشدار و منظم شده است.

دستش به دور تنم سنگین شده بود و هر دم و بازدمش پشت گردنم را می‌سوزاند.

باید کمی صبر میکردم تا خوابش عمیق شود.

باید صبر میکردم...

چشم هایم را بستم و آن اولین بوسه‌مان را به یاد آوردم...

آن شب، میان جنگل...

زیر نور ماه!

اشک مژه‌هایم را خیس کرد و من وحشتزده چشم باز کردم

نه نمیخواستم هیچ چیز را به یاد آورم.

نمیخواستم!

نمیخواستم حالا که قصدم رفتن بود به این فکر کنم که چقدر توجه‌هاتش را دوست دارم.

به این فکر کنم که چقدر محبت‌هایش نسبت به خودم را دوست دارم.

چقدر ناز خریدن‌هایش را دوست دارم...

الان وقتش نبود!

الان باید به کیارشی فکر میکردم که معلوم نبود طوفان به حرفش عمل کرده ،دست از سرش برداشته یا نه!

باید به رفتار های غیر عادی و جنون وارش می اندیشیدم تا یادم نرود ماندن در این رابطه چقدر خطرناک است.

مهمتر از همه من باید تا چند ساعت دیگر آن قرص لعنتی را تهیه کرده و می بلعیدم تا مبادا نطفه ای درونم شکم شروع به رشد و نمو کند!

دیگر بیشتر از این نمی توانستم صبر کنم!

باید می رفتم تا خودم را دوباره به او و گرمای تنش نباخته بودم باید می رفتم.

با تردید و احتیاط سعی کردم آهسته خودم را از زیر دستش بیرون بکشم.

در تمام وجودم تمنا میکردم که بیدار نشود.

از زیر دستش که بیرون آمدم تکانی خورد و من قبضه روح شده بی حرکت ماندم، اما بیدار نشد!

نفس عمیق و بی صدایی گرفتم ، تنها امیدم این بود که قرص ها آنقدری خوابش را عمیق کرده باشند که من بتوانم بی سرو صدا اینجا را ترک کنم!

آهسته از تخت پایین آمد و بماند که قلبم داشت توی دهانم می‌زد.

دستانم می‌لرزید و حالا میان اتاق به اویی که عمیق خوابیده بود چشم دوخته بودم.

بلا تکلیف و گیج دور خودم چرخیدم و بعد دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا صدای نفس هایم بیدارش نکند. آهسته وارد کلوزت اتاق شدم.

تمام سعی ام این بود که سریع و با کمترین صدا لباس مناسبی تن کنم.

هیچ چیز قرار نبود با خود ببرم. جز مدارک و لوازم ضروری‌ام!

لوازم خانه‌ام را هم بعدا می‌توانستم با آقا جان بیایم و جمع کنم...

شاید هم نه!

دیگر خودم نمی‌آمدم!

دیگر به این شهر و این مرد نزدیک نمیشدم.

وقتی از برداشتن مدارک و کارت‌های بانکی ام مطمئن شدم از کلوزت بیرون آمدم.

نیم نگاهی به لوازم آرایشم روی میز دراور انداختم اما
قصدی برای برداشتنتشان نداشتم.
نگاه آخرم به طوفانی که روی تخت آرمیده بود، کشدار و
طولانی بود.

آنقدری که اشک هایم تمام صورتم را خیس کردند و من
بی طاقت از اتاق بیرون زدم.

نگاه کلی را به خانه انداختم و لحظه‌ی آخر کاغذی که از پیش
آماده کرده بودم را روی کانتر گذاشتم.
و این آخرین کلمات من به طوفان بود:

__ من و تو آدم زندگی هم نبودیم! ما یا حداقل من درگیر یه
رابطه و احساس اشتباهی شدم و بهتره بیشتر از این ادامه‌اش
ندیم! میخواستم خیلی بهتر از هم جدابشیم اما تو چنین پایانی
رو برامون رقم زدی. خداحافظ طوفان!!!

میان اتاق آسانسور هق هق ام را با آسودگی رها کردم.
آزادانه زار زدم و اجازه‌ی بخش کوتاهی از عذابداری را به
قلب بیچاره‌ام دادم.
این یک خداحافظ عاطفی بود و من حق داشتم برایش اشک
بریزم.

پشت فرمان ماشینم که جای گرفتم، انتظار داشتم هر آن طوفان یا یکی از آن مردان کت و شلوار پوشش سر برسند و جلویم را بگیرند اما این اتفاق نیوفتاد.

دکمه‌ی ریموت را فشردم و کرکره‌ی برقی پارکینگ آرام و بی‌صدا شروع به بالا رفتن کرد.

اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کردم و باز اشک‌های جدیدی روی صورتم می‌نشستند.

گاز را پر کردم و بی‌دقت از پارکینگ بیرون رفتم، طوریکه آینه بغل سمت شاگرد با دیوار برخورد کرد و صدای تق شکستنش در گوشم پیچید.

اما برایم مهم نبود.

در خیابان خلوت زیر سیاهی شب با بیشترین سرعتی که می‌شد از آن ساختمان و خیابان گریختم.

اولین داروخانه‌ای که سر راهم بود نگه داشتم و بی‌توجه به حالو روز نزار صورتم داخل رفتم.

متصدی داروخانه خیره خیره نگاهم میکرد حق هم داشت...

چشمانم از شدت گریه پف کرده بود و تمام صورتم از رد اشک کدر و نازیبا بود.

وضیعتی رقت انگیز که وقتی به حرف آدمم و تقاضای قرص اورژانسی کردم بدتر شد.

مرد جوان نگاهش به ترحم بیشتری آمیخت و وقتی بسته‌ی قرص را به سمتم می‌گرفت گفت:

__ به کمک نیاز دارید؟

بسته را از دستش قاپیدم و تنها سرتکان دادم.

از داروخانه که بیرون زدم با دستانی لرزان وارد یک سوپری شدم و بطری آبی خریدم.

همانجا کنار خیابان، میان خلوتی پیاده رو درحالی که هوای سرد تمامم را احاطه کرده بود و باعث میشد دندان هایم روی هم تق و تق بلرزند، قرص را از ورق بیرون آورده و توی دهانم گذاشتم.

بطری را یک نفس سر کشیدم، قطراتی با نافرمانی از کنار دهانه‌ی بطری روی چانه‌ام سرریز شد و از آنجا تا پوست گردنم امتداد یافت.

با هق هق بطری را پایین آوردم و با پشت دستم دهان و چانه‌ی خیسم را پاک کردم.

باد زوزه کشان بر تنم تازیانه زد و من بطری خالی آب را با حرص به سمتی پرت کردم.

لبه‌ی پالتوام را به هم نزدیک کرده و به سمت ماشین شتافتم.
ساعت را چک کردم و به سمت فرودگاه تخته گاز حرکت
راندم.

نیم‌نگاهی به کیفم که روی صندلی شاگرد بود انداختم و
لب‌هایم را روی هم فشردم.
به سختی نگاه گرفتم.

چشم‌های اشک‌آلودم مسیر را گنگ می‌دید.

باید احتیاط می‌کردم چیزی تا ساعت پرواز نمانده بود...

چیزی تا رهایی نمانده بود!

چیزی تا ترک کردن طوفان نمانده بود.

چیزی تا یک فاجعه‌ی حزن‌آلود برای زندگی عاطفی‌ام باقی
نمانده بود!

خدای من قلبم درد می‌کرد.

قلبم فغان می‌کرد.

قلبم زجه می‌زد...

زار می‌زد...

نال می‌کرد...

لعنت به تو طوفان!

مستم را چندبار روی فرمان کوبیدم و جیغ کشیدم:

__ لعنت به تو طوفان آژند، لعنت به تو!

توی فرودگاه مردم شبیه کسی نگاه میکردند که عزیزی را از دست داده.

از کنار یک خانوادگی چندنفره که میگذشتم خودم شنیدم که زن رو به همسرش پچ زد :

__ بندهی خدا حتمی کسی از خانوادش فوت شده.

بله من عزیز از دست داده بودم.

عزیزی که تمام قلبم را پر کرده بود و من حالا داشتم به خودم می‌آمد و به میزان این پُری پی می‌بردم.

عزیزی که ترکش کرده بودم!

انگار که با دستان خودم حلقه‌ی دار دور گلوی قلبم بی‌آویزم.

خودم صندلی از زیر پایش بکشم.

خودم به تماشای جان دادنش بایستم!

حقش بود...

خطا لرزیده بود...

خطا لغزیده بود...

داشت تمام مرا به قهقرا می برد و من باید گوشش را
می پیچاندم...

باید دوباره افسار این جسم نادان را به عقل می دادم.

عقل چشم هایش باز بود، در تمام مسیر!

اما قلب بیچاره ام...

کور بود.

شاید هم با دیدن طوفان کور شده و جز او نمی دید.

اوج که گرفتیم، بالای ابرها که رسیدیم به دلتنگی به پایین

خیره شدم.

چشم دل می زد برای دیدن نشانه ای از او...

نشانه ای کوچک که گم شده بود میان کهکشان شهر!

کیفم را به سینه چسباندم.

یادگاری که لحظه آخر در آن جای داده بودم زیر دستانم فشرده

شد.

قلبم پر نبض کوبید و چشمانم با درد بسته شد!

دم دمای صبح رسیدم!

مثل آن بار...

آن باری که از احساسم و طوفان گریخته بودم.

وحشت زده بودم و سردرگرم.

برعکس اینبار که تکلیفم معلوم بود...

غمگین بودم و عذابدار!

اما مصمم.

آژانس که گرفتم بی‌تردید آدرس خانه را دادم.

اینبار برایم مهم نبود که بی‌وقت است...

اینبار نمی‌توانستم برای آغوش مادرانه‌ی خانوم‌جان صبر
پیشه کنم.

کلیدم همراه نبود پس به ناچار زنگ در را فشردم.

هوا گرگ و میش بود.

سردتر از تهران...

شاید هم من حس می‌کردم سردتر هست!

شاید همه‌ی عمر هرجایی از جهان دور از طوفان قرار بود

برایم سرد باشد و یخبندان!

صدای گرفته‌ی آقا‌جان به گوشم رسید:

_ بله؟

گلویم را صاف کردم و جواب دادم:

_ منم بابا!

کم پیش می‌آمد بابا بگویم به او...

زبانم چون بقیه نوه‌ها به آقا جان عادت کرده بود اما امان از وقت‌هایی که دلم پر بود و غمگین ...

آن وقت دیگر پدر بزرگ نمیخواستم، پدر میخواستم!

بی حرف در با صدای تیکی باز شد و بعد قبل از اینکه داخل شوم صدای کشیده شدن دمپایی روی کاشی‌های تراس شنیده شد.

سعی کردم کمی صورتم را از آن حالت مفلوک و ترحم‌برانگیز خارج کنم.

آقا جان و خانوم جان با نگرانی تا میان پله‌ها پایین آمدند و من با شرمندگی سلام دادم.

آقا جان پیشتر آمد و نزدیکم شد:

_ سلام بابا، خیر باشه چه بی‌خبر اومدی؟

نگاه پیرمرد نگران و وحشت‌زده روی صورتم می‌چرخید و من به سختی بغضم را قورت داده گفتم:

_ یهویی شد!

خانوم جان با صدایی که می‌لرزید گفت:

_ بیا تو قدم سرده، بیایید تو!

داخل که شدیم ، آقا جان تا دست برد به کلید برق گفتم:

_ نه! روشن نکن، خستم خیلی خوابم میاد بریم بخوابیم!؟!

چنان ملتمس و خواهشمند سوال کردم که خانوم جان همانطور که مرا از پهلو در آغوش داشت گفت:

_ الهی دورت بگردم، بریم بریم.

لبخند حزن آلودی به آقا جان و نگاه نگرانش زدم و به همراه خانوم جان به اتاق رفتم.

تمام سعی ام این بود که جلوی بغضم را بگیرم، که مبادا یکهو به حق حق بیوفتم.

تند تند دکمه های پالتو ام را باز کردم و به سمت کمد قدیمی ام رفتم، چند دست لباس اینجا داشتم.

خانوم جان گوشه ای ایستاده نگاهم میکرد.

با عجله لباس های تنم را کردم، جز لباس های زیر!

دستی از لباس های قدیمی ام پوشیدم و آنهایی که از تن کنده بودم را در دورترین نقطه ای اتاق گذاشتم.

ناراضی خیره شان شدم و دماغم را چین دادم.

حس میکردم همه ی آنها بوی طوفان را می دهند.

آه...!

حتی خودم هم بوی او را می‌دادم.

تنم!

موهایم!

لب‌هایم!

نفس‌هایم!

بغض گلویم را فشرد و من با بیچارگی نگاه گرفتم. دور خودم
چرخیدم و بعد با دیدن نگاه نگران خانوم جان یکجا ایستادم.
او خیره‌ام ماند و من خیره‌اش ماندم.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم، نباید اشک میریختم.

می‌توانستم اشک‌ها و زجه‌هایم را به وقت تنهایی نگاه‌دارم.

خانوم‌جان به سمت تخت رفت و با آه غلیظی گفت:

__ بیا خوشگلم بیا بگیر بخواب منم پهلوت دراز میکشم، نازت
میدم! دلم خیلی تنگت شده بود.

اشکم روی گونه چکید!

دل‌تنگی‌اش را بهانه میکرد.

وگر نه خوب می‌دانستم که متوجه حال خرابم شده.

نگرانی هایش را بروز نمی‌داد و الویتش حال بدم بود.
به سمتش پر کشیدم و چفت تن نحیفش زیر پتو خزیدم.
چون کودکی بی‌پناه سر به سینه‌اش چسبانده و در آغوشش
مچاله گشتم.

دستش که بند موهایم شد و نوازش را شروع کرد، داغی
اشک پوست صورتم را سوزاند.

و این شروع روزهای سوگواری من بود...

روزهایی که قرار بود هزاران بار خودم را به صلابه بکشم
و مجازات کنم!

روزهایی که قرار بود بی‌قراری کنم و حسرت بخورم...

روزهایی که قرار بود سعی بر فراموشی داشته باشم اما مدام
خاطراتِ خیسِ بوسه‌هایمان تکرار کنم.

روزهایی که قرار بود سخت بگذرد!

بد بگذرد!

روزهایی که قرار بود خالی از وجود طوفان باشد...

و کاش من یادم می‌آمد که قبل طوفات چطور زندگی میکردم.

میان هق‌هق‌هایم به حرف آمدم:

_ فروغ بخون برام مامان...

پیرزن دشتش را دور تنم سفت کرد و با صدایی لرزان و
غمگین پرسید:

_ دلت هوای کدوم شعرشو کرده مامان جان؟
لب‌هایم را مخکم روی هم فشار دادم و نالیدم:
_ آینه!

آهش تنم را لرزاند و اشک‌هایم را تشدید کرد.
صدایش لالایی بود، غم را گرفت و کنجی گذاشت تا بخواهم،
کمی آرام بگیرم و صبح دوباره در آغوشش کشیده زاری کنم:

_ دیروز به یاد تو و آن عشق دل‌انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم
عطر آوردم بر سر و بر سینه
فشاندم

چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم
گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من

با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز
او نیست که در مردمک
چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند
او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را
ای آینه مردم من از حسرت و افسوس
او نیز که بر سینه فشارد بدنم را
من خیره به
آینه و او گوش به من داشت
گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را
فصل هشتم

در تاریک ترین قسمت کافه نشسته‌ام.
گوشه‌ای دنج که از سرخی نور هالوژن های کار شده در
سقف دور مانده بود.

دود قلیان های که روی اکثر میز ها قرار داشت ، در فضای کافه معلق بوده و بوهای متنوع درهم آمیخته شان مشامم را اذیت میکرد.

ناخن و تیز و لاک خورده ام را روی میز کشیدم و دوباره نگاهم را به عقربه های ساعت مچی ام دوختم.

آنقدری بی حوصله بودم که اگر این تاخیر چند دقیقه ای دیگر ادامه پیدا میکرد، بیخیال قرارمان و ناراحت شدن او از جا بلند می شدم و کافه را با قدم هایی تند ترک میکردم.

اما خیلی زود او را زیر نور قرمزی که بیشتر از بقیه ای جاها ورودی پله ها را روشن کرده دیدم.

سرش را به این سو و آن سو میچرخاند و میان شلوغی زیاد به دنبال من میگشت.

جایی که نشسته بودم تاریک و در نقطه ای کور بود اما می دانستم که اگر برایش دست بلند کنم خیلی زودتر پیدایم خواهد کرد.

اما خودم را به زحمت نینداختم، می توانست به جبران پنچ دقیقه ای که مرا منتظر گذاشته بود، دنبالم بگردد.

چندباری که چشم چرخاند و مرا ندید، دست به سمت کیفش برد و کمی بعد دیدم که موبایلش را بیرون کشید.

نگاهم را از او تا روی گوشی خودم درست روی میز کش
دادم.

طولی نکشید که نامش روی اسکرین گوشی افتاد و من جواب
دادم:

_ کافیه چند قدم بیای جلو بعد چند قدم به سمت چپ برداری.
به این سمت چرخید و غرغر کرد:

_ شوخیت گرفته؟ دوساعته داری میبینی دنبالت میگردم و
برو بر نگام کردی؟

به میز نزدیک شد و اینبار نگاهش مرا شکار کرد.

تماس را قطع کرده و او ابروهای پهنش را در هم کشید و با
رسیدن به میز توپید:

_ خیلی عوضی شدی خزر!

صندلی را عقب کشیده و مقابلم نشست.

با پشت انگشت اشاره ضربه‌ای روی ساعت مچی ام زده و
گفتم:

_ میدونی چقدر خسته‌ام؟ اونقدری که از صبح توی اون
شرکت درپیتی طرح زدم و مردک بی‌سواد ایراد گرفته مچ
دستم درد میکنه، گردنم رگ به رگ شده و تا یکساعت دیگه
خودم رو باید برسونم به اون سر شهر و بعدش هم برای

رسیدن به خونه دیر نکنم چون خانوم جون مهمون داره! بعد تو دوساعته منو اینجا منتظر گذاشتی.

چشم غره‌ای به من رفت و منوی روی میز را باز کرد:

__ همش پنج دقیقه دیرتر رسیدم، جای پارک پیدا نمی‌کردم.

بی حوصله سرتکان دادم.

او خدای تاخیر های نامنظم بود. می‌دانستم که جای پارک هم یکی از هزاران بهانه‌ی آماده‌اش است.

پس تنها گفتم:

__ خیلی خب سوئیچ رو بده دیرم شده.

سرش را از روی منو بالا آورد و غر زد:

__ دودقیقه بشین ببینمت، یه چیزی بخوریم بعد.

موهایم را پشت گوشم دادم و گفتم:

__ یه ساعت دیگه باید اونجا باشم، می‌مونم تو ترافیک...

لب هایشم را جمع کرد:

__ کصافط فقط چند دقیقه.

نفسم را کلافه بیرون دادم و او با دست گارسون را فراخواند و به جای من هم سفارش داد.

بعد دفتر چرمی منو را بست و از کیفش آینه‌ای بیرون کشید:

_ نمیخواهی بپرسی سفرم چطور پیش رفت؟

سرتکان دادم :

_سفرت چطور پیش رفت؟

چپ چپ نگاهم کرد و غر زد:

_ عالی! پرفکت اصلا... انگار نه انگار رفتم دنبال کارای خانوم.

نگاهم را از او گرفتم. بی تمرکز به گوشه‌ای خیره شدم و گفتم:

_ مهم مدارکم بود که مطمئنم گرفتیشون!

مکثش که طولانی شد نگاهش کردم.

حالت صورتش از شاکی به غمگین مبدل شده بود.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و با احتیاط گفت:

_ هیچ کدومشون رو ندیدم، منشی همه‌ی مدارکت رو تحویل داد!

لب‌هایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

_ انتظار چی داشتی غیر از این؟!

با اعصابانیت پیشانی‌اش را لمس کرد و گفت:

_عجیبه انتظار داشتم سخت بتونم مدارکت رو پس بگیرم،
انتظار داشتم وقتی بفهمه از طرف تو اومدم...
ساکتش کردم:

_بس کن سارا! همه چیز همون چهار ماه پیش تموم شده
خیلی ساده‌تر از اونیه که فکر میکردم.
چشم هایش از غصه و خشم درخشید:

_فکر میکردم سراغت رو بگیره...

آمدن گارسون و آوردن سفارشتان خرفش را نیمه گذاشت و
من با بدخلقی خودم را جلوکشیدم و گفتم:

_سارا اشتباه فکر میکردی دیدی که عارغم ترس و وحشت
ما اون حتی دنبالم نیومد!

عمیق نگاهم کرد و بعد باز به حرف آمد:

_از اونجا که اومدم بیرون رفتم طبقه‌ی بالا! همون طلقه‌ای
که گفته بودی دفترشه...

با خشم و حیرت نگاهش کردن و خریدم:

_چرا همچین کاری کردی احمق! تپ فقط قرار بود مدارکمو
از اون شرکت لعنتی برام بیاری تا بتونم اینجا موندگار بشم،
دنبال چی بودی سارا؟

دستم را گرفت و گفت:

__ ششش اروم باش، من فقط میخوام یه سروگوشی آب بدم.
آرام نشدم و همانطور برافروخته گفتم:

__ اشتباه کردی سارا اشتباه کردی!

او نیز دیگر خودش را کنترل نکرد و با صدای آرام توپید:

__ اونجوری نگاهم نکن، توی احمق بهترین دوست منی و
هرروز بیشتر از دیروز به یه مرده‌ی متحرک تبدیل میشی!
انتظار داری وایستم و نگاه کنم؟

چشم‌هایم را براش درشت کردم و از میان دندان‌های کلید
شده‌ام غریدم:

__ مگه خودت نگفتی که این رابطه درست نیست، اشتباهه،
مگه خودت نبودى که وقتی برگشتم گفتم کار خوبی کردم و
نباید بیشتر از این خودمو توی چنین گهی غرق می‌کردم پس
چرا دوباره راه افتادی دنبال این رابطه؟

صورتش یک دست قرمز شد و بی‌اهمیت صدایش را کمی
بالا برد:

__ چون متوجه شدم که خیلی دیر بوده تو تا غرتناق تو این
گوه غرق شدی! از فکر اینکه اصلاً این رابطه چی بوده و
چی نبوده داری خودت رو زجرکش میکنی! اون طوفان
احمق نمیتونه بدون هیچ توضیحی تو رو رها کنه... این

رابطه تموم شده اما اون یه توضیح لعنتی به تو بدهکاره چون
تو تا آخر عمرت قراره از فکر سوالاتی بی جوابت دیوونه
بشی!

گارسون نزدیک میز آمد و اخطار داد:

_ لطفا یکم آرومتر خانوما!

و سارا صدایش پایین آمد و خیره در صورت بی حال و سرد
من تقریباً نالید:

_ چون توئه بی فکر بدجوری دلتو بهش باختی و من می بینم
چقدر از اینکه حتی دنبالت نیومده داری زجر میکشی.

بعد از چندی مکث خیره در صورتش پیچ زدم:

_ هیچ کدوم اینا اهمیتی نداره وقتی همه چیز تموم شده! حتی
اینکه من عاشقش شده باشم باعث نمیشه که بار دیگه حقایق
رو نادیده بگیرم...

کیفم را از روی صندلی مقابل قاپیدم و از جا بلند شدم. سوئیچ
ماشینم را از کنار دستش برداشتم و گفتم:

_ دیرم شده!

با حرص پشت سرم غرید:

_ واسه چی برای رسیدن به اونجا عجله داری وقتی اون
تراپیست احمق دوماهه نتونسته هیچ کاری بکنه!؟

قدم هایم را بی توجه به او و صدای بلندش به سمت پله ها کج کردم .

نیمی از نگاه ها تقریباً داشتند تعقیبم میکردند و همه این جلب توجه به خاطر صدای بلند سارا بود.

از فضای خفهی کافه که بیرون زدم نفسم بالا آمد و به دنبال ماشینم در طول خیابان چشم چرخاندم.

چند روزی بود که به سختی در یک شرکت مزخرف مشغول به کار شده بودم و برای همین مجبوراً سارا را به تهران فرستاده بودم تا مدارک و رزومه ام را از شرکت آژند تحویل بگیرد.

رئیس جدید زیادی بدقلق بود و صدالبته نادان! به سختی قبول به استخدام کرده بود و به قول خودش هیچ اعتمادی به طرحی که از زیر دست یک زن بیرون بیاید نداشت.

تحملش سخت بود اما مجبور بودم.

باید دوباره به زندگی برمینگشتم.

پیشنهاد تراپیستم بود ، گفته بود بازگشتم به کار صد در صد می تواند مفید باشد.

ولی من اینطور فکر نمی‌کردم، از چنان شرکتی از چنان ارج
و قربی رسیده بودم به یک چهار دیواری که رئیس
بی‌سوادش کارم را قبول نداشت.

سوادش را نداشت اما از طرح هایی که من برای زدنشان
صدم را می‌گذاشتم، ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت مردک!
و همین نزول در موقعیت اجتماعی‌ام بدتر موجب تخریب
روحیه‌ام می‌شد، طوریکه ترجیح میدادم میان چهار دیواری
اتاقم بمانم اما چهار دیواری شرکتی که ارزش کارم را پایین
می‌آورد هرگز!

طوفان آزند همه چیزم را از من گرفته بود.

شغلم را

زندگی‌ام را

لبخندم را

قلبم را...

همه‌شان به جهنم او قلبم را از من گرفته بود.

قلبی که میان سینه‌ام بود اما نبود...

میان سینه‌ام بود اما برای طوفان بود نه من...

قلبی که این روزها ناکوک می‌زد، بی‌قراری را بس نمی‌کرد

و زیادی زبان نفهم شده بود!

شاید هم من قلقلش را نمی‌دانستم!

مقابل مطب نگه‌داشتم، جای پارک نبود و مجبور بودم دوبل پارک کرده و شماره‌ام را زیر شیشه‌پاکن‌ها بگذارم.

دوماهی بود که به اصرار سارا نزد تراپیست می‌آمدم.

خویم از همان ابتدا می‌دانستم حالم مساعد نیست و برای بهتر شدن به کمک یک متخصص نیاز دارم اما محل نمی‌گذاشتم.

حرف زدن برایم سخت بود و ناخودگاه از مراجعه به یک روانشناس فرار می‌کردم.

بیماری بودم که می‌دانست نیاز به درمان دارد اما اقدام نمی‌کرد...

اما از جلسه‌ی اول و دوم به بعد همه چیز آسانتر شد.

هیچ اتفاق عجیب و غریبی نمی‌افتاد.

هیچ فشاررویی و روانی در این جلسات درکار نبود.

ماه اول ما تنها حرف می‌زدیم و بهتر است بگویم من حرف می‌زدم.

از هرچه چیزی الی طوفان...

این خواست مشاور بود، می‌گفت اول از خودت برایم بگو.

نمیدانستم چطور می‌توانم مسیر حرف‌ها را به جایی که می‌خواست هدایت کند، اما به خودم که می‌آمدم میدیدم احساسات درونی‌ام که خود از آن بی‌خبر بودم را برایش روی دایره ریخته‌ام.

جلسه‌ی سوم بود یا چهارم یادم نیست اما حرفی که او در پایان صحبت‌هایم به من زد، موجب جاخوردگی‌ام شد.

بدقیقا به هدف زده بود و از بین حرف‌هایم به چیزی پی برده بود که در من بود و من خود نمی‌دانستم! هیچ‌گاه اصلا به آن نیندیشیده بودم...

حسی که تمام این سالها وجودم را پر کرده و برایم تبدیل به یک نقطه ضعف بزرگ شده بود.

حسی که شاید در اشتباهات اخیرم نقش داشت.

حسی که قسمتی از آن باز می‌گشت به خلاء بزرگی که در زندگی داشتم...

نبود پدر و مادر!

مشاور معتقد بود که من همیشه این خلاء عاطفی را در وجودم سرکوب کرده بودم، میگفت که هزاران هزار بار میان صحبت‌هایم تاکید کرده‌ام که خانوم‌جان و آقا‌جان هیچ وقت نگذاشته‌اند من جای خالی آنها را احساس کنم...

در صورتی که چنین نبود!

هیچ کس نمی‌توانست جای کس دیگری را اشغال کند و من نباید سعی میکردم که چنین فکری را به خورد مغزم بدهم.

باید کنار می‌آمدم و غم نیاز به حضورشان را می‌پذیرفتم.

سرکوب این نیاز باعث شده بود که در نوجوانی که حساس ترین دوران زندگیم بوده، به دنبال پیدا کردن کسی باشم که مرا به جای همه دوست داشته باشد!

کسی که صرفاً به خاطر نسبت خونی مرا دوست نداشته باشد. بتواند تمام حفره‌های عاطفی‌ام را پر کند و وقتی در این امر با شکست مواجه شده‌ام همه چیز بدتر شده!

کلا قید نیاز عاطفی به یک مرد را زده‌ام و تصمیم گرفته‌ام خودم برای خودم بس باشم!

بهترین خودم باشم و بتوانم روی پای خودم بایستم ، به طوری که برای هیچ کاری نیاز به هیچ کس نداشته باشم.

آنقدر احساسات و عواطف زنانه را در خودم سرکوب کرده‌ام که بنگ مشخصاً از یکجا قرار بوده یکروزی برون ریزی داشته باشد...

طوری که از حالا از آن ور بوم بیوفتم.

از آن جلسه به بعد صحبت های ما درباره ی طوفان شروع شد.

البته صحبت های من یا بازگو کردن همه چیز از همان دیدار اول...

مشاپر فقط گوش می داد و من هربار تمام احساسات انباشه شده ی درونم را با انبوهی از اشک بیرون می ریختم. هربار که با حالتی جنون وار تکرار میکردم که مقصرم و حماقت کرده ام.

مشاورم با حالتی آرامش بخش تکرار میکرد:

__ یادت باشه تو یه آدمی و هر آدمی هرچقدر قوی و عاقل اشتباه میکنه! مهم اینه تو وقتی متوجه اشتباهت شدی دیگه تکرارش نکنی...

در آسانسور نگاهی به چهره ی خسته ام انداختم.

در ظاهر همان خزر بودم.

کت و شلوار پوش و پاهای قاب شده میان کفش های پاشنه بلند و ده سانتی.

آرایشی کمرنگ روی چهره و اما...

اصلا زیبا به نظر نمی رسیدم.

لب هایم خط صافی بود و چشم هایم...

چشم‌هایم تیره و بی‌فروغ!

انگار که دو گوی شیشه‌ای را به جای مردمک میان کاشه‌ی
چشمانم جای داده بودند.

همانقدر خالی از زندگی...

منشی با دیدنم مثل همیشه لبخند زد. زنی میانسال که گردی
صورتش را روسری ساتنش قاب کرده بود.

سعی کردم در جوابش به احترام لب‌هایم را کج کنم و من نیز
لبخند بزنم.

سلام که دادم به درب اتاق اشاره کرد:

_ دکتر منتظرتونن.

تشکر کرده به سمت در راه افتادم. تق تق کفش‌های پاشنه
بلندم در مطب اکو شد و برخلاف گذشته گوش‌هایم را آزار
داد.

تقه‌ای که به در کوفتم صدای مهربان زن بلند شد و مرا به
داخل دعوت کرد.

او نیز چون منشی تمام موهایش را زیر روسری می‌پوشاند.
همیشه مانتوی بلند عبایی و شیکی به تن داشت و رنگ‌های
خاص و روشنش چشم آدم را می‌گرفت.

لبخند و لحن سرحالش سرشار از حس زندگی بود:

_ سلام عزیزم، بیا بشین که دلم برات تنگ شده بود.

لبخند کوچکی زدم دستم را میان دستش گذاشته گفتم:

_ سلام خسته نباشید. ببخشید اگر یه مقدار دیر شد، ترافیک بود!

سرکج کرده و با لبخند گفت:

_ اصلا هم دیر نکردی، بگیر بشین دختر اینقدر تعارف تکه پاره نکن.

روی مبل یشمی مقابلش نشستم.

یکی از نکات دلچسبی که اینجا داشت این بود که او هیچ گاه پشت میز بزرگ و طولی که آن سمت اتاق قرار داشت نمی‌نشست.

فضا راحت و صمیمی بود، مبلمانی یشمی پذیرای دیدارها بود و او چون یک دوست روی مبل نزدیک مراجعانش می‌نشست و باعث می‌شد حس بهتری داشته باشند.

پا روی پا انداخت و پرسید:

_ چخبر عزیزم، این هفته ات چطور گذشت؟

با نارضایتی گفتم:

_ کار پیدا کردم، به سختی توی یه شرکت.

خندید:

_ مبارکه! این که خیلی خوبه...

شقیقه‌ام را با دو انگشت لمس کردم و از محیط نامطلوب شرکت برایش گفتم.

از رئیس کله شقی که خیال میکرد خیلی بارش است اما رسماً هیچ چیز از این کار نمی‌دانست.

چند دقیقه‌ای را برای صحبت در این باره و احساس بدی که داشتم گذرانیدیم و بعد او گفت:

_ خیلی خب پس این از این موضوع! حالا برگردیم سر بحث خودمون، از کجا مونده بودیم؟

صحبت های هفته‌ی پیش را به یاد آوردم و نفس سختی گرفتم.

غم تمام قلبم را در چنگ فشرد و گفتم:

_ از همونجایی که گفتم هر بار که اعتراض می‌کردم همه چیز به رابطه ختم می‌شد. هر بار... هر بار که میخواستم راضی‌کنم باهام حرف بزنه همه چیز روباهام درمیون بزاره... عشق‌بازی رو شروع می‌کرد، بلد بود چجوری غرقم کنه! بلد بود چیکار کنه که نتونم پیش بزنم... طوریکه اون

لحظه قلبم بخواد از سینه‌ام بزنه بیرون و جز بودن باهاش
چیز دیگه‌ای نخوام.

اخمی از دقت میان ابروهایش نشست و پرسید:

_ خودت فکر میکنی چرا اینکارو می‌کرد؟

نگاهم را به گوشه‌ی میز شیشه‌ای دوختم. بغضی که در این
ماها حسابی ریشه‌دوانده بود میان گلویم را پس زدم و جواب
دادم:

_ انگار می‌ترسید!

_ از چی می‌ترسید؟

_ همش میگفت نمی‌زارم از دستت بدم، انگار میخواست با
رابطه به خودش و من ثابت کنه که من مال اونم!

_ درسته! یعنی داری میگی از اینکه از دستت بده می‌ترسید؟
سرتکان دادم و باز پرسید:

_ خب چرا؟ فکر میکنی چرا چنین حسی داشت؟

متفکر نگاهش کردم.

تمام آن لحظه هارا به یاد آوردم، تمام اوقاتی که من برای
دانستن حقیقت پافشاری میکردم و این حالات در او ایجاد
می‌شد...

با گنجی پیچ زدم:

_ می‌ترسید که من حقیقت رو بفهمم!

مشاور بشکنی زد و گفت:

_ خودشه! اون فکر میکرد که اگر همه چیز رو به تو بگه از

دستت خواهد داد خزر و همونطور که خودت حدس زدی

میخواست با داشتن رابطه این ترس رو در وجودش سرکوب

کنه، تو فکر میکنی که این روش درست و نرمالی بوده؟

بی مکث سر تکان دادم:

_ نه اصلا! اما واکنش منم نرمال نبود، منم داشتم اشتباه

می‌کردم...

_ خب فکر میکنی باید چیکار میکردی که اشتباه نباشه؟

دستم را با بیچارگی روی صورتم کشیدم:

_ نباید اجازه می‌دادم، نباید تن به رابطه باهاش می‌دادم! شاید

اگر از همون اول یه خط و مرز مشخص تعیین میکردم، وای

خدایا نمیدونم! من کاملا مغلوبش می‌شدم...

_ فکر میکنی چرا هر بار مغلوبش می‌شدی؟ اون فریب

می‌داد یا مجبورت میکرد؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و عاقبت سد چشمانم

شکست و قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد.

دستانم را روی زانوهایم مشت کردم و اعتراف:

__ نه! من خودم میخواستم که مغلوبش بشم! منم مثل اون
می‌ترسیدم، از دونستن حقیقت‌ها می‌ترسیدم...

به سمتم خم شد و با نرمش گفت:

__ چرا خزر؟ خودت فکر میکنی علت این رفتار چی میتونه
باشه؟

هقی از میان لب‌هایم به بیرون گریخت و من دست‌هایم را
روی صورتم گذاشته و راحت‌گریستم.

کمی بعد تراپیست برگی دستمال به سمتم گرفت و من اشک
ها و بینی‌ام را پاک کردم و با ته‌مایه‌ی گریهام گفتم:

__ چون عاشقش بودم! چون دلمو بهش باخته بودم و عمدا
چشم می‌بستم رو چیزایی که میدونستم باعث میشه این رابطه
ادامه نداشته باشه...

مکت کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم بعد آرام‌تر ادامه دادم:

__ از همون روزای اول می‌دونستم نزدیک شدن به مردی که
مرموزه خطرناکه، مردی که هیچ اطلاعاتی ازش نیست و
معلوم نیست کیه و چیه میتونه برای دختری مثل من خطر
آفرین باشه! هشدار هارو جدی نگرفتم، هیچ‌احمقی بدون

شناخت با یه مرد وارد چنین رابطه‌ی عمیقی نمیشه اما
من... من نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود...
هق هق دوباره امانم را برید و کلامم نصفه ماند.
در سکوت اجازه داد تا خودم را خالی کنم و بعد باز برگری
دیگر به دستم داد.
اشک‌هایم را پاک کردم و او گفت:

_ اشتباه همه‌ی آدم‌ها اینجاست! تعبیر اشتباه و غیر واقعی از
عشق... ما آدم‌ها فکر میکنیم وقتی کسی رو دوست داریم باید
همه چیز رو تحمل کنیم، فکر میکنیم زجر و درد خاصیت
عشق‌ه! فکر میکنیم باید چشم ببندیم و تنها نکات مثبت رو
برای خودمون بولد کنیم و برای حفظشون از دل و جون مایه
بزاریم!

لبخندی مهربان روی لب‌هایش نشست و ادامه داد:

_ عزیز دلم! عشق نباید تو رو پژمرده کنه، باید تو رو رشدت
بده... باعث پویایی بشه! طوری که روز به روز قد بکشی
و از حس توی دلت کیف کنی... معلومه که هر عشقی یه
مسیر پر سنگلاخ و دردسر داره... اما قرار نیست ما پا روی
این سنگلاخ‌ها بزاریم پوست و گوشتمون زخم بشه و بگیم
باید تحملش کنیم! درستش اینه که ما با دست‌توریکه کمترین
آسیب رو ببینیم از این مسیر پر سنگلاخ یه راه امن بسازیم

برای خودمون. به جای نادیده گرفتن بدی ها و مشکلات با خودمون بگیریم ریشه‌اش کجاست؟

ریز به ریز حرف هایش روی رشته‌های مغزم می‌نشست و او همچنان با لحنی که انرژی بسیار داشت ادامه داد:

__ توئه خزر باید با خودت بگی مشکل کجاست که من به این مرد اینقدر وابستگی عاطفی دارم؟ چه حفره‌هایی توی شخصیت و عواطف من وجود داره که من دارم اینقدر خودم رو آزار می‌دم؟ باید از خودت می‌پرسیدی که مشکل طوفان چی میتونه باشه که چنین رفتار های غیر عادی از خودش بروز میده...

چشمانم پر شد و با حسی پر از نفرت درونی گفتم:

__ اما من نتونستم اینقدر عاقل باشم. فقط خودمو زدم به کوری... وقتی هم بالاخره از خواب خرگوشیم بیدار شدم و چشمام باز شد، فرار کردم! عطاشو به لقاش بخشیدم... سر تکان داد:

__ خیلی طبیعیه! انسان ها وقتی آسیب پذیرن فرار کردن طبیعی‌ترین و ابتدایی‌ترین کاریه که انجام می‌دن، اما... باز لبخند زد و گفت:

_ بهترین راه نیست! بهم بگو که حالا که ازش گریختی
احساس بهتری داری؟

اشک‌هایم باز شره کرد و من دستم را روی چشم خیسم کشیده
نالیدم:

_ نه! یکسری سوال بی‌جواب داره دیوونه‌ام میکنه! همش از
خودم می‌پرسم چرا اینکارو کردم، چرا اونکارو کرد، چرا؟
چرا؟ چرا؟ میون همه‌ی اینها بدترش اینه که قلبم درد میکنه،
دلم میخواد باز هم بیخیال همه چیز بشم و برگردم، بگم به
جهنم حاضرم تا آخر عمر تو حصار خلوتت باقی بمونم!

_ می‌بینی فرار هیچ وقت گزینه‌ی خوبی نیست! بیرون اومدن
از یه رابطه درست مثل شروعش نیازمند یکسری
چیزهاست... همونقدری که شروع یه رابطه مهمه، پایانش هم
مهمه.

هق هق ام اوج گرفت و در همان حال گفتم:

_ میدونید چی بیشتر از همه اذیتم میکنه؟

_ بهم بگو عزیزم

_ اینکه هیچ حسی از سمت اون درکار نبوده! گمون می‌کردم
بیاد دنبالم اما...

گریه امانم نداد و های های گریستم. با دستانم تمام صورت
خیسم را پوشاندم و کلماتی بر زبان آوردم که تمام این مدت
چون اسید قلبم را می‌سوزاندند:

__ فکر کردن به این که اون فقط یه روانی بی‌رحم بوده و ازم
سو استفاده کرده داره منو میکشه!

اجازه داد زجه‌هایم را تمام کنم و بعد وقتی اینبار خودم برگی
دستمال برداشته و صورتم را پاک میکردم گفت:

__ چرا بهش به چشم یک بیمار نگاه نمیکنی؟

نگاه تارم را به او دوختم!

و او باز به حرف آمد:

__ گفتم مدام دارو استفاده میکردی، طبق چیزهایی که این
مدت از رفتار اون مرد برام تعریف کردی باید بهت بگم که
من مطمئنم اون یه بیمار بوده خزر!

گیج و کلافه سرتکان دادم:

__ چه بیماری؟ جنون؟ آره اون... فقط یه دیوانه‌ی دچار جنون
میتونست همچین رفتاری داشته باشه.

__ نه خزر! ببین بیماری های روح و روان مثل زنجیر های
توی هم قلاب شده بهم وصلن، یعنی وقتی تو به یکیشون مبتلا
باشی به احتمال زیاد چندتای دیگه هم تو رو درگیر میکنن...

من تا با خودش صحبت نکنم نمیتونم با قطعیت بگم که اون چه مشکلاتی داره اما من مطمئنم که طوفان دچار آگروفوبیا بوده! دچار حمله‌ی پنیک میشده...

حس میکردم سرم گیج می‌رفت!

آگروفوبیا دیگر چه کوفتی بود؟

حالت تهوع تمامم را پر کرد و چشمانم همه جا را تار می‌دید، دستم را به سرم گرفتم و ناله‌ای از میان لب‌هایم بیرون آمد.

و مشاور پرسید:

_ هیچ وقت کنجاو نشدی که اون دارو چیه؟ از کسی بپرسی یا حتی توی اینترنت دنبالش بگردی!

با ناراحتی و عصبانیت مشتم را روی پیشانی کوبیدم:

_ لعنت به من و حواس بی‌حواسم! لعنت به من...

سرم را بالا گرفتم و صورتم را با پشت دست پاک کردم:

_ عکسش رو دارم و مثل احمق‌ها فراموش کردم که محض رضای خدا حداقل یکبار توی اینترنت سرچش کنم...

گوشی ام را با دستانی لرزان از کیف بیرون کشیدم و در گالری به دنبال عکسی که از آن قرص لعنتی انداخته بودم گشتم. با پیدا کردنش سراسیمه آن را به سمت پزشک گرفتم و او با نگاه کوتاهی سرتکان داد:

_ درسته! این قرص برای کنترل حملات پانیکه... با دوز خیلی بالا و قوی. طوفان مبتلا به یه بیماری روانی به اسم آگروفوبیاست و به طبع اون می‌تونه خیلی از مشکلات دیگه مثل افسردگی، فومو، پارانویید و ... رو داشته باشه. و به قطع میتونم بگم ترک ناگهانی تو وضعیت وخیم تری رو برای بیماریش رقم زده...

بهم ریخته و بی‌قرار دستم را میان موهایم فرو بردم و واگویه کردم:

_ نمیفهمم، نمیفهمم! از اینکه اینقدر نمی‌فهمم متنفرم.
مرا به آرامش دعوت کرد:

_ آروم باش عزیزم. روح و روان انسان اونقدر اختلالات متنوع و گوناگونی داره که مشخصا بخش کثیریشون رو خیلی‌ها نمیشناسن.

حس میکردم کسی میان ذهنم ایستاده و مدام چکش می‌زند.
چکش می‌زند...

چکش می‌زند.

مشاور از جایش بلند شد و از یخچال کوچکی که گوشه‌ی اتاق قرار داشت لیوان آبی برایم آورد. هوا به کیبار گرم شده بود...

بهار بود و خنک، اما حالا به یکباره گرم شده بود.

حس میکردم میان کوره‌ی آتش قرار گرفته ام.

شالم را از دور گردنم باز کردم و مشاور لیوان را به دستم داد و گفت:

__ جرئه جرئه بنوش و بعد نفس های عمیق بکش، یادت باشه قرار نیست خودت رو ببازی. تو اینجایی تا به کمک هم همه چیز رو حل کنیم عزیزم.

کاری که گفت را مطیعانه انجام دادم.

سرجایش نشست و دست هایش را توی هم قلاب کرد:

__ خب بهتره اول ببینیم آگور افوبیا اصلا چیه بعد جلسه‌ی بعد رفتار های طوفان رو بررسی میکنیم تا من بهت نشون بدم که چرا مطمئنم اون به چنین اختلالی مبتلاست، موافقی؟

سرم را کم جان تکان دادم و او ادامه داد:

__ ساده بخوام بگم آگور افوبیا یک نوع اختلال اضطرابیه که در اون از یک موقعیت خاص می ترسیم و از اون موقعیت دوری می کنیم. علائم معمول آگور افوبیا شامل انواع ترس هستند، مانند ترس از تنها بیرون اومدن از خونه، هرگونه تجمع افراد یا صف‌ها، فضاها، فضاها محدود مانند تالار سینما و نمایش، آسانسور یا مغازه‌های کوچک، فضاها بسیار باز

مانند پارک‌ها، پل‌ها یا مراکز خرید بزرگ، استفاده از وسایل حمل‌ونقل عمومی، مانند اتوبوس، قطار یا هواپیما و ... برای افراد مبتلا به آگورافوبیا، قرار گرفتن تو چنین موقعیت‌هایی باعث ایجاد نگرانی زیاد می‌شود؛ چون اگر دچار حمله پنیک بشه نمی‌تونن از کسی کمک بگیرن یا فرار کنن، یه جورایی حس میکنن گیر افتادن!

از حجم اطلاعاتی که داشت وارد مغزم میشد گیج شده بودم. مدام با خود میگفتم مگر مردی چون طوفان با آنهمه قدرت می‌تواند چنین ترسی داشته باشد؟

لب‌هایم خشکم را با زبان تایپ میکنم و همین را هم می‌پرسم:

__ مگه میشه مرد قدرتمندی مثل طوفان چنین ترسی داشته باشه؟ من نمیفهمم... اصلا علت این بیماری چیه؟

شانه بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد:

__ معلومه که میشه، همه‌ی آدم‌ها چه کوچیک و چه بزرگ، ضعیف یا قوی دارای یکسری ضعف‌ها هستند. اصلا تو باید به طوفان آزند به چشم یک بیمار نگاه کنی... بیماری مگه تنها گریبانگیر آدم‌های ضعیف و معمولی میشه؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و او ادامه می‌دهد:

_ این بیماری تو سنین پایین نادره، و از دهه‌ی دوم زندگی فرد ممکنه به وجود بیاد، چ. و خب مثل بسیاری از اختلالات روحی آگورافوبیا را همیشه به یک علت واحد نسبت داد. علاوه بر مسایل مادرزادی و ژنتیک، وجود سایر بیماری‌ها، یکسری تروماها تجارب مانند دیدن موقعیت‌های بی پناهی در سایر افراد، استرس‌های محیطی و به طور کلی همه مسائلی که تو زندگی و رشد فرد نقش داشتن میتونن باعث بروز بیماری آگورافوبیا بشن.

یک چراغ چشمک زن میان مغزم روشن می‌شود و بیمکت می‌پرسم:

_ ممکنه به خاطر مرگ مادرش و جریانات پدرش باشه؟

_ چرا که نه! مرگ والدین به خودی خود میتونه یه آسیب جدی روحی به فرد بزنه حالا فکر کن والد دیگه هم یه نقشی تو این ماجرا داشته باشه، چه اتفاقی واسه روح و روان فرد میوفته؟ و طبق چیزایی که تو توی این مدت دیدی و شنیدی یه چیزی این میون بوده که بیش از اندازه به طوفان آسیب زده.

به فکر فرو رفته و لب‌هایم را روی هم فشردم.

احساس می‌کردم مغزم از اینهمه اندیشیدن و به جواب نرسیدن درد میکند.

پچ پچ کردم، انگار که با خودم حرف میزنم:

_ به چیزی که خیلی وحشتناک باشه، اونقدری که طوفان به من میگفت قسمت تاریکه زندگیشه و میخواد منو ازش دور نگه داره...

کلافه با پاشنه‌ی پام روی زمین ضرب گرفتم و با بغض و حرص ادامه دادم:

_ لعنت بهت طوفان که منو لایق دونستن هیچی نمیدونستی.
مشاور به حرف آمد:

_ در این مورد خاص تو نمیتونستی طوفان رو مجبور به حرف زدن کنی خزر، آدما مجبور نیستن راجب گذشته‌اشون توضیحی به کسی بدن...
شاکي گله کردم:

_ اما همین گذشته نقش پررنگ و آسیب‌زا برای رابطه‌ی ما داشت.

سرتکان داد:

_ نه قطعاً! البته که حرف زدن درباره‌اش میتونست به طوفان کمک بکنه... ولی نه تا زمانی که اون خودش بخواد.
کف دستام را روی صورتم میکشم و میپرسم:

_ اون مدام قرص مصرف میکرد، پس چرا تاصیری توی بهبودش نداشت؟

با نگاه به گوشی همراهم که روی میز قرار داد و هنوز عکس آن دارو روی آن نمایان است اشاره میکند:

_ درمان دارویی در این اختلال اثر بخشی کمی داره، دارو فقط برای کنترل حملاته، و دارویی هم که طوفان مصرف میکنه زیادی قویه! طوریکه مصرف زیادش باعث میشه اثر گذاریش کاهش پیدا کنه و تاثیرات مخربی روی مغز داشته باشه.

_ تاثیرات مخرب؟

_ معمول ترینش پرخاشگری و عدم کنترل خشمه!
بغض گلویم را فشرد:

_ عصبی که می شد تا حد مرگ میترسیدم و این اونو بیشتر عصبی میکرد! با این حال هیچ وقت به من صدمه نزد یا حتی صداشو برام بالا نبرد، همین جیگرمو خون میکنه، اون بیشتر از هرکسی با من مهربون و با محبت بود...

_ باید بدونی که طوفان تنها با اختلال آگورافوبیا دچار نبوده، اون با انشعابات دیگه ای از اختلال وحشتزدگی هم درگیر بوده.

پیشانی ام را لمس میکنم:

_ خدای من!

با محبت دست دراز کرد و دستم را فشرد . لبخندی زده و با لحنی که سرشار از آرامش بود و روی من نیز اثر بخشی داشت گفت:

_ یادت باشه هیچ مشکلی بی راه حل نیست. بیماری طوفان هم چیز وحشتناک و یا عجیب و غریبی نیست و به راحتی با روان درمانی قابل حل بوده...

_ پس چرا...

_ خودش نمیخواست! سعی داشته با مصرف دارو حملاتش رو کنترل کنه و شاید همین موجب شده که وضعیعتش حاد تر بشه، البته که ما نمیدونیم چه مدت درگیرش بوده!!!

نفسم را به سختی از سینه بیرون دادم و او با مهربانی گفت:

_ برای امروز تا همینجا کافیه! برو خونه و امشب رو حسابی استراحت کن، فردا قراره با رئیس دوست نداشتتیت حسابی سرو کله بزنی.

لبخند کوچکی به رویش زدم:

_ ممنونم!

_ عزیزدلم نیازی به تشکر نیست. فقط یادت باشه هر آدمی اشتباه میکنه...توی شماتت کردن خودت زیاده روی نکن و از این به بعد سعی کن نگاهت به طوفان به عنوان یک بیمار باشه!

از مطب که بیرون زدم احساس منگی میکردم.
انگار که میان زمین و هوا معلق باشم و جسم سبکم تلو تلو بخورد.

پشت فرمان که نشستم سرم روی گردن سنگینی میکرد و
حالم اصلا خوب نبود.

فکر کردن به مسیری که باید رانندگی میکردم، با چنین حالی
و بعدش هم حضور میان مهمان ها باعث میشد سرگیجه
بگیرم.

سرم را به فرمان تکیه دادم و نگاهم روی پوشه‌ی زرد رنگ
و نام بزرگ و شیک رویش افتاد:

_ آژند!

پلک بستم و با قلبی چنگ شده نگاه گرفتم.

حال یک مردار را داشتم. لاشه و گوشتی که هیچ اثری از زندگی در آن نبود...

کالبدی بیجان که داشت فاسد میشد و بوی گندش حال خودش را بیشتر از بقیه بهم می‌زد.

پله‌های تنگ و باریک شرکت را هن و هن کنان بالا می‌رفتم .

تمام مسیر سعی میکردم نفس‌های عمیق بکشم و بر خود مسلط باشم.

صبوری کنم و به خود امید دهم که همه چیز بهتر از قبل خواهد شد.

به دفتر که رسیدم چند دقیقه‌ی را در پاگرد مکث میکنم تا نفسم سر جایش بیاید.

بعد ، از جلوی میز بدون منشی رد شده و به سمت دفتر ریاست رفتم .

تقه‌ای به در کوبیدم و صدای نجسب رئیس بلند شد :

_بیا داخل !

با صورتی جدی داخل رفتم :

_سلام وقتتون بخیر باشه !

سرتکان داد و زل زل نگاهم کرد .

مردک حتی ادب نداشت که جواب سلامم را درست و حسابی بدهد.

شاید هم زبانش را زنبور نیش زده بود که نمی‌توانست آن چند متقال گوشت ناقابل را در دهانش تکان دهد.

پوشه‌ی زرد رنگ که میان انگشتانم فشرده میشد را روی میز نامرتب‌اش گذاشتم و گفتم :

_رزومه و مدارکم !

نگاهش با افتادن روی نام آژند گشاد شد.

پوزخندی زدم و چقدر دلم میخواست بگویم :

_خوردی؟ حالا هستشو تف کن نسناس !

گمان میکرد که دروغ گفته‌ام پیش از این آنجا کار میکردم .

با حیرت پوشه را باز کرده و ورق زد. چنتایی از نمونه کارهایم نیز میان مدارک دیده می‌شد.

چنتا از بهترینشان...

با بدبینی نگاهش را بالا آورد و گفت :

_ چرا اخراج شدی؟

به تریپ قبایم برخورد و با بدخلقی تیز جواب دادم :

_ استفعا دادم !

پوزخند صداداری زد و با تمسخر گفت :

_ کدوم احمقی از چنین برندی استفعا می‌ده؟ پس بهتره با من
روراست باشی و خر فرضم نکنی...

ادبیاتش برای یک محیط کاری اصلا مناسب نبود .

لب‌هاین را محکم روی هم فشار دادم. دلم میخواست پوشه را
فرق سرش بکوبم و بگویم که به درک! باور نکن...

اما دندان روی جگر گذاشتم و بار دیگر با تاکید بیشتر
تکرار کردم :

_ استفعا دادم جناب! علاقه‌ای هم به بازگو کردن علتش
ندارم...

با چشمانی ریز نگاهم کرد .

چند دقیقه این نگاهش طول کشید و بعد گفت :

_ خیلی خب میتونی بری سرکارت.

بی مکث به سمت در راه افتادم و درست لحظه‌ی خروج صدایش باعث شد خشمگین پلک‌هایم را روی هم فشار دهم: یادت باشه حواسم حسابی بهت هست.

بی‌حرف بیرون رفتم و درب را محکم روی طاقش کوبیدم. دلم میخواست بیخیال کار کردن در اینجا شوم.

اما به سختی پیدایش کرده بودم.

هیچ شرکتی نیرو لازم نداشت!

آنهایی هم که داشتند گمان می‌بردند از آژند اخراج شده‌ام و اعتماد نمی‌کردند.

تنها اینجا بود که از شدت ناچاری مرا پذیرفته بودند.

منشی با یک سینی حاوی قهوه از آبدارخانه بیرون آمد.

دختر جوان و کم سن و سالی است که زیادی ساده‌است.

نگاه بر اقاش به آقای رئیس را چندباری شکار کرده‌ام و همین باعث می‌شد نگرانش باشم.

سلام سرحالی به من داد و از کنارم گذشت.

با تاسف آهی کشیده و ورودش به اتاق رئیس را نگاه نکردم.

به سمت اتاق بزرگی که در سمت چپ شرکت قرار دارد به راه افتادم.

اتاقی با سه میز بزرگ که یکی متعلق به من بود و یکی متعلق به حسابدار و دیگری خالی پر شده بود...

آخر کجای دنیا اتاق حسابداری و طراحی یکی بود؟

با ناراحتی داخل شدم و به حسابدار کچلی که پشت میزش لم داده بود زیر لب سلام دادم.

نیشش را به پهنای صورت باز کرد و به حرف آمد:

__ به به علیک سلام خانوم جهان آرا، احوال شما؟

خوبمی بلغور کردم و پشت میزم نشستم. یک سمت میز سیستم قرار داشت و سمت دیگر برای طراحی استفاده می‌شد.

حسابدار که فهمیده بودم نامش جارچی است پرسید:

صبحونه خوردین؟

برای خلاصی از وراجی هایش تنها سر تکان داده و طرح نیمه کاره‌ی دیروز را جلوی دستم کشیدم.

اما هنوز مداد را روی کاغذ نکشیده بودم که موبایلم رنگ خورد.

کلافه پوفی کشیده و گوشی را از کیفم بیرون آوردم.

نام کیارش باعث شد مکت کنم!

این روزها ارتباط بیشتری باهم داشتیم.

بلایی که طوفان بر سرش آورده بود دچار عذاب وجدانم کرده بود و بیشتر با او نرمش میکردم.

با وجود اینکه بی‌حوصله‌ترین بودم برای حرف زدن تماس را وصل کردم:

_ بله؟

_ سلام صبح بخیر.

_ سلام کیارش صبح توام بخیر، خوبی

من خوبم، تو خوبی؟ شنیدم سرکار میری؟ _

نگاه اخمالودی به جارچی که نگاهش میخ من بود انداختم و با صدایی پایین آمده گفتم:

_ آره بالاخره! تو چخبر گچ پات رو باز کردی؟

غر زد:

_ دکتر گفته باید یک هفته‌ی دیگه توی گچ بمونه، عوضیای بی‌شرف خونه نشینم کردن.

با شرمندگی سکوت کردم.

حرفی برای گفتن نداشتم و او خودش به حرف آمد:

_ کار جدید چگونه؟ باز هم با آدمای عوضی قراره کار کنی؟

نفس خسته‌ای کشیدم و لب‌هایم را روی هم فشردم:

_ خوبه کیارش! تو با من کاری داشتی؟

لحنش تغییر کرد و با ملاحظت گفت:

_ هفته‌ی دیگه میام مشهد! با مامان اینا...

سعی کردم مشتاق به نظر برسم:

_ به به چقدر عالی، قدمتون سرچشم!

مکت کرد و بعد به حرف آمد:

_ خزر میام که اینبار جدی و واقعی راجب خودمون حرف

بزنیم، بدون اینکه تو بخوای از زیرش در بری! باشه؟

نفسم میان سینه گره خورد.

تمام مدت از همین میترسیدم که کیارش دوباره چنین بحثی را

پیش بکشد و حالا...

با بیچارگی شقیقه‌ام را فشار دادم و پچ زدم:

_ الان سرکارم نمیتونم صحبت کنم کیارش، بعدا حرف

می‌زنیم

_ باشه عزیزم، مراقب خودت باش

تماس را که قطع کرد، عزیزمش خاری شد که تمام گوشت
تنم را سوزاند.

بدنم مور مور شد و سرم گیج رفت.

از اینکه هرکسی جز طوفان عزیزم خطابم کند حالت تهوع
گرفتم.

یادم آمد که او چقدر قشنگ عزیزم صدایم می‌زد.

با صدای خش دار و گرفته‌اش طوری مهربان و از ته دل
عزیزم می‌گفتم که عمیقا حس می‌کردم عزیزش هستم...

بغض گلویم را فشار داد و من تمام زورم را زدم که مقابل
چشمان هیز و سمج جارچی اشک‌هایم جاری نشود.

می‌دانستم که مشخص است حالم روبه راه نیست اما جارچی
اهمیتی نداد و پرسید:

_ جسارتا برادرتون بودن خانوم جهان آرا؟

نگاه تیزی به سمتش انداختم و پر غیظ گفتم:

_ اینبار از جسارتتون می‌گذرم اما امیدوارم دیگه تکرار نشه
جناب جارچی!

جا خورد...

بعد هم نگاه چپ چپ و طلبکاری به من انداخته و به مانیتور
روبه‌رویش خیره شد.

حواسم را به طرح زیر دستم دادم.
اولین خط را که روی کاغذ کشیدم انتظار داشتم ذهنم از بند
هر چیزی خلاص شود...
اما چنین نشد.

خط بعدی مساوی بود با یادآوری رفتار های طوفان...
اولینباری که در آن میهمانی حضور پیدا کرد.
تمامی آشفتگی آن شبش را به یاد آوردم...
حضور در اجتماع او را بهم ریخته بود!
او می دانست که دچار حمله خواهد شد پس چرا آمده بود؟ به
خاطر من؟

او حتی در تولد کیانوش نیز شرکت کرد، آنشب هم حالش
خوب نبود، مضطرب بود!

چرا آمد؟ یعنی اینقدر برایش مهم بودم؟ اگر اینقدر برایش
اهمیت داشتم چرا آزارم می داد؟ یعنی خودش آگاه نبود که
حبس کردن من میان خلوتش چقدر برایم اذیت کننده است؟
با کلافگی به طرح زیر دستم خیره شدم.
خراب کرده بودم.

میز کوچک و بهم ریخته را به دنبال پاک کن زیر و رو کردم و عاقبت آن را زیر پایم افتاده کنار پایهی میز یافتم. او به خاطر من خیلی اوقات با بیماری‌اش دست و پنجه نرم کرده و بیرون آمده بود از خلوتش...

اما همه چیز کی بیشتر بهم ریخت؟

بعد از ماجرای پدرش؟؟؟

دقیقا.

همه چیز از آن به بعد بدتر شد.

نه تنها خودش از خانه بیرون نمی‌رفت، حتی مرا نیز آنجا حبس کرد.

چرا؟

ترس‌هایی که برای خودش داشت را برای من نیز داشت؟

ممکن بود شکاک و بد دل نیز باشد؟

خدای من.

باید تمامش میکردم، باید دست از فکر کردن‌های

نشخوارگونه برمی‌داشتم.

با بیچارگی از پشت میز بلند شدم و به سمت آبدارخانه راه افتادم.

یک قهوه‌ی غلیظ شاید می‌توانست در جمع کردن تمرکز کمکم کند

شب که می‌شد چون معتادی که به او مواد نرسیده تمام استخوان هایم درد میکرد.

خواب از چشم‌هایم میگریخت و نمی‌دانستم علت ، درد است یا قهوه‌های تلخ و غلیظی که روز به مقدار زیاد به خود خورانده بودم؟!!

مچاله شده در خود هی غلت می‌زدم از این سمت به آن سمت.

نسخ تنی بودم که حصار بکشد به دورم و سخت بفشاردم. تنی که متعلق به طوفان باشد.

قلبم دلتنگ بود، روز ها با هزار و یک مشغله مشغولش میکردم و شب که می‌شد، از نفس می‌افتادم و او فرصت رهایی پیدا کرده ، زوزه میکشید.

یک به یک اجزای تنم نیز با او نوای دلتنگی سر می‌دادند و درد این دلتنگی می‌زد به مغز استخوانم.

اشک پشت اشک و من مدام از خود می‌پرسیدم کی قرار است گریه کردن را تمام کنم؟

کی قرار است بدنم به این نبودن عادت کند؟

کی قرار است با این جدایی لعنتی کنار بیایم؟
کی؟

چقدر دیگر باید تحمل می‌کردم تا همه چیز عادی شود؟
چقدر دیگر باید درد میکشیدم که تنم سیر شود؟
شب که می‌شد مثل حالا ، لب‌هایم به گزگز می‌افتادند ، میل
بوسیده شدن داشتند انگار .
اما نه هر بوسه‌ای...

چرا که هیچ کس نمی‌توانست چون طوفان ببوسد .
او طوری می‌بوسید که انگار نه جسم بلکه روح را
می‌بوسد

انگار که نه لب‌هایم ، بلکه قلبم را می‌بوسد!
خدای من داشتم به جنون می‌رسیدم مگر نه؟
جنون عشق؟ جنون وابستگی؟ جنون کمبود عاطفی؟
هر کوفتی که بود .

من مجنون گشته بودم...
مجنون یک بیمار روانی!
عجیب بود نه؟

من بیمارگونه به یک بیمار روانی دل باخته بودم!

چند شب پشت سر هم نخوابیده بودم.

طرح پشت طرح!

برای مناقصه‌ی هفته‌ی بعد می‌بایست ده طرح ایده‌آل آماده می‌کردم.

تمام عزمم را جمع کرده بودم تا برنده‌ی این مناقصه ما باشیم.

هرچند که دل خوشی از شرکت و رئیس احمقان نداشتم اما کار و مهارت خودم مطرح بود.

و می‌توانستم حسابی اسم در کنم.

شاید حتی پیشنهاد کاری دریافت می‌کردم و از شر این شرکت و کارکنان بدترش راحت می‌شدم.

اما ذهنم به سختی همکاری می‌کرد.

انگار که تمام کشش خود را برای اندیشیدن به طوفان و بیماری‌اش اختصاص داده بود.

و همین باعث شده بود که به راحتی قبل نتوانم طرح بزنم.

مدام کاغذهای خط خورده را مچاله کرده و با حرص روی زمین می انداختم.

طوری که صبح امروز برای پا گذاشتن روی زمین جا نبود. چشم هایم تماما سرخگون شده بود و مانند یک خط صاف به زور بازنگه شان داشته بودم.

اما از نتیجه ی کار راضی بودم.
خیلی زیاد!

آنقدری که امروز با وجود خستگی و بی حوصلگی ام کمی شادتر از روزهای دیگر باشم!

لبخند کوچکی روی لبم نشسته بود و من می توانستم با رئیس نجسبمان نیز کمی مهربانتر برخورد کنم.

کاغذهای طرح هایم را با حساسیت میان یک پوشه گذاشته و همه ی مسیر با احتیاط حمل کردم.

تقاهای به درب اتاق ریاست زده و با بفرماییدش داخل شدم با لبخند سلام دادم و رئیس ابروهایش بالا رفته به لبخندم خیره ماند.

پوشه را تکان داده جلو رفتم:

_ طرح ها آماده است. بهتون تضمین میدم که ما برنده ی این مناقصه ایم.

پوزخندی زد:

_ عجب!

پوشه را از دستم گرفت و من با غرور بالای سرش ایستادم تا طرح‌هایم را ببیند.

او اما نگاه بی‌تفاوتی بهشان انداخت و بعد بیخیال گفت:

_ خیلی خوب میتونی بری!

لبخندم پاک شد و بی‌حالت به او چشم دوختم.

مردک اصلا سردرمی‌آورد از آنچه که روی کاغذ نقش زده بودم؟

نه! حتی سوادش را نداشت.

با یک لیسانس بی‌ربط که ذره‌ای ارزشمند نبود، پشت میز نشسته اراجیف می‌بافت.

به سردی نگاه گرفتم و با قدم‌هایی آرام از اتاق بیرون رفتم.

توی ذوقم خورده بود اما باید انتظارش را می‌داشتم.

نفس عمیق و طولانی گرفتم.

عیبی نداشت

مطمئن بودم با برنده شدن در این مناقصه می‌توانسم در

شرکت بهتر و معتبرتری مشغول به کار شوم.

پشت میزم که نشستم، عملاً هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم.

هیچ سفارشی در کار نبود و حتی جارچی هم انگار امروز نیامده بود.

پس با تردید وارد گوگل شده و به جستجو درباره‌ی بیماری طوفان پرداختم.

چندین مقاله‌ی مختلف را تا انتها خواندم و دریکی از آنها قسمتی توجه‌ام را جلب کرد:

آگورا عبارت است از ترس از ترک کردن مکانی امن که معمولاً “خانه” است. افراد آگورافوبیک از ترک کردن خانه‌ی خود وحشت‌زده می‌شوند و این وحشت به تدریج افزایش می‌یابد. افزایش در فاصله‌ی جایی که می‌خواهند بروند با شدت اضطراب آن‌ها تقریباً نسبت مستقیمی دارد. یعنی هرچه فاصله از خانه بیشتر باشد، ترس نیز بیشتر خواهد بود. بنابراین به این ترتیب آگورا در این جا به معنای “مکانی دور از خانه” است. افراد مبتلا به آگورافوبیا معمولاً در جایی به جز خانه دچار حمله‌ی اضطراب یا حمله‌وحشت‌زدگی شده‌اند. بنابراین بعد از تجربه این حملات بعضی از آن‌ها حتی وقتی که در فاصله‌های نزدیکی از خانه قرار دارند نیز دچار اضطراب و نگرانی می‌شوند. در نتیجه

به مرور زمان در این افراد عدم تمایل به ترک کردن مکان
“امن یا همان خانه” به خصوص هنگامی که تنها هستند، به
وجود می‌آید.

نفسم را به سختی بیرون دادم.

و این علتی بود که طوفان برای خود یک قلمرو جدا ساخته
بود.

خلوت خانه‌اش را حصار کشیده و در محیط امن آن سکنی
گزیده بود.

موضوع دیگری که به آن برخوردیم دوشاخه مرتبط دیگر با
آگروافوبیا بود، اختلال اضطراب اجتماعی و اضطراب
موقعیتی.

علائم این دو اختلال چنان به یکدیگر نزدیک و شبیه بودند و
همزمان در طوفان مشاهده می‌شدند که نمیتوانستم تشخیصی
دهم طوفان به هر دوی آنها نیز دچار است یا یکی از آنها یا
اصلاً هیچ یک؟!!

مطلبی که در گوگل نوشته بود اما مرا به این یقین میرساند
که طبق گفته‌ی تراپیست طوفان با اختلال دیگری همچون
این دو اختلال نیز درگیر است.

قسمتی از متن را دوباره خواندم و سعی کردم آن را با رفتار
های طوفان مطابقت دهم:

_اضطراب اجتماعی به معنی عصبی بودن در موقعیت‌های اجتماعی است. اضطراب اجتماعی (SAD) نوعی اختلال روانی است که مشخصه‌ی آن ترس ناتوان کننده و شدید از قرار گرفتن موقعیت‌های اجتماعی و یا رویا روی با افراد جدید یا خاص است. اضطراب اجتماعی در واقع نوعی فوبیا یا هراس شدید است. در فوبیای اجتماعی فرد در سطوح عاطفی، جسمی و شناختی، احساساتی را تجربه می‌کند. فرد در نتیجه این احساسات از قرار گرفتن در موقعیت‌های اجتماعی بسیار اذیت می‌شود، تا حدی که ممکن است از قرار گرفتن در موقعیت‌های اجتماعی پرهیز کند. افراد مبتلا به SAD از قضاوت منفی دیگران می‌ترسند. این حالت می‌تواند احساس شرمساری، خجالت کشیدن و حتی افسردگی را در آن‌ها ایجاد کند.

از مرورگر خارج شدم و سرم را میان دستانم گرفتم.

احساس می‌کردم از حجم زیاد و قروقاطی اطلاعات دچار سرگیجه شده‌ام.

سرم را به عقب خم کرده و چشم‌هایم را بستم.

یعنی اگر طوفان پیگیر درمان می‌شد الان چنین وضعیتی نداشت؟ رابطه‌مان می‌توانست خیلی خوب پیش رود مگر نه؟

لب‌هایم را روی هم فشرده و زمزمه کردم:

_ لعنت به تو طوفان، لعنت! بیمار بودن هیچ کس تقصیر خودش نیست اما تو به خاطر درمان نکردن خودت مقصری...

بقیه روز را مشغول مطالعه بیشتر و بیشتر درباره‌ی روش های درمان و اثر بخشی آن پرداختم.

آنقدری که کاملاً به قطعیت رسیدم با یک روان درمانی اصولی و مصرف دوز پایینی از دارو به سادگی میتوان این مشکل را حل کرد.

برای عصر هم وقت تراپی داشتم.

اما احساس میکردم مغزم دچار گوه‌گیچه شده و منگ می‌زنم.

از سمتی دیگر وقتی به سمت مطب می‌راندم مادر جان تماس گرفته و خبر رسیدن دایی جانم و خانواده اش را داده بود.

و تاکید داشت که سعی کنم خودم را زود به خانه برسانم.

قوز بالای قوز!

آمدن کیارش به خودی خود یک معضل بزرگ بود...

شوریده و نزار به سمت خانه راندم.

تا همینجا هم تاخیر بسیار داشتم و این رسم مهمان‌نوازی نبود.

به خصوص که آنها در شهر غریب برای من کم نگذاشتند.
پیش از رسیدن به خانه گوشه‌ای ماشین را نگاه‌داشتم و با یک
بطری آب صورتم را از رد اشک شستم.

همچنان رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدم و چشمانم پوف داشت
اما آنقدری سر حال نبودم که سعی کنم با آرایش کمی این
وضیعت را پنهان کنم.

ماشین را که در حیاط خانه، کنار سمند دایی جان پارک
کردم، پرده‌ی پنجره تکان خورد و کیارش در دیدم قرار
گرفت.

نفسم را لرزان بیرون دادم.

امیدوار بودم به سادگی بتوانم با او کنار بیایم.

پیاده شده و به سمت خانه رفتم.

همه جلوی در انتظارم را میکشیدند.

دایی‌جان به سختی مرا در آغوش فشرد و گفت :

_ الهی دورت بگردم خزر، بی‌خبر برگشتی نگفتی ما دلمون
می‌ترکه برات؟

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

_ یهوایی شد.

زندایی با من روبوسی کرد و حین بغل کردنم پرسید :

_ آخه چی شد یه دفعه ای؟ ماهم که درگیر کیارش و بیمارستان بودیم اصلا نفهمیدیم چه اتفاقی افتاد که شبونه جمع گردی برگشتی...

لب‌هایم را روی هم فشردم و هیچ نگفتم، در عوض خانوم جان جواب داد:

_ استفعا داده بود بچم، خودمون گفتیم برگرده!

زندایی باز پرسید:

_ آخه چرا استفعا کسی ادیتش میکرد؟ مشکلی داشت؟

کلافه از این سوال ها که هر بار بقیه می پرسیدند، پلک بستم و مقابل کیارش ایستادم.

دستش را به سمت گرفت و من با بی میلی با او دست دادم.

روی پیشانی اش ردی از بخیه دیده می شد اما خبری از گچ پایش نبود.

_ خوبی؟ پات خوبه؟

سرتکان داد و جواب داد:

_ بهترم، تو ولی خوب به نظر نمیای !

سعی کردم دست از دستش کشیده و از زیر نگاه دقیقش بگریزم اما اجازه نداد، کمی به سمت خم شد و دم گوشم پیچ زد:

_ دلم برات تنگ شده بود! چرا اینقدر دیر اومدی؟

لب‌هایم را روی هم فشردم .

برخورد نفس‌هایش به گوشم حس بدی برایم ایجاد کرد.
در خود جمع شده عقب کشیدم و به زور دستم را نیز از میان دستانش خارج کردم :

_ مشکلی برای سارا پیش اومده بود، نشد زودتر پیام !

_ چه مشکلی؟

اخم کرده و از خدا طلب صبر کردم:

_ خصوصی بود کیارش‌جان!

آقا جان نگاه نگرانش را روی من نگه‌داشته بود.

این نگاه از چهار ماه پیش تا به الان همراهش بود.

بالاخره کم چیزی نبود.

شبانہ آمده و گفته بودم میخواهم بمانم...

گفته بودم دیگر نمیخواهم برگردم...

حتی برای جمع کردن خانه‌ام هم خود نرفته بودم و آقا جان با
اشوان و سارا همه را بار زده و آورده بود.

می‌دانستند یک چیزی هست...

اما اصرار نداشتند که همه چیز را موبه مو تعریف کنم.

گفته بودم با رئیس‌م به مشکل خورده‌ام!

خانوم جان اما فهمیده بود مشکلم یک مشکل ساده نیست...

فهمیده بود دلم گیر است!

میگفت از چشم‌هایم میخواند که دلم را باخت‌ام!

و من گفته بودم خیلی درد دارد!

گفته بود دردت به سرم، هرچه قسمت باشد همان می‌شود،

امیدت به آن بالای باشد!

طاقت سوال‌های زندایی را نداشتم...

میلی هم به شام در من نبود، آنها اما غذایشان را خورده بودند

.

خودم را بیشتر در آشپزخانه و اتاقم مشغول کردم.

آنها نیز فهمیده بودند که بی‌حوصله‌ام!

زندایی یکبار که سینی چایی پر کرده و آوردم پرسید:

__ مشکل دوستت چیه خزر جان، انگار خیلی دمقت کرده!

کیارش مستقیم نگاهم میکرد و نگاه بقیه هم روی من آمد.
کمر صاف کردم و گفتم :

_ یکم به مشکل خورده ولی خب حل میشه نگران نباشید.
زندایی از جوابم قانع نشد اما کلام آقا جان اجازه نداد بیشتر
پرسد:

_ انشالله که حل میشه باباجان غصه نخورید.
کمی بعد آنها عزم رفتن کردند.

قرار بود منزل اقوام زندایی بمانند این چندوقت را...
به وقت بدرقه کیارش مرا در حیاط به گوشه‌ای کشید:

_ تموم شب چشمم به در بود و میگفتم الان میای! ولی
اونقدری دیر و بی‌حوصله اومدی که خورد تو ذوقم...
ملایم گفتم:

باور کن نشد، نتونستم زودتر پیام. _
دقیق نگاهم کرد و بعد پرسید:

_ اون بیشراف چیکارت کرده بود که شبونه پر زدی مشهد؟
لب روی لب فشردم و مثل تمام این چندوقتی که از پشت
گوشی این سوال را می‌پرسید گفتم:

_ هیچی کیارش، هیچی! فقط دیگه نمیخواستم اونجا کار کنم؟

_ باوجود بلایی که سر من آوردن میخوای باور کنم؟ من به خاطر تو شکایت نکردم.

قریب به هزار بار این را گفته بود:

کلافه شقیقه‌ام را فشردم و گفتم:

_ خستم کیارش! حوصله‌ی تکرار حرف‌هایی که صدبار تا حالا زدیم رو ندارم، بزار برای بعدا!

کمی اخمالود نگاهم کرد و بعد گفت:

_ کی ببینیم همو؟ اومدم که حرف بزنینم؟

مضطرب چشم زدیدم و گفتم:

باهات هماهنگ میکنم، فعلا یکم درگیر مناقصه‌ام! _

شاک‌ی و طلبکار گفت:

خزر؟ _

بیچاره وار نگاهش کردم و او با جدیت گفت:

اومدم که خواستگاریت کنم، ولی قبلش باید حرف بزنینم! _

برآشفتم و سعی کردم لحنم تیز نباشد، به حد کافی به خاطر

کار طوفان عذاب وجدان داشتم:

_ من در اینباره یکبار جوابمو دادم کیارش.

_ ولی به حرفای من گوش ندادی .

نیم نگاهی به بقیه که بی توجه به ما مشغول خوش و بش بودند انداختم. کیانا اما تمام حواسش به ما بود.

لبخندی به رویش پاشیدم و روبه کیارش پچ زدم:

_ بعدا راجبش حرف می زنیم! الان دیگه بیشتر از این نمیتونم خستم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی از من دور شد.

داخل که برگشتم آقا جان دست دور گردنم انداخت و شقیقه ام را بوسید.

با خستگی گفتم:

_ دارم هلاک میشم از خواب و خستگی.

به سمتم اتاقم هدایت کرد و نگاه غمگین خانوم جان پشت سرمان ماند.

آقا جان جلوی درب اتاق مرا به خود فشرد و دم گوشم زمزمه کرد:

_ ماهستیم بابا، ما هستیم!

بعد هم مرا به سمت اتاق هل داد و بلندتر گفت:

_ استراحت کن، شب بخیر بابا.

با چشمانی پر شده از اشک شب بخیری زمزمه کردم و داخل اتاقم شدم.

درب را پشت سرم بسته و به آن تکیه دادم.

اشک ها راهشان را روی صورتم پیدا کردند و قدم هایم مرا به سمت تخت بردند. حتی چراغ را روشن نکرده بودم...
تشک تخت را به سختی بلند کردم.

به کتابی که زیرش گذاشته بودم خیره ماندم.

نگاهم جلد زیبایش را تار میدید و حروفی که درکنار هم کلمه‌ی جادوی ملکه را تشکیل داده بودند، درهم آمیخته به چشم می‌آمدند.

با دستانم لرزانم کتاب را برداشتم.

تشک را رها کردم و با صدای جیری دوباره رو یمیله های نگهدارنده فرود آمد.

روی تخت نشسته و تنهای یادگاری‌ام از او را به سینه چسباندم.

دوراهی که مشاور جلوی پایم گذاشته بود به ذهنم هجوم آوردند.

صدایش مثل یک نوار ضبط شده شروع کرد به پخش شدن
در بخش شنوایی مغزم:

__دوتا گزینه داری خزر. یا اینکه کلا قید اون مرد رو
میزنی و ما طی جلسات بعدی پروندشو برای همیشه میندیم.
گره های ذهنیت رو تا جایی که میشه حل میکنیم. ساده بگم
طوفان برای همیشه از زندگیت حذف میشه و تنها به
خاطرات کوچکی تبدیل میشه که ممکنه گاهی از شون یاد
کنی...

اما راه دوم سختتره! تو تصمیم میگیری که آیا اونقدری این
مرد رو دوست داری که به خاطرش قدم به این راه بزاری؟
یکسری سختی هارو تحمل کنی و کمکش کنی برای درمان؟
بهش یه فرصت دوباره بدی به شرط درمان شدنش؟ اینجاست
که مسیر سخت میشه، باید بجنگی برای این رابطه! برای
خاطراتی که همه ی این مدت باهم ساختین... باید فکر کنی
ببینی طوفان و احساسی که بهش داری ارزش این جنگیدن
رو داره؟

فصل نهم

حس میکردم از شدت عصبانیت چون شخصیت های
کارتونی صورتم سرخ و برافروخته شده و از بالای سرم دود
در می آید.

تمام زحماتم نقش بر آب شده بود.

تمام دسترنجم!

طرحی که برایش شب نخوابیده و خط پشت خط کشیده
بودم...

طرحی قرار بود برایم نام آور شود ...

میان دستان رقیب بود!

یک مشت خطی خط های اصول و بچگانه هم به اسم من به
نمایش در آمد.

آن لحظه که شرکت رقیب طرح های مرا به اسم خودش
روی صفحهی نمایش بالا آورد، گمان بردم که روح از تنم
گریخت!

خشک شده و مات خیره ماندم و حتی توان پلک زدن نداشتم.

اما همه چیز وقتی بدتر شد که یک مشت طرح احمقانه با
فونت درشتی که نام مرا و شرکت را زیر طرح ها نوشته بود
، به نمایش در آمد!

آن وقت بود که فشارم بالا رفت و چیزی تا پس افتادم باقی نماند.

رئیس شرکت از کنارم لگدی به ساق پایم کوبید و یواش هیس آرامی پیچ پیچ کرد.

با سرگیجه بی توجه به کسانی که پشت میز بزرگ مناقصه نشسته بودند از جا بلند شدم.

طوری عصبی و برآشفته کنار رفتم که صندلی چپه شد و صدای بلندش نگاه همه را به سمت من کشید.

پاهایم را با تمام توان روی زمین کوبیدم و از سالن بیرون زدم.

دل میخواست آن رئیس احمق را با دستان خودم خفه کنم.

نمی دانستم چطور طرح هایم از دست های رقیب سردرآورده بود اما خوب می دانستم که همه چیز زیر سر آن مردک عقب مانده‌ی مثلاً رئیس است.

میان تمام افکار مشوش و درهم ریخته‌ام فقط همین را کم داشتم.

مدام در راهرو قدم رو رفتم، میان موهایم پنجه کشیدم و به سختی لب روی لب فشردم تا اشک هایم جاری نشود.

کمی بعد مردان کت و شلوار پوش و زنهایی که تیپ رسمی داشتند از اتاق خارج شدند.

او اما بیرون نیامد.

با قدم های شتاب زده به سمت اتاق رفتم، تنها او آنجا بود که انگار منتظر من باشد.

با اخم و طلبکاری گفت:

_ این چه کاری بود کردی؟ آبروی شرکت رو بردی!

به سمتش رفته و جفت دستانم را روی میز کوبیدم و غریدم:

_ طرح های من دست اونا چیکار می کردی؟ اسم یه بی همه چیز دزد زیر طرح های من چیکار می کرد؟

با بیخیالی شانه بالا انداخت:

_ فرخان طرح ها سود بیشتری برای شرکت داشت.

لحظه ای انگار خون به مغزم نرسیده. جاخورده نگاهش کردم و بعد با تمام توان جیغ کشیدم:

_ طرح های منو فروختی؟ طرح های منو بدون اجازه ی من فروختی؟

نزدیکم آمد و غرید:

_ صداتو بیار پایین زنیکه!

من اما جنون زده بودم. خالم آنقدری خراب بود که منتظر یک جرقه باشم برای شعله کشیدن، پس دگر بار یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی اوپی که هم قدم بود را در چنگ گرفته و جیغ زدم:

__ دزد بی همه چیز طرح‌های منو فروختی به شرکت رقیب بعد میگی به نفع شرکت بود؟ اون شرکت فکستنی با رئیس احمقی مثل تو دوروز دووم نمیاره!

مرا محکم به عقب هل داد و همان لحظه مردی داخل اتاق شد.

یکی از افراد همان شرکتی بود که طرح‌های مرا خریده بود.

با اخم و صدای پایینی گفت:

__ اینجا چخبره؟

به سمتش تیز شدم و غریدم:

__ از تون شکایت میکنم! طرح‌های منو دزدیدن و برنده‌ی

مناقصه شدین؟ پدرتونو در میارم!

جاخورده نگاهم کرد:

__ طرح‌های تو؟!!

از حرص مشتم را فشردم و او اینبار با پوزخند گفت:

_ میخوای بگی کسی که طرح های به اون محشری رو کشیده همونی بوده که طرح های مزخرف امروزو کشیده بود؟

مسخره میکرد!

تا آدم جیغ دیگری بکشم رئیس احمق به حرف آمد:

_ طرح های امروزو خودم کشیده بودم.

نگاهش به سمت مرد غریبه شاکی بود.

خدایا من برخورداره بود به تیرپ قبایش؟ خطی خطی های مضحکش را واقعا به عنوان طرح قبول داشت.

خشم دلشت از پا در میاوردم و اگز چندکلمه‌ی دیگر شاهد کلماتشان می بودم اینجا را به آتش میکشیدم.

کیفم را از روی میز قاپیدم و حینی که به سمت در می رفتم محکم روی شانهای رئیس احمق کوبیدم و گفتم:

_ مرتیکه‌ی کودن!

نگاه تیزم را هم به تخم چشمان مرد غریبه دوخته و با نفرت کلکاتم را توی صورتش پرت کردم:

_ به خاک سیاه مینشونمت، طوریکه یادگیری با طرح دزدی تو هیچ مناقصه‌ای شرکت نکنی!

بی توجه به ناسزا های پشت شرم از آنجا بیرون زدم.

پشت رول که نشستم، فشار های روانی رویم آنقدر زیاد بود
که های های زیر گریه زدم!

آنقدر جگرسوز گریه می کردم که انگار عزیزی را از دست
داده بودم.

آه آری از دست داده بودم.

طوفانی را از دست داده بودم که این روزها زیاد به او
می اندیشیدم.

مانده بودم میان دوراهی و نمی توانستم تصمیم بگیرم که باید
چکار بکنم.

صدای موبایلم مجبورم کرد سرم را از روی فرمان بلند کنم.

و همان آن نگاهم افتاد به آن مردک خل وضع که با نگاهی
طلبکار به این سمت سوار ماشین لکنته اش شد و حرکت کرد.

زیر لب ناسزای زشتی بارش کرده و من نیز استارت زدم.

موبایلم بی وقفه زنگ می خورد.

کلافه آن را از میان خرت و پرت های کیفم بیرون کشیده و
جواب دادم:

_ بله!

مکت فرد پشت خط باعث شد نامش را نگاه کنم.

کیارش بود دوباره موبایل را دم گوشم گرفتم:

_ کیارش؟

_ گریه کردی باز؟

چشمانم را توی کاسه چرخاندم:

_ کیارش زنگ زدی اینو پرسی؟

_ زنگ زدم بگم من رسیدم سرقرار منتظرتم.

وای! به کل فراموش کرده بودم.

لب روی لب فشردم و با نگاه به ساعت ماشین گفتم:

_ منم دارم میام تو راهم.

حرفی نزد و تماس قطع شد!

بدم می آمد از این رفتارش...

مردک بیشعور هر وقت چیزی طبق میلش نبود برای من

طاقچه بالا میگذاشت.

بعد طوفان با آن همه ریش و پشم و هیبت دائما به دنبال من

ناز و اداهایم را میخرید!

طوفان...

طوفان...

طوفان...

باتو باید چه میکردم مرد؟

چرا از یادم نمیرفتی؟

مگر نمیگفتند هر که از دیده رود از دل برود؟

پس تو چرا اینقد سفت و سخت جاخوش کرده بودی میان دلم؟

غمگین لب روی لب فشردم و به سمت کافه‌ای که با کیارش
قرار داشتم سرعت گرفتم.

نزدیک کافه ماشین را پارک کرده و با دستمال مرطوب
صورت‌م را تمیز کردم.

آرایش کمرنگی روی صورت‌م نشاندم تا همیشه با این خال و
روز نزار مقابل کیارش ظاهر نشوم.

حوصله‌ی سه پیچ سوالاتش را نداشتم.

وارد کافه که شدم او را درست همان وسط سالن پیدا کردم.
با اخم‌هایی که به شدت درهم تنیده بودند.

جلو رفتم و سلام دادم، سرش را برایم تکان داد و بعد خودش
همانطور که نشسته صندلی کنارش را برایم عقب کشید.

مجبور به نشستند روی همان صندلی شدم و پرسیدم:

_ خوبی؟

سرتکان داد:

_ اره ولی تو باز مثل همیشه خوب نیستی!

لب روی لب فشردم و گفتم:

_ چمه مگه؟! خوبم...

_ هر بار که میبینمت اونقدری گریه کردی که انگار یه یه

مشت محکم کوبیدن تو صورتت!

کلافه نگاه گرفتم و گفتم:

_ بیخیال، اینروز فقط یکم بهم ریخته‌ام!

_ به خاطر اون؟

هیچ نگفتم و باز اصرار کرد:

_ به خاطر اون مرتیکه‌ی روانی!

زبانم دیگه سکوت نکرد و تیز گفت:

_ اون روانی نیست!

و انگار که قلبم بود که سر برآورده از معشوقش دفاع میکرد!

کیارش صورتش درهم شد و به انشگت به خودش اشاره

کرد:

_ من عاشقتم احمق بعد پیش چشم از یه وحشی دیوانه دفاع میکنی.

دستم را مشت کردم و او ادامه داد:

_ یه کاری نکن که حرص دوباره سربکشه و بزنه به سرم! بعد بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش خون گریه کنن! من فقط به خاطر تو از خیرش گذشتم.

دیگر قادر به کنترل خود نبودم:

_ بس کن کیارش! چقدر میخوای اینو تکرار کنی، اگر از دستت کاری برمی اومد خب میکردی؟ چه ربطی به من داشت که حالا هی میکوبیش تو سرم؟

صدایش کمی بالا رفت:

_ میگم دوستت دارم عاشقتم اینو نمی شنوی؟

خجالت زده لب روی لب فشردم و تشر زدم:

_ هیس آروم!

انگار نمی شنید:

_ به مامانم گفتم برای فردا شب قرار خواستگاری بزاره، دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم خزر!

بدخلق و تلخ پرسیدم:

_ من بهت گفتم صبر کنی؟ من امیدوارت کردم به انتظار؟
جوابمو بده کیارش!

احمقانه تکرار کرد:

_ ولی من دوستت دارم!

خدای من حتی لحنش پر از منت و سرکوفت بود. منت
دوست داشتن را هم مبخواست بر سرم بگذارد!

دندان روی دندان ساییده و خریدم:

_ من ازت خواستم که دوستم داشته باشی؟

برآشفته و دستانش را تکان داد و گفت:

_ میفهمی چی میگی اصلاً؟

چشمانم را برایش درشت کردم و در جواب لحن زشتش گفتم:

_ نه نمیفهمم! اما تو خودتو زدی به نفهمی!

صورتش از خشم سرخ شد و من ترمز بریده گفتم:

_ من دوستت ندارم کیارش، هیچ قراری رپ برای فردا شب
فیکس نکن!

خودخواهانه جواب داد:

_ من دوستت دارم ، اونقدر زیاد که کافی باشه.

لب روی لب فشردم و او به یکباره لحنش را نرم کرد و گفت:

_ بهمون یه فرصت بده خزر، بزار نامزد کنیم و بعد ببین احساسم چطور میتونه تو رو هم عاشق کنه! بدون فکر جواب نده، لطفا خزر!

با کلافگی پیشانی‌ام را لمس کردم و گفتم:

_ کیارش من اصلا الان تو وضعیتی نیستی که بخوام راجب چنین چیزی فکر کنم. آمادگی شروع یه رابطه جدی رو ندارم! مخصوصا با کسی که اصلا بهش احساسی ندارم. اصرار کرد:

_ چقدر صبر کنم؟ خزر بهم بگو چقدر دیگه صبر کنم برات! ندیدی به خاطرت به چه روزی در اومدم و پات و ایستادم؟ میدونی چندروز نگه داشته بودن تو سگ سرما توی یه سوله‌ی بی درک و پیکر؟ موقع ول کردنم جوری ازم پذیرایی کردن که ده روز بیمارستان بستری بودم!

لب روی لب فشردم و باز عذاب وجدان به سراغم آمد و او ادامه داد:

_ پامو از گچ در آوردن ولی هنوز لنگ می‌زنم، استخون پام از جای بدی شکسته بود و اصلاً شاید هیچ وقت نتونم مثل سابق باهاش راه برم.

داشت احساساتم را تحریک می‌کرد می‌دانستم.

اما نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

آهسته به حرف آمدم:

_ کیارش من به خاطر این اتفاق تا آخر عمرم پیش تو خجالت زده و شرمنده‌ام!

خودش را جلو کشید و با حالتی خواهش گونه‌گفت:

_ پس محض رضای خدا بهم یه فرصت بده، بزار امتحانش کنیم فقط یه مدت کوتاه!

آهی کشیدم و تنها سرتکان دادم.

آماده‌ی رفتن شدم و او اعتراض کرد:

_ کجا؟ هنوز چیزی سفارش ندادیم.

بی‌لبخند گفتم:

_ سرم داره از حجم افکارم منفجر می‌شه بیشتر از این نمیتونم بشینم.

از جا که بلند شدم با تخیسی نگاهم کرد و گفت:

_ پسفردا می‌بینمت عزیزم.

اخم کردم و تنها گفتم:

_ خداحافظ!

از محیط خفقان کافه بیرون زده و قدم هایم را شتاب زده به سمت ماشین برداشتم.

باید هرچه سریعتر خودم را به خانه می‌رساندم.

میان تاریکی و خلوت اتاقم می‌خزیدم و بعد یکبار برای همیشه تصمیم را می‌گرفتم.

خسته بودم از بلا تکلیف بودن میان قلب و عقل!

خسته بودم از میان زمین و هوا بودن...

حتی شام نخوردم.

این رفتارهایم روز به روز بیشتر خانوم جان و آقا جان را نگران میکرد و من باید همین امشب این وضعیت را تمام میکردم.

کتاب جادوی ملکه روی میز قرار داشت و من حتی برای پلک زدن هم نگاه از آن نمی‌گرفتم.

تمام لحظات خوبی که با طوفان گذرانده بودم مدام مثل یک فیلم پیش چشمانم پخش می‌شد و با خود می‌گفتم:

چطور می‌توانم از همه‌ی اینها بگذرم؟

چرا نمی‌جنگیدم؟

اصلاً قرار نبود من یکجا بایستم و خشوبختی خودش به سراغم بیاید... چرا خودم حرکتی نمی‌کردم؟

عقلم نهیب می‌زد: جنگیدن برای یک مرد دیوانه؟

قلبم ناله می‌کرد: او فقط بیمار است، باید کمکش کنیم! آن وقت بهترین مردی خواهد بود که خوشبختمان می‌کند!

به یکباره از جا بلند شدم.

به سمت کدمم رفته و از اندرون آن پلاستیکی را بیرون کشیدم.

سیم‌کارت‌م را از میان آن پیدا کرده و با استرس بعد از چهار ماه روی گوشی‌ام انداختم.

تمام تنک به رعشه افتاده بود...

دست‌هایم می‌لرزید...

لب‌هایم میلرزید...

تنم میلرزید....

قلبم!

هر چهار حفره‌ی قلبم می‌لرزید!

" نویسنده : اون منِ خبیثام میگفت این پارت و همینجا تموم کن... "

بقیه‌اش بمونه برای آپدیت بعدی!

ولی به خاطر شما خبثت درونیم و کنترل کردم"
خودم موقع نوشتن این قسمت دارم از هیجان پس میوفتم...

به خاطر پیام‌های بازرگانی معذرت میخوام/// بریم برای
ادامه "

یکی یکی پیام‌ها و تماس‌های از دست رفته‌ام دنگ و دنگ
بالا آمدند.

اعلان پشت اعلان و من با نگاهی که پر پر می زد به
اسکرین گوشی خیره ماندم.

وقتی بالاخره گوشی به سکون رسید، ابتدا وارد تماس هایم
شدم.

هیچ تماسی از طوفان نداشتم و این باعث شد قلبم یخ بزند.

طوری که سرمایش به تمام اندام های داخلی و بیرونی ام
سرایت کرد و دندان هایم روی هم لرزیدند.

با وحشت وارد پیام ها شدم و وقتی دیدم که یک پیام از سمت
او دارم نفسم با آسودگی بیرون آمد.

اما برای باز کردن پیام هراس داشتم.

میترسیدم چیزی ببینم که بدتر از پیام ندادنش باشد.

چیزی که قلبم را به شدت در هم بشکند.

اما شجاعت خود را جمع کرده و وارد پیام شدم.

متنی که اینبار تمام جانم را به آتش کشید و سوزاند.

محکم دست روی دهان فشردم و هق هق ام همان پشت خفه
شد.

نگاه خیسم دوبارخ روی متن لغزید و بارخا و بارها تمام
کلماتش را بلعید :

_ تو تنها سهم من از این دنیا بودی! تنها چیزی که برای
خودم میخواستم و دوستش داشتم! خودتو ازم گرفتی... نفسمو
ازم گرفتی خزر!

گوشی را روی زمین رها کرده و محکم خودم را در آغوش
کشیدم.

چنان بی‌کس و غمگین دستانم را به دور تنم پیچده و خود
بی‌جانم را فشردم که انگار منی دیگر داشت من غمگین را
دلدار می‌داد.

از ته جانم گریستم درحالی که مجبور بودم صدایم را آزاد
نکنم.

مجبور بودم صدایم را به اسارت کشیده و جیکم درنیاید!
و چه سخت بود بی‌صدا گریستن مگر نه؟

اینکه به زور زجه و ناله‌ات را خفه کنی به بند بکشی و
غمگین ترین شکل ممکن بگری!

قلبم میخواست از جا بیرون بجهد اما به خس خس افتاده
بود...

یکی درمیان می‌تپید و انگار جانی برای پمپاژ نداشت!
خودم بر تر از او نفسم تنگ شده بود...

میان گریه‌هایم به گلویم چنگ می‌انداختم تا راه نفسم باز شود.

تا از خفگی نجات پیدا کنم و اصلاً...
بی‌نفسی داشت خفهام میکرد یا دلتنگی؟
نمی‌توانستم!

بی او من نیز نفس نداشتم.

نفس نداشتم...

نفس نداشتم...

بی نفس نمیشد زندگی گرد می‌فهمید؟

شاید بگویند حماقت، شاید بگویند بی‌عقلی...

اما من ترجیح می‌دادم که احمق بی عقل کودن باشم تا کسی

که تا آخر عمر برای نفس کشیدن له له بزند!

یک غمگین بی روح که از مرور خاطرات یک مرد دیوانه،

دیوانه بشود!

گوشی را برداشتم.

مغزم از کار افتاده بود.

مدام کلمات بی‌معنی را کنار هم تایپ میکردم و پاک میکردم.

گریه امان نمیداد.

نفس سخت بالا می‌آمد.

قلب داشت از دست می‌رفت و عاقب...!

انشگت‌انم تنها نوشتند:

__ بیا!

و هیچ چیز نتوانست مانع ارسال پیام شود!

و جنون اصلی تازه بعد از ارسال آن پیام لعنتی گریبانگیرم شد!

به یکباره از جا بلند شدم و گوشی را میان دستانم فشردم.
به مانند یک وزق چشم‌هایم را تا ته باز کرده به صفحه
دوخته بودم.

داشتم دل دل می‌زدم برای جوابی از سمت او.

وقتی پنج دقیقه گذشت و جواب نیامد، شروع کردم به راه
رفتن در طول اتاق...

یک‌دور

دو دور

سه دور

چهار دور

پنج دور

شش دور

هفت دور

هشت دور

به دور نهم که رسیدم به ساعتی که عدد یازده شب را نشان می‌داد خیره شدم.

شاید خواب بود؟

ده دور

یازده دور

دوازده دور

سیزده دور

چهارده دور

پانزده دور

شروع کردم به جویدن ناخن‌هایم...

شانزده دور

هفده دور

هجده دور

نوزده دور

بیست دور

سی دور

چهل دور

پاهایم تمام رمق خود را از دست دادند و من کنار دیوار فرود آمدم.

آنقدر به صفحه‌ی پر نور گوشی خیره مانده بودم که چشم‌هایم می‌سوخت.

اشک‌هایم بی‌وقفه صورتم را غسل می‌دادند و من...

کم کم داشتم به دردی مزمن میان سینه‌ام دچار می‌شدم.

ناامیدی آهسته آهسته داشت بر من یچره می‌شد.

ترس‌هایی بزرگ و بزرگ‌تر یکی یکی سر می‌رسیدند و نکند...

نکند او دیگر مرا نمیخواست؟

نکند قیدم را زده بود؟

ساعتها در خود مچاله شدم.

پنجه میان موهایم کشیدم.

دیوانه وار راه رفته و اشک ریختم.

به دوش حمام پناه بردم.

هر چند ثانیه یکبار صفحه‌ی چت خودم و او را چک کردم اما هیچ نبود، جز پیام چند حرفی من!

شروع کردم به خواندن پیام های قبلی و با هر کدام ساعتها زجه زدم.

خاطرات با بی رحمی تمام محاصره‌ام کرده بودند و من داشتم به این فکر میکردم که بعد از این چطور باید زندگی کنم؟ یا نه اصلا پیش از این چطور زندگی میکردم؟

و به ناگاه درست در میان تاریکی ، کور سویی امید روشن شد.

میان خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که موبایلم شروع به زنگ زدن کرد و قلب من در سینه ایستاد. چمان از جا پریدم که گردن خشک شپهام روی میز به سختی تیر کشید.

نگاهم به سمت ساعت و عقربه‌ی کوچکش که روی چهار صبح سکون یافته بود افتاد.

با گنجی از جا بلند شدم.

قلبم تندتر می‌تپید.

انگار که می‌دانست جز او هیچ کس نمیتواند باشد.

دستم که به گوشی رسید با دیدن نام او کم مانده بود پس بیوفتم.

انگشتم روی دکمه‌ی سبز رنگ لرزید و گوشی را دم گوشم گذاشتم.

صدای خش دار و گرفته‌اش که به گوشم رسید، یک بمب میان گلویم منفجر گشت و اشک‌هایم به بیرون سرریز شدند:
_ کجایی؟!

دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه‌ام به گوشش نرسد و او اینبار با بیقراری و کمی بلندتر پرسید:
_ خزر کجایی؟؟

شعی کردم نفس عمیقی بکشم و بعد به سختی جواب دادم:
_ خونه!

بیش از این نمی‌توانستم بگویم.

اصلا نمی‌دانستم این وقت شب چرا زنگ زده و چنین چیزی می‌پرسد؟!!

تنها می‌دانستم شنیدن صدایش باعث شد از شدت دلتنگی درد بکشم.

یک به یک استخوان‌هایم تیر بکشد و برای بوسیدن صدایش به نفس نفس بیوفتم.

دوباره به حرف آمد:

_ آدرسو بده!

گوشی را از خود دور کرده و باز نفس گرفتم:

_ واسه چی؟ اصلا این وقت شب...

میان حرفم پرید و مرا شوکه کرد:

_ مشهدم! گفتی بیا... اومدم حالا بگو کجا پیام؟

حیرت زده زمزمه کردم:

_ مشهدی؟ ولی من ... من نمیدونم نمیدونم یهو چی شد اون

پیام... یعنی فقط میخواستم حرف بزنینم!

مکت کرد. و بعد نامطمئن پرسید:

_ خوبی؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_ خوبم. خدای من تو واقعا مشهدی؟ اخه چطور...

صدایش کمی از آن حالت بی‌قراری دور شده بود وقتی گفت:

_ آدرس رو بده!

هیجان زده و وحشت زده جواب دادم:

_ این وقت شب همیشه بیای اینجا! نباید می‌اومدی...

صدایش بالا رفت و من حتی برای تن بلند صدایش هم دلتنگ
بودم و بغض کردم:

_ تو جون من بودی، نفس من بودی! بعد چیکار کردی؟ بهم
دوا خوروندی، از پشت خنجر زدی خزر! دیدی بد خرابم،
دیدی پیچیدم بهم خودتم یه لگد زدی بهم از رو لشم رد شدی
رفتی خزر. ولی....

مکت کرد و اینبار صدایش پایین و گرفته بود:

_ ولی تا گفתי بیا مثل سگ پاسوخته خودمو رسوندم بهت، د
بی شرف نفسمو گرفتی بزار با یه لحظه دیدنت یه دم بگیرم
لاقل!

با گریه‌ای ک دیگر پنهانش نمی‌کردم پچ زدم:

_ من فقط گفتم بیای که حرف بزنینم... من... من همه‌چیو..
من همه چیو فهمیدم طوفان!

_ گریه نکن!

هق زدم و همانطور بریده بریده و خفه گفتم:

_ من میدونم تو حالت خوب نیست... میدونم... میدونم بیماری!
تو ازم پنهون کردی... نگفتی....

_ ششش گریه نکن! آدرسو بگو بیام، مگه نمیخواستی حرف
بزنینم؟ الان من اینجام باهم حرف می‌زنیم.

از شدت گریه به سکسکه افتادم و گفتم:

_ حرف بزنینم... هیع... یا بازم ازم پنهون کنی؟ هیع... حاشا
کنی؟ هیع

مکت کرد و میان فین فین من خفه جواب داد:

_ حرف می‌زنیم... هرچی که بخوای رو بهت میدم... بگو کجا
بیام، دیگه نفس ندارم!

بینی‌ام را بالت کشیدم و بی‌توجه به زمان و مکان گفتم:

_ پیامک میکنم.

تماس را قطع کردم و بعد هر دودست را روی دهان فشردم و
به سختی گریستم.

آرامتر که شدم آدرس اینجا برایش پیامک کردم.

خدای من مسیر ده ساعته را چندساعته آمده بود؟ اگر دچار
حمله می‌شد چه؟

نگرانی تمامم را در برگرفت و از سمتی هیجان دیدارش
دست و پایم را سر کرد.

مثل فرفره دور خودم می‌چرخیدم و نمیدانستم باید چکار کنم.

لباس بپوشم؟ موهای نم دارم را خشک کرده شانه زنم؟
تیشرت و شلوار عروسکی ام را با لباسی مناسب تعویض
کنم؟

خدای من نیمه شب چطور میخواست مرا ببیند؟ اگر یکی از
همسایه ها می دید چه؟ اگر خانوم جان یا آقا جان بیدار می
شدند؟

ای وای بر من.

گوشی ک همیان دستانم لرزید وحشت زده از جا پریدم با
استرس سریع تماس را وصل کردم و او گفت:

__ جلوی درم.

با دهان باز گوشی را مقابل صورتم گرفته و به آن خیره
شدم.

با جت شخصی آمده بود؟

چرا اینقدر زود میرسید؟

بی حواس تق تماس را قطع کردم. به سمت کمد دویده و بعد
پشیمان شده عقب گرد گرفتم. درب اتاق را آهسته باز کرده و
پاورچین پاورچین به سمت درب حیاط رفتم.

قلبم میان دهانم می زد و احساس میکردم فشارم افتاده.

چادر گلدار خانوم جان را از روی رخت آویز برداشتم و بعد
با کمترین صدای ممکن در را باز کردم.

دلّم میخواست مسیر ایوان تا در کوچه را پرواز کنم اما برای
جلوگیری از تولید صدا مجبور بودم آهسته آهسته و کوچک
قدم بردارم.

دستانم که روی قفل در نشست، تمام تنم می‌لرزید.

دستانم قوت باز کردن در را نداشت و من عطر او را
احساس میکردم.

حضور را حس میکردم .

دلّم پر می‌زد برایش و حالا او به اندازه‌ی یک در با من
فاصله داشت.

به هرجان‌کنندی بود در را باز کردم.

قامت بلندش را که دیدم دلّم هری فرو ریخت و نگاهم به
صورتش که رسید، نفس از تنم رفت.

دستم را بند چارچوب در کردم تا نیوفتم و دست دیگرم را به
همراه گوشه‌ی چادری که روی سرم بود بالا آورده روی
دهانم گذاشتم.

خدای من این طوفان بود؟

چه بلایی سر موهایش آورده بود!

خدایا!

اخم‌هایش در هم تنیده و فک محکمش بدون پوشش تهریش درد دید قرار داشت.

موهای سرش کاملاً تراشیده شده بود و جز چندسانتی کوتاه که مشخص بود تازه رشد کرده‌اند، خبری از موهای بلند و خوش‌حالتش نبود!

چشمانش سرخ و خونین بود و دستش وقتی به سمتم دراز شد می‌لرزید.

نگاهش وجب به وجبم را طی میکرد.

مردمک‌هایش ثانیه‌ای متوقف نمی‌شدند و انگار برای دیدنم بیش از اندازه حریص بود.

با تردید دستم را میان دستش گذاشتم و لب‌زدم:

__ سلام!

دستانش یخ بود.

بزای آمدن به اینجا بیش از اندازه اذیت شده بود از تمام حالت‌هایش می‌توانستم این را بفهمم.

دستم را فشرد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش گفت:

_ بشینیم تو ماشین؟

لحنش پر از تردید بود...

چرا؟

پلکش باز می‌پرید، گردنش نبض گرفته و به سر هی گراییده بود و تمام این حالت‌ها برای من آشنا بود.

وحشت اینکه باز دچار حمله شود بر من غلبه کرد و باعث شد بی فکر به هر چیزی قدمی به سمتش بردارم و با او به سمت ماشینش که چنیقدم آنطرفتر پارک شده بود حرکت کنم.

دستم را مدام میان پنجه‌اش می‌فشرده و من به خوبی فشاری که داشت تحمل می‌کردم را حس می‌کردم.

درب سمت شاگرد را باز کرد و مرا روی صندلی نشانده.

در را که بست قلبم هنوز تند می‌زد.

خیلی زود ماشین را دور زد و خودش سوار شد.

نگاهش را باز به من دوخت و اینچ به اینچ تنم را نگریست.

با بغض به سر بی‌مویش خیره شدم .

چقدر دلتنگش بودم.

دستانش جلو آمد و روی دستانم نشست.

به یکباره خم شد و سرش را روی دستانمان و پاهای من گذاشت.

اشک روی گونه‌ام چکید و او شروع کرد به نفس‌های عمیق کشیدن.

دست‌هایش تکان خوردند و او روی مچم را بوسید.
انگشتانم را بوسید.

سرش بالا آمد و جایی حوالی شکم متوقف شده و باز دم گرفت.

آنقدر عمیق بو کشید که انگار میخواست عطر تنم را ببلعد.
دستانم را بیرون کشیده و روی شانه‌های گذاشتم.

به عقب هلش دادم و پرسیدم:

__ حالت خوبه؟

تنها نگاهم کرد.

و مردد پرسیدم:

__ فرصتو خوردی؟

فکش را روی هم سایید و من با حرص و ناراحتی گفتم:

__ چطور تونستی ازم پنهون کنی؟ ما می‌تونستیم کنار هم این مشکلو حل کنیم تا الان به این نقطه نرسیم.

با صدایی خفه پچ زد:

_ تو ترکم کردی!

_ از همون اول همه چیزو ازم پنهون کردی!

_ تو ترکم کردی!

_ راجب هیچ چیز باهام حرف نزدی!

_ تو ترکم کردی!

_ هر بار رفتار های غیر عادیتو دیدم و خودمو توجیح کردم.

_ تو ترکم کردی!

عاصی شده جیغ زدم:

_ اینقدر تکرار نکن، تو منو به پنهون کاریات به جنون

رسوندی، منو حبسم کردی و هیچ توضیحی ندادی تو

میخواستی با یه بچه منو مجبور کنی به موندن!

ساق دستم را گرفت و سعی کرد مرا به سمت خود بکشد:

_ اروم باش!

اما عقب کشیدم و با چشمانی گشاد خیره اش شده غریدم:

_ نمیخوام اروم باشم ، چرا دنبال درمانت نبودی؟ هی مشت

مشت قرص میخوردی که چی؟ این قرصا راه حل مشکلات

بود؟ مشکلتم هم نه مشکلمون! وقتی منو وارد زندگیت کردی
دیگه مشکل دوتایمون بود، به دوتایمون آسیب می‌زد!
به جبر مرا به سمت خود کشید و در آغوشش قفل کرد.
انگار که بعد از مدتها به منزلگاه خود رسیده باشم ، قلبم قرار
گرفت.

لرز تنم آهسته آهسته آب رفت و انقباض عصلات طحپان نیز
کمی بعد از بین رفت.

چادر گلدار خانوم‌جان از سرم افتاده و طوفان سر در گریبانم
فرو برده نفس میکشید

نمی‌دانم چقدر در آن حال بودیم اما طوفان با حرفی ک زد
شوکه‌ام کرد:

__بخشید، اشتباه کردم!

دستم به پیراهنش چنگ شد و او روی رگ گردنم را بوسید و
باز خفه زمزمه کرد:

__ فقط نمی‌خواستم از دستت بدم، تو عزیز من بودی من
نمخواستم تنها عزیزی که برام مونده بود رو از دست بدم.
با بغض گفتم:

__اما...

وسط حرفم پرید:

_ میدونم اشتباه کردم ! خودم تو رو از خودتم گرفتم، خودم
نفسمو بریدم.

به حق حق افتادم و او سر لثبه لای موهایم فرو برد و
همزمان با دمی عمیق گفت:

_ گریه نکن!

وقتی اینچنین میان آغوشش بودم کنترل کردن احساساتم
ممکن نبود.

خودم را عقب کشیدم و او با کرختی از من جدا شد.

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و گفتم:

_ گوش میکنم! تو این فرصت رو داری که همه چیزهایی که
ازم پنهون کزده بودی رو بهم بگی. همه چیزهایی که توی
این رابطه حق من بودم که بدونم...

نگاهش میان چشم هایم به تقلا افتاد و بعد نفس سختی گرفت.

به روبه رو تاریکی اندکی که با چراغ های تیربرق روشن
شده بود چشم دوخت.

به او فرصت دادم تا با خودش کنار بیاید .

دقایقی بعد به حرف آمد:

_ همه چیز از هشت سال پیش شروع شد. از بعد مرگ مادرم! ترس ها و وحشت هایی به سراغم می‌اومدن که خودم شرم می‌اومد پیش خودم اعتراف کنم.

اولش جدی نگرفتم فکر میکردم به خاطر شرایط روحی و اوضاع لهم ریخته‌ی اون روزهام! معتقد بودم که اون دوران بگذره بهتر می‌شم. یکسال که گذشت این ترس های کوچیک و اضطراب ها بیشتر و عمیقتر شدن...

دستش را روی ران پایش مشت کرد و من با ناراحتی درحالی که به نیم رخ غمگین و برافروخته‌اش خیره بودم دست روی مشتش گذاشتم و او ادامه داد:

_ کم کم حملات شروع شد! همه چیز بدتر شد و حالا می‌ارسیدم که بین جمع دچار اون پنیک لعنتی بشم. یه ضعف بزرگ بود! برای منی که بعد کلی سگ دو زدن تازه آژند رو به جای درست حسابی رسونده بودم. تازه اسم در کرده بود... رفت‌آمدامو کمتر کردم تا حملات رو کنترل کنم، فکر میکردم اگر یه مدت از جمع دور باشم، حملاتم کم کم از بین میره اما اینطیر نبود! هرچقدر بیشتر تو خونه موندم ترس‌هام بیشتر شد، دیگه حتی تو شرکت خودمم نمیتونستم قدم بزارم!

هرباری که مجبور می‌شدم از خونه بیرون برم حملات شدید خرمو می‌گرفتن.

پلک بست و من بغضم را بلعیدم.

پلک که باز کرد به سمت چرخید، خیره در چشمانم درحالی که شانه‌هایش به سمت پایین خمیده بود گفت:

__ من یه مرد سی ساله بودم که یه ضعف بزرگ داشت، مثل بچه‌ها از بیرون اومدن می‌ترسید و بهش حمله دست می‌داد! آزند تازه جون گرفته بود اگر کسی می‌فهمید من دچار چه وضعی‌ام چه اتفاقی می‌افتاد؟ نابود می‌شدم! رفتم روانشناس، گفت باید چندین جلسه روان‌درمانی بیام، باید خودمو محبور کنم به بیرون رفتن اما من نمی‌توتستم! نمیخواستم باور کنم که دیوونه شدم پس فقط خواستم برا حملاتم یه فکری بکنه! نگاهش تکان سختی خورد و به یکباره پرسید:

__ حالا که فهمیدی یه دیوونه‌ام...

با اخم نگذاشتم ادامه دهد اعتراض کردم:

__ تو فقط بیماری طوفان! یه اختلال ساده که می‌توسنت به سادگی حل بشه اما تو هشت سال تموم با بی‌توجهی بهش باعث عودش شدی!

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از میان آنها غرید:

_ اگر بهت میگفتم هیچ وقت حاضر نبودی کنارم باشی! دیگه نمی‌تونستم به سمت خودم بکشتم...

شاک و تیز نگاهش کردم، برایم مهم نبود که حالا چقدر ناراحت و آسیب پذیر به نظر می‌رسد، در این مورد باید سفت با او برخورد میکردم تا جدی بگیرد:

_ پس الان اینجا چیکار میکنم؟ اگر همه چیز رو حداقل نه اون اول اما بعدا بهم میگفتی ما کنار هم همه چیز رو حل میکردیم، من کمکت میکردم طوفان!
بعد از چندی نگاه گرفت و گفت:

_ دلم گیر کرده بود بین چشمای دورنگت، هرروز از پشت دوربین می‌دیدمت! دلم میخواست از نزدیک ببینمت و باهات خرف بزنم، تو تنها کسی بودی که از رودرو شدن باهات نمی‌ترسیدم، برعکس وقتی بهت نزدیک شدم آرام و قرار میگرفتم! برای همه‌ی خشم تو وجودم انگار آب رو آتیش بودی!

از این شاخه به آن شاخه پریدن هایش به خاطر فشاری بود که متحمل می‌شد، اما با این حال هنوز هم خوب می‌توانست با حرف‌هایش دلم را حالی به حالی کند.

لینبار او دستم را میان پنجه‌اش گرفت و ادامه داد:

__ چندبار به خاطر تو بعد سالها مجبور شدم از خونه بیرون
بیام. نمیخواستم تنهایی به اون مهمونی بری، از فکر اینکه
الان هزاران چشم قراره ببیننت و طوریکه من ازت خوشم
اومده بود خوششون بیاد...

فکش را سابید و با خشونت گفت:

__ منو به جنون می‌رسوند! من کنارت نبودم، هرکسی
میتونست هرطوری که میخواد نگاهت کنه، بهت نزدیک
بشه! میتونست زودتر از من دلت رو بیره و من... من دیوونه
می‌شدم! تو تنها چیزی بود که توی این دنیا برای خودم
میخواستمش!

لب‌هایم زاروی هم فشردم و آرزو کردم صدای کر کننده
تپش قلبم به گوشش نرسد.

__ اما بیشتر از یه مدت کوتاه نمی‌تونستم طاقت بیارم،
می‌ترسیدم جلوی چشم تو و بقیه دچار حمله بشم! اون شب
تولد هم شانس آوردم آشوب زودتر از جلو چشم دورم کرد!
میخواستم همه چیزو درست کنم، میخواستم در کنار تو کم کم
برگشتن به اجتماع رو شروع کنم و بهتر بشم، میدونستم که
میتونم، تو ضامنم بودی، اروم می‌کردی، وقتی بودی اروم
بودم مدت بیشتری رو میتونستم تحمل کنم اما همه چیز بهم

ریخت! اون جریان لعنتی دوباره همه چیزو خراب کرد...
اون بی شرف!

با ناراحتی پچ زدم:

_ پدرت!

فکش را فشرد و گفت:

_ محال بود بتونم یک‌ثانیه بیرون برم با این شرایط، بهم ریخته بودم، نیمتونستم بزارم از کنارم جنب بخوری، دیوونه می‌شدم با نفس کشیدنت خودمو اروم نگه‌میداشتم. می‌ترسیدم یه لحظه غافل بشم و از دستم بری، تو تنها کسم بودی خزر می‌ترسیدم از دستم بری... من حالم بد بود بدون تو نمی‌تونستم خزر!

نگاهم کزد و چشمانش آکنده بود از غم و بی‌پناهی!
هیچ گاه چنین احساساتی واضحی را میان چشمانش نخوانده بودم.

متاثر دست بالا برده و صورتش را نوازش کردم و او سرچرخاند و بوسه‌ای به کف دستم زد:

_ بیگ بنگ این ماجرا وقتی بود که تو رفتی خزر، با نامردی رفتی!

لب برچیدم:

_ در غیر این صورت تو هیچ وقت نیمزاشتی برم طوفان.
من دیگه خسته شده بودم... تو منو از همه‌ی حقوق محروم
کرده بودی داشتی جفتمون رو زجر می‌دادی...

با غصه نگاهم کرد و با لحنی مملو از التماس گفت:

_ چیکار کنم خزر؟ تو بهم بگو بی‌شرف عالمم اگه غیر اون
کنم که تو میگی ، ولی ازم نخوا بی‌نفس باشم خزر، بی‌تو
بی‌نفسم!

نفسی عمیق گرفتم و با غصه سر چرخاندم.

همان وقتی که پیامش داده بودم بیا تصمیم را گرفته بودم که
به او یک فرصت بدهم! اما با شروطی معین و با احتیاط
عقل...

قرار بود عقل و قلبم این مسیر را یکبار دیگر در کنار هم طی
کنند!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ تو باید درمان بشی طوفان!

تکرار کرد:

_ درمان می‌شم، تا عروقتی که بخوای میرم پیش
روانپزشک! پیش هر کسی که تو تعیین کنی.

لب روی لب فشردم:

_ باید بهم ثابت کنی طوفان! بهم ثابت کنی که میخوای درمان بشی تا من بتونم تصمیم بگیرم که میشه یه شانس دیگه به این رابطه داد یا نه؟

جدی و مصمم نگاهم کرد:

_ هرکاری که بگی میکنم! چطور ثابت کنم...

_ برگرد تهران! وقتی برگرد که نشونه‌های بهبودی رو همراهت داشته باشی، بتونی مجابم کنی که درمانت رو پیش گرفتی و اثر بخش بوده!

فکش سفت شده.

عمیق و خیره در چشمانم نگاه کرد و بعد به سختی سرتکان داد:

_ برمی‌گردم! بار بعدی که ببینیم...

مکت کرد و بعد با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد ادامه داد:

_ مثل یه دیوونه، میون خلوت شب نگاهات نمیدارم! مثل یه مرد واقعی جوری که درشانت باشه رفتار میکنم خزر...

آه کشیدم:

_ تو همین الانشم یه مرد واقعی هستی طوفان! فقط یه مشکل کوچیک داری که قراره حلش کنیم...

تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند و بعد با نگاهی
حسرت بار به لب‌هایم خیره شد:

_ می‌شه ببوست؟

داشتم جان میدادم برای چیزی که میخواست.

چیزی که من هم میخواستم.

لب‌هایم برای یک بوسه‌ی عمیق داشتند جلز و ولز میکردند
اما افسار احساساتم را کشیدم و گفتم:

_ یه بوسه میتونی و عده‌ی خوبی باشه برای بار بعدی که
اومدی!

مخکم پلک فشرد و سرش را به سمت دگیر چرخاند.

دستش را مشت کرد و من سعی کردم برای وسوسه نشدن،
بحث را عوض کنم:

_ ساعت پنجه صبحه، خورشید کم کم طلوع میکنه و خیابونا
شلوغ میشه، کجا میخوای بری؟

چشم باز کرد:

_ برمیگردم تهران!

نگران نگاهش کردم:

_ جاده شلوغ میشه، اگه... اگه بهت حمله دست بده چی.

دیدم که با این حرف گردنش دگر بار سرخ شد و شقیقه‌اش
نبص زد!

انگار که غرور و مردانگی‌اش خش برداشته باشد.

ناراحت دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

_ بمون! شب که شد حرکت کن.

هیچ نگفت. نگران و مستاصل پیشنهاد دادم:

_ میخوای باهات پیام تا توی یه هتل اتاق بگیری تا فردا
شب!

اخم‌هایش بیشتر گره خورد و خفه گفت:

_ خودم میگیرم.

نگران‌ش بودم اما نخواستم با اصرار زیاد ناراحتش کنم.

به سمتم چرخید و گفت:

_ تا وقتی خوب بشم...

مکت کرد انگار برایش سخت بود که بگوید اما با این حال
ادامه داد:

_ میشه صداتو ازم دریغ نکنی!؟

با بغض لبخند زدم:

_ قرار نیست بزارم یادت بره که قراره به خاطر من چیکار
کنی... هر شب باید با شنیدن صدای من به خواب بری و هر
صبح با صدای من از خواب بیدار بشی، تا یادت بمونه که
برای چی باید با ترس هات و ضعف هات بجنگی!
نگاهم کرد و من نیم نگاهی به ساعت انداخته و گفتم:

_ هنوزم حرفی مونده که بهم نگفته باشی؟ چیزی که حق
باشه بدونم؟

مکت کرد و من با تردید نگاهش کردم.
هنوز چیزی راجب پدر و مادرش نگفته بود و من نیمدانستم
دوست دارد در اینباره حرف بزند یا نه!
به هر حال من نمیخواستم در این مورد مجبورش کنم.
تراپیست گفته بود این چیزی است که باید خودش درباره‌ی
زاگو کردنش تصمیم بگیرد.
به حرف که آمد با نگرانی نگاهش کردم:

_ مادرم!

وقتی نگاهم را دید، دستم را گرفت و روی پای خودش
گذاشت.

شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌هایم و خیره به خیابان
گفت:

_ هیچ نپرس! فقط گوش کن. بعدا هم... بعدا هم نپرس دیگه
راجبش حرف نزن!

باشه‌ی آرامی گفتم و او با صدایی که می‌لرزید به حرف آمد:

_ هشت سال پیش وارد عمارت آژند که شدم، وقتی همه‌ی
محل جلوی در اون عمارت جمع شده بودن و کل خانواده
گردتا گرد هم توی حیاط و ایستاده بودن، چشم من تنها زنی
رو می‌دید که زجه زنون میون شعله‌های آتیش دست و پا
می‌زد. مامان داشت گر میگرفت و از سوختن گوش تنش
جیغاش به آسمون می‌رفت و همه نگاه میکردند. شیر آب و
شانگ نزدیک به اون قسمت حیاط نبود. درمونده و هاج و
واج نعره میکشیدم و به این سمت و اون سمت می‌رفتم. هیچ
کس کاری نمی‌کرد! همه فقط نگاه میکردن، اون همه آدمی که
اونجا جمع شده بودن و جز خوبی از ماذرم ندیده بودن داشتند
جز غاله شدنش رو نگاه میکردن و پچ پچ میکردن! بابام و
بزرگ صدر اون جمع و ایستاده بودن و همین داشت جیگرمو
به آتیس میکشید.

تا یکی از همسایه‌ها دلش رحم بیاد و یه کپسول آتش‌نشانی
دستم بده، تا تنهایی اون آتیشو خاموش کنم، هم صدای

گریه‌های مادرم قطع شده بود و هم نفساش. بوی گوشت سوخته‌اش همه جا پیچیده بود! تن بیجوشش و با تاول‌های آب زده که بغل گرفتم نفس نمیکشید. مرده بود، زنده زنده مرده بود و ازون همه بی‌شرف هیچ کس کمکش نکرده بود! حتی آشوب هم دلش به حال مادمون رحم نیومده بود و جز گریه کاری نیمکرد! جرئتشو نداشت! بزرگ قلم پاشو میشکوند. بزنگی با نیشخند به دست و پا زدناى من واسه نجاتش خیره بود!

از غم مرد روبه‌رویم به هق هق افتادم و به چشم دیدم چه زجری میکشد موقع گفتن.

مرا به شده به سمت خود کشید و به سینه چسباند، چانه‌اش را روی سرم گذاشت و گفت:

میگفتن بی‌آبرویی کرده خودشو آتیش زده از این ننگ!
کمش بوده مرگ! خیانت کرده کمش بوده زنده زنده سوختن!
مادر برگ گلمو میگفتن خیانت کرده و خودش از شرم خودشو آتیش زده! اون همه آدم اونجا بودن و هیچ تخم‌حرومی یه قدم به سمت این زن برنداشته بود که جلوشو بگیره! که بگه به جهنم، تاوان هیچ خطایی مرگ نیست!
تاوان هیو خطایی همچین مرگی نیست!

پوزخند زد:

_ مردی که دلش به حال زنش رحم نیاد، چه توقعی از مردم،
چه توقعی از غریبه! از آدما باید ترسید خزر، آدما هیچ کاری
برات نمیکنن، جلو چشماشون جون بدی هم کاری نمیکنن!

دهانم را به سینه‌اش چسباندم تا ناله نکنم. مرد بیچاره‌ی من!

طفلک زجر دیده‌ی من!

حق داشتی بترسی!

حق داشتی!

نقطه‌ی خیسی میان موهایم نشست و من از فکر اشک ریختن
این مرد قلبم نتپید!

مرد من دردهایش را چقدر درخود تلنبار کرده بود که اینچنین
اشک شده بودند؟!!

نفس سختی گرفت و با فشار دادن من گفت:

_ اما. همه چیز همین نبود. این نمایش متفعلنی بود که بزرگ
و اون پسر بی‌شرفش به راه انداخته بودن! از ترس رسوایی
خودشون... غافل از اینکه کسی بوده که ولقعییت رو

می‌دونسته! پروین... پروین خونه‌زاد نبوده، خواهر بوده واسه
مادرم، میدونسته که بابام ازش چی خواسته و مادرم قبول
نکرده، میدونسته که مادرم شکایت بی‌غیرتی بابامو برده

واسه پدرشوهرش! گفته میخواد حداشو و این ننگ رو تاب
نمیاره!

بزرگ بترسه از آشکار شدن بی‌غیرتی پسرش و از ترس
طلاق گرفتن مادرم و دهن به دهن شدن این رسوایی، سرشو
بکنه زیر آب! با شوهر بی‌شرفش چاه بی‌آبرویی بکنن بر اش
و اون زن بیچاره به خودسوزی و مرگ راضی بشه!
چانه‌اش را محکم به سرم فشار داد. دردم آمد اما هیچ نگفتم.

درد این مرد سنگین تر بود، عمیقتر بود!

صدایش لرزید و پر بغض بود وقتی گفت:

__ کدوم بی‌غیرتی قصد میکنه زنشو با دوستش عوض کنه؟
کدوم بی‌شرفی...!

صدایش خفه شد و تمام تنش لرزید، مزا سفت بغل کرد و من
با هق‌هق نالیدو:

__ طوفان!

نفس‌های عمیق از لابه‌لای نم موهایم گرفت و گفت:

__ ماه پشت ابر پنهون نمی‌مونه خزر! ذات خراب هیچ وقت
توبه نمیکنه خزر.

پروین می‌دونسته و از ترس ساکت می‌مونه، تا وقتی که اون
بی‌شرف میاد سمتش، طمع میکنه به تن زن بیچاره، انگاری

هرچی پیرتر میشده هارتر میشده مرتیکه! نمیدونسته با این
کارش کاسه‌ی صبر اون زن سر میره و میاد پیش من! آخ
میاد پیش من و من چقدر خوب می‌تونم پدرشو دربیارم! چقدر
خوب میتونم تاوان خون مادرمو بگیرم... با یه نقشه‌ی حساب
شده و دوتا شاهده‌ی که با یکم تغییرات جزئی شهادت بدن به
قتل!

با ترس و وحشت تمام تنم می‌لرزد و او صدایش از خشم
خش برداشته:

_ بالای دار رفتنش و می‌بینم و آروم میگیرم خزر! بعد میشه
نوبت بزرگ... پیر خرفتی که زیادی عمر کرده!
با دست بازویش را چنگ می‌زنم و با گریه می‌نالم:

_ نمیدونم چی بگم طوفان، واقعا وحشتناکه، جنایته ولی...
وای انتقام آدمو آروم نمیکنه...

کمی دورم میکند و دست روی لبم میگذارد:

_ ششش خزر! هیچی نگو، این بخش نحس و تاریک
زندگی منه، خودتو قاطی سیاهیش نکن خزر. من درستش
میکنم...

وحشت زده اشک ریختم و او پیشانی‌ام را بوسید، روی چشم‌هایم را بوسید و با خسرت روی لب‌هایم چشم بست، مرا پوباره به سینه قفل کرد و نفس کشید.

تنها نفس کشید و کم کم ضربان قلبش آرام شد، عضلاتش شل شدند و نفس‌هایش به ریتم عادی برگشت.

کمی فاصله گرفتم و او خیره در چشمانم زمزمه کرد:

__ نمی‌زارم آسیبی به تو برسه! نمی‌زارم چیزی دوباره بینمون رو خراب کنه! تو نگران هیچی نباش باشه خزر؟ گریه نکن عزیزم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سد اشک‌هایم را دوباره سرپا کنم.

از آغوشش بیرون آمدم و زمزمه کردم:

__ داره صبح میشه!

لبخند مهربانی زد که با غم چشمانش در تضاد بود:

__ برو بخواب و بعد...

دست دراز کرد و چانه‌ام را نوازش داد:

__ بعد صبر کن برام!

چانه‌ام از بغض لرزید و او اخم کرد:

_ گریه نکن بهم میریزی!

چشم گرفته و گفتم:

_ مراقب خودت باش.

_ تو هم همینطور عزیزم ، حالا هم دیگه برو! بیشتر نمیتونم
برای نبوسیدنت با خودم مبارزه کنم.

با دلتنگی تمام صورتش را نگریستم و گفتم:

_ میتونی خودت بری هت...

اخم کرد و با لحنی نرم تشر زد:

_ خزر!

لب روی لب فشردم و نگاه او روی لب‌هایم سرخورد:

_ برو عزیزم!

دستم به دستگیره رفت و به سختی آن را باز کردم.

قلبم تند و بی‌قرار می‌تپید.

طاقت جدایی نداشت اما عقل داشت دلداری‌اش می‌داد که این

حدایی موقتی لازم است!

با لبهای لرزان لب زدم:

_ زود برگرد، خوب شو و برگرد.

طوفان با فکی فشرده سر تکان داد و من برای اینکه پشیکان
نشوم به سرعت از ماشین بیرون گریختم و داخل خانه دویدم.

طبق چیزی که به طوفان گفته بودم، هرروز و هرشب باهم
حرف می‌زدیم.

بیشتر دوست داشت از من بشنود...

و من برایش کم نمی‌گذاشتم. از هرچه که می‌شد برایش حرف
می‌زدم، چراکه می‌دیدم چقدر با حرف‌زدنم آرام می‌گیرد!
جلسات مشاوره‌اش را پیش میبرد اما راجب انها صحبت
نیم‌کردیم!

تنها گاهی یادش می‌آورد مدکه بناید کم بیاورد!

یادش می‌آوردم که او آنقدری قوی هست که از پس چنین
چیزی بر بیاید.

فردا آن شب وقتی پیش مشاور رفتم و به او گفتم که چه
کرده‌ام پرسید:

__ حالا چه حسی داری؟

و من بدون مکث گفتم:

__ سبک بالم! دلم قرار گرفته و آن سنگینی که روی قلبم
احساس می‌کردم دیگر نیست!

گفتم : برای آینده نگرانم اما قرار گرفته‌ام! دیگر مثل یک مرغ سرکنده و غمگین نیستم، شوریده حال نیستم و احساس بدبختی نمیکنم.

گفتم : امیدوارم

و او گفت: امید آدمی را جان می‌دهد .

وقتی پرسیدم: اگر طوفان خوب نشود و این رابطه به جایی نرسد چه؟

و او جواب داد: حداقلش این است که تا آخر افسوس این را نمیخورم که شاید می‌توانستم کاری کنم و نکردم!
و درست میگفت.

حسرت‌ها بدترین چیزی هستند که انسان می‌تواند با خود در تمام عمر حمل کند.

من نمیخواستم حسرت طوفان را داشته باشم.

حسرت راه‌هایی که با درایت می‌توانستم امتحان کنم و نکرده‌ام!

حسرت عشقی که بی هیچ تلاشی باخته بودمش!

هرشب از روزی که گذرانده بودم برای طوفان تعریف میکردم.

از اینکه بدون کار چقدر کسل و کلافه‌ام

و یکشب او میان صحبت هایم گفته بود:

_ برگرد به آژند!

مکثم را که دید گرفته و مغموم توضیح داد:

_ تهران نه! همونجا مشهد...

و خب من پذیرفتم!

قرار نبود به موقعیت شغلی ام پشت پا بزنم و تا وقتی که
اوضاعم با طوفان روشن شود بیکار بمانم.

راجب آن شرکت لعنتی هم بسیار برایش غر زده بودم...

از طرح هایم که با بی انصافی دزدیده شده بودند.

و او گفته بود:

_ فقط اسم بده!

اما من نمیخواستم تماو کارهایم را به او بسپارم! نباید عادت
میکرد به اینکه همه کار اوب اشد و من نقشی منفعل داشته
باشم...

من چنین زنی نبودم!

البته چون هرزنی تکیه کردن به مردم را دوست داشتم اما نه
همیشه.

گفتم که میخواهم خودم این موضوع را پیگیری کنم.

گفت که شکایت و دادگاه دوندگی بسیار دارد و نیازمند وکیل هستم.

گفت وکیلش را به اینجا میفرستد و من اینبار مخالفت نکردم. نیز ا داشتم یک متخصص راه و چاه نشانم بدهد و آخ که بعد از ماه ها برو بیا وقتی حکم مجازات آن دو عوضی از خود راضی تایید شد.

چنان خوشحال بودم که می توانستم پرواز کنم.

به روی صورت های خشمگین و اشفته شان چنان بلند بلند خندیدم که صورتشان یکپارچه سرخ شد.

اما بسنده نکردم، حین خروج از دادگاه چشمکی حواله‌ی هردو کرده و با خنده گفتم:

__ تعلیق خوش بگذره!

وکیل طوقان جلوی حمله‌ی آنها را با قانون و ماده و کوفت و زهرمار به سمت من گرفت و وقتی کنار هم در ماشین نشستیم با خنده گفت:

__ تو میتونی خیلی خبیث باشی دختر! تنها کسی که میتونست طوفان آژند رو تغییر بده...

قلبم تکان خورد و او بی توجه به حالی به حالی شدنم گفت:

__ بهو بگو تو با اون مرد چیکار کردی؟

و من با دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی تنها بغض فروخوردم و
هیچ نگفتم!

ماه ها بود که برای دیدنش به سختی خودم را به این شهر
افسار کرده بودم.

به سختی و به زور جلسات مشاوره خودم را آرام
نگه می‌داشتم. صبر میکردم و با جلسات مرتب روی نقص
های روحی خود کار میکردم.

تا بار دیگر در یک رابطه گندهای گذشته را تکرار نکنم.

در جلسات تراپی حتی راجب طوفان و پرمانش حرف
می‌زدیم. راجب اینکه اگر به او برگردم باید در شرتیپ
مختلف چه رفتاری داشته باشم که در بهبودی طوفان موثر
باشد.

می‌دانی؟ من و طوفان هردو داشتیم برای هم می‌جنگیدیم!

شاید دور از هم اما قلب و روحمان در کنار هم...

نمی‌دانستم این دوری کی قرار بود تمام شود اما با تمام تلاش
داشتم صبر میکردم و می‌جنگیدم!

می‌جنگیدم تا اینبار به طرز بهتر و صحیح تری کنار هم قرار
بگیریم.

باوجود دلتنگی و بی‌قراری این روزها حالم خیلی خوب بود.

آنقدری که زیاد میخندیدم، خیلی زیاد!

اصلاً خنده‌هایم حال خوبم را فریاد می‌زدند و چشم‌های
خانوم‌جان و آقا‌جان از این حال خوب می‌درخشید!

خانوم جان یکباری که تنها بویدم رو به آسمان خدارا شکر
کرده و گفته بود:

__ خدا حاجت دلتو داده قندم؟! الهی شکر الهی که خوب باشه
قسمت دلت خوشگلم! الهی که همیشه اینجوری چشمات و
لبات بخنده...

و این معجزه‌ی عشق بود مگر نه؟ سخت بود اما عشق بود!
و همه چیز تازه آن روز اتفاق افتاد.

صبحی که مثل هرروز طوفان با تماسش از خواب بیدارم
کرده بود و من حین حاضر شدن برای رفتن به شرکت، با او
حرف می‌زدم.

از برنامه‌ی امروزم می‌گفتم و او گوش می‌داد.

میان حرف‌هایمان زنگ خانه شنیده شد و من از وشت پنجره
به حیاط چشم دوختم.

همانطور که برای طوفان حرف می‌زدم دیدم که آقا‌جان در را
باز کزد و مردی جوان پاکت سفیدی به دستش داد.

کنجکاو از محتویات پاکت روبه طوفان گفتم:

__ عزیزم من بعدا باهات کرف می‌زنم باشه؟ یکی یه بسته آورده برم ببینم چیه و کیه!

__ می‌بینمت، مراقب خودت باش.

حواسم آنقدر پرت آن پاکت بود که متوجه حرفش نشدم و تماس را با خداحافظی سریع قطع کردم.

از اتاق کخ بیرون رفتم، آقاجان واک را به سمتم گرفت:

__ سلام بابا ، برای تو آوردن!

کنجکاو جلو رفتم:

__ سلام صبح بخیر، کی آورده پست چی؟ از طرف کیه؟

خانوم جان خودش را به ما رساند و آقاجان گفت:

__ نمیدونم چیزی نگفت.

پاکت سفید که هیچ چیز روی آن نوشته نشده بود را باکنجکاوی باز کردم.

سه دعوت نامه به رنگ مشکی در آن قرار داشت!

یکی به نام من

یکی به نام آقاجان

و یکی به نام خانوم جان!

حیرت زده تای یکی از آنها را باز کردم و با خواندن متن
روی آن قلبم از یک بلندی سقوط کرد!
گالری نقاشی!

یک دعوت نامه برای گالری نقاشی!
یک دعوت نامه که نام صاحب اثر بزرگ و خوشو خط نوشته
شده بود: طوفان آژند!!!
هیجان زده جیغی کشیدم و اشک تایم صورتم رت خیس کرد.
آقاجان نگران نگاهم کردم و خانوم جان خپدش را به من
رساند:

_ پناه بر خدا، چیه قندم؟ چی نوشته!
هیجان زده دعوت نامه هارا به سینه چسباندم و گفتم:
_ باید بریم تهران!
پاکت از دستم روی زمین افتاد و چندبلیط نیز از آن بیرون
ریخت!

با خوشحالی و قلبی که از هیجان کم مانده بود بایستد
خانومجان را درآغوش کشیدم و گفتم:
_ باید بریم تهران خانوم جان! دعوت شدیم به یه گالری
نقاشی...

خانوم جان دور شد و چپ چپ نگاهم کرد:
_ سخته کردم دختر خدا چکارت نکنه، اینهمه ذوق داره این؟
با چشمانی اشکی و صدایی بغض‌آلود گفتم:
_ این گالری و صاحبش خیلی برام عزیزن خانوم جون،
خیلی!
خانوم جان بلند به خنده افتاد و بعد بازوی آقاچانی که هاج و
واج نگاهمان میکرد را گرفت و کشید:
_ بیا بریم مرد، بیا بریم که این دختر وضعش خرابه قلبش
نامیزون می‌زنه!
آقاچان با نگرانی نیم‌نگاهی سمت انداخت و من با خوشحالی
بلند بلند خندیدم.

فصل دهم

از استرس تمام دستانم یخ یخ بود.
از لحظه‌ای که پرواز روی خاک تهران فرود آمده بود فشارم
را در کمترین مقدار خود احساس میکردم.
آقاچان از همان دیشب که تمام و کمال راجب طوفان و
شرتیطش با او صحبت کرده بودم کمی متفکر بود اما تنها
جواب داده بود:

_ آرزویش تنها خوشبختی من است!

البته که برایش از مشکلاتی که با طوفان پیش از این داشتم
نگفته بودم

نمیخواستم خاطرش از. طوفان مکرر باشد! اما حالا که
طوفان خودش برای دیدن خانواده‌ام پیشقدم شده بود، صلاح
می‌دانستم آنها را در جریان بگذارم.

تمام شب قبل هرچه‌کردم بودم با او رتجب این نمایشگاه
حرف بزنم هیچ نگفته بود.

فقط میگفت که فردا میبینمت!

میگفت که دلتنگم است و تا این شب صبح شود و باز شب
شود جان خواهد داد و من...

بهخواستش احترام گذاشته و دیگر سوال پیچش نکردم.

و حالا که تنها چندقدم با سالن گالری فاصله داشتم، از شدت
هیجان و اضطراب به جنون رسیده بودم.

حس میکردم حتی راه رفتن با کفش های پاشنه بلند را از یاد
برده‌ام.

خانوم جام دستم را گرفته بود و زیر کوشم غر می‌زد:

_ ای بابا دختر تو چقد هول شوهر بودی اخه، یکم به خودت
مسلط باش!

حتی نمی‌توانستم به این لحن بانمکش بخندم.
قدم به سالن نمایشگاه که گذاشتیم، نفس از حجم میهمانان
حاضر گرفت.

نگران طوفان بودم...

نکند حالش بد شود!

می‌دانستم که روند درمان به این زودی نمی‌توانست کامل شده
باشد.

با شوریدگی چشم میچرخاندم به سمتش که به سالن نقاشی‌ها
رسیدم.

حیرت زده دست روی دهانم گذاشتم و خانوم‌جان با هیجان
گفت:

_ ای خدا! پس همینجوری دل این دختر و برده...

آقا جان نیز شوکه و مبهوت به تابلوهایی نگاه میکرد که
دیوارها را پوشانده بود.

تابلوهایی تمام سیاه و سفید از تصویر رنگی چشمان من!
چنان واقعی و ملموس که انگار پرتره‌ای از چشمانم گرفته
بودند.

یک مجموعه‌ی خاص که همه‌ی حضار را انگشت به دهان
کرده بود.

دسته گل را میان دستم فشردم و صدای طوفان از پشت
سرمان قلبم را تکان داد

نفسم به شماره افتاد و اگر خانومجان دستم را نگرفته بود
قدرت برگشتن به سمتش را نداشتم.

طوفان دستش را به سمت آقا جان گرفت و گفت:

_ خیلی خوش اومدین!

آقا جان جدی و دقیق نگاهش کرده دست داد:

_ ممنون از دعوتتون.

طوفان نگاهش را با مکت از روی من رد کرد و اینبار به
خانومجان خوشامد گفت.

خانوم جان با لبخند قد و بالایش را نگاه کرد و من اما تمام
حواسم پیش او مانده بود.

پیش موهایی که در اندازه‌های بلند تر از قبل رشد کرده بود و
ته ریشی که روی صورتش خوش نشسته بود.

و چقدر اینچنین مردانه و جذاب به نظر می‌آمد!

چشم‌هایم به دنبال علائمش می‌چرخید اما نه گردنش سرخ بود
و نه چشمش تیک داشت!

دست‌هایش مشت نبود و حرکاتش مضطرب به نظر
نمیرسید.

نگاهش بالاخره روی من ماند و با محبت گفت:

_ خوش اومدی خزر!

نمی‌توانستم نگاه بگیرم، حتی با این‌کن می‌دانستم نگاه خانوم جان و آقا جان به من است نمی‌توانستم جلوی چشم‌های دلتنگم را بگیرم و با بغض گفتم:

_ چیکار کردی؟!!

لبخندی زد و روبه آقا جان گفت:

_ اجازه دارم دختر خانومتون رو برای دیدن نقاشی‌ها قرض بگیرم؟

آقا جان متفکر به او چشم دوخت:

_ نیازی به اجازه نیست، خزر دختر بالغ و عاقلیه!

با احترام سرتکان داد و بعد با اشاره‌ی دستش سرو کله‌ی آشوب پیدا شد به همه‌ی ما سلام کرد و طوفان رو به آقا جان و خانوم جان گفت:

_ برادرم راهنماییتون میکنه!

آقا جان نگاهم کرده و آرام پلک فشرد و من دوشادوش طوفان به سمت راهروی نقاشی‌ها حرکت کردم.

نبضم گاه تند و گاه تند می‌زد و وقتی از آنها دور شدیم، طوفان دست دور کمرم انداخته و لب به شقیقه‌ام چسباند:

_ نفسم داشت تموم می‌شد خزر!

لب روی لب فشردم تا بفشم نترکد اما با پیچیدن عطر او زیر
بینی‌ام غیر ممکن بود.

عرکس از کنارمان می‌گذشت خیره خیره نگاهمان میکرد و
چندنفری تند تند عکس می‌گرفتند.

تعداد بسیاری هم محو نقاشی‌ها بودند...

محو چشم‌های من!

بغض‌آلود پرسیدم:

_ این همه تابلو رو کی کشیدی!

_ چهار ماه! هر ماه سی روز ، و هر دوروز یک تابلو! ۶۰

تابلو مقدار قابل توجهی نیست... وقتی تنها مسکنم وقت

نبودنت طرح زدن چشم‌هات بوده!

دستم را روی دهانم فشردم و چند نفری به سمتمان آمدند.

سعی کردم به احساساتم مسلط شوم و وقتی آن گروه به ما

نزدیک شدند حس کردم که دست طوفان دور کمرم کمی

محکم شد.

نگران نگاهش کردم و با لحنی ملایم گفتم:

_ طوفان!

_ ششش، باید به مهمونامون رسیدگی کنیم عزیزم.
میخواستم بپرسم خوبی؟ اما نپرسیدم، نمیخواستم طبق چیزی
که تراپیست گفت اعتماد به نفسش را پایین بیاورم.
پس با لبخند زمزمه کردم:

_ قراره حسابی سوال جواب بسی آقای آژند چون اونا قراره
راجب من کنجکاوی کنن... روی تمام تابلوهای اینجا چشم‌های
من طرح خورده.
نیم‌نگاهی به من و نیش بازم انداخت:

_ تو توی حصار دست‌های منی و همه‌ی اونها می‌بینن که
صاحب اون چشم‌ها متعلق به منه!

آن چند نفر به ما رسیدند و با هیجان مشغول حرف زدن و
سوال پرسیدن شدند. از دیدن نقاشی و به خصوص من چنان
به وحد آمده بودند که هیجانشان ملموس بود.

ژوفان چنان خونسرد و آرام جوابشان می‌داد که من به یقین
رسیدم روند بهبودی اش خیلی بهتر از آن بوده که فکر
میکردم.

این مرد سرحرفش مانده بود و حالا با غرور تمام داشت به
من، خودش و تمام اطرافیان‌ش این را ثابت میکرد.

هر چند که بقیه چیزی ندانند او داشت خودش را به همه ثابت میکرد.

گاه گاه که دچار بی‌قراری می‌شد شروع به نوازش کمرم میکرد و گاه دزدکی روی موهای بیرون مانپه از شالم را نفس میکشید.

چندباری هم کنار خانوم جان و آقا جان ایستادیم و من تمام مدت شاهد نگاه نگران آشوب بودم.

دقایق پایانی بود و تقریباً همه پذیرایی شده بودند که کسی از پشت میکروفن همه را به سکوت دعوت کرد.

متوجه انقباض عضلات طوفان در کنارم شدم و همین باعث شد با نگرانی به اطراف چشم بچرخانم.

چیز نگران کننده‌ای توجهم را جلب نکرد و وقتی به سمت طوفان چشم چرخاندم، او بسته‌ی کوچک انگشتی به دست داشت.

قلبم از تپدین ایستاد و تمام صداهای اطراف برایم خاموش شد.

همه تن چشم شدم و به او خیره ماندم، او بی که کمی سرش را خم کرد و روبه آقا جان و پرسید:

__ اجازه هست.

آقا جان نیم نگاهی به من انداخت و بعد آهسته سرتکان داد.
طوفان انگشتر زیبایی که در جعبه قرار داشت را بیرون
کشید.

نگاه پر محبتش را به من دوخت و با صدایی رسا پرسید:
_ تو نبض دوباره‌ی زندگی منی! با من ازدواج میکنی خزر؟
نه زانو زدنی در کار بود نه کارهای غلو شده!
تنها صدایی بم و محکم با خرف هایی که با صداقت به زبان
آورده بود.

لب هایم را محکم روی هم فشردم.
نگاه همه به ما بود و چن نفری با هیجان به حرف آمده بودند:
_ خدای من مگه میشه قبول نکنه!

_ عروس خانوم بله رو بده!

_ وای هیس بزارید ببینم چی میشه...

طوفان سرش را کج کرد و با لبخند کوچکی طوری که تنها
من بشنوم پرسید:

_ من حاضرم تا اخر عمر برات صبر کنم ، مجبور نیستی
همین بار اول بهم بله بدی!

نفس بریده پیچ زدم:

_ داری پیشنهادتو پس میگیری؟

بی صدا خندید:

_ نه اما نمیتونم برای بوسیدننت صبر کنم، لطفا!

کسی بلند گفت:

_ چی دارید پچ پچ میکنید!

خنده ام گرفت.

دستانم را مشت کردم تا کسی لرزششان را ضبط نکند.

به سمت آقا جان چرخیدم و با نگاهم منتظر اجازه اش ماندم.

لبخندی زد و پلک فشرد، خانوم جان با ذوق نگاهم کرد و من

به سمت طوفان چرخیده و خجالت زده از جمیعتی که

خیره مان بودند، بی حرف دستم را بالا گرفتم.

جمیعت جیغ کشیدند و طوفان انگشتر را میان انگشتم جا داد!

بقیه آن ساعت را میان زمین و هوا بودم.

وقتی خانوم جان هردوی ما را بوسید.

وقتی آقا جان مرا امانتی سفارش کرد به طوفان که مراقبم

باشد.

وقتی آشوب پیشانی ام را بوسید و تبریک گفت.

وقتی جمعیتی که همراه با خداحافظی تبریک میگفتند و کنارمان عکس میگرفتند.

وقتی از آنجا دست در دست طوفان بیرون رفتیم و سوار ماشین او شدیم.

حتی وقتی طوفان ما را به خانه‌ی دایی جان رساند تمام مسیر را منگ بودم.

خیره به انگشتی که در دست داشتم، برتی بوسه‌ای دل دل می‌زدم که خود وعده‌اش را داشتم.

به اتفاقات این چندساعت می‌اندیشیدم که انگار خوابی بیش نبود!

به مدام قلب دلتنگی را ساکت میکردم که صبر و قرار از دست داده و بهانه می‌گرفت.

عاقبت وقتی به خود آمدم که خانوم جان و آقا جان از طوفان خداحافظی کرده و داخل ساختمان خانه‌ی دایی جان شدند.

و من به طوفان خیره بودم و او...

او با نگاه انگار مرا طواف میکرد.

پچ پچ وار گفت:

__ بشین تو ماشین.

هیجان زده گفتم:

_ باید برم داخل!

_ چند دقیقه بی انصاف!

از خدا خواسته روی صندلی جلو نشستم و او پشت فرمان نشست.

بی عجله مشغول نگاه کردنم شد و من بی طاقت خندیدم:

_ فقط واسه نگاه کردنم، نگهم داشتی؟

دست دراز کرده و موهایم را از روی صورت کنار زد:

_ سیر نمیشم از دیدنت!

نفس نفس زده و طاقت از کف دادم:

_ بوسه‌ای که وعده داده بودم رو نمی‌خوای؟

_ دارم برای داشتنتش جون می‌دم.

و ثانیه‌ای بعد خیره در چشم‌هایم نرم و لطیف مرا جلو کشید و لب‌هایم را بوسید.

آرامترین شروعی بود که یک بوسه می‌توانست داشته باشد اما بعد لب‌ها چنان حریص بهم پیچیدند که تمام فضای کابین پر شد از صدای بوسه‌ی خیس و عمیقمان!

و من اعتقاد داشتم که حالا در مسیر درستی قرار گرفته‌ایم.

وقتی در کنار هم می‌جنگیدیم، بی‌شک پیروز این نبرد ما بودیم!

و خوشبختی غنیمتی بود که به دست می‌آوردیم!
و سلاح ما تنها عشق بود!
گاهی باید جنگید... نباید جا مزد!
از دست دادن چیزی بدون جنگیدن برای آن حسرتی به بار
می‌آورد که تمام عمر جگر آدم را می‌سوزاند!
حتی اگر این جنگ نتیجه‌ای مطلوب نداشته باشد...
حداقلش این است که آدم به خودش و قلبش بدهکار
نیست...

پایان

1402/11/5

به وقت 12:45 بامداد

'تو هَمَانِی که بَرِ اِیم هَمَه‌ای'